

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

کوه غرور

نویسنده: Mahtabiii 75

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه :

آری من یک مَردم.همان جنس قدرتمند آدمی.همان جنسی که نر است.غرور دارم.گویند غرورم بر بازوان خویش است.لطافتی در پوستم نخواهی یافت.صورتم پر از ریش است.رو سفید نیستم،من سیاهم.من مغرورم و دلسوزیت را نمی خواهم.حرفش را نزن.من صبر دارم اما شکیبا نیستم.گوش کن!من مثل تو زیبا نیستم.آری من مردم.گویند بی دردِ بی دردم.جوانم و پیشانیم پر از چین است.از بس که اخم کردم.ازمن نه گریه خواهی دید نه یک خنده.آری من همان مردم،لجباز و یک دنده.سرد و بی روح،میزبان یک میهمانم،یک کوه اندوه. در وجودم قطره ای احساس نیست.یک ذره میلم به بوییدن گل یاس نیست.سفر کن به اعماق قلبم.آنجا ازعشق بپرس.شک نکن که خواهند گفت عشق چیست؟آری تو خیال کن مرد این است و من همان مردم.مردی که مثل تو دردمند نیست.مثل تو عاشق نمی شود.ارزشمند نیست.همین است که گاهی به آسانی دل می بازم.چشمانم را می بندم و با پای برهنه و زخمی هم که شده می تازم،بدون خستگی،به سمت دنیای وابستگی،تا رسیدن می رسم اما تو را هیچ باکی نیست.چون مرد ارزشش را ندارد.چون تو خیلی زیرکی آری خیلی و زیرکانه،زود می فهمی که در وجودم ذره ای پاکی نیست.آری من خاکیم و تو پاکی.زیرا که حتی کفش تو خاکی نیست.آری من همان مردم.من از سنگم و این تویی که از آبی.صدایم گوش خراش است و همه می گویند تو یک غزل نابی.حتی کودک از من می ترسد.دست بر سرش می کشم.برایش همچو تنبیه یست.آری من مردم.جوان هم که باشم دستم پینه دارد.نمی دانی چقدر موهای سرم از سختی این روزگار کینه دارد.اما تو یک لحظه آن چارقدت را بردار و نشان بده که موهایت خینه دارد.من می دانم که مرا بی عاطفه می پنداری.چون که بی رحمم.چون که همیشه بر تو ظلم کردم.آری تو خیال کن من همان مردم.بی دردِ بی دردم.خنده ام از ته دل است و قاه قاه از ته دل می خندم.اما گوش کن که من از این جنسم.پایم را هم که بشکنند،کمرم راست است.راستِ راست.حتی اگر مُردم.اگر روزی خدا خواست.قبلش آنقدر سیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهم زد که بگویند،این کیست که بی غم مرد؟که گونه هایش به سرخی لالهاست.آری شاید این هم از روی غرور است و اما...اما من مردم و این غرور را دوست دارم.شاید تو خواهی گفت که من بیمارم.به هیچ چیز جز خود اهمیت نمی دهم.هیچ وقت به تو گل بدون هیچ نیت نمی دهم.آری من مردم.دل دارم.درد دارد.اما درد دل نه.بی چاره نمی خواهد که ضعفش را ببینی.زانو خورده بر زمین مَردش را بینی.آه که چقدر سنگین است کشیدن این آه ها.چه راهی دارد مردانگ!چقدر بیراهه است این راه ها!این مرد بودن تا چه حد سخت است؟من مثل گلدانم و مردی یک درخت است...چه باید کرد؟؟این قرعه اندازی،بازی نامدار و سخت این بخت است.مرد آخر مرام است.مرد گریه نمی کند که می گوید حرام است.وای از آن روز که یک مرد بگرید.وای بدان روز!مرد ناله نمی کند گرچه مستغرق آلام است.مرد دوستی نمیکند و گر کسی را به دوستی برگزید،دیگر تمام است،پشتش را خالی نکرد تا زمانی که مُرد.خدا با فرشته شرط بست و این شرط بندی را هم ببرد.

و اکنون این منم.....

منی که بر سر دوراهی زندگی مانده ام .....

دو راهی میان چه؟؟؟...ماندن یا نابودی؟؟....عشق یا منطق؟؟....عشق یا نفرت؟؟.....

نه.....من نمیگذارم.....بدون شک من اجازه نمیدهم.....من در این بازی زندگی برنده می شوم.....

بازنده بودن برای من معنایی ندارد .....حتی اگر این بازی حالت قمار به خود گیرد.....پای زندگیم ریسک میکنم.....

من از ابتدا قوی بودن را یاد گرفتم.....بر روی پای خود ایستادن را.....خود ساخته بودن را.....

برای من باخت معنایی ندارد.....

..... نابود میکنم چیزی را که سد راهم شود.....

صدای زنگ وبعدفریاد سرباز : سام بازرگان!؟آزادی!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سوت ودست تو محوطه ی زندان میپیچه!یه عده صلوات میفرستن و یه عده آهنگ میخونن ولی من!!!نای بلند شدن ندارم.دوست ندارم ازاین سلول خاک گرفته بیرون برم.انگار به این بوی نم ودیوارهای خط خطی عادت کردم.به این تخت که صدای جیرجیرش اون اوایل رو اعصابم بودعادت کردم.ازنور وروشنایی فراریم.میخوام تا ابدتو این تاریکی وسیاهی مطلق بمونم.این سیاهی که ده ساله منو اسیر خودش کرده...آره ده سال...ده ساله که تو این چهاردیواری زندونیم.ده ساله که هیچ دوست وآشنایی ندارم.اون فک وفامیلی که یه روزی دم از وفا وصمیمیت میزدن الان ده ساله که هیچ خبری از من نگرفتن.تنها همدم شبای تنهاییم شده این دیوارهای سیاه زندان!کی فکرشو میکرد؟سام بازرگان شاگرد اول دانشگاه صنعتی شریف تو رشته ی برق الکترونیک اسیر این زندان بشه!؟کی فکرشو میکرد!؟پسری که همیشه ازتمیزی برق میزد و بوی عطرش کل دانشکده رو پرمیکرد ماهی یه بار بره حموم وازبوی گند عرق دیگرون خم به ابرو نیاره...کی فکرشو میکرد!؟واقعا که این دنیا غیر قابل پیش بینیه!چیزایی اتفاق میافته که باورش برای بقیه سخته!

برای بار دوم اسممو صدا میزنن!بالاجبار از جام بلند میشم...چند تا مرد مسن که اتفاقا میشناسمشون به سمتم میان و بلند میخونن : بری دیگه بر نگردی!

پوزخندی به حرفشون میزنم و به راهم ادامه میدم...تو یه لحظه بازوم از پشت کشیده میشه برمیگردم وحاج صادقو میبینم.تنها کسی که تو این زندان ازش بدم نمیومد حاج صادق بود.یادشبهایی میافتم که کنارهم تاصبح میشستیم و اون از دخترش برام حرف میزد...لبخندی بهم میزنه و میگه : ایشالا موفق باشی جوون...امیدوارم هیچ وقت این ورا پیدات نشه،فقط...

بعد سرشو میندازه پایین.دستی به شونه اش میکشم ومیگم : نگران نباش حاجی من ازش مراقبت میکنم.

لبخندی میزنه و از تو جیب شلوارش یه پاکت درمیاره ومیده دستم و میگه : اینا شناسنامه و مدارکشه.مراقبش باش...نذار یه تار از موهاش کم شه نذار آب تو دلش تکون بخوره .هواشو داشته باش سپردمش دست تو ومادرت شاید دیگه نبینمت خودت که میدونی حکمم اعدامه!بهت مثل جفت چشمام اطمینان دارم میدونم که از پسش برمیای.کلید خونه وماشینم تو همون پاکته موفق باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی میزنم و ازش فاصله میگیرم به سمت اون دوتا سربازی که کنار در سالن ایستادن میرم که چشمم به اون چشمای سبزه مردک سگ صفت میافته!باتنفر نگاش میکنم...فقط خدامیدونست که چه قدر ازاین بشر تنفر دارم...تموم خاطرات این ده سال جلوی چشمام رژه میره وخاطره ی اون شب کذایی برام پررنگ میشه...با پوزخند نگام میکنه!یاد وحشتم میافتم یاد فریادم یاد قیافه ی کریه این مردک و دار ودستش یا بهتر بگم نو چه هاش!واسه خودشون حکومت رانی راه انداخته بودن...دندونامو به هم فشار میدم و با غیظ نگاهمو ازش میگیرم واز در سالن رد میشم.

اگه یک بار بازی رو ببازی نمی تونی باختتو پاک کنی...ولی اگه به اندازه کافی تاوان داده باشی...میتونی دوباره سرمیزی که باختی بشینی...آره من به اندازه کافی تاوان دادم...ده ساله که دارم تاوان میدم دیگه بسه...کافیه...الان درست وقت انتقامه...وقت اینه که دوباره سرمیزی که باختم بشینم و ازاول بازی رو شروع کنم...انتقام گذشته رو گرفتن سخته...تسویه حساب سخته...اما اگه تصمیم گرفتی حتما تسویه حساب کنی نه فقط خودت بلکه باید به گذشته دشمناتم چنگ بزنی...اینبار اونقدر با استادی ازرد خون دشمنات عبور میکنی که نه به گذشته خودت بلکه برای یه مدت به گذشته ی اونا برمیخوری...اگه میخوای از ردپای خودشون به خودشون نزدیک بشی خیلی باید مواظب باشی...شاید نفهمن تو کی هستی اما اگه خودشونو درتو ببینن...شاید کاراشون یادشون بیاد...!

توراه انتقام بزرگترین خطر این نیست که دشمنات حقیقتو بفهمن بزرگترین خطر اینه که وقتی سعی میکنی راز خودتو مخفی کنی نمیتونی از حقیقتی که درباره اونا وجود داره باخبر بشی...!

نور با شدت به چشمام میخوره!محکم میبندمشون تا اذیت نشم!نفس عمیقی میکشم وهوای بیرونو به ریه هام میفرستم!هیچ حس خاصی بهم نمیده!پس چی بود تو فیلمانشون میداد هوای زندان باهوای بیرون فرق داره وطرف وقتی نفس میکشه حس تازگی وزندگی به سراغش میاد؟چرا من این حسو ندارم؟

ساکموروی دوشم میندازم وباقدمهای محکم وبلند به راه میافتم...

تسلیم نمیشم...من شکست نخوردم اما تو باختی...نمیبینمت اونقدر بزرگ که بخوای منو شکست بدی...تسلیم نمیشم و تورو هرگز...هرگز نمیبخشم وتو منو هرگز فراموش نخواهی کرد منو هنوز نشناختی...من همون قدر که میتونم ساکت وخاموش باشم همونقدرم میتونم سخت ومحکم...ویرانگر...پیچیده وفریبکار...مثل آتشفشان پرقدرت و سوزاننده باشم...از من بترس چون

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم که هنوزه منو خوب نشناختی...اونقدرمیتونم ترسناک باشم که حتی فکرش رو هم نمیتونی بکنی...تسلیم نمیشم!نگو ضعیف بود وشکست بگو قوی بود با خویشتن نشست و در خویشتن شکست...کجایید تکه تکه های قلبم که میخوام با شما قلبی بزرگتر وسخت تر بسازم از جنس سنگ...از جنس فولاد...سخت تر از آهن...نفوذ ناپذیر ومحکم!

تسلیم نمیشم من نه دردی دارم ونه درمانی من تابی نهایت راه دارم و رفتن و"خواستن"...تسلیم نمیشم دفتر خاطراتم چه قدر برگ تازه برای نوشتن داره...تمام خط های نوشته و نانوشته اش رو چه قدر دوست دارم...تسلیم نمیشم تا فراسوی دریایی نامتناهی پرخواهم کشید شاید این پرواز شروع دوباره ام باشد...

تسلیم...؟

تسلیم...؟

تسلیم...؟

نه تسلیم نمیشم...چرا باید تسلیم شم حالا که تابستون دوست داشتنی رفته و پاییز اعجازگرم اومده ومیگه زمستون بی نهایت دوست داشتنی ام توراهه...تسلیم نمیشم حتی اگه به تبعید گاه خوش خیالی تبعیدم کنید من به وسعت اعتقادی که به تواناییهام دارم هرگز تسلیم نمیشم...هرگز!

نگاهی به سردر موسسه کردم.بهزیستی...وارد شدم وخودمو به مدیرشون رسوندم بعد از کلی سوال پیچ وطی کردن مراحل اداری بهم اجازه دادن آرمیتا رو ببینم.توی اتاق منتظرش نشسته بودم که در باز شد!یه دختر سفید تپلی با چشمای ریز عسلی و موهای بلند طلایی وارد شد.معلوم بود ترسیده چندقدمی جلو اومد خانوم مدیر دستشو کشید وآوردش سمت من وگفت : بیا آرمیتا جان ایشونم عمو سام هستن اومدن تورو ببرن خونه

متعجب نگاهم کرد وگفت : پیش بابام!؟

جدی گفتم : نه!ولی اگه دختر خوبی باشی میبرمت باباتو ببینی

شیطون پرید بالا وگفت : آخ جون...بابامو میبینم...هورا!!

از جام بلند شدم وبه سمتش رفتم.دستشو گرفتم و بعد از شنیدن کلی سفارشات مدیر بهزیستی از اونجا خارج شدیم آرمیتا مدام حرف میزد واز خودش میگفت بااین که شش سالش بود اما خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

بلبل زبون بود!حوصله ی حرفاشو نداشتم.اخمی کرده بودم وراه میرفتم.برای یه تاکسی دست تکون دادم و سوار شدیم.کیف پولمو باز کردم تا کرایه رو حساب کنم...بادیدن عکس خودم شوکه شدم!واقعا این من بودم!؟این پسر بچه ی هجده ساله من بودم!؟چه قدر بچه سن میزدم!لبخند تلخی روی لبام نشست...الان زمین تا آسمون بااون پسر بچه فرق داشتم.بیست وهشت سالم شده بود.ده سال از بهترین سالای عمرمو تو اون چهار دیواری از دست داده بودم.ده سالی که میتونستم ازش بیشترین استفاده روببرم.لعنت به این زندگی...

صدای آخ شنیدم برگشتم دیدم آرمیتا صورتشو جمع کرده متعجب گفتم : چت شد!؟

-عمو جون دستمو له کردی چرااین قدر فشارم میدی!؟

نگاهی به دستش که تو دستم بود انداختم.داشتم محکم فشارش میدادم میخواستم عقده ی این ده سال رو روی اون خالی کنم.دستشو ول کردم و سرمو به شیشه تکیه دادم...خیابونا خیلی عوض شده بود.قیافه ی ملت هم عوض شده بود.لباسا مغازه هاخونه ها همه چی فرق کرده بود.حتی منم عوض شده بودم.دیگه اون سام ده سال پیش نبودم.اون پسر دلسوز ومهربون ده سال پیش نبودم.احساساتم خشک شده بوداین اخم روی پیشونیم زینت صورتم بود...ازهمه متنفربودم...من تاوان کدوم گناه ناکرده رو پس میدادم!؟آهی کشیدم

ماشین متوقف شدکرایه رو حساب کردم واز ماشین پیاده شدیم.کرایه تاکسی هم فرق کرده بودهمون مسیری رو که یه روزی با پونصد تومن میرفتی رو الان پونزده تومن حساب کرد!

[کلیدو از تو اون پاکت در آوردم و درو باز کردم!از اونچه میدیدم تعجب میکردم!یعنی حاج صادق تو یه همچین خونه ای زندگی میکرد!؟متعجب پامو تو حیاط گذاشتم!آرمیتا بی توجه به من وارد خونه شد و جیغ میکشید وتو حیاط میدوید!خیلی خوش حال بود!معلومه تو اون بهزیستی هیچ بهش نرسیدن که با دیدن خونش همچین شاد شده!بی خیال!شونه ای بالا انداختم و بدون اینکه نیم نگاهی به گوشه و کنار حیاط بندازم وارد خونه شدم!ساکمو یه گوشه پرت کردم وروی یکی از مبلا نشستم!پاکتی رو که حاج صادق بهم داده بودو باز کردم توش یه نامه هم بود!برش داشتم وشروع به خوندن کردم :

سلام سام جان!میدونم الان که داری این نامه رو میخونی از زندان آزاد شدی!پسرم من تواین دنیا جز دخترم آرمیتا وخواهرم هیچ کسو ندارم!تو این چندسال اونقدر روت شناخت پیدا کردم که میدونم میتونی از دخترم سرپرستی کنی!بهم خیلی لطف میکنی!همین که نمیذاری آرمیتا تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزیستی بزرگ شه بزرگترین کار ممکنه!میدونم نمیتونم زحمتاتو جبران کنم اماکمترین کاری که میتونم در حقت انجام بدم اینه که خونه وماشینوکارخونه رو بسپرم به تو!چند وقت پیش وکیلم کارای اداریشو انجام داد والان همه ی این مال واموال به نام توست!میدونم در قبال لطف تو کارکمیه اما ازمن قبولش کن!یه سری شماره تو دفترچه تلفن اتاقم هست بهشون زنگ بزن!میان کاراتو راست وریست میکنن!

تنها خواستم ازت اینه که از دخترم آرمیتا مثل دختر خودت محافظت کنی!دلشو نشکن وهواشو داشته باش!همه ی امیدم به توست!حلالم کن

صادق گلرو

چند دقیقه خیره به کاغذ موندم باورم نمیشداین همه مال واموال الان برای من باشه!من الان یه کارخونه دارم!؟حجم شکی که بهم وارد شده بود اونقدر زیاد بود که نمیتونستم بهش فکرکنم...انگار مغزم قفل کرده بود...خونه...ماشین...کارخونه!ت موم چیزایی که یه روزی آرزوشونو داشتم و اصلا فکرنمیکردم یه روزی بهشون برسم اما حالا به همین سادگی..همه چیز داشتم...همه چیز!خداقلبمو گرفت و عوضش این اموالو به من داد!دل دربرابر مال...معامله ی منصفانه ای به نظر میرسه...پوف...

قطعا اگه تو این دوسال حاج صادق از چم وخم اداره کردن کارخونه ش چیزی بهم نمیگفت و کارخونه ش مرتبط بارشته ی تحصیلیم نبود نمیتونستم اداره ش کنم اما الان کمی خیالم راحت بود با کمک بختیاری میتونستم به زودی به کار وارد بشم.کاغذو رو زمین انداختم ورفتم پشت پنجره.آرمیتا داشت لی لی بازی میکرد!من بااین اخلاقم نمیتونستم از این دختربخوبی مراقبت کنم...تو اولین فرصت باید یه پرستار بچه میگرفتم...

!

با قدم های محکم به سمت ساختمون کارخونه حرکت کردم!بختیاری معاون ارشد حاج صادق از موضوع من با خبر بود وبه همه ی کارکنان تذکر داده بود که رییس عوض شده!در دفترو باز کردم بزرگ بود!خیلی بزرگ هر کدوم از کارمندا به کاری مشغول بودن و متوجه من نشدن!از این کارشون حرصم گرفت!یه قدم به جلو گذاشتم!منشی کارخونه که یه دختر جوون بود بدون اینکه نگاهی به من بندازه با کلافگی گفت : رییس کارخونه نیستن!معلوم نیست کی تشریف بیارن بفر مایید بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کردم!باهمون جذبه با همون جدیت خاص خودم گفتم : چرا امروز تشریف میارن!

دختره یه تای ابروشو بالا انداخت ونگاهی اجمالی به من کرد!با دیدن چهره ام گل از گلش شکفت با لبخندی گفت : اونوقت شما کی باشین کا برنامه ی رییس شرکتو از منشیش دقیق تر میدونید!؟نکنه رانندشونید!؟

تیز نگاهش کردم وگفتم : نه راننده شم نه هر کوفت وزهرمار دیگه!خودشم سام بازرگان

دختره جا خورد!رنگش پرید ،دست پاچه از جاش بلند شد وگفت : ب...ببخشید قربان !من اصلا متوجه نبودم!عذر...

وسط حرفش پریدم وگفتم : لازم به توضیح نیست حوصله ی قصه سرایی شمارو ندارم!

با جدیت نگاهمو ازش گرفتم ووارد اتاقم شدم بین راه متوجه نگاه های خیره ی کارمندا شدم!اونا هم مثل منشی شوکه شده بودن که رییس من باشم!

اتاق بزرگی بود...جدی جدی رییس یه کارخونه شده بودم...چرخی تو اتاق زدم وپشت میز نشستم ،دستامو تو هم قفل کردم!به کنج دیوار خیره شدم و یادش افتادم!یاد زیبایی وصف نشدنیش!یاد توجه بی حد وحصرش ،یاد وقار ومنششو...همه چیز این دختر جذاب بود!با هر نگاهش وجودمو به آتیش میکشید!خیلی دوستش داشتم شایدم بیشتر از خیلی...ولی الان کجاست!؟ده ساله کجاست!؟اونی که بهم میگفت حتی یک ثانیه نمیتونم بی تو بمونم ده ساله که کجاست!؟تو این مدت که تو زندان بودم یک بارم نیومد ملاقات!یک بارم برام نامه ننوشت!اون چندباری رو هم که بهش زنگ زدم جواب نداد!یعنی الان کجاست!؟اگه از همون اول میدونستم که اینقدر زود فراموشم میکنه هیچ وقت سراغش نمیرفتم!اگه میدونستم به خاطر یه زندان رفتن منو از خودش میرونه هیچ وقت دوستش نمیداشتم!مثل الان!مثل الانی که تو دلم هیچ کس جایی نداره...جز خودم هیچ کس برام مهم نیست!همه آدما فقط به خاطر منافعشون باهام بودن و ازم استفاده کردن!از سادگی بچگیم و بی ریایی دوران نوجوونیم سواستفاده کردن!اما دیگه اون سام مرد!این مردی که الان اینجا پشت این همه دم ودستگاه نشسته اون سام سابق نیست!اونقدر عوض شده که خودشم خودشو نمیشناسه!دلش شده سنگ احساسش شده سرد روحش شده سخت!

از همه ی آدما متنفرم!از همشون کینه به دل دارم!یه روزی انتقام بلاهایی رو که سرم آوردنو ازشون میگیرم اما تا اون روز...باید طناز روپیدا کنم!باید بفهمم کجاست واین ده سال چی کار

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرده!نه اینکه برام مهم باشه ...نه !فقط میخوام خودمو بهش نشون بدم وبگم اون پسری که حکمش اعدام بود بعد ده سال آزاد شده الان مثل یه شیر زخمیه که هرلحظه ممکنه از کوره در بره وبلایی به سرت بیاره که...باید پیداش کنم !پیداش کنم وبهش بگم که دیگه هیچ حسی بهش ندارم بگم که دیگه برام مهم نیست وهیچ جایی تو قلبم نداره...شاید از اول جایی تو قلبم نداشت ومن داشتم خودمو گول میزدم!اون زیبایی فریبنده اش اونقدر تو چشم بود که اجازه نمیداد فکرکنم وببینم که تو قلبم جایی براش هست یانه!!

باصدای بلند منشی شرکت رو صدا زدم...طولی نکشید که ضربه ای به در زد وارد شد...بااخم سرتاسری نگاهش کردم طرز لباس پوشیدنش اصلا مناسب کار نبود...مانتوی کوتاه و شلوار جین تنگش کشیدگی ران پاشو به نمایش گذاشته بود...اخمم غلیظ تر شد وجدی ومحکم گفتم : به بختیاری بگو بیاد اتاقم...درضمن لیست اسامی کارکنان کارخونه به همراه پرونده ی مدیرای هربخش روتا چنددقیقه ی دیگه برام بیار...همه چیز باید دقیق و حساب شده پیش بره فهمیدی؟

باعشوه چشمی گفت هنگام خروجش از اتاق باصدای نسبتا بلندی گفتم : کارخونه قوانین خاص خودشوداره...ازاین به بعد متناسب با محل کارتون لباس بپوشین

لرزش دستشو روی دستگیره ی در حس کردم وبعد صدای تق تق کفشش...ازاتاق خارج شد ومن به صندلی تکیه دادم ومنتظرش شدم...

بعد از بررسی یه سری پرونده و سرک کشی به انبار تصمیم گرفتم به خونه برگردم از اتاقم خارج شدم!کارمندا همه جلوی در اتاقم صف کشیدن و تا کمرخم شدن!پوف...بی توجه از کنارشون رد شدم وازدفتر بیرون رفتم!دربون کارخونه ماشینو تا دم دفتر برام آورد وبعد پیاده شد!بعد از ادای احترام کنار رفت ومن سوار شدم!

اه لعنتی چه ترافیکی بود!حوصله هیچ چیز وهیچ کسو نداشتم سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به روبه رو خیره شدم!نمیدونم چه قدر گذشته بود که با صدای سوت ماشین بغلی سرمو برگردوندم وبهش نگاه کردم!دوتا دختر با آرایش غلیظ و موهای بلوند از پنجره ی ماشین آویزون شده بودن ومنو تماشا میکردن...تعجب کردم حالت نگاهشون عجیب بود!!اخمم غلیظ تر شد و رومو برگردوندم که صداشون در اومد : هی آقا خوش تیپه !؟یه نگاهی به ما بنداز!

اهمیتی ندادم!اون یکی گفت : این اخم چیه رو پیشونیت!؟حیف این چهره ی جذابت نیست که با اخم خرابش میکنی!؟خوشگل پسر چرا دپی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ازپررورییشون حیرت کردم...باحالت خاصی نگاهشون کردم یه تای ابرومو بالا دادم اونقدر بی ارزش به نظر میرسیدن که حرفی نزدم...پوزخندی روی لبام نشست...انتظار داشتم تمومش کنن ولی انگار پرروترازاین حرفا بودن

بلند خندید!قهقهه زد وگفت : عصبانییت هم قشنگه!یه شب با ما باش بد نمیگذره بهت!

وای خدای من چی دارم میشنوم!؟یعنی اینقدر وضع جامعه خرابه!؟اینقدر بد شده که دختر جوون تو روز روشن به پسری که نمیشناستش پیشنهاد میده!؟دیگه از این بی شرمانه تر !؟از این کثیف تر!؟نوبره به خدا!تو این ده سالی که نبودم چه قدر همه چیز عوض شده!چه قدر مردم پست وحقیر شدن!سری ازروی تاسف تکون دادم وگفتم : اینقدر کوچیک وحقیری که لیاقت هم کلامی با منو نداری!حوصله ندارم وقتمو با یه هرزه ی عوضی تلف کنم!

صورتش از عصبانیت سرخ شد!انتظار این جوابو از من نداشت!انگار تاحالا به هرکی ازاین پیشنهادا داده سر تیر قبول کرده!البته بااین اوضاعی که من از مردم دیدم کیه که قبول نکنه!وقتی یه دختر این قدر وقیحه که یه همچین پیشنهادی میده پس یه پسر هزار برابر وقیح تره و با کله پیشنهادشو قبول میکنه و فراتر پیش میره!واقعا چه بلایی سر مملکتمون اومده بود!؟توجهی به فحش ها ودری وری های دختره نداشتم!شیشه رو تا ته کشیدم بالا وچشمامو بستم!ذهنم خالی شده بود انگار هیچ چیزی نداشتم که بهش فکرکنم!تویه خلا بودم!تو یه فضا!تویه دنیای دیگه!دنیایی که نمیشناختمش!دنیایی که زمین تاآسمون بااون چه که من تصورشو میکردم فرق داشت!ده سال گذشته بود و همه چیز عوض شده بود...همه چیز از این رو به اون رو شده بود...باور چیزهایی که میدیدم و میشنیدم برام خیلی سخت بود...خیلی سخت!

از زبان دیانا :

وارد خوابگاه شدم قبل از ورودم ماسکمو درآورده بودم!هنوزم بعد از گذشت این یک ماه نمیخواستم کسی ازشغلم باخبر شه!درسته که شغل عار نیست ننگ نیست خفت نیست خواری نیست امانه برای ایرانی جماعت...نه برای فرهنگ ملت ما!نه اینکه درک نکنن!نه اینکه تحقیرت کنن!نه...اما نگاه ترحم آمیزشون از صد تا تحقیر ومسخرگی برای من بدتر بود!برای منی که تا این سن برای لکه دار نشدن غرورم دست به هر کاری زدم وتلاش کردم!سعی کردم خودمو ازنو بسازم!از اول با پشتکار خودم با تلاش خودم بدون تشویق اطرافیان بدون حمایت کسی!سعی کردم خودم باری باشم برای دوش خودم!خودم تکیه گاهی باشم برای خودم مثل یه دیوار سخت

رمان بازار
romanbazar.ir

ومحکم باشم!اونقدر محکم که نذارم نگاه ترحم آمیز اطرافین خردم کنه!منه دیوار رو بشکونه و به خرد شدنم بخنده!همیشه از وقتی یادمه خودم بودم وخودم!خودم بودم و تنهاییام که مثله یه همدم کنارم بود وتنهام نذاشت !خودم بودم و دردام!خودم بودم و غصه هام!خودم بودم وکابوس شبام!خودم بودم ....خودم!هیچ وقت نذاشتم کسی بفهمه که تا چه حد حساس و شکننده ام!همیشه سینه سپر کردم و به ظاهر خودمو قوی نشون دادم!به ظاهر...

روژین کفگیر به دست شماتت بار نگاهم کرد وگفت : باز که دیر اومدی!؟ایندفعه چه جوری این نگهبان خوابگاهو پیچوندی!؟

پوفی کشیدم و تو جلد شیطونم فرو رفتم وگفتم : وای نمیدونی چه جوری خرش کردم این پیرمرده خرفتو!اولش پانمیداد ولی با دوتا ماچ وبوسه راضیش کردم!

چهره ی گرفته ی روژین باز شد و لبخند پهنی زد وگفت : آخه میدونم که ازاین کاراهم بلد نیستی!باز دوباره از دیوار بالا اومدی!

بازم دستم رو شده بود!لبخندی زدم که گفت : آخر یه روز دست وبالت میشکنه دختره ی احمق

بی خیال به سمت تختم رفتم و دکمه های مانتومو یکی یکی باز کردم باید یه فکری به حال خودم میکردم...این شغل واین درآمد تاکی میخواست کفاف زندگی منو بده!؟باید دنبال یه شغل آبرومند ودرست وحسابی میگشتم...شغلی که درآمدش اونقدری باشه که بتونم یه سرپناه برای خودم داشته باشم و شبا باشکم گرسنه نخوابم...باید فکرمیکردم...فکر!

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم...افکارمزاحم دوباره به سراغم اومدن وآرامش کاذبموازبین بردن...

ازچهارراه فاصله گرفتم باقدمهای لرزون ودل پرازغصه به سمت خوابگاه حرکت کردم !دلم دردودل میخواست !دلم گریه میخواست!دلم اشک میخواست!دلم مادر میخواست!پدر می خواست خانواده می خواست!یه غذای گرم وخوشمزه میخواست!یه خونه ی گرم ونرم و شلوغ می خواست!دلم یه آغوش می خواست!دوتاگوش شنوا میخواست !یه حس خوب دوست داشتن میخواست...ولی دریغ...هیچ کدومشون نبود!هیچ کدومشو نداشتم !باید به دلم می گفتم تو غلط کردی همچین چیزایی میخوای!این چیزای خوب وخواستنی بر ای تو نیست!درحد واندازه ی تو نیست!لیاقت تونیست!لیاقت تو فقط همون سوختن وساختنه!مدارا با مشکلاته!شکایت نکردنه!دم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف دیگران گوش کردنه!تظاهر به خوب بودن کردنه!همینه!سهم تو از این دنیای رنگارنگ فقط خودتی!خودتی وتنهایی خودت...

گلهای توی دستمو گوشه ی خیابون پرت کردم !دیگه نمی خواستم اون نگاه های کثیف وهرزه رو تحمل کنم!دیگه نمی تونستم اون پیشنهادهای وقیحانه رو ندید بگیرم!نمی تونستم تحقیر شدنو کوچک شدنو در نظر نگیرم!اونقدر بزرگ و واضح بود که قادربه نادیده گرفتنشون نبودم!دیگه این شغلو نمی خواستم!این منبع درآمدو نمیخواستم!دیگه تاب وتوانشو نداشتم!بس بود!این همه سال سختی کشیدن و دم نزدن بس بود!باید میرفتم دنبال یه شغل دیگه!یه کار مناسب تر!آبرومندتراز دست فروشی!درسته کار بدی نبود!اما تو ایران...توی کوچه ها قدم میزدم وفکر میکردم !به خودم وزندگیم فکرمیکردم که یهو صدای جیغ یه دختر بچه رو شنیدم!گیج شدم!منگ شدم هول شدم!زود به دور وورم نگاه کردم اما چیزی نبود!کوچه خلوت خلوت بود!پرنده پر نمیزد!چرخیدم دور خودم اما باز چیزی نبود!دوباره صدای جیغ بلند شد!اینبار همراه با فریاد کمک!صداتو سرم میپیچید!داشت دیوونه ام میکرد!منو میبرد به گذشته به چهارسالگیم!صدای جیغای خودم!کمک کمک کردن خودم!شروع کردم به دویدن!به سمت صدا میدویدم!هرلحظه بهش نزدیک تر میشدم!به صدا نزدیک تر میشدم تا اینکه پشت در یه خونه متوقف شدم!صدای جیغ بچه ازاون تو میومد!اشک میریخت وکمک میخواست نفس نفس میزدم...دست وپام میلرزید...خاطرات گذشته تو ذهنم تداعی میشد و تمرکزمو ازبین میبرد...یه چیزی راه گلومو بسته بود...نمیتونستم حرف بزنم...ازضعف خودم حرصم گرفت...دستامو مشت کردم وبالا آوردم...

به در کوبیدم وگفتم : چی شده!؟دختر جون!؟؟

صدای جیغ قطع شد بعد صدای دویدن اومد خودمو چسبوندم به در وگفتم : دختر جون!؟کجایی!؟چه اتفاقی افتاده!؟برای چی گریه میکنی!؟

صدای خفه ای اومد : بیا پیشم!!!من میترسم!

دستی به صورتم کشیدم وگفتم : عزیزم تو درو باز کن من بیام تو!

باز همون صدای خفه : نمیشه!عمو سامی درو قفل کرده!

عصبی نگاهی به اطراف انداختم هیچ کس این دور وبر نبود!نمیدونم چرا میخواستم به اون دختر کمک کنم!؟نمیدونم چرا !؟نگاهی به لوله ی گازه کنار در کردم!ازاون میشد بالا رفت!مثل روزایی که میخواستم نگهبان خوابگاهو بپیچونم!زیر لب یا علی گفتم و ازش بالا رفتم!سخت بود!ولی واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

من آسون میشد!میخواستم اون بچه رو نجات بدم!معلوم نبود از چی ترسیده!میخواستم کمکش کنم.بالای دیوار ایستادم!از بلندی میترسیدم اما چشمامو بستم و یواش از دیوار آویزون شدم!به سختی پایین اومدم و با یه حرکت پریدم زمین!چشمامو که باز کردم چشمم افتاد به یه دختر خوشگل وتپلی با چشمای گریون و دستای خونی!قلبم به درد اومد!بادیدن من گریه اش شدید تر شد وبه سمتم دوید!نمیدونم یه لحظه چی بر سر احساساتم اومد که آغوشمو باز کردم و اون دخترو به خودم چسبوندم!محکم منو بغل کرد و سرشو روی شونه هام گذاشت و از ته دل گریه کردمیلرزید و هق میزد!

متعجب فقط درآغوشم گرفته بودمش...اونقدر کوچولو بود که خیلی راحت تو بغلم جا میشد! تقریبا یک ربعی گذشت ولی گریه های این بچه تموم نشد...کمرشو نوازش کردم وگفتم : آروم باش خانوم خوشگله!آروم باش!نفس عمیق بکش...آهان ....آفرین دختر خوب!

هق هقش قطع شد!مهربون گفتم : عزیز دلم بگو چی شده!؟

از من فاصله گرفت ولی همچنان دستش دور گردنم بود!قطره های اشک از روی گونه هاش سرخورد و روی زمین افتاد.آروم گفت : شما فرشته ای!؟

مات نگاش کردم وگفتم : چه طور!؟

باهمون لحن بچگونش گفت : آخه...بابام میگفت همیشه...وختی از ته قلبت بگی کمک خدا هم برات یه فرشته میفرسته!اون فرشته شمایی!؟

لبخندی زدم!چه قدراین بچه ناز بود!صورتشو نوازش کردم وگفتم : من فرشته نیستم عزیزم!منم یه آدمم مثل تو !ولی اومدم کمکت کنم!چی شده!؟

لب و لوچه اش آویزون شد ولی گفت : داشتم تو حیاط لی لی میکردم که اسکات با یه پیشی دعواش شد و کله ی پیشی رو کند!

متعجب گفتم : اسکات کیه!؟

دستمو گرفت باصدای پربغضش گفت : بیا بهت بگم!

ناچار از جام بلند شدم!نمیدونم با چه دلی داشتم دنبال این دختر بچه میرفتم!اگه به جرم دزدی و این چیزا بگیرنم چی کار کنم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست خودم حرصم گرفت!ولی دنبال اون فسقلی راه افتادم!منو برد ته حیاط بزرگشون!البته بیشتر شبیه یه باغ بود!پراز دار ودرخت پراز گلهای خوشگل! محو تماشای باغ بودم که صدای پارس یه سگ منو متوقف کرد! به رو به رو نگاه کردم!یا امام زمون این چی بود!؟سگ بود یا هیولا!؟قدش دو برابر من بود!هیکلشم مثل یه خرس!از ترس چند قدمی رفتم عقب که پام لیز خورد!کم مونده بود سکندری بخورم که خودمو کنترل کردم زمینو نگاه کردم تا ببینم چرا خیسه!که یهو کلی خون رو زمین دیدم!هول شدم خواستم جیغ بزنم که نگاهم به اون بچه افتاد!با چشمای گریون نگام میکرد!ضایع بود اگه جلوش جیغ میزدم!مثلا من قهرمانش بودم!خودمو جمع و جور کردم!لاشه ی یه گربه هم جلوی سگه افتاده بود!وای...سرنداشت !حالم بد شد!صورتمو جمع کردم!دختره جلوتر اومد و گفت : سرش اونجاست!

سمت راستو نگاه کردم!وای...مغزم قفل شد!سرم گیج رفت حالت تهوع بهم دست داد...دلم پیچید....دستمو روی دلم گذاشتم و قدم دیگه ای به عقب برداشتم بی اختیار کشیده شدم سمت بچگیم!سمت چهار سالگیم!هنوز فریاد مامان تو گوشم زنگ میزد...عربده های بابا مثل پتکی رو سرم فرود میومد...عجزوناتوانی خودم عذابم میداد

انگار کل کره ی زمین بااون عظمتش دور سرم میچرخید...حالت تهوع داشتم...هنوزم رنگ سرخ خون منو یاد اون صحنه میانداخت...

یه نگاهم به اون دختر بچه باچشمای اشکی بود و یه نگاهم به موزایک های غرق در خون..

اززبان سام :

جلوی خونه ترمز کردم...بختیاری جلوی در ایستاده بود!نیم نگاهی بهش انداختم...درروباریموت باز کردم و ماشینو بردم تو...با اشاره ی دستم بختیاری اومدتو حیاط!روبه روی من ایستاد!از ماشین پیاده شدم!نگاهش کردم باهمون نگاه فهمید که کارش دارم...یک قدم جلو اومد!دستاشو جلوش گرفته بود،سرشو کمی خم کردوگفت : سلام قربان

مثل همیشه هیچ جوابی از طرف من نشنید...تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم...همین !نه میخواستم ونه یادم مونده بود!

باقدم های محکم به طرف ساختمون رفتم...بختیاری هم پشت سرم حرکت میکرد!توی سالن ایستادم !خبری از آرمیتا نبود!معلوم نیست این دختر بچه ی شیطون کجاست!؟دیشب که خونه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سرش گذاشته بود!؟مستقیم به طرف اتاق کارم رفتم جلوی درروبه بختیاری کردم وبا همون اخمی که روی صورتم بود گفتم : بگو...

تواین چندروزه فهمیده بود که اینجورمواقع تنها به مسایل مهم روز گوش میکنم نه بیشتر نه کمتر...یه خلاصه از اتفاقات روز...گفت : قربان پنج تا خدمتکار استخدام کردم!باشرایطی که خودتون درنظر گرفته بودین!ازفردا کارشونو شروع میکنن!ولی متاسفانه پرستاربچه هنوز نتونستیم پیدا کنیم و...

دستمو بالا آوردم...سکوت کرد...پشتمو بهش کردم وبدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم...درروا‌ز داخل قفل کردم...تاریک بود...بازدن کلید برق فضای اتاق روشن شد ولی نه خیلی...روشناییش کم بود!مثل اتاق بازجویی!دوست نداشتم حتی ذره ای نور به داخل اتاق بتابه...اینجا باید تاریک میموند...مثل قلبم...تاریک وسیاه!مثل سلول زندانم تاریک و خفه . به این تاریکی عادت داشتم!یعنی عادت کرده بودم!تو این ده سال تاریکی باهام ازهمه آشناتربود!انگار وقتی همه جا تاریک بود تازه یادم میومد که زندگیم چه قدر سیاهه!!!

به سمت میز کارم رفتم و پشتش نشستم!نگاهم به دیوار روبه روم افتاد به صفحه ی دارتی که رو دیوار نصب بود و وسطش عکس اون عوضی بود!پوزخندی به عکسش زدم!عکسی که خودم کشیده بودم!باتموم دقت خودم کشیدم تو زندان !تو سلول انفرادیم!اون لبخند کریهش هم روی لباش بود!ازاون خنده هاش متنفر بودم متنفر!یه روزی انتقاممو ازش میگیرم!کاری میکنم اون خنده های مزخرفش از یادش بره!اون کثافت کاریاشو فراموش کنه،به بدبختی میندازمش!ولی الان نه...فعلا باید قدرتمند بشم!باید قوی بشم تا بتونم باهاش مقابله کنم!تا بتونم شکستش بدم!با توپ تنیسی,که روی میز بود یه ضربه ی محکم به عکس زدم و از جام بلند شدم!باید میفهمیدم آرمیتا کجاست وچی کارمیکنه!اون دست من امانت بود!نباید در حق امانتم خیانت میکردم!ازاتاق خارج شدم!چندقدمی جلورفتم تا به در اتاقش رسیدم!آروم وبا احتیاط بازش کردم!چراق اتاقش خاموش بود!چشمام به تاریکی عادت داشت!چشم چرخوندم و تختشو پیدا کردم اما...اون کی بود روی تخت!؟چندقدم به سمتش برداشتم!یه دختر ظریف آرمیتا رو بغل گرفته بود و باهم خوابیده بودن!موهایطلایی رنگ و بلندش روی بالش پخش شده بود و صورت کوچولوش معلوم نبود!بی اختیار اخم کردم!این دختر اینجا چی میخواست!؟تو خونه ی من چی کار میکرد!؟لبامو با زبون تر کردم و با صدای محکم گفتم : پاشو...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا جابه جا شد و به پهلو خوابید اما دختره...نه ...ازجاش تکون نخورد!عصبی جلوتر رفتمو دستمو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم : هی...پاشو ببینم!

نه...

محکمتر تکونش دادم جوری که تخت صدا داد!آروم چشماشو باز کرد!اول یه نگاه به اطراف انداخت و بعد چشمش به من افتاد یه چند ثانیه ای نگام کرد و بعد انگار تازه متوجه موقعیتش شد!دهنشو باز کرد تا جیغ بکشه!اما من دستمو جلوی دهنش گرفتم و مانع شدم!گیج ومنگ نگام میکرد!منم مات و مبهوت به اون دوتا تیله ی فیروزه ای خیره شده بودم!شک نداشتم این چشمارویه جایی دیدم!بادست آزادم زیر بغلشو گرفتم و از جا کندمش!مقاومت میکرد که از زیر دستم فرار کنه اما من اهمیتی نمیدادم!نگاهم به جلو بود و به راهم ادامه میدادم !از اتاق که خارج شدم!با پا درو بستم و دختره رو روی زمین انداختم!تند تند,نفس کشید!انگار داشت خفه میشد!دستشو روی گلوش گذاشت!چند قدمی به سمتش برداشتم و جدی گفتم : تو کی هستی!؟

مات نگام کرد وگفت : م...من..

اه...حوصله ی این مسخره بازیا رو نداشتم!دستی به موهام کشیدم و با اخم گفتم : من وقت ندارم تند بگو اینجا چی کارداری!؟

تکونی به خودش داد!انگار تازه مغزش به کار افتاد!سر به زیر انداخت وگفت : میشه بهم نگا نکنید تا حرف بزنم!؟

باهمون اخمم گفتم : چرا!؟

انگشتاشو تو هم قفل کرد وگفت : چون روسری سرم نیست!

پوزخندی زدم!منو مسخره کرده بود این دختر!؟معلوم نبود اینجا چه غلطی میکنه اونوقت واسه من دم از حجاب و روسری میزنه!؟

با اکراه رومو برگردوندم حوصله نداشتم این قضیه کش پیدا کنه!می خواستم هرچه زود تر بفهمم کیه تا گورشو از اینجا گم کنه!گفتم : برای آخرین بار میپرسم اینجا چی کار داری!؟

-من...داشتم از خیابون رد میشدم صدای فریاد شنیدم صدای فریاد بچه...اومدم کمکش کردم!

یه تای ابرومو انداختم بالا وگفتم : اونوقت چه جوری اومدی تو !؟در که قفل بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازرو دیوار

پوزخندی زدم وگفتم : پس دزدی!؟

به وضوح تشخیص دادم که اخماش رفت تو هم با حرص گفت : هرچی که باشم دزد نیستم!

با مسخرگی گفتم : پس لابد نینجایی!!؟نه؟

از جاش بلند شد وگفت : اسمشو هرچی دوست دارید بذارید ولی من دزد نیستم!

دستامو تو جیبم کردم...نیم نگاهی به من انداخت و وارد اتاق شد!خواستم پشت سرش برم که خودش اومد بیرون مقنعه شو سرش کرده بود و کوله پشتیش دستش بود بدون اینکه نگاهی به من بندازه از کنارم رد شد واز پله ها رفت پایین...چندقدمی جلو رفتم وگفتم : وایستا!!

همونجا پشت به من ایستاد!تند و سریع از پله ها پایین رفتم و با یه حرکت کوله پشتیشو ازش گرفتم...از کجا معلوم دزدی نکرده باشه از این خونه!؟؟؟کوله پشتیو پشت و رو کردم وچندباری تکون دادم!کل محتواش پخش زمین شد...یه کلاسور و چندتا کتاب دانشگاهی...اتفاقا میشناختم اون کتابارو !واسه رشته ی برق الکترونیک بود...یه دسته کلید و چندتا اسکناس هزار تومنی کل محتویات کیفش بود...روی زمین خم شد و وسایلشو جمع کرد وزیر لب گفت : گفتم که دزد نیستم!

کوله رو از دستم کشید و وسایلشو ریخت توش...من همچنان ایستاده بودم!از جاش بلند شد و گفت : دیگه تنهاش نذارید!اون خیلی بچه اس!ممکنه بلایی سر خودش بیاره!

مات نگاهش کردم اما اون رفت و چنددقیقه بعد صدای در حیاط رو شنیدم!

متعجب به رفتار اون دختر فکرمیکردم!اون هیچی بهم نگفت ...درمقابل تهمتی که بهش زدم هیچی نگفت...نه دادی...نه فردیادی...نه اخمی...نه آبرو ریزی...هیچی...تازه بهم گفت اون بچه رو تنها نذارم.چه قدر عجیب بود.رفتار این دختر چه قدر عجیب بود.

به اتاقم برگشتم...پشت میز نشستم و دوباره به عکس رو به روم خیره شدم!خدا میدونست که تا چه حدازاین مرد متنفربودم...پاکت سیگارو برداشتم و یه نخ ازتوش کشیدم بیرون!گوشه ی لبم گذاشتم وبافندک طلاییم روشنش کردم!اولین پک رو به سیگار زدم و دودشوفوت کردم بیرون!برای چندلحظه دود جلوی چشمامو گرفت ودیدم تارشد!اما طولی نکشید که دوباره چشمم به اون دوجفت نگاه سبز افتاد!اون نگاه سبز که یه شب وجودمو به آتیش کشید!غرورمو له کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ومنو زیر پاهاش خرد کرد!اون مردک عوضی روحیمو نابود کرد!سام شروشیطون رو به یه پسرسردوخشک تبدیل کرد!کسی که هیچ احساسی براش نمونده...کسی که بودن ونبودن بقیه براش مهم نیست اصلا هیچی براش مهم نیست فقط وفقط خودش مهمه خودش!همون شب...تو همون شب کذایی سام مرد!مرد وروحش ازبدنش جداشد!

بی اختیار کشیده شدم به ده سال پیش!به وقتی که تازه وارداون زندان شدم!هنوز به فضای اونجا آشنا نشده بودم وکسی رو نمیشناختم ولی غلام ودار ودستش کسایی نبودن که نشد شناختشون !توی زندان واسه خودشون حکم رانی میکردن وهیچ کس جرعت نداشت حرفی بهشون بزنه...منم سعی میکردم زیاد تو دیدشون نباشم تا واسم دندون نتراشن اما...اونا زرنگترازاین حرفا بودن!اون شب سیاه وکثیف رو هنوز یادمه...وحشتمو یادمه...فریادمو یادمه...حلقه ی اشک تو چشمامو یادمه!التماسامو یادمه!بی اعتناییهاشو یادمه...خنده هاشو یادمه...همه چیزو یادمه مثل یه فیلمی که روی پرده ی سینما درحال پخشه یادمه...اون مردک بهم دست درازی کرد!منو غریب وتنها گیر آورد وبهم...اون شب تمام تلاشمو کردم تا ازدستش فرار کنم اما نمیذاشت!نمیشد...نوچه هاش زیاد بودننمیذاشتن هیچ حرکتی بزنم!منم بچه بودم فقط هجده سالم بود!خوشگل بودم !اونقدری که ازبدو ورودم به زندان چشمش منو گرفت...میدونم باورش سخته ولی اون مردک خیلی پست بود!خیلی عوضی...من اولین نفری نبودم که این بلارو سرش میاره!ولی کاری میکنم که آخرین نفرباشم!نمیذارم دیگه آب خوش ازگلوش پایین بره!نابودش میکنم نابود!کاری میکنم اون خنده های کثیفشو فراموش کنه و به دست وپام بیافته!التماسم کنه!ازم بخوادببخشمش!

انتقاممو ازش میگیرم!انتقام قلب پاره پارمو ازش میگرم!انتقام اشکای شبانه مو ازش میگرم !

اززبان دیانا :

ازاون خونه بیرون اومدم!بارون نم نم میبارید...قطراتش روی صورتم فرود میومدن ومن نمیفهمیدم این خیسی صورتم از شدت گریه اس یا بارون!؟نمیدونستم این قطرات آب روی صورتم اشکه یا نم بارون!؟کوله پشتیمو روی زمین میکشیدم و تو خیابون های خلوت تهران قدم میزدم!دوباره مثل همیشه بدبختی هام باهام هم قدم شدن!دلم بد جور سوخته بود بدجور!هیچ وقت از فقر وبی پولیم به خدا شکایت نکرده بودم!همیشه میگفتم خدایا راضیم به رضای تو...هرچی خودت صلاح میدونی...حتما تقدیر منم این بوده...اماامشب وقتی بهم تهمت دزدی زدن!وقتی کیفمو کف خونه خالی کردن!وقتی با حقارت به دستای خالیم نگاه کردن...به خداگفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا باید اونقدر فقیر باشم که یه عده آدم ظاهر بین به خودشون اجازه بدن که هر تهمتی رو بهم بزنن!؟قطعا اگه منم مثل خودشون لباسای مارک دار میپوشیدم و ماشین و خونه آنچنانی داشتم هیچ وقت جرعت زدن همچین حرفی رو بهم پیدا نمیکردن!واقعاپول همونی که یه عده پولدار مرفه بهش میگن چرک کف دست چه ارزش بالایی داشت که داشتن و نداشتنش شرافت یه انسانو زیر سوال میبرد!؟

کمی که راه رفتم یهو احساس کردم انگشت کوچیکه پام میسوزه...سرم رو پایین آوردم ودیدم انگشتم از کفش زده بیرون و روی آسفالت کشیده میشه!پوزخندی زدم!بد بیاری پشت بد بیاری...کرایه خوابگاه کم بود حالا خرج یه کفش نو هم روی دستم افتاد...آی خدا حکمتتو شکر...

یه تیکه دستمال کاغذی دور انگشتم پیچیدم...درسته هیچ کمکی نمیکرد اما حداقل یه کوچو لو سوزششو کمتر میکرد!

اززبان سام :

دربون کارخونه به استقبالم اومد!طبق عادت این چندوقته رسمی جلوم ایستاد

-بختیاری اومده!؟

-بله آقا منتظرتون هستن

سرمو تکون دادم...بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفتم...با قدم هایی بلند ولی محکم به طرف اتاقم رفتم صدای قدم هام انعکاس جالبی رو به سالن وفضای اطراف بخشیده بود!ازاین صداخوشم میومد...هرچند محکمترقدم برمیداشتم...صداتو گوشم روح نوازتر جلوه میکرد...این نشانه ی محکم بودن خودم و قدرتم بود!

منشی کارخونه رو به روم ایستاد و به نشونه احترام خم شد!بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم گفتم : به بختیاری بگو بیاد اتاقم

منتظر جوابش نشدم و وارد اتاقم شدم!پشت میزم نشستم و به صندلی تکیه دادم چنددقیقه بعد تقه ای به در خورد جدی گفتم : بیا تو

بختیاری وارد شد با اشاره ی دستم روی صندلی نشست رو بهش گفتم : چی شد!؟تونستی ردی ازش پیدا کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بلندکرد وگفت : بله قربان

لبخند محوی روی لبم نشست که بیشتر شبیه پوزخند بود!این بهترین خبری بود که بختیاری میتونست بهم بده گفتم : خب...

لباشو ترکردوگفت : دختر بازیه!منظورم اینه که تو دوستیش با افراد حدوحدود خاصی نداره...اسمش شادیه!شادی شمس!دختر غلام شمس!به همه گفته پدرم فرانسه اس اما پونزده ساله که پدرش به جرم قاچاق مواد مخدر زندونیه!بیست سالشه...

دستمو بالا بردم احتیاجی به این اطلاعات نداشتم همه ی اینا رو از بربودم!چندسالی بود که بهشون فکرمیکردم و این اطلاعات پایه واساس نقشه هام بود!نقشه هایی که به زودی عملی میشدن !بختیاری ساکت شد خشک وجدی گفتم : حالا چه طور ببینمش!

-قربان امشب یه مهمونی داره...از طریق یکی از هم دانشگاهیاش که بهش پول دادیم مطلع شدیم!امشب شماهم همراه اون پسر میرید به مهمونی

-خوبه!

ازنگاهم فهمید که دیگه وقت موندن نیست از جاش بلند شد و بعد از گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفت!پوزخندی زدم و به امشب فکرکردم!مردک عوضی انتقاممو از ت میگیرم!ببینم وقتی پاره ی تنت ،دختر عزیزت عذاب بکشه بازم ازاون خنده های کثیف میکنی یا نه!؟

اززبان دیانا :

-آخه روژین من بیام اونجاکه چی!؟دخترای چسان فیسان دانشگاهو تحمل کنم!؟

خندید وگفت : لوس نشو دیگه دیانا خوش میگذره به خدا!سالی یه بار همچین پایی میفته !بیا دیگه...

-نه نمیام!اصلا لباسو چی کار کنم!

دستشو دور کمرم انداخت وگفت : نگران اون نباش خانوم خان باجی!من یه دست لباس خوشگل دارم میدم بپوشی

-اوا خاک بر سرم اونا که همش یه ته پارچه اس که قسمتای حساسو میپوشونه به درد من نمیخوره که!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کرد وگفت : ال...اکبر ازدست تو!دختر پیغمبر نترس گناه نمیشه !اونجا از بس دخترای خوشگل و خوشتیپ هست که کسی بهت نگاه نمیکنه!

-چه بهتر!اصلا نیام بهتره

موهاشو چنگ زد وگفت : از دست تو دیانا!کلافه ام کردی!بابا یه شالی میندازی رو تنت جاییت معلوم نمیشه!رضایت بده بیا

نه خیر این روژین دست بردار نبود!روی تخت نشستم وگفتم : خیلی خب میام!

بی هوا پرید بالا و گفت : یوهو...ایول!بانو دیانا رضایت دادین!؟

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم وگفتم : خاک تو سرت!ببین چه ذوق مرگم شده !آخه واسه چی این قدر این مهمونی برات مهمه!؟

تابی به گردنش داد وگفت : من که مثل تو خنگول نیستم!باید از الان به فکر شووور باشم!حاج خانوم مگه ندیدی این شادی چه قدر پولداره!؟شاید پسر خاله ای!پسر عمویی!برادری چیزی داشت مارو گرفت!اونوقت ازاین سیاه چال نجات پیدا میکنیم!

زدم تو سرش وگفتم : خاک تو سر شوهر ندیدت!

خندید وبرام چشمک زد!منم ناچار رفتم سمت حموم!امشب باید میرفتم مهمونیه چندش ترین شاگرد دانشگاه...

ازتو آینه نگاهی به خودم انداختم پیراهن مردونه ی طوسی و شلوار خوش دوخت مشکی تنم بود!لباس مناسبی بود!شیشه شفاف ادکلنمو ازروی میز برداشتم...زیر گردن ومچ دستمو به عطر آغشته کردم...بوش معرکه بود!مست کننده...جذب کننده!همونی که میخواستم!برای امشب مناسب بود!

و سویچ ماشینو برداشتم واز اتاق زدم بیرون!

به سالن که رسیدم آرمیتا یه گوشه کزکرده بود و قطره قطره اشک میریخت!حاج صادق اونو دست من سپرده بودامانت بود باید مراقبش میبودم...راهمو کج کردم و چندقدمی به سمتش برداشتم با دیدن کفشام سرشو بلند کرد و با چشمای خیس بهم خیره شد گفتم : چی شده!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این عمق دلنگرانی و احساس مسولیتمو نشون میداد اشکاشو پاک کرد وگفت : چرا دیانا رو انداختی بیرون!؟

متعجب گفتم : دیانا!؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد وگفت : بله...خاله دیانا!من کلی دوستش داشتم دیشب برام کلی قصه خوند باهام کلی بازی کرد کمک کرد اتاقمو مرتب کنم تازشم برام کیک پخت...اون خیلی مهربونه...چرا گفتی که دیگه نیاد!؟

آهان پس اون دختردیشبی رو میگفت!یعنی واقعا این همه کار واسه آرمیتا انجام داده!؟بدون هیچ چشم داشتی!؟فقط واسه کمک!؟اونم برای کسی که نمیشناستش!؟باورکردنی نیست!این جور آدما دیگه پیدا نمیشن!

-دیانا عزیزم خواب دیدی!اون خانوم هیچ کدوم ازکارایی که تو گفتی رو نکرده!

به حالت هجومی به سمتم قدم برداشت وگفت : چرا عمو سامی!تازه یه تیکه کیکمبرای شما گذاشتیم تو یخچال!به خدا راست میگم!

بادیدن قطعه کیک خونگی تو یخچال شوکه شدم!پس واقعیت داشت!آخه این دختر چه طور این کارا رو کرده بود!؟

آرمیتا جلوی پاهام زانو زد وگفت : عمو توروخدا بیارش!من دوستش دارم!

دستی به موهام کشیدم وگفتم : سعیمومیکنم!ولی فک نکنم دیگه بتونم پیداش کنم!

بی حال کف سالن نشست و من به قصد مهمونی ترکش کردم

وسط باغ باشکوهش ایستادم نگاه دقیقی به اطراف انداختم...تعداد مهمونا زیاد بود!ولی همشون بچه بودن!یه سری بچه ی بیست سه یا بیستو وچهارساله..صدای موزیک تندی فضای باغ رودر برگرفته بود... وسط باغ پیست رقص بودعده ای از مهمونا حسابی مشغول بودن و عده ی دیگه ای هم به عیش ونوش!

شادی شمس دختری باچشمایی سبز وموهای کوتاه و خرمایی رنگ با دیدن من لبخندی روی لباش نشست به طرفم حرکت کردحالتم رو تغییر ندادم...حتی قدمی به سمتش برنداشتم!رو به روم ایستاد!تنها تو چشماش خیره شدم!سرد...جدی...مغرور

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندازروی لباش محو شد!ظاهرا توقع داشت گرم برخورد کنم و برای هرکاری پیش قدم بشم ولی سام اهل این کارا نبود...

دستشو جلو آورد و با لبخند مصلحتی گفت : سلام مهندس بازرگان...خیلی خوش اومدین!امیر علی خیلی ازتون تعریف میکرد!فکرمیکردم باهم بیاید!

نگاهمو ازروی صورتش به سمت دستش سوق دادم که بلاتکلیف بین زمین وآسمون مونده بود!دستمو ازتو جیبم در آوردم و توی دستش گذاشتم و تنها به کلمه ی خوشبختم اکتفا کردم!

رو به خدمتکار گفت : از آقای بازرگان به بهترین نحو ممکن پذیرایی کنید!

-چشم خانوم

برای شادی سرمو کمی تکون دادم و همراه خدمتکار به سمت میزی که برام تعیین شده بود رفتم قدم هام مثل همیشه هماهنگ ومحکم بود...سنگینی نگاه مهمونارو احساس میکردم برام عجیب نبود!هرکجا که قدم میذاشتم با همچین عکس العمل هایی رو به رو میشدم!

ولی ازبین اون همه نگاه کنجکاو فقط یکیشون برام مهم بود...نگاه شادی...شادی شمس!

اون باید دامم می افتاد!به دام من ،سام بازگان!به دام افکاری که توسرداشتم پشت میز نشستم!میزهایی با پایه های بلند طلایی رنگ که خیلی زیبا چیده شده بودن و روی هرکدوم رومیزی های سفید وگرون قیمت انداخته بودن!کلا همه چیزشون شیک و با کلاس بود به جز افکار وشعور وشخصیتشون که ازهر موجودچهارپایی کمتر بود!

به اطراف نگاه میکردم اما طرز نگاهم جوری نبود که کسی متوجه بشه دارم شادی شمس رو زیر نظر میگیرم!یه پیراهن دکلته ی قرمز رنگ که کوتاهیش تا زانوهاش میرسید و پوست سفید و براقشو به نمایش میذاشت!همراه چندتا دختر وپسر کناری ایستاده بود و مشروب میخورد!فقط خدامیدونست که تا چه حداز این آدما متنفر بودم!باید کمی صبرمیکردم شک نداشتم که خودش پیش قدم میشه!

به صندلی تکیه دادم پارو پا انداختم و با ژست خاصی گیلاس مشروبو به لبام نزدیک کردم یه قلوپ ازش خوردم!نگاهم با نگاهش گره خورد!اون با لبخند نگام میکرد اما من آروم...مغرور...خشک...ودر عین حال بیتفاوت نگاهش میکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از دوستاش فاصله گرفت و به سمت من قدم برداشت!جرعه ای دیگه از مشروبو نوشیدم و مزه مزه کردم!بی توجه به اون ولبخندش سرمو چرخوندم و گیلاسو روی میز گذاشتم...حضورشو کنارم احساس کردم...بازی شروع شد!به سمتش برگشتم با شیفتگی نگام میکرد!بی تفاوت بهش خیره شدم !لبخندش عمیق تر شد وگفت : اجازه هست بشینم!؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم : البته...

با هیجان صندلی عقب کشید و درست روبه روم نشست!با ناز دستاشو توهم گره کرد وزیر چونه اش گذاشت با حالت خاصی نگام کردو گفت : امیر علی نتونست بیاد به من زنگ زد وگفت که کاری براش پیش اومده!گفتم بهتون اطلاع بدم

سرمو تکون دادم وگفتم : کار خوبی کردید

چشماشو ریز کرد وگفت : شماخیلی وقته باامیر علی دوستید!؟

: بله خیلی وقته

مشکوک بهم خیره شد

-پس چراتو هیچ کدوم ازمهمونیهاش شمارو ندیدم!؟

اخمی کردم وگفتم : به اینجور مهمونیها علاقه ی چندانی ندارم!

سرشو تکون داد وگفت : کاملا مشخصه!از کم حرفیتون پیداست!اذیت نمیشید این قدر کم حرفید!؟

مغرور نگاهش کردم...

: بی دلیل حرف نمیزنم که بخوام خسته بشم

-اوه...خوبه

نگاه خاصی بهش انداختم که باعث شد همزمان بالبخند زدنش ردیفی ازدندونای سفیدش مشخص بشه با عشوه گفت : شما برق خوندید!؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

-پس درست حدس زدم مهندس بازرگانی که استاد مجد ازش حرف میزد شمایید!

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی گفتم : استاد مجد!؟

-بله خیلی ازتون تعریف میکنن!

لبخند کمرنگی زدم وگفتم : خوبه...خیلی وقته که ازش بی اطلاعم

با ذوق گفت : پس یه روز تشریف بیارید دانشگاه که ازنزدیک ببینیدشون

با حالت خاصی گفتم : البته حتما میام!

صداش ذوق زده شد...ظاهرا منتظر همچین جوابی از جانب من بود : خیلی خوبه بهترازاین نمیشه منم بیشتر با شما آشنا میشم

توقع نداشتم اینقدر زود بامن صمیمی بشه ظاهرا آزاد ترازاون چیزی بود که فکرشو میکردم!وقت اجرای نقشه بود...مرحله ی حساس...گفتم : برای آشنایی بیشتر میتونیم جاهایی بهتراز دانشگاه رو در نظر بگیریم!

-یعنی شما تشریف میارید!؟

-بله حتما

با هیجان دستاشو بهم کوبید وگفت : این عالیه...

-این جشن به چه مناسبتیه خانوم شمس!؟

به چشمام ذل زد وگفت : شادی...منو به اسم کوچیک صدابزنید!

-به چه علت!؟

سرشو پایین انداخت وگفت : چون شما برام مهمید!یه جورایی خاص ومتفاوت!

: جواب سوالمو ندادید!؟

متفکر نگام کرد وگفت : یه دور همی ساده...همین

مثل اینکه موفق بودم!هدف من به لرزه در آوردن قلبش بود!فک کنم به هدفم رسیدم!لبخندی ازروی پیروزی زدم امااون انگار چیز دیگه ای برداشت کرد چون چشمکی زد واز جاش بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

شد!همچنان سرد ومغرور به حرکاتش نگاه میکردم!دستشو به سمتم دراز کرد وگفت : افتخارمیدید!؟

به ناچار پذیرفتم!جزیی از نقشه ام بود!درسته که دوست نداشتم انجامش بدم اما...مجبور بودم!

با غرور از جام بلند شدم و همراهش به پیست رقص رفتم

!همین رو میخواستم اینکه در برابرم سر تسلیم فرود بیاره وشیفته ی من بشه...باید اونقدری عاشقش کنم که بلافاصله بعداز ترکش دیوونه بشه!خرد بشه...قلبش بشکنه و پاره پاره بشه...من همینو میخوام خرد شدن و له شدن این دخترو میخوام تا بانابودیش، پدرش!غلام شمس همون مردکی که روح و جسممو آلوده کرد به نابودی و حقارت کشیده بشه!به دست وپام بیفته و التماسم کنه...من شکست اون مردکو میخوام...همین!

نگاه مشتاقش به چشمام بودو نگاه سرد ومغرور من بین اجزای صورتش میچرخید.چشم وابروی مشکی بینی کوچیک و سربالا!لبای قلوه ای و قرمز رنگ موهای کوتاه ولخت!

چهره اش جذاب بود ولی نه از دید من.درنظرمن هیچ دختری جذاب نبود.حتی اگه زیبا ترین زن عالم بود.

با ریتم میرقصیدم.اونقدر ماهرانه حرکت میکردم که چشم هربیننده ای ناخودآگاه به سمتم جذب میشد.بی اختیار همه از پیست رقص کناررفته و دور من وشادی حلقه زده بودن.فضا تاریک بود وفقط نور مستقیمی روی من وشادی میتابید.بی تفاوت میرقصیدم .اما شادی با ذوق نگام میکرد.هیچ فکرنمیکردم اینقدر سهل الوصول باشه و این رفتاراش باعث میشد بیشتر برام بی ارزش بشه!

تو دلم بهش پوزخند میزدم وبه روزی فکرمیکردم که با چشمای گریون وقلب شکسته جلوی من زانو میزنه و التماس میکنه که ترکش نکنم.

با اتمام آهنگ وسوت ودست تماشاچی ها،پیست رقص رو ترک کردم و به سمت میزرفتم.کتم رو برداشتم .دیگه نمیتونستم این فضارو تحمل کنم خواستم از باغ بیرون برم که شادی با حالت دو به طرفم اومد.بدون اینکه تغییری تو حرکتم بدم به راهم ادامه دادم اما اون بازومو گرفت وبه سمت خودش کشید!مجبور شدم بایستم.نگاه تیزی بهش انداختم که حساب کار دستش اومد ودستشو ازدور بازوم برداشت و تک سرفه ای کرد وگفت : خیلی زود میری!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بااخم گفتم : زود نیست

غمگین نگاهم کرد وگفت : ولی برای من خیلی زوده...خیلی زود

پوزخندی زدم وگفتم : این دیگه مشکل خودتونه.

متوجه دگرگونی حالتش شدم به وضوح معلوم بود که از حرفم ناراحت شده اما به روی خودش نمیاره وسعی داره حالت خودشو حفظ کنه

لبخندتصنعی زد وگفت : میتونم شمارتو داشته باشم؟

تیر خلاصوزد.ازتوجیبم کارتمو درآوردم و دستش دادم!همچین ذوقی کرد که انگار جایزه نوبل گرفته.بالبخند خاصی گفت : ممنون

-خواهش میکنم

به طرف ته باغ رفتم تا ماشینو بردارم بلند گفت : به امید دیدار

اما من اهمیتی ندادم وخودمو به نشنیدن زدم اما یه صدای دیگه شنیدم!صدایی مثل فریاد وجیغ...

اززبان دیانا :

شالمو روی سرم مرتب میکردم که چشمم به پسرروبه روییم افتاد از اول مهمونی بهم خیره شده بود و با لبخند خاصی نگام میکرد!دوست داشتم برم چشگاشو ازتو کاسه دربیارم!هرچه قدرم جامو عوض میکردم یه جورایی خودشو بهم نزدیک میکرد!دیگه داشتم عصبی میشدم!تو دلم هزار بار روژین رو فحش ولعنت فرستادم!دختره ی احمق منو آورد اینجا وبعد ولم کردورفت پیش دوست پسرش.آخه من تنهایی اینجا چه غلطی کنم؟بابچه های دانشگاه هم که زیاد خوب نیستم.البته اونا باهام خوب نیستن چون من مثل اونا پولدار وولخرج نیستم.چون تیپ وقیوفه ام بهشون نمیخوره و لباس های مارک دار تنم نمیکنم و ماشین آنچنانی ندارم پوف...

این دستشویی لعنتی هم امونمو بریده بود.دیگه داشتم میترکیدم خجالتم میکشیدم از کسی بپرسم راه دستشویی کجاست؟

مستاصل ازجام بلندشدم.بالاخره خودم یه جوری راهو پیدامیکنم.به سمت ته باغ حرکت کردم احتمالا دستشویی همون طرفاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندقدمی حرکت کردم که تازه متوجه صدای قدمهایی شدم که پشت سرم حرکت میکرد...یواش به عقب برگشتم بادیدم اون پسره قلبم پرید تو حلقم.اون پشت سر من چی کار میکرد!؟

بادیدن نگاه ترسیده ی من لبخندی زد و برام ابرو بالا انداخت.به عقبم دیگه نمیتونستم برگردم.سعی کردم قدمهاموتند کنم اما هیچ کمکی بهم نمیکرد جزاینکه ترسمو بیشتر میکرد...

زیر لب صلوات میفرستادم که این پسره ول کنه بره اما دست بردار نبود.کاملا مشخص بود که مست کرده ومن ازاین میترسیدم.

برای یه دختر فقیر تنها چیزی که مهم بود آبروش بود ومن میترسیدم که همین نعمتم ازدست بدم.اون موقع بود که از دار دنیا هیچی نداشتم و باآشغال کف خیابون فرقی نمیکردم!

بدنم به لرز افتاده بود.قدمهام هماهنگ نبود و هی سکندری میخوردم.پسره هرلحظه بهم نزدیکتر میشد!اومدم بدوم که پام به تکه سنگی برخورد کرد داشتم می افتادم که یهو گرفتم،ای کاش میافتادم...میافتادم و دستای کثیف این پسره ی عوضی بابدنم تماس پیدا نمیکرد!

باضربه ایکه بهم زد عقب عقب رفتم و محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم.ازشدت دردش چشمامو محکم فشار دادم ونفسمو تو سینه حبس کردم!خنده ی چندشناکی کرد وگفت : چرا در میری جوجو؟

آب دهنمو با سروصدا قورت دادم وگفتم : ولم کن عوضی

بلند خندید وگفت : نه جوجو...به این راحتی که نمیشه!هروقت کارم باهات تموم شد میذارم بری.

تمام نفرتمو ریختم تو چشمام وگفتم : اگه ولم نکنی جیغ میزنم آشغال دست از سرم بردار

-جیغ بزن کوچولو...هیچ کس صداتو نمیشنوه...خوبی خونه ی شادی اینه که خیلی بزرگه.صدا به صدا نمیرسه

لرز کردم بوی چندش آور الکل هم مستقیم توصورتم میخورد،یا خداخودمو به تو میسپرم آبرومو برام حفظ کن

جیغ بلندی کشیدم وگفتم : کمک

پسره هول شد زود دستشو جلوی دهنم گرفت وگفت : میدونستی بااین کارات بیشتر منو تحریک میکنی جوجو؟من که ترس ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو گاز گرفتم که باعث شد از روی دهنم برش داره با حرص گفتم : آشغال...عوضی...کثافت ...برو گمشو !من ازاوناش نیستم برو ودست از سرم بردار

تا اومد حرفی بزنه مشتی رووونه ی صورتش شد و پسره پخش زمین شد.هاج وواج به صحنه ی رو به روم نگاه میکردم.با ضربه ی دومی که بهش خورد خون از لبش جاری شد واشک صورتمو پوشوند.زیر لب خدارو شکر کردم که حداقل تو این یه مورد هوامو داشت چشم چرخوندم و به فرشته ی نجاتم نگاه کردم.با دیدن تصویری آشنا خشکم زد.این پسره اینجا چی کار میکرد!؟

ضربه ی آخری که به پشت گردن پسره زد باعث شد پسره از هوش بره!با چشمای گریون به منظره ی مقابلم نگاه میکردم که با فریادش دومتر از جاپریدم : اینجا چه غلطی میکنی!؟

مات نگاهش کردم،اینبار بلندتر داد زد : میگم چه غلطی میکردی؟هان؟

از ترس روی دیوار سر خوردم و نشستم .چندقدمی جلو اومد وگفت : به ظاهر مظلومت نمیومد اینکاره باشی؟ولی انگار باز من تو قضاوت آدما اشتباه کردم.تو هم یکی مثل بقیه...

عصبی شدم.ازحرفایی که بهم میزد آتیش گرفتم...اون حق نداشت...نه...حق نداشت.

از جام بلند شدم ومقابلش ایستادم با نفرت تو چشماش نگاه کردم وگفتم : ازلطفی که در حقم کردی ممنونم امابیین آقا من نه میدونم کی هستی نه میدونم اینجا چی کارمیکنی...نمیدونمم خصومتت بامن چیه که هربار باهام برخورد میکنی یه جورایی میخوای خردم کنی وحرصم بدی !ولی من این اجازه رو بهت نمیدم...من نه یه دختر هرجایی ام...نه یه هرزه...نه یه دزد!فقط وفقط یه دخترم...یه دختربا دردای درک نشده...یه دختر بافریادای به گوش نرسیده...دختری که نه هرگز دیده شد ونه هرگز شنیده شد...دختری پریشون بادرونی آشفته...

چندقدم به سمتش برداشتم با انگشت اشاره ام چندبار به سینه ام کوبیدم و بلند گفتم : آره من یه دخترم...شبیه همون زنی که فروغ میگفت...زنی تنها درآستانه ی فصلی سرد!

مات نگام میکرد انگار انتظار نداشت همچین حرفایی رو بهش بزنم!سری از روی تاسف براش تکون دادم وگفتم : انگار بازم تو قضاوت آدما اشتباه کردید!

اینو گفتم و باقدم های تند راه رفته رو برگشتم...قطره های اشکم دونه دونه روی صورتم میریخت!با پشت دستم پاکشون کردم و به سمت روژین رفتم.این پسر از خود راضی باز قلب منو سوزونده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

اززبان سام :

مات حرفاش شدم!این دختر فسقلی چه جوری این حرفارو زد؟این جمله هارو کی پشت سرهم قرار داد و به من گفت؟چه جوری؟؟عصبانیتم فروکش کرده بود...دیگه مثل چنددقیقه پیش عصبی نبودم،حرفاش مثل آبی بود که روی آتیش ریخته شد.برام عجیب بود الان باید از فرط عصبانیت اون دختره رو زیر مشت ولگد میگرفتم اما چرا این کارو نکردم؟

دزدگیر ماشینو زدم و سوار شدم.مستقیم تا خونه روندم و توی راه فقط به حرفای اون دختر فکرکردم...اما فقط تا خونه!چون ازاون به بعد یاد نقشه ام افتادم و اون دخترو به کل از یاد بردم...من کارای مهم تری ازفکرکردن به اون دختره چشم آبی داشتم...کارای مهمی به نام انتقام

روی میز خم شده بودم وبا دقت روی یکی از پرونده ها کارمیکردم که تقه ای به در خورد وبعد منشی سراسیمه وارد شد.اخم ریزی روی پیشونیم نشست وبا غیظ سرمو بلند کردم و روبه منشی گفتم : خانوم صیادی من کی به شما اجازه ورود دادم!؟

سرشو پایین انداخت وگفت : من عذر میخوام ولی یه خانومی به نام شمس اصرار دارن بیان داخل،من بهشون گفتم شما سرتون شلوغه ولی...

دستمو بالابردم!دیگه حوصله ی گوش دادن به اراجیفشو نداشتم سردوجدی گفتم : بگو بیادتو...

متعجب گفت : ولی...

بلندتر گفتم : چندباربگم تو کارمن دخالت نکن فقط بگو چشم

چشمی گفت و ازاتاقم خارج شد.پاروی پا انداختم و با ژست خاصی به صندلی تکیه دادم.شادی با عشوه ی خاص خودش وارد شدوهمراه با لبخندی دلربا به طرفم اومد وسلام کرد.

سرمو تکون دادم وبا دست اشاره کردم بشینه!روی نزدیک ترین صندلی نشست وگفت : سلام کردما!!همیشه عادت داری جواب ندی!؟

چیزی نگفتم.اخم ظریفی کردوگفت : فکرمیکردم ازدیدنم خوش حال بشی ولی انگار...

-اشتباه میکردی

حرفم یه جورایی دوپهلو بود.به ظاهر خواستم جمله شو تکمیل کنم اما در باطن منظورم این بود که ازدیدنش هیچ خوش حال نشدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چینی به پیشونیش داد وگفت : یعنی خوش حال نشدی!؟

-منظورم این نبود...

-پس چی بود؟

دستامو توهم گره کردم وگفتم : باید دلیل خاصی برای اومدن به کارخونه داشته باشی...

ازاین که جواب سوالشوندادم دلخورشد ولی به روی خودش نیاوردو لبخند محوی زد وگفت : آره خواستم برای فردا شب شام دعوتت کنم.میای؟

ابروهامو بالا انداختم وگفتم : نمیدونم...شاید

نگاهش کردم.بی قراری تو چشماش بیداد میکرد...درست همون چیزی که دنبالش بودم...تشنه تر شدن لحظه به لحظه ی اون...کلافه شده بود

-یعنی چی سامی؟بالاخره آره یا نه؟

خیلی برام جالب بود...اینکه یه دختربا‌چندتا اشاره وحرکت نامحسوس این طور با یه مرد غریبه که هیچ شناختی ازش نداره صمیمی برخوردکنه...

-گفتم که...هنوزنمیدونم

-یعنی مردی مثل تو بااین همه دم ودستگاه و کلاس نمیتونه تصمیمی به این راحتی بگیره!؟

سکوت کردم...بیش ازحدبهش رو داده بودم داشت زیاده روی میکرد.اخمی کردم وگوشی تلفن رو برداشتم و سفارش دوتاقهوه دادم

طولی نکشید که یکی از مستخدمین با دوفنجون قهوه وارد اتاقم شد

سکوت کرد...این دختربیش از حدتصورم راحت وبی پروا بود...باید یه جوردیگه باهاش رفتار میکردم

شادی نیم نگاهی به من انداخت وفنجون قهوه رو برداشت.خدمتکارفنجون قهوه ی من رو روی میز کناردستم گذاشت وبا اشاره ی دستم از اتاق بیرون رفت.

کمی قهوه رو مزه مزه کردوگفت : این شام به مناسبته تولدمه...دوست دارم تو هم باشی!خواهش میکنم بیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث کوتاهی نگاهش کردم...فنجون قهوه رو برداشتم همون طور که بی هدف به محتویات داخل فنجون نگاه میکردم گفتم : ممکنه نتونم بیام ولی سعیمو میکنم

-حتما بیا...من فقط به خاطر حضور تو این مهمونیو ترتیب دادم

نگاهم رو بهش دوختم...در حین اینکه سرم رو آروم تکون میدادم فنجون رو روی میز گذاشتم.سرد گفتم : باید ب نامه هامو چک کنم.

لبخندش کمرنگ شد...

ازجابلند شد وگفت : در هرحال...بااومدنت خوش حالم میکنی

ازروی صندلیم بلند شدم...منتظر رو به روی من ایستاده بود...حتم داشتم که مشتاق یه حرکت از منه...ولی الان وقتش نبود!بالبخند محوی به در اتاق اشاره کردم وگفتم : ازدیدارت خوش حال شدم

دیگه باهاش رسمی نبودم...نه...کم کم باید تغییر رویه میدادم وازهمین مهمونی میتونستم شروع کنم.

****

به سمت دانشگاه میروندم...خودم علاقه ای به این کار نداشتم اما مجبور بودم!آرمیتا بدجور پیله کرده بود از هر ده تا لغتی که به کار میبرد نه تاش دیانا بود.خودم هم مونده بودم.این دختر چی کار کرده بود که آرمیتا اینقدر عاشقش شده بود

ماشینو روبه روی دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم.عده ای از دانشجوها جلوی در دانشکده محو ماشین و من شده بودن!از حرکتشون خندم میگرفت ولی حالت جدی و سرد خودمو حفظ کردم و بعد از زدن دزدگیر ماشین وارد دانشکده شدم...محکم و بلند قدم برمیداشتم...دخترا با شوق وهیجان نگام میکردن و باهم درحال پچ پچ بودن ولی من حواسم به حرکات بچگونه ی اونا نبود...این دانشگاه برای من پربود از خاطرات گذشته...گذشته ای سراسر شور واشتیاق...گذشته ای روشن و پراز اتفاقات شیرین...ولی الان هیچی از اون گذشته برام نمونده...هیچی!آهی کشیدم و وارد سالن شدم.چشم چرخوندم باید اون دخترو پیدا میکردم.حتم داشتم که اینجا بود...اینو ازکتابایی که کف سالن ریخت فهمیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دور دور خودم چرخیدم که چشمم بهش افتاد.گوشه ای ایستاده بود و جزوه شو مطالعه میکرد!کمی جلو رفتم ودرست مقابلش ایستادم سرشو بلندکرد بادیدن من خشکش زد آب دهنشو با سرو صدا قورت داد و به چشمام خیره شد وبا تته پته گفت : س...سلام

پوزخندی زدم و مثل همیشه جواب ندادم گفت : شما اینجا چی کارمیکنید؟نکنه برای تلافی اومدید؟

نگاهمو از چشماش گرفتم و به زمین دوختم.بلافاصله پای چپشو پشت پای راستش پنهون کرد...گفتم : برات یه پیشنهاد دارم...

یه قدم عقب رفت ودر حالی که چونه ش از شدت اضطراب میلرزید گفت : آقای محترم راجع به من چی فکر کردید؟من از اوناش نیستم!

دستی به موهام کشیدم.این دختر با خودش چی فکر میکرد؟گفتم : ذهنت خیلی منحرفه...خواستم بهت پیشنهاد یه کاربدم!اما حالا که خودت نمیخوای باشه حرفی نیست...میرم

عقب گرد کردم وخواستم برگردم که گفت : صبرکنید لطفا

به طرفش برگشتم.بدون اینکه تو چشمام نگاه کنه گفت : چه کاری هست؟

-پرستاری از بچه...آرمیتا رو که میشناسی؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد وگفت : بله

-خوبه...اگه موافقی امروز عصربیا همون خونه تا با شرایط کار بیشتر آشنات کنم

سربه زیر گفت : من حرفی ندارم.میام

لبخند محوی زدم.همونی شد که میخواستم بدون خواهش و اصرار قبول کرد گفتم : پس ساعت ٦

-باشه

بدون اینکه نگاهی به دختره بندازم از دانشگاه خارج شدم و مستقیم به سمت ماشینم رفتم

.به مبل تکیه دادم وبا اشاره ی دستم ازش خواستم جلوتر بیاد!همونطور که نگاهش به زمین بود چندقدمی جلو اومد.چندباری سرتا سری نگاهش کردم قدش متوسط بود فکرکنم به زور به شونه

رمان بازار
romanbazar.ir

هام میرسید!هیکلشم ظریف ترازاون چیزی بود که تصور میکردم جوری که اون مانتو ی مشکی رنگ و رو رفته ی گشاد هم نتو نسته بود ذره ای از ظرافتش کم کنه...با صدای رسا ومحکمی گفتم : بشین...

هول شد!انگار ازصدای بلندم ترسید.زود روی نزدیکترین مبل نشست و باز سرشو انداخت پایین...پارو پا انداختم ودستامو تو هم گره کردم وگفتم : ببین دختر جون...این خونه قوانین خاص خودشو داره که همه مجبورن بهش عمل کنن سرپیچی از هر کدومش هم تاوان سختی داره که باید پرداخته بشه...قانون اول اینه که هیچ دوست ندارم تو کارام دخالت کنی اینکه کجامیرم و چی کار میکنم به خودم مربوطه!پس تو قضایایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن.قانون شماره دو اینه که تو خونه باید سکوت باشه...حداقل وقتی که من هستم.دوست ندارم وقتی میام خونه بیشتر جنگ اعصاب داشته باشم.پس سعی کن تا قبل ازاومدن من به خونه آرمیتا رو بخوابونی که برات دردسر نشه!

قانون شماره سه : سرت تو کار خودت باشه دوست ندارم با بقیه ی خدمتکارا بشینی و پشت سر این و اون حرف بزنی!از خاله زنک بازی خوشم نمیاد...

قانون شماره چهار...

دستشو بالا برد متعجب یه تای ابرومو بالا دادم و سوالی نگاش کردم.سرشو بلند کرد اما تو چشمام نگاه نکردبا صدای خفه ای گفت : میتونم یه چیزی بگم؟

-بگو...

-من تمام قوانین شمارو قبول دارم و بهشون احترام میذارم فقط...

-فقط چی؟

-یه سری روزا باید برم دانشگاه...

-موردی نیست.بایکی از خدمتکارا هماهنگ کن که تو اون تایم مراقب آرمیتا باشه

لبخند محوی زد و سرشو پایین انداخت.برام عجیب بود که این دختر هیچ حرفی از حقوق و مزایای کارش نپرسید سوالی که هرکس اول از همه از کارفرماش میپرسه.اما این دختر...گفتم : نمیخوای بدونی حقوقت چه قدره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدای آرومی گفت : هرچی که باشه من راضیم!

چشمام از شدت تعجب گرد شده بود!این دختر چرا اینقدر عجیب و متفاوت بود؟گفتم : ماهی ۱۵۰۰ البته اگه خوب کار کنی بهت پاداش هم میدم

متعجب بهم نگاه کرد وگفت : من با کمتر از این حقوق هم میتونم براتون کارکنم

تعجب کردم...رفتارهایی که ازش میدیدم ورای تصوراتم بود!ابروهامو بالا انداختم وگفتم : به نظر من مناسبه!فقط پدر ومادرت از اینکه این جا میخوای کار کنی راضین؟

به وضوح دیدم که شونه هاش خم شدن و چهره اش درهم رفت.کمی مکث کرد وگفت : پدر ومادر من خیلی وقته فوت شدن!

فهمیدم ازاین بحث خوشش نمیاد پس ادامه ندادم.خودمم از فوضولی کردن تو زندگی این و اون خوشم نمیومداز جام بلند شدم وگفتم : از همین حالا میتونی کارتو شروع کنی به نعیمه خانون بگو اتاقتو بهت نشون بده

چشمی گفت و از جاش بلند شد.دیگه نایستادم ببینم چی کار میکنه !سویچ ماشینمو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

اززبان دیانا :

این خونه واقعا مثل یه قصربود.همون چیزی که همیشه تو رویاهام میدیدم!بزرگ و پر زرق و برق...پراز وسایل ناب و گرون قیمت.ولی یه همچین خونه ای چه طور میتونست برای پسری به سن وسال اون باشه؟اصلا رابطه اش با آرمیتا چی بود؟نکنه دخترشه؟ولی چرا آرمیتا بهش میگه عمو؟اه...من باز فوضولیم گل کرا!شونه ای بالا انداختم و نگاه اجمالی به اتاقم کردم.یه تخت خواب سفید یه نفره با روتختی آبی فیروزه ای...یه کمد و میز تحریر سفید هم یه گوشه از اتاق بود!در کل جمع و جور ساده به نظر میرسید اما نه از دید من...من همیشه آرزوی یه همچین اتاق و وسایلی رو داشتم.گوشی موبایلم زنگ خورد روژین بود جواب دادم : بله؟

-بله و درد،بله وکوفت،بله و زهر مار...دختره ی احمق بالاخره کار خودتو کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم...هنوز تواین دنیا یه نفر بود که نگرانم باشه...گفتم : اولا سلام دوما بله کار خودمو کردم

-تو غلط کردی...آخه من از دست تو چی کار کنم دینا؟هان؟پاشدی رفتی تو خونه ای که نمیدونی اصلا صاحبخونه اش چی کارس؟بایه پسر جوون؟خنگول اگه بلایی سرت بیاره میخوای چه خاکی تو اون کله پوکت بریزی؟

یه لحظه ترس برم داشت!روژین راست میگفت نکنه خربشه کار دستم بده!؟از تصورشم تنم به لرزه در میومد

-الو...کجایی؟

-این جام بگو...

-میگم بلا ملا سرت نیاره

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : نه...فکر نکنم!اونجور آدمی نیست

-نمیدونم والا...من آخرش از دست تو دق میکنم دیانا.اون از کار قبلین که اصلا به من نگفتی چی هست اینم از این جدیده...خدایی چشم بازارو کور کردی بااین کار پیدا کردنت!شاگرد اول دانشگاه مارو باش!پرستاربچه؟

عصبی گفتم : مجبورم.کار نیست!تو یه کار خوب بهم پیشنهاد بدهمن دست از این شغل برمیدارم!روژین چرا نمیفهمی!؟من به این پول نیاز دارم نیاز...

ساکت شد چنددقیقه گذشت که گفت : باشه خودت میدونی،فقط مراقب خودت باش جلوی این یارو لباسای تنگ و چسبون نپوش!آرایشم نکن...خیلی مرموزه!آدمو میترسونه.

خندیدم وگفتم : چشم مادربزرگ حواسم هست!حالا تو ازکجا میدونی مرموزه؟مگه دیدیش؟

-بله که دیدم.فکر کردی همه مثل خودت سربه زیرن؟نه خانوم من چشمام از عقابم تیز تره!اون شب تو مهمونی شادی دیدمش!لامصب خوب تیکه ایه!

-مبارک صاحبش باشه

خاک تو سر بی عرضه ات کنن اگه یه ذره جربزه داشتی مخشو میزدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واه واه واه بلا به دور پسره ی مغرور از خودراضی همچین جدی و خشک برخورد میکنه انگار کیه؟عمرا

-همینه دیگه.خنگی!تازه این جور پسرابیشتر طرفدار دارن.هرچی مغرور تر باشه جذاب تره!ولی خدایی خیلی خوشگله...چشم وابرو مشکی...قد بلند خوش هیکل...پولدار دیگه چی می خوای؟الهی کوفتت بشه که هرروز میبینیش.اون شب تو مهمونی همه دخترا تو کف مونده بودن مخصوصا شادی!

-به من چه ؟چی کارکنم؟

-هیچی بابا تو برو کشکتو بساب خنگول

آهی کشید وادامه داد : ای خدا..شکرت...فقط بی زحمت یه عقلی به این دیانا بده یه پولی هم به ما!

خندیدم وگفتم : بسه دیگه مخم رفتبرو بذار منم به کارم برسم کاری نداری؟

-نه فقط توصیه های ایمنی را جدی بگیرید...البته اگه قصد مخ زنی ندارید...

-چشم مامانبزرگ فعلا

-فعلا دخترم

گوشی رو قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم با یادآوری حقوق زیادم لبخندی زدم و ته دلم مالش رفت...باید اول برم یه کتونی بخرم اون طوری بهتره...

از جام بلند شدم و به سمت کمدرفتم باید لباسای درب و داغون و کهنه مو آویزون میکردم...در کمد رو که باز کردم خشکم زد...پربود از لباسای خوشگل و ناناز...چندتا کتونی رنگارنگ...مانتو...کیف...شال...و ای خداجون منو این همه خوشبختی محاله!؟با ذوق یکی یکی نگاشون کردم.همه از دم عالی بودن!چشمم افتاد به یه دست لباس فرم...مثل لباس بقیه خدمتکارا...یه دامن مشکی تا زانو و یه بولوزسفید آستین سه رب!خاک برسرم یعنی من باید این مدلی جلوی این پسره بگردم!؟این جوری که فاتحه ام خونده اس؟عمرا...لباسارو روی تخت انداختم .اول باید برم حموم بعد میام خدمت این لباسا میرسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای بلندمو تند با هوله خشک کردم و پشتم بستم.لباسای مخصوصمو تنم کردم و واسه اینکه ساق پاهام مشخص نشه یه ساپورت مشکی پوشیدم.روسری ساتن مشکیم رو هم انداختم سرم و از اتاق رفتم بیرون...خونه غرق سکوت بود.پاورچین پاورچین به سمت اتاق آرمیتا رفتم و بازش کردم داشت کارتون میدید با دیدن من بلند خندید و از جاش بلند شد : سلام دیانا...

لبخندی زدم وگفتم : سلام عزیز دلم خوبی؟

-مشتکرم

بلند خندیدم و گفتم : مشتکرم نه...متشکرم

ریز خندید وگفت : باشه

کنارش نشستم و تو بغلم گرفتمش.محکم بغلم کرد وبو کشید متعجب بهش نگاه کردم که گفت : خاله دیانا بوی مامانمو میدی!اومم

آخی...دلم براش کباب شد.مهربون گفتم : قربونت برم عزیزم

خب حالا وقت فوضولی بود ادامه دادم : خاله مامانت کجاست؟

لباشو جمع کرد و با حالت آشفته ای گفت : مامانم منو بابا رو ول کرد و رفت...بابا میگه اون دوستمون نداله...ولی خاله من خیلی دوستش دالم...بااینکه منو کتک میزد و دعوا میکرد بازم دوسش داشتم حتی وقتی دوستش میومد خونه به حرفش گوش میکردم میرفتم تو اتاق قایم میشدم و تا وقتی هم که صدام نمیزد بیرون نمیومدم

یه چیزی اینجا مشکوک میزد...یعنی چی که وقتی دوستش میومد من میرفتم تو اتاق!؟ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : آرمیتا جونم دوست مامانت کی بود؟

دستامو محکم گرفت وگفت : عمو فریبرز تازه بعضی وقتا عمو خسرو و عمو شهاب هم میومدن...

وا...یعنی چی!؟گفتم : خب میومدن چی کار میکردن خاله؟'

-باماما‌ن ازاون شربت قرمزا میخوردن...ازاوناکه بزرگترا تو مهمونیا میخورن...بعدشم منو میانداختن تویه اتاق و زندونیم میکردن

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم حبس شد...یعنی...یعنی...مامان آرمیتا زن مشکل داری بوده!؟یعنی خراب بوده و با این مردا رابطه داشته!؟وای الهی من بمیرم برای این بچه...با حالت غمگینی گفتم : خاله بابات هم میومد!؟

هینی گفت و دستاشو جلوی دهنش گرفت وگفت : نه خاله...مامان میدفت اگه بابابفهمه منو داغ میذاره...منم نمیدفتم...ولی یه بار بابایی دیدشون...کلی دعوا کرد مامانمو تازه عمو فریبرزوکتک زد...به خاطر همین بابا رفت مسافرت منم رفتم بهزیستی!

چی ؟بهزیستی؟این دختر قبلا تو بهزیستی بوده؟ولی چرا؟درست وحسابی هم حرف نمیزنه آدم بفهمه موضوع از چه قراری بوده...ولی حتما خیلی سختی کشیده...الهی بمیرم براش...خوب درکش میکنم زندگی کردن تو بهزیستی چه سختی هایی داره...چون خودمم ۱۴سال اونجا بودم...خیلی دردناکه...سفت به خودم فشردمش که گفت : خاله به نظرت مامانم باز دوباره میاد پیشم!؟

پیشونیشو بوسیدم وگفتم : نمیدونم خاله...شاید آره...شایدم نه

-خداکنه بیاد...من هرشب به خدا میگم مامانمو بهم برگردونه

آخی...چه قدر احساسات این دختر نرم و لطیف بود درست مثل ظاهرش!لبخند تلخی زدم.یکم کمرشو نوازش کردم و براش قصه گفتم که خوابش برد...بلند کردنش سخت بود...تپل بود و سنگین....به زور بردمش روی تخت و خوابوندمش...لحافشو روش کشیدم و گونه شو بوس کردم و از اتاق زدم بیرون.باید از سام میپرسیدم جریان چیه!؟سام؟چه زود خودمونی شدم من!پوف...با ترس و لرز به سمت اتاقش رفتم.خیلی ازش میترسیدم جذبه ای که تو چشماش داشت هر کسی رو میترسوند...وقتی باهام حرف میزد از تو قبض روح میشدم...تقه ای به در اتاقش زدم که صداش بلند شد : وقت ندارم نعیمه خانوم

آروم گفتم : ببخشید آقای بازرگان بعد مزاحم میشم

بلند گفت : وایستا

مات سر جام ایستادم چندلحظه بعد از اتاقش اومد بیرون.هم زمان با خروجش امواجی از عطر تلخش به مشامم رسید...من اینجور عطرارو دوست داشتم...حس خوبی بهم میداد سربه زیر سلام کردم.طبق معمول جواب نداد.با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم : میتونم باهاتون حرف بزنم

جدی نگام کرد وگفت : فکرمیکنم حرفامونو زدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گزیدم...نمیدونم چرا وقتی جلوی این مجسمه ی ابوالهول وایمیستادم حرفام یادم میرفت...بس که مغرور و خشک بود!آب دهنمو قورت دادم وگفتم : دررابطه با آرمیتاس

در اتاقشو بست و از اتاق خارج شد وگفت : دنبالم بیا

متعجب دنبالش راه افتادم...خب چرا نذاشت برم تو اتاقش باهاش حرف بزنم!؟از پله ها پایین رفت و روی نزدیک ترین مبل نشست.منم با کمی فاصله نشستم

طبق معمول پاهاشو رو هم انداخت وگفت : میشنوم...

لبه ی دامنمو تو مشتم گرفتم و چلوندم...نمیدونم چرا روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم...نگاهمو به رو به رو دوختم وگفتم : میشه ازخانواده ی آرمیتا برام بگید؟

زیر چشمی نگاش کردم یه تای ابروشو داد بالا وگفت : چرا؟

آب دهنمو قورت دادم وگفتم : چون...چون...میخوام کمکش کنم.

خودمم میدونستم چرت گفتم ولی در جواب سوال اون چیز دیگه ای نمیتونستم بگم دستاشو روی پاش گذاشت وگفت : حاج صادق پدر آرمیتا زندانه...به جرم قتل عمد...همین روزا اعدام میشه چون خانواده ی مقتول رضایت ندادن.

-چرا قتل کردن!؟البته اگه فوضولی نباشه ها!

پوزخندی زد وگفت : فوضولی که هست!

خجالت کشیدم وگفتم : اگه دوست دارین نگین اشکالی نداره من بیش از حد کنجکاوی کردم عذر میخوام

بعد از جام بلند شدم که گفت : بشین دختر جون

دوباره سرجام نشستم که زیرلبی گفت : چه زودم بهش برمیخوره...

متعجب سرمو بلند کردم فکرنمیکرد بشنوم لبخند محوی زد وگفت : یه روز حاج صادق خسته و کوفته از کارخونه برمیگرده خونه...کلید میندازه و وارد میشه...دنبال زنش میره تو اتاق خواب که با یه صحنه ی وحشتناک رو به رو میشه...اونقدر عصبی میشه که میزنه طرفو میکشه و میفته زندان...زنشم غیابی طلاق میده...خیلی سخته که یفهمی زنت یه هرزه بوده و بهت خیانت کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سخت...آرمیتا رو میبرن بهزیستی...چون هیچ کس نبوده ازش پرستاری کنه و حاج صادقم اصلا دلش نمیخواسته دخترش پیش یه زنش بمونه...آرمیتا دوسال تو بهزیستی بود...تااینکه من آوردمش بیرون و الان تحت تکفل منه...

آهی کشیدم...الهی...این دختر عجب سرنوشت تلخی داشته...ولی نه به تلخی سرنوشت من...

از جاش بلند شد وگفت : کم آبغوره بگیر...

دستی به صورتم کشیدم.وا...من کی گریه کرده بودم خودم خبر نداشتم؟خاک بر سرم کنن...الان این پسره ی مغرور باخودش چی فک میکنه!؟اه...گندزدم

از جام بلندشدم خواستم برم اتاقم که صدای محکم و رساش میخ کوبم کرد : من هنوز بهت اجازه ندادم بری...

تند برگشتم،نگاه گذرایی بهش انداختم اخماش مثل همیشه توهم بود...چشماشم ترسناک و مرموز...برای اولین بار چندثانیه ای به چشماش نگاه کردم.غرور بیداد میکرد اما ازپشت اونهمه غرور پرده ای از غم میدیدم غمی که سعی در پنهان کردنش داشت...نگاهمو دزدیدم و دوباره نشستم که گفت : نمی خوای از گذشته ات بگی؟!

مات شدم...هنگ کردم...گذشته ی من!؟...اون گذشته ی وحشتناک و دردناک مگه گفتن داشت!؟...مگه قابل شنیدن بود؟!

اززبان سام :

دونستنش برام مهم نبود...اما دلم میخواست بدونم پرستار آرمیتا چه جور آدمیه!؟میخواستم بدونم دختر حاج صادقو دست کی سپردم!؟میخواستم بدونم تو تربیت آرمیتا خطا نداشته باشه...تا یه وقت...خدایی نکرده بشه یکی مثل مادرش...بشه یکی مثل تموم زنا...دوست داشتم آرمیتا با یقیه ی دخترا وزنا فرق داشته باشه...میخواستم دختری باشه که به وجودش افتخارکنم!میخواستم این پاکی و معصومیتش تا ابد تو وجودش باقی بمونه...نمیخواستم ذره ای سیاهی و پلیدی تو وجودش رخنه کنه...به دیانا نگاه کردم پرده ای از اشک چشماشو پوشونده بود...دامنشو تو مشتش گرفته بود و فشار میداد معلوم بود باخودش در حال مقابله !!معلوم نیست چی تو گذشته ی این دختر وجودداره که اینقدر از بازگو کردنش میترسه...نگاهم به ساق شلواری ضخیمی که پاش بود افتاد...برام عجیب بود که این دختر مثل بقیه ی خدمتکارا پالخت جلوی من حاضر نشده...یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

این جور دخترا هم پیدا میشن!؟دخترایی که حجاب از نامحرم براشون مهم باشه!؟یعنی هنوزم هست؟شایدم فیلمشه؟شاید میخواد منو بازی بده...شاید ایناهمه نقشه اس...تو این دنیا اونقدر دوز وکلک زیاد شده که آدم دیگه به چشمای خودش هم اطمینان نداره چه برسه به یه دختر غریبه که کس وکاری هم نداره...باشنیدن صداش سرمو بالا گرفتم و به صورت درهمش خیره شدم.قطره اشکی از چشماش چکید :

چهار سالم بود...اوج بچگی و شیطنت...اوج رویا پردازی و بازیگوشی...دنیام صورتی بود...نرم ولطیف... آروم وپاک...بدون هیچ دغدغه ای...بدون هیچ روز مرگی...تنها غم زندگیم شکستن نوک مدادم بود...چیزی از زندگی نمیفهمیدم،دنیام خلاصه شده بود تو یه اتاق بزرگ پراز اسباب بازی...مامانم مهربون بود...خانوم بود...نجیب بود،باهام بازی میکرد برام قصه میگفت شعر میخوند شبا قبل خواب برام لالایی میخوند...بغلم میکرد...نازم میکرد!باهام مهربون بود،نمیذاشت هیچ درد و رنجی رو حس کنم اما پدرم...خیلی نمیدیدمش...همیشه شبا دیر وقت میومد،وقتی هم که میومد اونقدر کلافه و بی حوصله بود که میترسیدم برم سراغش...همیشه از دور تماشاش میکردم...آرزو به دل بودم که یه روزی دستمو بگیره منو ببره پارک...سوار تابم کنه!برام بستنی بخره!باهام بخنده...میدونم براتون شاید مسخره بیاد امااون موقع اینا تنها آرزوی من بود!یه شب بابا دیراومد...خیلی دیر...اونقدری که مامانم داشت از دلنگرانی پس میافتاد...لب پنجره ایستاده بود و صلوات میفرستاد و اشک میریخت!توی اتاقم مشغول بازی بودم با عروسکای جور واجورم که بابا اومد...اما اومدن این دفعه اش با همیشه فرق داشت...تو یه حال و هوای دیگه بود...تلوتلو میخورد و چرت و پرت میگفت...مامان جلو رفت...خوب یادمه!تموم اون لحظه ها مثل یه فیلم جلوی چشمام رژه میرن.بابا عصبانی شد،فریاد زد اما اینبار مامان بلندتر ازاون داد زد،معلوم بود دیگه از این همه دم نزدن و ساکت موندن خسته شده...تواون دوران بچگیم چیزی نمیفهمیدم اما حالا میفهمم که ساکت موندن و دم نزدن یعنی چی؟!حالا میفهمم که مادر بیچارم چه قدر سختی کشیده...زندگی کردن بایه مرد الکلی خیلی سخته...اونشب تموم ماجرارو از سوراخی در اتاقم دیدم...دیدم و دق کردم...دیدم و ضجه زدم...جیغ میزدم و اینور واونور میدویدم!

رنگش پریده بود...کل بدنش میلرزید.هق هق میکرد اما ادامه میداد گفتم : کافیه...

باپشت دستش اشکاشو پاک کرد وگفت : نه آقای بازرگان...بذارید برای یک بارم که شده این غم کهنه رو برای یه نفر تعریف کنم.بلکه از شر این بغض لعنتی خلاص شم.

سکوت کردم و به مبل تکیه دادم.ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم جلوی چشم من...جلوی چشم دخترش بایه چاقوی تیز سر زنشو از تنش جدا کرد...فواره های خونو میدیدم!صدای آه و ناله ی مامانمو میشنیدم...فریادای بابا مثل پتک تو سرم فرود میومد...غش کردم و از حال رفتم

وقتی چشمامو باز کردم دیگه تو خونمون نبودم!دیگه دنیام صورتی نبود!دیگه شاد نبودم!یک ماه تموم از هوش رفتم.مادرم مرد...همه کسم مرد!بابامو انداختن زندان.منم فرستادن بهزیستی!بین یه مشت بچه!همه چیز برام غریب بود...عجیب بود!تو شوک بودم انگار تویه حباب گیر افتادم و دست وپا میزنم!یک سال تموم حرف نزدم!اشک ریختم و دم نزدم.تا اینکه بهم خبر دادن پدرمو اعدام کردن!خانواده ی مادرم رضایت ندادن گفتن پدرم باید بمیره...اونا سرپرستی منم قبول نکردن گفتن دختری که از خون اون پست فطرته رو نمیخوایم....اونم لیاقتش مرگه!سوختم...آتیش گرفتم...تحمل اینهمه درد ورنج برای یه دختر ۵ساله خیلی سخت بود.گوشه گیر شده بودم.با هیچ کس حرف نمیزدم هیچ چیزی شادم نمیکرد...هفت سالم که شد فهمیدم باید برم مدرسه...ازاون روز به بعد کل فکر و ذکرم شد درس و درس و درس صبح تا شب درس میخوندم و سعی میکردم به چیزی فکرنکنم!همین دنیای درس منو عوض کرد حال و هواموتغییر داد!دیگه منزوی نبودم...وقتی تو کنکور سراسری رتبه ی دورقمی آوردم بدون هیچ امکاناتی فهمیدم منم میتونم موفق بشم باید تلاش کنم.بااین که درونم سوخته بود اما ظاهرمو حفظ کردم.از بهزیستی اومدم بیرون تو خوابگاه دانشگاه زندگی میکردم کار میکردم سر چهار راه گل میفروختم.الانم این جام...کار میکنم!همه ی اینارم گفتم که اگه دلتون خواست که من دختر یه قاتل پرستار آرمیتا نباشم از اینجا برم.قول میدم اونقدر بی سرو صدا برم که آرمیتا ناراحت نشه

این دختر کی بود!؟چی بود!؟گیج و منگ شده بودم...فقط گفتم : میتونی بری به کارت برسی

بعد از جام بلند شدم و تند از سالن زدم بیرون....تو حیاط نشستم....سیگارمو روشن کردم و پوک اولو زدم...این دختر چه سختی هایی کشیده بود....چه قدر صادق بود!از گفتن هیچی واهمه نداشت!بهم دروغ نگفت!گذشتشو پنهون نکرد!اینکه باباش یه الکلی بوده اینکه باباش قاتل بوده اینکه خودش تو بهزیستی بوده هیچی رو مخفی نکرد!از آدمای صادق خوشم میومد...خیلی هم خوشم میومد

نگاهش...طرز بیانش...چشمای اشک آلودش...بد جوری حالمو دگرگون کرد...سیگارو روی زمین انداختم و با کفشم خاموشش کردم...اه چرااین دختر... ناخودآگاه به یاد گذشته افتادم...ازویلا زدم بیرون...سوار ماشین شدم با ریموت درو باز کردم و پامو روی گاز فشردم واز ویلا خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم...ساعت ۲نیمه شب بود وباز خواب با چشمای من بیگانه بود...ضبط رو روشن کردم و در همون حال تو خیابونا ویراژ میدادم

بی خودی یه عمر واسه داشتن تو جنگیدم

کاشکی زودتر معنی سکوتو میفهمیدم

واسه تو هرکاری کردم اما نشناختمت

باید اقرار کنم به خودت باختمت

****

امروز که میگی عشقت بازی بود

هرچی که بوده صحنه سازی بود

بی خودی چشم به چشم تو دوختم

توی این خونه مهره ی سوختم

پامو بیشتر روی پدال گاز فشردم....

تو خیابونای خلوت فقط میروندم وفکر این نبودم که دارم کجا میرم

فکر نکردی به من و احساسم

تو میدونستی من چه حساسم

بدون حرکت بازیرو بردی

نمیدونی چی سرم اوردی

****

تو سکوت کردیو این واسه باختن بس بود

انگاری بازنده از قبل مشخص بود

به خودت باختمت از خودم جا موندم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزوها داشتم اما تنها موندم

****

تو سکوت کردیو این واسه باختن بس بود

انگاری بازنده از قبل مشخص بود

به خودت باختمت از خودم جا موندم

آرزوها داشتم اما تنها موندم

****

امروز که میگی عشقت بازی بود

هرچی که بوده صحنه سازی بود

بی خودی چشم به چشم تو دوختم

توی این خونه مهره ی سوختم

****

فکر نکردی به من و احساسم

تو میدونستی من چه حساسم

بدون حرکت بازیرو بردی

نمیدونی چی سرم اوردی

فرمون رو تو دستام فشردم...حالا میدونستم دارم کجا میرم...خارج از شهر...درست همون جاده ی لعنتی...همون جاده ای که توش تصادف کردم...درست همونجا!

ضبط رو روشن گذاشتم و از ماشین پیاده شدم...هوا این موقع از شب خنک بود...ولی هیچ چیز در من اثر نداشت...بدنم تو آتیش میسوخت.آتیشی که ناخواسته به جونم افتاده بود...ای کاش هیچ وقت حرفای اون دخترو نمیشنیدم.ای کاش هیچ وقت چشمای اشکیشو نمیدیدم...نمیدیدم و نمیشنیدم تا به این حال و روز نیافتم اون منو یاد خودم میانداخت...یاد گذشته ی خودم...اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

باهرکاری خودمو سرگرم میکردم تا گذشتمو فراموش کنم...دستامو بردم تو جیبم و به همون نقطه خیره شدم...همون تصادف...جاده خلوت بود.پرنده پرنمیزد.جایی که من ایستاده بودم تاریکی محض بود...ونور چراغای ماشین تونست کمی این تاریکی رو پس بزنه...رفتم جلوتر...صدای آهنگ تو سرم بود روی زمین زانو زمین...روی اون نقطه دست کشیدم آسفالت کف جاده زبر و سخت بود...درست مثل قلب من

پوزخندی زدم...خودم به خودم میخندیدم...به گذشته ی سیاهم...به حماقتم...میخندیدم!

من سام بازرگان یه احمق بودم...یه احمق به تمام معنا!احمق بودم و نفهمیدم...حماقتای من تمومی ندارن!

دلم پربود...نمیدونم چرا؟سوزش چشمام هرلحظه بیشترمیشد...یه چیزی تو گلوم سنگینی میکرد...قلبم درد گرفته بود...جنازه ی خونی اون پسرک جلوی چشمام میومد!چندباری پلک زدم و چشمامو باز و بسته کردم...اون چیز عجیب هرلحظه تو گلوم بیشتر سنگینی میکردیه چیزی که هرکاری کردم نتونستم بدمش پایین...انگار با هر تلاش من اونم سنگین تر میشد...نخواستم و داد زدمنخواستم تو گلوم بمونه و بافریاد از بین بردمش :

ازت متنفرم....میفهمی ازت متنفرم!

رو به آسمون داد زدم : خداااا...چراکمکم نکردی زودتربشناسمش؟چراباعث شدی تو باتلاق حماقتم اسیر شم و هرلحظه بیشتر فرو برم؟چرا؟چرا گرفتارم کردی؟چرامنو ازاونی که بودم عاشق ترکردی و یهو ازم گرفتیش؟اون منو بازی داد...من احمقو بدجور بازی داد...چرااین قدر بلاسرم میاری خدا؟چرا مگه چیکار کردم که مستحق این همه عذابم؟هنوزم دارم زجرمیکشم بعداز ده سال...ده سال پیش درست همینجا...روی همین آسفالتازانو زدم وازته دل اسمتو صداکردم...ولی تو نشنیدی...بلندداد زدم...حتی بلندتر ازالان،اما بازم نشنیدی.شایدم شنیدی و به روی خودت نیاوردی!ازت خواستم...التماست کردم که اون پسر نمرده باشه...ولی مرد...مرد وبا مرگش یه کوله بار درد وغم واسه من گذاشت...خودت شاهدبود...اون شب بارونی به طناز گفتم.گفتم نشینه پشت فرمون...گفتم خطرناکه...جاده لغزنده اس...اما اون گوش نکرد...خودت شاهدبودی که من گناهی نداشتم...نتونستم روحرفش نه بیارم چون دوستش داشتم...چون عاشقش بودم نمیخواستم دلش بشکنه اما...وقتی تصادف کرد...وقتی زد به اون پسره...وقتی چشمای گریونشو دیدم...دستای لرزونشو دیدم طاقت نیاوردم...گول دلنازکیمو خوردم و به همه دروغ گفتم من پشت فرمون

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم...قتل اون پسرو من به گردن گرفتم به خاطر چی!؟به خاطر عشق؟عشقی که منو ترک کرد ورفت...کسی که قدر ندونست؟ رفتم زندان...نه یک سال...نه دوسال...نه سه سال...ده سال پشت میله های زندون جون کندم...داغون شدم...زجر کشیدم اما اون رفت ومنو تنها گذاشت...ترکم کرد...فراموشم کرد...انگار خودشم باورش شد که اون شب من زدم به پسره...هه...حتی یه بارم نیومد ملاقات.یه بارم حالمو نپرسید...یادته؟خدایا یادته؟اونشب که فهمیدم ازدواج کرده...سوختم...شکستم...آتیش گرفتم...خردشدم،درست همون شب بود که غلام و دار ودستش ریختن سرم...بلایی که اونا سرم آوردن تلخ تر از ترک کردن طناز نبود...اما همه ی اون فشارا وسختی ها یک باره...درست تو یه شب منو نابود کرد!آخه انصافه؟چراوقتی هنوز یه درد ازروی دردام برنداشتی یکی دیگه میذاری رودلم؟...فراموشت کردم...هنوزم فراموشت کردم

بلندتر ازته دل داد زدم : خدایی که اون بالایی...صدامو میشنوی؟من...سام بازرگان تورو فراموش کردم...همون شب سخت و دردناک ازیاد بردمت...وقتی ازت کمک خواستم و دست رد به سینه ام زدی...ازیاد بردمت

ده سال پیش باتو...باهمه چیز عهدکردم که عوض شم یادته!؟پشت میله های زندون...وقتی برای آخرین بار اشک ریختم...گفتم عوض میشم و شدم...من عوض شدم...ببین منو...نگاکن ببین کیم!سام تونست تغییر کنه...این همه سال تلاش کردم تا قلبم از جنس سنگ شد!نگاهم سرد شد...جوری که هیچ چیز نتونست درونم نفوذکنه...من اینم...من سامم...کسی که به راحتی آب خوردن دل میشکنه و دل میسوزونه...غرور این و اونو زیر پاهاش له میکنه...تو خواستی که باشم،تو گذاشتی به اینجا کشیده بشم وگرنه زندگیمو پراز آلودگی و غم نمیکردی!حداقل نمیذاشتی اون شب پرازدردو تجربه کنم...خردم نمیکردی!نمیذاشتی عذاب بعداز اونو به جون بخرم...خودت خواستی خودت...

حالا چی میخوای از زندگیم؟!چرااون دخترو وارد زندگیم کردی!؟چیو میخوای ثابت کنی؟اینکه بدبخت تر ازمنم تو این دنیا وجود داره!؟این که تونسته بااون همه غم و غصه رو پای خودش وایسته و دم نزنه!؟میخوای بهم ثابت کنی من ضعیفم!؟نه...نمیذارم...من تغییر نمیکنم...باکمک این دخت هم نمیتونی کاری رو جلو ببری!چون من دیگه عوض بشو نیستم!

دینا :

رمان بازار
romanbazar.ir

زحمت ازخواب بیدار شدم...چشمام اونقدر پف کرده بود که نمیتونستم بازشون کنم چندباری چشمامو مالیدم و روی تخت نشستم چشمم که به ساعت افتاد مثل جت ازجام پریدم...دیرم شده بود...امروز با استاد افخمی کلاس داشتم بیچارم میکرد...هول دست وصورتمو شستم و مانتو شلوارمو تنم کردم کوله پشتیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...پله هارو دوتا یکی طی میکردم،با حالت دو به سمت در ورودی رفتم،همین که دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم تا بچرخونمش در با شدت باز شد و یه چیز سنگین افتاد تو بغلم...تعادلمو ازدست دادم و محکم خوردم زمین...اون چیز سنگین هم افتاد روم...گیج و منگ به رو به رو خیره شدم...یهو جیغم رفت هوا...اون چیز سنگین سام بود... نگاهی بهش انداختم چشماش بسته بود ونفساش نامنظم...منم اون زیر گیر افتاده بودم نمیتونستم بیام بیرون...وای خاک برسرم الان اگه یکی مارو تو این حال ببینه چی فکر میکنه!؟

دستامو روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم و به زور بلند شدم...کنارش زانو زدم وگفتم : آقای بازرگان صدامو میشنوین؟

هیچ جوابی نداد...نگران شدم...چه بلایی سرش اومده بود؟! دوباره گفتم : آقای سام...آقای بازرگان...

نه خیر جواب نمیداد...از جام بلند شدم و یه دور دور خودم چرخیدم...هیچ کس نبود تا ازش کمک بگیرم!ای خدا!الان دانشگاه هم دیر میشه...چه خاکی بریزم تو سرم؟

روی زمین دراز به دراز افتاده بود و تکون نمیخورد....نکنه مرده باشه!؟

تندی به قفسه ی سینه اش نگاه کردم...نمیشد تشخیص داد بالا وپایین میره یا نه!؟دوباره روی زمین نشستم...تو دوراهی گیر کرده بودم...میخواستم نبض گردنشو بگیرم...ولی آخه چه جوری!؟یعنی دستمو بزارم رو گردنش؟وووی...اونوقت گناه نداره!؟جهنم گناه...اگه بمیره که گناهش بیشتره... انگشتمو روی گردنش درست اون قسمتی که نبض داشت گذاشتم...بدنش اونقدر داغ بود که دستم داشت میسوخت...نفس راحتی کشیدم و دستمو برداشتم...نبضش میزد...ولی انگار تب داشت.باید کمکش میکردم.دوباره صداش زدم : آقا سامی!؟...توروخدا جواب بدین!آقا سامی با شمام...

چشماش نیمه باز شد...ذوق مرگ شدم...لبخند نصفه نیمه ای زدم وگفتم : میتونید بلند شید

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو چندبار باز و بسته کرد...فکرکنم منظورش آره بود...زیر لب یا علی گفتم و زیر بازو شو گرفتم...بازحمت بلند شد...ولی چه بلند شدنی؟نصف وزنش روی من بود!از پله هاهم نمیشد رفت بالا...یه آسانسور جمع وجور کنار راه رو بود برای رفت و آمد خدمتکارا...باهزار تا زحمت کشون کشون وارد آسانسور شدیم و چندلحظه بعد به اتاقش رسیدیم...روی تخت دراز کشید...تازه فرصت کردم به صورتش دقیق بشم...اززور گرما قرمز بود!چشماش خمار وموهاشم پریشون روی پیشونیش ریخته بود...دلم به حال آشفته اش سوخت...چندقدمی جلو رفتم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم داغ بود...چشمای خمارشو بهم دوخت...اونقدر مظلوم شده بود که یه حس عجیبی تو وجودم پیچید و با حالت دو از اتاق زدم بیرون...چندلحظه بعد با یه تشت پراز آب ولرم و یه تیکه پارچه برگشتم...ببین تورو خدا کارما به کجا کشیده بود...حالا باید پسر مردم رو پاشویه میکردیم...کفشاشو از پاهاش در آوردم و پاهاشو توی تشت گذاشتم

پارچه رو روی صورتش کشیدم ازبالا تا پایین...صورت خوش ترکیبی داشت...پوست گندمگون...بینی قلمی و کشیده...لبای تقریبا گوشتی و متوسط...و چشمایی درشت که هیچ وقت نمیشد از رازشون باخبر شد...تاحالا با دقت به چشماش خیره نشده بودم...اما همون چندباری که بهش نگاه کرده بودم فهمیدم که خیلی جذاب و فریبنده اس...جوری آدمو جذب میکرد که به سختی میتونستی نگاهتو ازش بگیری...جذبه ی خاصی داشت...اونقدری که همه ازش حساب میبردن...باهرقدم بلند ومحکمش ترس به دلم میانداخت...نگاهش پاک بود...تو این چند وقته چیز بدی ازش ندیدم...دیگه نگران این نبودم که بلایی سرم بیاره...یه جورایی بهش اعتمادداشتم!نمیدونم چرا!؟شاید از لحظه ای که منو از دست اون پسره ی عوضی نجات داد این حس اعتمادرونسبت بهش پیدا کردم...بااین که بهم توهین کردو من ناراحت شدم...اما ته دلم...یه حس خوبی داشتم!حس اینکه هنوزم مردایی وجود دارن که یه دختر غریبه رو ناموس خودشون بدونن و ازش حمایت کنن...

پارچه رو دوباره توی آب گذاشتم و بعداز اینکه حسابی چلوندمش روی پیشونی بلندش کشیدم...پلکاش لرزید و سرشو تکون داد...همزمان باتکون دادن سرش موهای پرپشت و خوش حالتش روی پیشونیش ریخت...لبخند محوی زدم...بدجور وسوسه شده بودم که دستی به موهاش بکشم و انگشتامو بین موهای مشکیش حرکت بدم...خیلی خودمو کنترل کردم...دستامو مشت کردم و از جابلند شدم...به خودم اطمینان نداشتم...شاید اگه یه ذره بیشتر اونجا میموندم خرابکاری میکردم...همزمان بابلند شدن من چشماشو باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

سام :

آروم چشمامو باز کردم...سرم هنوز درد میکرد و گلوم میسوخت...نگاهی به اطراف انداختم...چشمم به دیانا افتاد که کنارم ایستاده بود و بالبخند نگام میکرد...این دختر تو اتاق من چی کار میکرد؟

با صدای مهربونش گفت : حالتون بهتره!؟

حالم؟!نه...حالم خیلی وقته که خرابه...گفتم : بهترم

نفس راحتی کشید وگفت : خداروشکر...صبح که بااون حال دیدمتون خیلی نگران شدم...چه اتفاقی افتاده بود؟!

نگران من بود!؟این دخترا؟نگرانی؟!چه واژه ی غریبی...خیلی وقت بود که کسی نگرانم نشده بود...خیلی وقت بود که بااین واژه بیگانه بودم،حالا این دختر...با بی حالی گفتم : چیز مهمی نبود...انگار سرما خوردم

دستاشو توهم گره کردوگفت : تبتون خیلی بالا بود...ترسیدم خدایی نکرده بلایی سرتون بیاد...خوش حالم که حالتون بهتره...این روزاهم هوا سرد شده...یه لباس گرم بپوشین تا سرما نخورین...بیشتر مراقب خودتون باشین!

-چرا!؟

متعجب گفت : چی چرا!؟

مستقیم به چشماش نگاه کردم وگفتم : چرا مراقب خودم باشم؟

گیج نگام کرد...انگار درک نمیکرد چی میگم...پوزخندی زدم وگفتم : به خاطر کی باید از خودم محافظت کنم!؟...وقتی هیچ کس دلواپسم نیست...وقتی هیچ کس منتظرم نیست...وقتی هیچ کس حالمو نمیفهمه و درکم نمیکنه...وقتی هیچ کس نیست که بهم انگیزه ای واسه ی ادامه زندگی بده...چرا مراقب خودم باشم!؟

نگاه غمگینی به من انداخت وگفت : گاهی اوقات دلم میخواد نامه بنویسم...تمبر وپاکت هم هست و کلی حرف که تودلم تلمبار شده...اما باخودم میگم برای کی نامه بنویسم وقتی هیچ کس منتظرم نیست...وقتی هیچ کس نیست که به حرفام گوش بده و قوت قلبم باشه...بهم امید بده...به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزوهای دور ودرازم نخنده...باهام حرف بزنه...درکتون میکنم...بیشتر از هرکسی درکتون میکنم...چون خودم از شماتنهاترم اما به امید روزی زندگی میکنم که یه نفر پیدا شه که بود ونبودم براش مهم باشه...همه کسم باشه و انگیزه ای باشه واسه ادامه زندگیم اما شما...این انگیزه رو دارین...آرمیتا الان همه کس شماست...چشم انتظار شماست...تموم امیدش شمایین!دیشب تا دیر وقت بیدار بود که شمارو ببینه ..منتظرتون بود...نگرانتون بود...چرا قدرشو نمیدونید؟اینهمه انگیزه برای ادامه زندگی...چرا نادیده اش میگیرید!؟

مات به صورتش نگاه کردم...مهربون بود!لبخند آرامش بخشی زد وگفت : مراقب خودتون باشین.بیشتر از همیشه!

به سمت در قدم برداشت و چندلحظه بعد از اتاق خارج شد و منو با انبوهی از فکر وخیال تنها گذاشت!این دختر کی بود؟داشت با قلب سنگیه من چی کارمیکرد؟!چرا حرفاش اونقدر دلنشین بود که آرومم میکرد؟

با کرختی از جام بلند شدم...نگاهی به ساعت انداختم...اوه...من چه قدر خوابیدم!؟ ساعت از سه ظهرم گذشته!به طرف آینه رفتم...نگاهی به خودم انداختم...رنگم پریده بود و زیر چشمام گود افتاده بود!برای امشب مناسب نبود...مهمونی شادی...امشب باید مرحله ی جدیدی رو شروع میکردم!پوزخندی زدم و سمت کمد لباسام رفتم...خواستم لباس انتخاب کنم که تقه ای به در خورد...کلافه گفتم : بله؟!

در باز شد و آرمیتا با هیجان پرید تو : سلام عمو سامی!حالت خوفه!؟

لبخند محوی زدم و گفتم : سلام کوچولو...خوبم!

-خداروشکر...خاله دیانا گفته باید به خاطر هر چیز خوفی که خدا بهمون داده ازش تش...اوم...آهان...تشکر کنم!منم میگم خدایا شکرت که عمو سامی خوبه!

کنارش روی زمین زانو زدم و دستای کوچیکشو تو دستم گرفتم وگفتم : دست خوب کسی سپردمت!شک ندارم وقتی بزرگ بشی درست همونی میشی که میخوام

ریز خندید وگفت : مثل خاله دیانا!؟

-آره اگه به حرفاش گوش کنی میشی مثل خودش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا وپایین پرید وگفت : دوست دارم مثل اون خوگشل بشم عمو...چشماش مثل دریاست...اما چشمای من!؟

لب و لوچه اش آویزون شد...لحظه ای چشمای فیروزه ای رنگ دیانا تو تصورم شکل گرفت...آرمیتا راست میگفت چشماش واقعا زیبا بود!برای منی که تو این دنیا هیچ چیز و هیچ کس زیبا به نظر نمیرسید رنگ چشمای این دختر زیبا و قشنگ بود!با صدای تک سرفه ای نگاهمو از آرمیتا گرفتم و به پشت سرش دوختم...دیانا سینی به دست ایستاده بود!لبخند کمرنگی زد وگفت : جایی تشریف میبرید؟!

نمیدونم چرا از فضولی این دختر عصبی نشدم گفتم : آره...

-ولی حالتون خوب نیست...بهتر نیست امروز تو خونه استراحت کنید؟!

جدی تو چشماش نگاه کردم...رنگش پرید!انگار حساب کار دستش اومد وگفت : ببخشید فضولی کردم...ولی به خدا به خاطر خودتون گفتم!

سرجام ایستادم و دستامو تو جیبم کردم وگفتم : جای نگرانی نیست!منم حالم خوبه!شماهم بهتره برید سر کارتون!

نمیدونم چرا این قدر تند و جدی باهاش حرف زدم...دست خودم نبود!جز طبیعت ذاتیم شده بود!

لبشو گزید وسرشو پایین انداخت یه قدم عقب رفت و سینی رو روی میز گذاشت وگفت : پس لطفا این سوپو بخورید!خودم پختم!امروز نعیمه خانوم گفتن که نمیان...ببخشید اگه بد مزه اس

دست آرمیتا رو گرفت و از اتاق خارج شد!دوست نداشتم ناراحتش کنم...حداقل جواب زحمت هایی که برام کشیده بود این نبود!میتونستم ملایم تر باهاش حرف بزنم...اون امروز به خاطر من از دانشگاهش زده بود!...اه...لعنت به من!

به سمت کاسه ی سوپ رفتم...از رنگش پیدا بود خوشمزه باشه...بلندش کردم و جلوی بینیم گرفتم...عطرش منو یاد گذشته میانداخت...سوپ های مامانبزرگم...اومم

اولین قاشق رو که مزه مزه کردم لذتی وصف نشدنی تو عمق وجودم نشست...خیلی خوشمزه بود!به واقع میتونم بگم خوشمزه ترین سوپی بود که به عمرم خوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های بلند ومحکم به سمت ویلا حرکت کردم هنوز چندقدمی مونده بود تا برسم که شادی درروباز کرد وبا هیجان پرید بیرون : سلام سامی...خوش اومدی!هیچ فکرنمیکردم بیای!خیلی خوش حالم کردی.

در برابر اون همه حرفاش که به صورت رگباری بیان کرد فقط لبخند کمرنگی زدم وگفتم : به خاطر تو اومدم

حالت نگاهش عوض شد...چندلحظه بهت زده نگام کرد اما بعد انگار تازه درک کرد که چی گفتم ذوق زده دستاشو بهم کوبید وگفت : وای سامی...مرسی...

مثل همیشه نگاه سردمو بهش دوختم امااون خوش حال تر از این حرفا بود که نگاه سردم حالشو خراب کنه

باهمون لبخند پهنش به در ورودی اشاره کردو گفت : بفرماتو عزیزم!

بی حرف به سمت ساختمون ویلا راه افتادم...همونطور که نگام به جلو بود زیر چشمی شادی رو هم میپاییدم!یه تاپ بندی به رنگ طلایی تنش بود...اونقدر تنگ و چسبناک بود که تمام برجستگی های بدنش به چشم میومد...یه دامن کوتاه مشکی هم پوشیده بود...وارد ساختمون شدیم.زیاد شلوغ نبود...با راهنمایی شادی به سمت یکی از مبل ها حرکت کردم...زیرچشمی به اطراف نگاه میکردم...اونقدر نامحسوس که کسی متوجه نمیشد.خونه ی تقریبا بزرگی بود...پراز مبلمان و مجسمه های گرون قیمت و عتیقه...مدرن نبود...بیشتر سبک خونه های پولدارای قدیمی رو داشت...منو یاد موزه میانداخت...پرده های بلند طلایی مشکی...مبلمان های استیل وسلطنتی...تابلوهای بزرگ...فرش های دست باف...درکل خوب بود...میشد گفت غلام وضع مالی خوبی داره...پوف...غلام!معلوم نیست مال واموال چندنفرو بالا کشیده و به چندتا بدبخت بیچاره مواد فروخته که یه همچین دک وپوزی بهم زده...مرتیکه قاچاقچی...

شادی باعشوه گفت : مامی الان میاد...خیلی دوست داشت ببینت!

روی صورتش دقیق شدم...پوست برنزش به خاطر استفاده از شاین براق به نظر میرسید!موهاشو رنگ کرده بود...قهوه ای روشن...بدک نبود!آرایش غلیظی روی صورتش نشونده بود که نمیشد چهره ی واقعی شو تشخیص داد!

-تموم شدما!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تای ابرومو بالا انداختم...این دختر واقعا باخودش چی فک میکرد!؟با این شوخی های بی مزه اش میخواست خودشو تو دل من جاکنه!؟پوزخندی زدم وجوابشو ندادم!

صدای خشکی از پشت سرم به گوش رسید...برگشتم...خانوم تقریبا مسنی رو به روم بود!شادی هول گفت : ایشون مامی ثوری هستن

بعد روبه مادرش گفت : این جنتل من هم همون سامی خانی هستن که تعریفشونو کردم

مادر شادی زن چاق و فربه ای بود...چهره ی معمولی داشت...اما چشمای مشکیش خیلی وحشی و جذاب بود!کت ودامن گرون قیمتی تنش بود خریدارانه نگاهی به من انداخت وگفت : خوشبختم

سرد ومغرور...مثل همیشه گفتم : منم همین طور

دستشو به سمتم دراز کرد...ناچار دستشو فشردم...لبخند کجی زد وگفت : شادی خیلی از شما تعریف میکرد...خیال میکردم شماهم یکی مثل بقیه دوست پسراش باشین...ولی انگار آدم حسابی هستی...

از لحن حرف زدنش هیچ خوشم نیومد...نا خودآگاه اخمی کردم که ازچشم شادی دور نموند و روبه مادرش با لحن عصبی گفت : مامان...

بعد دست منو گرفت و به سمت مبل دونفره ای کشید وگفت : بشین سامی جوون راحت باش...

مامان شادی کمی دور تر ازمن روی مبل تک نفره ای نشست و پارو پا انداخت...بهش میومد از ازاین متجدد های تازه به دوران رسیده باشه...اینو از لحن کوچه بازاریش و طلاهای زیادی که به خودش آویزون کرده بود فهمیدم وبرام عجیب بود که از روابط باز دخترش آگاهی داشت...واز بیانش هیچ ابایی نداشت...انگار براش مهم نبود که دخترش تا چه حدبایه مرد غریبه صمیمی و راحت باشه...توی دلم به افکار مزخرفش پوزخند زدم.

-وای نمیدونی چه قدر خوش حالم سامی...انگار رو ابرام

-چه طور؟

آروم و لوند تو بغلم میرقصید...

-تو اینجایی...کنارم...اینهمه نزدیک!باورش برام خیلی سخته...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی زدم وگفتم : حالا که اینجام...پس باور کن

نگاهمو ازروی صورتش گرفتم و به اطراف دوختم...هماهنگ با آهنگ لایتی که پخش میشد میرقصیدیم

فضای وسط سالن پربود از زوج های جوونی که باهم میرقصیدن...بعداز اتمام آهنگ شادی روی مبل نشست ومن به سمت بار رفتم و یه گیلاس شراب برداشتم،تو یه همچین مهمونی هایی قسمتی روبه سرو نوشیدنی اختصاص میدادن...

همونطور که نوشیدنی رو مزه مزه میکردم نگاهم روی شادی بود...بااشاره ی مادرش از جابلند شد و به سمتش رفت...بعد از چندلحظه باهم از ساختمون خارج شدن...

لیوان مشروبو یه نفس سر کشیدم و روی میز گذاشتم باقدم هام بلند خودمو به صندلی رسوندم و نشستم...ازشدت عصبانیت رگ گردنم ورم کرده بود وبرجسته به نظر میرسید...پاهامو تندتند تکون میدادم...منتظر بودم هرچی زودتر برگرده...

نگاهم روی دختر و پسرایی که توپیست رقص مشغول رقص بودن ثابت موند...کاملا مشخص بود همشون از دوستای شادی هستن از آرایش غلیظ صورتشون ولباسهای کوتاهی که پوشیدن معلوم بود...

یه حسی بهم میگفت این بیرون رفتن شادی با مادرش مربوط به من میشه...از نگاههای ریز بینانه ی مادرش هیچ خوشم نمیومد حس میکردم بااین نگاه های تیزش به عمق ذهنم نفوذ میکنه و افکارمو میخونه...بالاخره اومد،لبخند دلربایی هم روی لبش بود...کنارم نشست وگفت : ببخشید عزیزم معطل شدی...کاری پیش اومد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نه دیگه منم باید برم

متعجب گفت : چرا؟!هنوز شام سرو نکردیم عزیزم

پوزخندی زدم وگفتم : صرف شد...

ناراحت گفت : سامی چیزی شده!؟اتفاقی افتاده!؟

-نه فقط باید زودتر برم خونه...کاردارم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازجام بلند شدم...دلخوردنبالم راه افتاد.کنارماشین روی پنجه بلند شد میخواست ببوستم که صورتمو عقب کشیدم واخم کردم!چینی بین ابروهاش افتاد و صاف سرجاش ایستادوگفت : نمیدونستم خوشت نمیاد

کلافه گفتم : من گفتم خوشم نمیاد!؟

-ظاهرا که همین طوره!

-نه هیچم اینطور نیست...کیه که ازاین چیزابدش بیاد؟!...ولی الان وقتش نیست

نگاه کلی ولی ریز بینانه ای به ماشین انداختم...جسم ریزی که زیر کاپوتم به ماشین چسبیده بود از دید من دور نموند...پس به خاطر این اومده بودن بیرون...؟!برای من رادار نصب میکنن...؟!هه...!

دیگه اجازه ی بیشتر حرف زدن بهش رو ندادم...الان خیلی عصبانی بودم و ممکن بود هرلحظه همه چیزو خراب کنم...پس باید زودتر میرفتم تا دست از پا خطانمیکردم!

سوارماشین شدم و با آخرین سرعت از خونشون زدم بیرون...چندباری روی فرمون کوبیدم وفریاد زدم : عوضی...هرزه ی عوضی...همتون لنگه ی همید...بی شرفا

بلندتر دادزدم : میخواستی به من رودست بزنی عوضی!؟تو چه میدونی که من خدای این حرفام!نمیدونی که همه ی نقشه هاتو ازبرم!منو نمیتونی دور بزنی!

فقط ای کاش برام یه مهره برای ادامه بازی نبود...اونوقت راحت میتونستم خودشو کل ایل وتبارشو به آتیش بکشم...همشون ازیه قماشن...امشب خوب فهمیدم که دختر همون پدره...ولی دیریازود این کارو میکنم...حالیشون میکنم سام کیه...به وقتش!

جلوی ویلا محکم زدم رو ترمز جوری که صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی آسفالت سکوت کوچه رو شکست...با ریموت در حیاطو باز کردم و ماشینو بردم تو...عصبی پیاده شدم و تموم حرصمو روی در ماشین پیاده کردم و محکم بستمش...

به سمت کاپوت رفتم و با حرص دستگاه رادار روکه به اندازه ی یه ناخن بود کندم و به درخت گوشه حیاط وصل کردم...این طوری بهتر بود...!

دستامو مشت کردم و با قدم های بلند وارد ساختمون شدم...همین که درو باز کردم...مات شدم...هنگ کردم...قلبم از حرکت ایستاد...این موسیقی آشنامنو برد به روزای خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

بچگیم...وقتی سرمو روی پای مامانم میذاشتم و اون برام لالایی میخوند...با قدم های سست جلو رفتم...صدای لالایی همراه باموسیقی گوش نواز پیانو از طبقه ی بالا میومد...ذهنم از هرچیزی خالی شد...تهی...انگار هیچ دغدغه ای تو زندگیم وجود نداشت فقط میخواستم منبع اون صدارو پیدا کنم...به دنبال موسیقی حرکت میکردم که پشت در اتاق آرمیتا متوقف شدم...یعنی صداازاونجا بود؟!

یواش لای درو باز کردم یه فرشته ی مهربون با لباس سفید پشت پیانو نشسته بود و باآرامش قشنگترین قطعه ای رو که میشناختم مینواخت و با صدای رسا و گوش نوازی لالایی میخوند...لالایی به زبون ترکی...

بی اختیار روی زمین نشستم و به دیوارتکیه دادم!الان به یه همچین چیز آرامش بخشی احتیاج داشتم :

لای لاییْنام یات بالام

گوُن ایله چیْخ بات بالام

من آرزوما چاتمادیم سن آرزووا چات بالام

لالایی تو هستم بخواب ، فرزندم

بهمراه آفتاب طلوع و غروب کن ، فرزندم

من به آرزو ی خودم نرسیدم تو به آرزویت برس ، فرزندم

لای لای آهو گؤز بالام

لای لای شیرین سؤز بالام

گؤزَل لیکده دونیادا تکدی منیم اؤز بالام

لالایی فرزند چشم آهوی من

لالایی فرزند شیرین سخنم

در زیبایی در دنیا فرزند من تک است

لالاییْنام اؤز بالام

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشی قارا گؤز بالام

دیلین بالدان شیرین دیر دوداغیْند سؤز بالام

لالایی تو هستم فرزندم

فرزند چشم و ابرو سیاه من

زبانت از عسل شیرینتر است حرف روی لبت فرزندم

(حرف که از لب تو جاری میشود ، زبانی که به آن تکلم میکنی از عسل شیرینتر است ، ای فرزند من)

{ لالایی تو هستم اصلاحی است(که بتو لالایی میخوانم معنی میدهد) }

لایْ لایْ دیلین دوز بالام

دیل آچ گینان تئز بالام

من اوتوروم سن دانیْش شیرین شیرین سؤز بالام

لالایی ، زبانت نمک است فرزندم

زود زبان باز کن فرزندم

من بنشینم تو حرف بزن حرف های شیرین فرزندم

لای لای بالام گوُل بالام

من سَنَه قوربان بالام

قان ائیلَه مَه کؤنلوُموُ گَل مَنَه بیر گوُل بالام

لالایی فرزند گل من

من بقربان تو فرزندم

دل مرا خون نکن بیا برای من بخند فرزندم

لای لاییْنام گوُل بالام

رمان بازار
romanbazar.ir

تئل لَری سوُنبوُل بالام

کَپَنَک دَن سئرچَه دَن یوخوسو یوُنگوُل بالام

لالایی تو هستم فرزند گل من

مو هایت مثل سنبل ، فرزندم

از پروانه از گنجشک فرزند من خوابش سبک تر است

چشمامو بسته بودم...به روزای خوب کودکی فکر میکردم...به زنی باموهای یک دست سیاه و پوستی سفید به رنگ مهتاب!

با لبخندی مهربون و دستی نوازشگر...لبخندی روی لبم نشسته بود که نمیتونستم پنهونش کنم...من این لبخندو مدیون چه کسی هستم؟

پنجره ها باز بود ونسیم ملایمی می وزید!خنکای بادسرد رو روی صوردتم حس میکردمآروم چشمامو باز کردم ونگاهی به اون فرشته انداختم...موهای بلند وطلایی رنگش با هر وزش باد حرکت میکرد و اینور واونور میشد!اونقدر اون صحنه رویایی بود که خیال میکردم همش یه رویاست!شایدم یه رویاست!؟

دیانا :

ازجام بلند شدم.حسابی کمردرد گرفته بودم...یک ساعت بودمثل سیخ روی صندلی پیانو نشسته بودم و برای آرمیتا لالایی میخوندم...همون لالایی که مامانم وقتی زنده بود برام میخوند!لبخند محوی زدم و به سمت آرمیتا برگشتم...چشمای خوشگلشو بسته بود و منظم نفس میکشید!چندقدمی جلو رفتم و با لحاف روشو پوشوندم...چه قدر تواین مدت کوتاه به این بچه وابسته شده بودم...انگار جزیی از وجودم بود یه تیکه از بدنم!بوسه ای روی گونه اش زدم و به سمت در حرکت کردم...درنیمه باز بود!من که درو بسته بودم!؟متعجب ابرویی بالاانداختم و درو کامل باز کردم

وا!؟این اینجا چیکار میکرد!؟سام روی زمین به حالت نشسته خوابش برده بود!مگه اتاق نداره که اینجا خوابیده!؟اونم بایه همچین لباسای شیکی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شایدم بیهوش شده...مثلا مریضه ها!بی اختیار نگرانش شدم...آروم روی زمین زانو زدم و گفتم : آقا سامی!؟...

پلکاش لرزیددوباره گفتم : آقا سامی چرااینجا خوابیدید!؟

آروم چشماشو باز کرد و دوخت توچشمام...اونقدر گیج شدم که نتو نستم نگاهمو ازش بگیرم...خیره به مشکی چشماش نگاه کردم...چشمای ترسناکش امشب پرازغم بود!نمیدونم چطوراین حسو از چشماش درک میکردم...جذبه ی همیشگی رو نداشت...آدمو نمیترسوند!مات نگام میکردانگار تاحالا منو ندیده!کل اجزای صورتمو از نظر گذروند و دوباره به چشمام خیره شد...نمیدونم نگاه سیاهش باهام چی کارکرد که قلبم به تالاپ و تلوپ افتاد...اونقدر تندتند میزد که احساس میکردم هرلحظه ممکنه از تو دهنم بیاد بیرون!زیر نگاه خیره اش داغ شدم...گر گرفتم!داشتم از گرما هلاک میشدم...نگاهمو ازش گرفتم و به زمین دوختم دستامو مشت کردم که لرزشش مشخص نشه و با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم : چرااینجا خوابیدید؟!

غمگین وآروم بی توجه به سوالی که ازش پرسیدم گفت : برای اولین بار بود که چنددقیقه بدون کابوس خوابم برد

ابروهام بالا پرید...یعنی چی!؟مگه چندوقته که نخوابیده!؟گفتم : کمردرد میگیرید...بهتره برید تو اتاقتون روی تخت بخوابید!

باز بی توجه به حرفم گفت : تومنو یاد مامانم میندازی!بهم آرامش میدی!

لرزش دستام بیشتر شد و حتم دارم صورتم از شدت التهاب درونیم به سرخی میزد!این پسر چش شده بود این وقت شب!؟

-ازت ممنونم دیانا...مرسی

ازچی تشکرمیکرد!؟گیج ومنگ بهش نگاه کردم...لبخندمحوی زد واز جاش بلند شد.منم بلند شدم و مقابلش ایستادم

سرشو خم کرد و کنارگوشم گفت : همیشه همین جوری بمون...آروم...ساکت...پاک ومهربون!

به اتاقش رفت ومنو تو دریایی از ابهام تنها گذاشت!اونقدرمتعجب بودم که نمیتونستم راه برم!دستامو به دیوار تکیه دادم و یواش یواش خودمو به اتاقم رسوندم و روی تخت افتادم...تازه فرصت کردم به خرفاش فکرکنم...امشب اون سام همیشگی نبود...پرقدرت و باصلابت...اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشگی روی صورتش نبود...جاش یه لبخند محوخودنمایی میکرد...حرفاش بوی خشم و عصبانیت نمیداد و لحنش با همیشه فرق داشت...چه بلایی سرش اومده بود که اینقدر عوض شده بود!؟

ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نقش بست و بافکرکردن به رفتارای اخیر سام خوابم برد...خوابی شیرین و عمیق!

سام :

ازحموم خارج شدم...حوله سفید رنگمو دور گردنم انداختم وجلوی آینه رفتم...داشتم موهامو مرتب میکردم تقه ای به در خورد

پوف...

به سمت در رفتم و بازش کردم

-سلام آقا...

کلافه نگاهش کردم...

-چی شده!؟

-مهمون دارین!

-کی؟

-خانوم شمس

یک آن باشنیدن اسمش عصبی شدم حرفای دیشبش هنوز توگوشم زنگ میزد.بااخم نگاش کردم وگفتم : بگونیستش

-چشم آقا

خواستم دروببندم که یهو گفتم : نه...صبرکن

مطیع برگشت ونگام کرد : بله آقا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیق کشیدم...برای اینکه کارمو به اتمام برسونم باید تحملش میکردم گفتم : بگو بیاد تو سالن منتظرش هستم

باهمون اخم همیشگی به اتاقم برگشتم و دروبستم.

دیانا :

لباسامو تنم کردم و از اتاقم زدم بیرون...دوست داشتم بازم بخوابم ولی نمیشد...باید پامیشدم وبه بدبختیام میرسیدم...همونطور که روسریمو گره میزدم ازپله ها پایین میرفتم...سرراه به معصومه خانوم هم سلام کردم و وارد راهروی باریکی شدم که به سالن پذیرایی ختم میشد.چندقدمی که جلورفتم چشمم به دوجفت کفش پاشنه بلند سرخابی افتاد...متعجب سرمو بلند کردم و به صاحب کفش خیره شدم...شادی اینجا چیکارمیکرد؟

اونم انگار تعجب کرد...اول بابهت به صورتم خیره شد و بعد پوزخندی گوشه لبش نشست...سعی کردم بیش ازاین خودمو ضایع نکنم سلامی کردم و خواستم برم که گفت : به به...ببین کی اینجاست؟!دیانا خانوم

برگشتم و سرد نگاهش کردم که ادامه داد : اینجاچی کارمیکنی دیانا؟!

سرمو پایین انداختم...ازکارم خجالت نمیکشیدم!من بدترازاین کاراروهم انجام داده بودم!این تازه بهترینش بود کارکه عارنبود!مهم این بود که مال حلال گیرم میاد و روزگارم باپول دزدی و حروم نمیگذره!ولی ازنگاه ترحم آمیز و لحن مملو از تمسخر شادی متنفر بودم.آروم گفتم : کارمیکنم!

جدی وباخشم گفت : اینکه صبح اول صبحی تورو توخونه ی یه مرد غریبه ببینم و ازخودت بشنوم که بگی کارمیکنم...یه ذره مشکوک به نظرمیرسه!ببینم شبم اینجابودی!

نمیفهمیدم چی میگه به خاطرهمین گفتم : آره

یهو یه طرف صورتم سوخت...بابهت سرمو بلند کردم و به شادی خیره شدم...صورتش از شدت خشم قرمز شده بود و دستی رو که سیلی شده بود رو صورتم رو نگاه میکرد باصدای نسبتا بلندی گفت : دختره ی هرزه...ازاولم میدونستم اهل این حرفایی ولی رونمیکنی!آشغال پست فطرت.الکی جلوی این واون مظلوم نمایی میکنی و بعد شباتو باپسرای پولدار میگذرونی؟!

ازدرون لرزیدم...من هرزه بودم؟!منی که توچشم مرد غریبه نگاهم نمیکردم هرزه بودم؟!منی که اونقدر لباسای گشادتنم میکردم تابرجستگی های هیکلم معلوم نشه هرزه بودم!؟منی که نمازم

رمان بازار
romanbazar.ir

قضانمیشد هرزه بودم!؟...نه...نه به خداوندی خدا هرزه نبودم!اصلا چه طور به من این تهمتومیزد!؟به خاطر چی!؟

چشمام پرازاشک شده بود...نمیدونستم چی بگم.ازدست خودم حرصم میگرفت همیشه توجواب دادن کم میاوردم و بغض گلومو میچسبید ونمیذاشت لام تاکام حرف بزنم

دستشو به کمرش زد و باحالت حق به جانبی گفت : فقط نمیدونم چرا سام توروانتخاب کرده!؟توی دهاتیه گداگشنه که اززور پرکردن شکمت مجبوری تن فروشی کنی!هه...من به خاطر بوی گندعرقت ازده فرسخیت ردمیشم که حالم بهم نخوره دختره ی بی پدرومادر...معلوم نیست پدر ومادر کی بودن و بچه کدوم حرومزاده ایه...نکنه مامانتم این کاره بوده؟اززیر کدوم بوته عمل اومدی؟!

شوکه شده بودم...هیچ احساسی تو بدنم نمونده بود...دیگه همون حس لرزش هم نداشتم...انگار مرده بودم و روهوامعلق...منو میگفت؟!به من میگفت گدا گشنه دهاتی!؟من حرومزاده بودم و زیر بوته عمل اومده بودم!؟من بوی عرق میدادم وحالشو بهم میزدم!؟من...؟

من گداگشنه داهاتی نبودم!من درس میخوندم...کارمیکردم...آبرومن دانه...حلال...پاک...کارمیکردم تادستم جلوی کسی دراز نباشه...تابهم نگن گدا...درسته عطرای گرون قیمت و آنچنانی نداشتم اما تندتند حموم میرفتم تا تمییز باشم...تابوی عرق ندم...لباسای مارک نمیپوشیدم...درسته که لباسام تکراری و کهنه بودن اما همیشه اتو داشتن و ازتمییزی برق میزدن!درسته کفشامو هم تابستون میپوشیدم وهم پاییز اما همیشه واکس میزدم...حرومزاده هم نبودم...مادرم نجیب ترین وباوقارترین زنی بود که به عمرم دیده وشناخته بودم...پدرم بااینکه الکلی بود ولی غیرت داشت...نمیذاشت کسی به ناموسش چپ نگاکنه...درسته قاتل بود امادنبال ناموس کسی نبود!من...بااینکه تنهام...بااینکه سرپرستی ندارم...اما هیچ وقت فکرتن فروشی و هرزگی حتی از ذهنم هم خطور نکرده...من هرزه نیستم!به خدا هرزه نیستم

قطرات اشک دونه دونه روی صورتم میریخت...پوزخندی زد وگفت : چرا ماتت برده دختر!؟حرف حق تلخه نه!؟

احساس میکردم الانه که روی زمین بیافتم....نفس عمیقی کشیدم و باصدایی که به زور خودمم میشنیدم گفتم : من گدا نیستم...هرزه هم نیستم...کارمیکنم خدمتکارم!خجالت نمیکشم چون

رمان بازار
romanbazar.ir

ازپاک بودن خودم اطمینان دارم...نه مادرم خراب بوده نه پدرم هرزه...زیر بوته هم عمل نیومدم هم مادرداشتم هم پدر...

طرف دیگه ی صورتم هم سوخت...بانفرت نگاش کردم...این دختر کی بود که روی من دست بلند میکرد!؟باخودش چی فکرمیکرد که به من توهین میکرد!؟

دستمو روی صورتم گذاشتم...درست همونجایی که سیلی زده بود...حتم داشتم جای انگشتاش روی پوست سفیدم میمونه!

لب باز کردم تا جوابشو بدم که صدای فریادی میخکوبم کرد : اینجاچه خبره!؟

برگشتم و به صورت برافروخته ی سام نگاه کردم...بالای پله هاایستاده بود!

شادی نگاهی به سام انداخت وگفت : نمیدونم والا...بیابین دختره ی نیم وجبی چه کلی بازی راه انداخته!

مات ومبهوت به شادی خیره شدم.این دختره چی میگفت!؟

سام به صورتم نگاهی انداخت وگفت : جریان چیه دیانا؟!

سرمو پایین انداختم وچیزی نگفتم

-باتوام دیانا...

تکونی خوردم...تنم به لرزه افتاد...چراسرمن داد میزد؟!من که چیزی نگفته بودم...اون رومن دست بلندکرده بود...بانامردی...حقش بود منم یه سیلی محکم بخوابونم توگوشش!ولی چرااین کارونکردم!چرامثل منگولا وایستادم ونگاهش کردم وبهش اجازه دادم هرچی که دلش میخوادبارم کنه؟!

شادی پوزخندی زدوگفت : باز رفته تونقش مظلوم نمایی!نبودی ببینی قبل از اومدنت چه سروصدایی راه انداخته بود!داشت منو درسته قورت میداد!چرا؟!چون منو تو خونه دوست پسرم دیده وبراش سوال پیش اومده که اینجا چی کارمیکنم؟!

وای خدای من باورم نمیشد این شادی اینقدر پست وعوضی باشه!این حرفای مزخرف چی بود که تحویل سام میداد؟!من کی این حرفاروزدم؟!مغزم سوت میکشید!یک قدم به سمتم برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

وگفت : دخترجون به تو هیچ ربطی نداره من با دوست پسرم چی کاردارم!هیچ خوشمم نمیاد وقتی میام اینجا ریخت نحستو ببینم!

زبونم قفل شده بود...اه...لعنت به من...لعنت به من بااین بی زبونی و دست پاچگیم!

صدای قدم های محکم و بلند سام رو میشنیدم که هرلحظه بهمون نزدیک تر میشد!نمیدونم چرا ترس برم داشته بود!قلبم مثل گنجشک میزد...سام باصدای نسبتا بلندی گفت : دیانا بروتو اتاقت...

وارفتم...یعنی باورکرد؟!اراجیف این دختره ی نکبت رو باورکرد؟!باچشمای اشکبار به سامی نگاه کردم وگفتم : ولی من...

بین حرفم پرید وگفت : من یه حرف رو دوبار تکرار نمیکنم...

دلم به حال خودم سوخت...باقدم های لرزون ازمقابل شادی که فاتحانه نگاهم میکرد گذشتم و به اتاقم پناه بردم.چندلحظه بعد تقه ای به در خورد وسام وارد شد!نگاهی به من که هنوزایستاده بودم انداخت وگفت : بشین

تند وهول روی تخت نشستم...صندلی که گوشه اتاقم بود رو بایه حرکت بلند کرد و درست روبه روی من گذاشت و روش نشست :

-خب حالابگو جریان چی بود؟!

بکف دست اشکامو پاک کردم...نمیتونستم سرمو بلند کنم و تو چشمای عصبی اش نگاه کنم...دستاهامو روی زانوهام گذاشتم ونفس عمیقی کشیدم

-دیانا!؟

داغ شدم...بامن بود!؟منو صداکرد؟!پس چراباهمیشه فرق داشت؟!چرا تن صداش اینقدردلنشین بود...قطره اشکی از گونه ام سرخورد وروی انگشت خمیده ام افتاد

-دیانا مگه باتو نیستم!؟

باهرحرفش تپش قلب من تندتر میشد...نمیدونم چم شده بود!؟جعبه دستمال کاغذی رو ازروی میز کنار تختم برداشت و جلوی من گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا اشکاتو پاک کن

متعجب بهش نگاه کردم و برگه ای دستمال کاغذی برداشتم و روی صورتم کشیدم

دستاشو توهم قلاب کرد وگفت : خب حالا تو چشمام نگاه کن و راستشوبگو!

من؟!تو چشمای سام نگاه کنم؟عمرا...من چه جوری میتونم به چشمای عصبی و ترسناکش خیره بشم و پس نیفتم؟!

-دیانا نمیخوای حرف بزنی؟!من منتظرما!

وای خدای من چراقلبم اینقدر تندتند میزد؟آروم سرمو بالاگرفتم و ازنگاه کردن به چشماش اجتناب کردم...به روبه رو خیره شدم وآروم گفتم : به خدامن حرف بدی نزدم...اصلا من حرفی نزدم!فکرمیکنم شادی خانوم ازبودن من تو این خونه راضی نیست و ازمن خوشش نمیاد

چی میتونستم بگم؟!اهل بدگویی نبودم...هیچ وقت دوست نداشتم ازکسی بدبگم و پشت سرش غیبت کنم...ازاین کارمتنفربودم

به جلو خم شد وموشکافانه نگاهم کرد :

-چرا؟!

آب دهنمو قورت دادم...واقعا چرا؟!چرااین دختراین همه ازمن نفرت داشت؟!من که کاری باهاش نداشتم...

-نمیدونم...به خدامن کاری نکردم که باعث اذیت و آزارشون بشه...نمیدونم چرا ازمن کینه به دل دارن

خودم ازاینهمه مظلومیتم حرصم میگرفت...دلم به حال خودم میسوخت!دوست داشتم تموم حرفایی رو که بهم زده بود ودلمو به آتیش کشیده بود بهش میگفتم اما...

-شایدم حس میکنن وجودمن تو این خونه براشون یه جورایی تهدیده...ولی به خدامن...

-میدونم...من شادی رو خوب میشناسم!ولی تعجبم از تو!چرا جوابشو ندادی!؟چراگذاشتی هرچی دلش میخواد بارت کنه و بهت توهین کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مات به صورت مهربونش نگاه کردم...این لحن خاص واین اخلاقای جدید متعلق به سام بود!؟گفتم : نتونستم...یعنی وقتی زیاد از حدعصبی میشم زبونم قفل میشه ونمیتونم جواب بدم!

-این همه مظلومیت همیشه خوب نیست!گاهی وقتا جلوی بعضی آدما باید محکم بود...بایدقوی بود...باید زل زد تو چشماشون وجوابشونو داد...خیلیا لیاقت خوب بودنو ندارن...بایدآدمتو بشناسی و بعد مثل خودش باهاش رفتارکنی...توزندگی حال...اگه نتونی درست وحسابی از خودت دفاع کنی کلات پس معرکه اس!همه سوارت میشن و ازت سو استفاده میکنن!فهمیدی؟!

حرفاش بدجور به دلم مینشست.. باورم نمیشد سام مغرور وخشک این مدل حرف زدن هم بلد باشه...آروم وزیر لب گفتم : بله فهمیدم

لبخند محوی زد وگفت : خوبه...

بعدازجاش بلند شدوگفت : برم ببینم حرف حساب این دخترچی بوده که اومده اینجا

اینو گفت و ازاتاق خارج شد!باورم نمیشد که سام بخواد علت چیزی رو به من توضیح بده...چرااینقدر درنظر من عوض شده بود!؟

با قدمهای محکم ازپله هاپایین اومدم وخودمو به سالن پذیرایی رسوندم...شادی روی مبل تک نفره ای نشسته بود وباموبایلش ورمیرفت.باشنیدن صدای قدمهای من ازجاش بلند شد وبالبخند دلربایی گفت : اومدی عزیزم!؟کم کم داشتم نگرانت میشدم...

نگاهی عمیق وطولانی بهش انداختم ...ازاون نگاه هایی که تاعمق وجودطرف نفوذمیکرد وتن وبدنشوبه لرزه درمیاورد...به وضوح دیدم که حالتش تغییرکردودست پاچه روی مبل نشست ونگاهشوازم گرفت وبه زمین دوخت...چندلحظه بعد گفت : سامی عزیزم من نمیدونم اون دختره بهت چی گفته اما من فقط ازخودم دفاع کردم...اون داشت به خودم وخانواده ام توهین میکرد!امیدوارم این انتظارونداشته باشی که درمقابل اهانت هاش سکوت کنم و دم نزنم

پوزخندی زدم...اونقدرواضح که خودش فهمید...نه خوشم اومد اصلا موضعشوتغییرنمیداد...این دخترعلاوه بر اینکه بی پروا وجسور بود پررو وپست فطرت هم به حساب میومد...حتی بیش ازاون چیزی که فکرشومیکردم...چه حق به جانب هم حرف میزد!هه...اونقدرخوب نقش بازی میکردکه اگه بحثشو بادیانا اتفاقی نشنیده بودم حرفای الانشوبه راحتی باورمیکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست راستمو زیرچونه ام گذاشتم وگفتم : هرچه قدرم که بازیگرخوبی باشی به پای من نمیرسی دخترجون...واسه من فیلم بازی نکن

متعجب نگاهم کردوگفت : چی داری میگی عزیز دلم!؟منظورتو نمیفهمم!

قهقهه زدم...اونقدر بلندکه صدام کل خونه رو برداشته بود...شادی هم مات ومبهوت البته باکمی ترس نگاهم میکرد.بین خنده هام بریده بریده گفتم : نه خوبه...خوشم اومد!معلومه کهنه کاری...چندساله میری کلاس بازیگری؟

ازجاش بلندشد وبه سمت من اومد وگفت : سامی حالت اصلاخوب نیست...معلوم نیست چی میگی...انگارمن بدموقع مزاحمت شدم!بعدا میام

تندی کیفشوبرداشت وچندقدمی ازم فاصله گرفت که باصدای فریادمن میخکوب شد : کجا!؟بودی حالا!

پشت به من ایستاد...لرزش دستاشو میدیدم...ازجام بلندشدم وبایه قدم بلندخودموبهش رسوندم وبازوشوتوچنگم گرفتم وسمت خودم چرخوندمش...اونقدرترسیده بود که مردمک چشماش بیش از حدگشادشده بود...رنگش مثل گچ دیوارسفید بود...امااین چیزا برای من مهم نبود!اگه جلوی چشمام جون هم میداد هیچ اهمیتی نمیدادم...تازه خوش حالم میشدم

باخشم گفتم : اینجاخونه ی منه...ملک خصوصیه منه...فقط خودم اجازه دارم به کسی دستور بدم نه هیچ کس دیگه...فهمیدی؟!

ازترس چندبار چشماشوبازوبسته کردوباصدای آرومی گفت : بله

-نشنیدم!؟

نفس عمیقی کشید وبلندترگفت : فهمیدم

بازوشو ول کردم وگفتم : خوبه...اینویادت باشه توخونه ی من حق نداری به کسی بی احترامی کنی حتی به یه خدمتکار

تندگفت : یادم میمونه

دلم میخواست بهش بگم که ازدیانا عذرخواهی کنه اما اگه چنین چیزی روازش میخواستم ممکن بودهمه ی نقشه هام خراب بشه واون ازمن متنفر...اونوقت بود که به هدفم نمیرسیدم...اون الانم

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه ی کافی ترسیده بود...پشتمو بهش کردم وگفتم : دیگه هم سعی نکن سرمنو شیره بمالی و خامم کنی چون ازنقش بازی کردن هیچ خوشم نمیاد وممکنه عواقب خیلی وحشتناکی برات رقم بزنه...حالاهم برو چون به اندازه ی کافی اعصابمو خردکردی!

-معذرت میخوام...امیدوارم منو ببخشی!من امروز اومدم اینجا تاباهم یه روز تعطیل رو خوش بگذرونیم اما انگار اشتباه کردم...خداحافظ

صدای تق تق کفشش سالنو پرکرد و بعد ازخونه خارج شد...لازم بود...باید حساب کاردستش میومد!

دیانا :

-خاله دینی نمکم بزنم؟

هول نمکدونو از دست آرمیتا گرفتم وگفتم : نه خاله جون...به کیک که نمک نمیزنن!

لب ولوچه اش آویزون شد وگفت : چرا خاله؟!من که دیدم نعیمه خانوم به همه ی غذاهاش نمک میزنه.

لبخندی زدم وگفتم : قربونت برم به غذا نمک میزنن نه به کیک...کیک باید شیرین باشه خاله...بهش شکرمیزنن!

انگشت اشاره شو روی لبش گذاشت و متفکرنگام کرد.حالتش اونقدر بامزه بود که بلند بلند شروع کردم به خندیدن

همراه من خندید...چندلحظه بعد گفت : خاله دینی زن خراب یعنی چی؟!

هنگ کردم...این سوالا چی بود این بچه میپرسید؟!اصلا ازکجاشنیده بود ؟!

ابروهامو بالافرستادم وگفتم : چه طور خاله؟!

-بگو دیگه...میخوام بدونم

ای بابا عجب گیری افتادیما!حالا به این فسقلی چه جوری بفهمونم زن خراب یعنی چی؟اصلا اگرم بفهمه یعنی چی بازم بدمیشه...بچه ی شیش ساله رو چه به این حرفا!

چندلحظه فکرکردم وبعدگفتم : یعنی مریض

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشوبه کمرش زدوگفت : مثل نعیمه خانوم؟!

محکم زدم تو صورتم وگفتم : نه عزیزم این چه حرفیه میزنی...یه وقت جلو خودش نگیا!زشته...حرف بی تربیتیه

اخمی کردوگفت : پس یعنی چی؟!مگه نمیگی مریض؟خب نعیمه خانومم مریضه دیگه پاهاش درد میکنه

پوفی کردم وگفتم : خوشگل خاله یه نوع بیماریه خاصه...

-ولی مامان من که مریض نبود!سالم سالم بود!

متعجب گفتم : مامانت؟!

-اوهوم...بابایی همیشه به مامانم میگفت زنه خراب...ولی مامان من مریض نبود!

الهی بگردم...پس بگوچرا یه همچین سوالی رو پرسید این فسقلی...آهی کشیدم کمی خم شدم و آرمیتا رو بغل کردم و روی اپن گذاشتم...لبخندی زدم وگفتم : خاله جون مامان توهم مریض بوده...ولی چون تو کوچولو بودی نمیفهمیدی حالش چه قدر بده...فکرمیکردی سالمه!ولی بابات میدونست

سرشو به نشونه فهمیدن تکون دادوگفت : توچی؟!خرابی؟!

لبموگزیدم...این دختر واسه هرچیزی یه جوابی داشت.گفتم : نه خاله...من سالمم!دیگه هم این کلمه رو به کارنبر!حرف بدیه باشه؟!

سرشو کج کردوگفت : باشه

لبخندی زدم ومایع کیکو تو قالب ریختم و توفرگذاشتم

-خاله دینی کی بخوریم؟!

انگشتمو توشکمش فروکردم وگفتم : ای شیطون...کیک فنجونی ها واسه صبحونه اس!الان هم ساعت ده شبه...دیر وقته باید بخوابی!صبح که پاشدی میخوری!

غمگین نگام کرد و ازرو کانتر پرید پایین

: خاله حالا بالباست چی کارمیکنی؟!تازه کل صورتت هم خمیری شده

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست گل جنابعالیه دیگه!باید برم حموم

سرشو پایین انداخت ومظلوم گفت : ببخشید

دستشو گرفتم وگفتم : فدای سرت خوشگل خانوم.بدو بریم بخوابیم که صبح باید زود بیدار شی بری مهد

دست تو دست هم ازپله ها بالا رفتیم...آرمیتارو تو اتاقش خوابوندم و به سمت اتاق خودم رفتم...باید یه دوش میگرفتم...خیلی کثیف شده بودم!آرمیتا موقع آشپزی به شوخی کلی مایع کیک مالیده بود به صورتم...ازیادآوری کاراش لبخندی روی لبم نشست!این دختر برام یه دنیا ارزش داشت...خیلی دوستش داشتم!

حوله مو برداشتم و وارد حموم شدم...شیر آبو که باز کردم صداهای عجیبی دراومد و آب زرد رنگی ازشیرحموم جاری شد...چندشم شد تندی از حموم پریدم بیرون و آقارضارو صدازدم...چندلحظه بعد اومد :

-بفرمایید خانوم کاری داشتید؟

-آقا رضا انگار شیر حموم من خرابه...آب زردمیاد بیرون!

-نه خانوم مشکل از حموم شما نیست...همه ی سرویسای خونه خراب شدن...فردا تعمیرکارمیاد درست میکنه...فقط سرویس اتاق آقا سالمه چون اون سیستم لوله کشیش از بقیه ی اتاقا جداست

-باشه ممنون

دروبستم و روتخت نشستم...حالا چه گلی به سرم بگیرم؟!اگه حموم نرم هم خوابم نمیبره...همه جای بدنم لوچ شده!اه...حالم داشت از خودم بهم میخورد!حالا چی کارکنم؟!

یه کم فکرکردم...سام که خونه نبود...یک ساعت پیش رفته بیرون!فکرنمیکنم حالا حالاها برگرده!اگه از سرویس اتاقش استفاده کنم چی میشه؟!اومم...خب بستگی داره اگه بفهمه پوست از سرت میکنه اما...اگه نفهمه و من تند دوش بگیرم و بیام تو اتاقم هیچ اتفاق خاصی نمیافته!

ازجام بلند شدم!یکم نگران بودم!به کاری که میخواستم انجام بدم اطمینان نداشتم...ته دلم ترس داشتم!اگه بفهمه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ای بابا بیخیال ازکجا میخواد بفهمه زود دوش میگیری میای بیرون دیگه!

بالاخره تصمیممو گرفتم...تندی هوله مو برداشتم و ازاتاقم زدم بیرون.بااسترس دراتاقشو باز کردم و خودمو پرت کردم تو اتاق!دست وپام میلرزید انگار اومدم دزدی!پاورچین پاورچین خودمو به حموم رسوندم ودروقفل کردم

سام :

سرم درد میکرد...اونقدری که از رفتن پشیمون شدم موبایلمو درآوردم و شماره شادی رو گرفتم.بااولین بوق جواب داد

-الو عشقم؟

خشک گفتم : شادی یه مشکلی پیش اومده

-علیک سلام...باز مثل همیشه سلامتو خوردی!

کلافه گفتم : شادی شنیدی حرفامو؟

-بله...چی شده حالا؟!

-سرم درد میکنه!نمیتونم بیام تو تنهایی برو

-اوا چرا سامی؟!من به همه دوستام قول دادم که تو میای!نزن زیرش

پوزخندی زدم...اصلا حال من براش مهم نبود...فقط نگران بدقول شدن خودش بود!

-اشتباه کردی قول دادی!من به تو نگفته بودم صد در صدمیام...بدقول شدن هم مشکل خودته!یه جورایی حلش کن

-خیلی بدی

اه...حوصله منت کشی نداشتم...بلد هم نبودم... به خاطر همین گفتم : الو..صدا نمیاد...الو؟

-سامی...من صداتو دارم

-الو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد گوشی رو قطع کردم.بهترین حربه برای دک کردن افراد مزاحم بود!نیشخندی زدم و به اولین دور برگردون که رسیدم دور زدم...چنددقیقه بیشتر طول نکشید که به خونه رسیدم!

چراغا خاموش بود...پله هارو دوتا یکی طی کردم و خودمو به اتاقم رسوندم همین که درو باز کردم...یه عطر خوشی به مشامم پیچید...متعجب به دور وورم نگاه کردم...کسی نبود!پس این بوی خوش ازکجا میومد؟!یه رایحه ای تو مایه های عطر گل مریم!آره خودش بود...عطر مریم!ولی من که ازاین عطرا نداشتم!مشکوک چندقدمی به جلو برداشتم یه دور دور خودم چرخیدم که چشمم به پنجره افتاد...باز بود !پس عطر گل یاس از حیاط میومد!

به طرف پنجره رفتم و بستمش

سردردم غیر قابل تحمل شده بود...بسته سیگارمو ازتو جیبم برداشتم و یه نخ کشیدم بیرون!بافندک طلاییم روشنش کردم و اولین پوکو زدم...دودشو بافشار فوت کردم بیرون!درحال حاضر سیگار کشیدن برام ازهرچیزی آرامش بخش تربود

روی تخت دراز کشیدم و مشغول کشیدن سیگار شدم

دیانا :

داشتم زهر ترک میشدم!ای وای خدا غلط کردم!چه خاکی به سرم بریزم!این پسره ی لندهور کی اومد خونه؟!چرااینقدر زود؟!اگه بیاد حموم...وای خاک دوعالم تو سرم بدبخت میشم!باخودش چی فکرمیکنه؟!وای خدا به دادم برس!نذار آبروم بره

خداکنه زود بخوابه من فرار کنم...وای خدا!

هوله رو دور خودم پیچیدم و گوشه حموم ایستادم...تنو بدنم میلرزید!قلبم تو حلقم بود تصور دیدن چشمای عصبی سامی ترس به جونم میانداخت

یک ساعتی گذشت ولی همچنان صدای قدمای سامی تو اتاقش به گوشم میرسید!معلوم نبود کی قراره بخوابه!انگار این پسر خواب وخوراک نداره...نفس عمیقی کشیدم که یهو شوکه شدم...بدترازاینم ممکن بود!؟داشت سیگار میکشید ومن آسم داشتم...عجب شانس گندی داشتم...هرچی اتفاق وحشتناک و بد بود امشب به سرم نازل میشد...نمیتونستم سرفه کنم...نفسمو تو سینه حبس کرده بودم و به خودم فشار میاوردم تا نفس نکشم...ولی مگه میشد!؟بیشتر از بیست ثانیه نمیتونستم تحمل کنم...کم کم حالم داشت بد میشد بوی سیگارم هر لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیدتر...دستام بی حس شده بود و سینه ام خس خس میکرد...نمیدونم چندساعت گذشته بود که دیگه نتونستم خودموکنترل کنم سرفه کردم...

چشمام سیاهی رفت و روی زمین افتادم...صدای نامفهومی به گوشم خورد اما من دیگه چیزی نفهمیدم

سام :

ساعت از سه نیمه شب هم گذشته بود...باز خواب با چشمای سام بیگانه بود و هجوم فکر وخیال های عجیب غریب باعث سلب آرامشم میشد

اتاقمو دود گرفته بود و من ازاین فضاخوشم میومد...تو افکار خودم غرق بودم که یهو صدایی شنیدم...مثل فشنگ از جا پریدم...صدا دوباره تکرار شد...گوشامو تیز کردم!صدای سرفه بود چنددقیقه گذشت ومن به دنبال صدا این طرف و اونطرف سرک میکشیدم که یهو صدای افتادن چیزی توجهمو جلب کرد...به سمت حموم خیز برداشتم و دستگیره رو چرخوندم ولی قفل بود باصدای نسبتا بلندی گفتم : کی اونجاست!؟

جوابی نشنیدم...بلندتر ازقبل گفتم : کی هستی!؟

بازم صدایی نشنیدم...عصبی دستی به موهام کشیدم وگفتم : دروباز کن همین حالا

سکوت...

-دلعنتی دروباز کن...اگه باز نکنی میشکونمش

سکوت

خون جلوی چشمامو گرفته بود...چندقدمی به عقب برداشتم وتو یه لحظه به سمت در حموم هجوم بردم و بایه حرکت بازش کردم

جاخوردم...شوکه شدم...این دختر اینجا چی کارمیکرد؟یعنی...نه امکان نداره...اخم غلیظی کردم وگفتم : اینجا چه غلطی میکنی؟

جوابی نداد.وارد حموم شدم و چندقدم به سمتش برداشتم...چشماش بسته بود و صورتش بنفش شده بود...ترسیدم...کنارش زانو زدم وگفتم : چی شده دختر جون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو نیمه باز کرد...قطره اشکی از چشماش چکید و از روی گونش سرخورد و روزمین افتاد زیر لب یه چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم سرمو خم کردم و گوشمو به لباش نزدیک...

-اس...اسپری

-چی؟!

-اسپری...آسم...

وای خدای من این دختر داشت میمرد...زود از جام بلند شدم و دوش حمومو برداشتم و آب یخو باز کردم...دوشو مقابل صورت دیانا گرفتم!آب با فشار به صورتش خورد...

-اسپریت کجاست؟

آروم و زیر لب گفت : تو کمدم

دوشو روزمین پرت کردم واز حموم خارج شدم...خودمو به اتاقش رسوندم و کمدشو باز کردم...کل لباسارو بیرون کشیدم و هول بینشونو گشتم که چشمم به یه اسپری آبی رنگ افتاد.برش داشتم و ازاتاق زدم بیرون

اسپری رو جلوی دهنش گرفتم و بافریاد گفتم : نفس بکش...

چندباری اسپری رو تو دهنش خالی کردم که شروع کرد به نفس کشیدن...بانفس کشیدن اون منم نفسی از سر آسودگی کشیدم...یهو نگاهم ازروی صورتش به سمت شونه های برهنه اش کشیده شد...چشمامو یه بار باز وبسته کردم و یه نفس عمیق کشید...حوله به تنش چسبیده بود...بایه حرکت دستمو دورش حلقه کردم و از روزمین کندمش و ازحموم خارج شدم...روی تخت گذاشتمش...چشماشو بسته بود ونگاهم نمیکرد...صورتش قرمز بود و تنش میلرزید...پتوی روی تختو برداشتم و روش کشیدم...پتو رو بالاتر کشیدو شونه هاشو پوشوند...روی صندلی نشستم...قطره های اشک دونه دونه روی صورتش میریخت ...لبشو به دندون گرفته بود و تندتند نفس میکشید

دیانا :

قلبم تندتراز همیشه میزد جوری که انگار میخواست سینمو بشکافه وازش بزنه بیرون...چشمامو بسته بودم اینطوری حالم بهترمیشد...همین که چشمم به چشمم سامی نمیافتاد حالم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهترمیشد!وای خداآبروی داشته ونداشتم رفت...تاحالا روژین هم منو بااین وضعیتی که جلوی سامی داشتم ندیده بود!اوف...فقط یه حوله ی نیم متری دورم پیچیده بودم...منی که همیشه جلوی سامی سعی میکردم حجابمو رعایت کنم حالا دیگه چه جوری تو چشماش نگاه کنم!؟

از شدت خجالت داشتم میمردم...قطره های اشک گوله گوله از چشمام میچکید...دندوناموموحکم بهم فشارمیدادم که صدای گریم بلند نشه...بدنم کرخت شده بود...نمیتونستم تکون بخورم!

پتورو تا گلوم بالا کشیده بودم تاجاییم مشخص نشه!هه...

یواشکی لای پلکاموباز کردم تا ببینم دور ورم چه خبره که چشمم به سامی افتاد...بااخمای درهم دست به سینه روی صندلی نشسته بود و به جلو نگاه میکرد!زود چشمامو بستم

-دیانا تو اتاق من چی کارمیکردی؟

ووی...حالا چی بگم بهش...دست وپام شروع کرد به لرزیدن.آب دهنمو قورت دادم وگفتم : چیزه...خب...اومم...من...

کلافه گفت : تفره نرو...یک کلام بگو اینجا چی کارمیکردی؟

لبامو بازبون خیس کردم وبااسترس گفتم : اومدم حموم

پوزخند صداداری زد...اونقدر بلند که برق ازسرم پرید...چشمامو باز کردم...نگاه سرتاسری بهم انداخت وگفت : مگه تواتاقت حموم نداری؟

-چرا...ولی خراب بود!

-ازسرویسای دیگه میتونستی استفاده کنی!

نگاهمو به سقف دوختم وگفتم : همه سرویسا خراب بودن...فقط سرویس اتاق شما سالم بود...آقا سامی به خدا من نمیخواستم بی اجازه وارد اتاقتون بشم...اگه ضروری نبود هیچ وقت اینکارو نمیکردم!من واقعا معذرت میخوام!منو ببخشید

از جاش بلند شد وبه سمت پنجره رفت وبازش کرد...نگاهش کردم!حتی از پشت هم جذاب به نظرمیرسید...قد بلند وچهارشونه!استیلش ورزشکاری بود!معلومه خیلی رو خودش کارکرده که یه همچین بدنی ساخته

رمان بازار
romanbazar.ir

همونجور که به پنجره تکیه داده بود گفت : دوست ندارم کسی بی اجازه وارد اتاقم بشه اینجا برای من خیلی خصوصیه!خودت هم خوب میدونی حتی خدمتکاراهم اجازه ندارن وارد اینجا بشن...اماتو...امشب...این کاروکردی! ازروی خط قرمزا رد شدی...قوانین منو زیر پا گذاشتی...بدقولی کردی!حرف منو زمین انداختی!عصبانیم کردی!

وا...من اینهمه کارکرده بودم خودم خبر نداشتم!؟خدامیدونه واسه مجازاتش چه بلایی قراره سرم بیاره

بایه حرکت به سمتم چرخیدوچشمای ریز شده شو دوخت توچشمام وگفت : به نظرت در قبال اینهمه بی انضباطی باید چی کار کنم؟

لبمو به دندون گرفتم ونگاهمو به زمین دوختم...وای یه وقت ازم توقع کارای خاک برسری نداشته باشه؟...ازفکرشم کل بدنم لرزید...نگران نگاهش کردم...به نظر نمیرسید همچین آدمی باشه!یعنی تاحالا نگاه معنی داری ازش ندیده بودم گفتم : شما هربلایی سرم بیارید حقمه...من هیچ اعتراضی نمیکنم!شما صاحب اختیارید

خودمم نمیدونم چرااینقدر بهش اعتمادداشتم.اینهمه اطمینان از منی که به همه چیز وهمه کس بی اعتمادبودم بعید بود..

ابرویی بالا انداخت و لبخند محوی زد : گاهی اوقات فکرمیکنم باکل آدمای روی زمین فرق داری

متعجب نگاهش کردم...لبخندش عمیق ترشد : تاحالا ازهیچکس همچین جوابی نشنیده بودم!تو دختر متفاوتی هستی...خیلی متفاوت...اونقدری که تفاوتت به وضوح حس میشه

احساس کردم ممکنه هرلحظه قلبم ازتو دهنم بزنه بیرون.نمیدونم چرااینجوری شده بودم!یه حس خاصی داشتم.یه حس عجیب...

-اگه یه چیزی ازت بخوام انجام میدی؟!

بی معطلی گفتم : بله...

دستی به موهاش کشید وگفت : هیچ وقت اینقدر سریع جواب نده...شاید چیزی خواستم که درست نباشه انجامش بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بااینکه ازحرفش ترسیدم اما گفتم : تو این چندوقته اونقدر روتون شناخت پیدا کردم که بتونم تشخیص بدم چیز بدی ازم نمیخواین

نگاهم کرد...فقط نگاهم کرد...نگاهی که تا عمق وجودم نفوذکرد و یه چیزی تو عمق دلمو لرزوند...تاب نیاوردم!نگاهمو دزدیدم

-شبا برام پیانو بزن

مات نگاهش کردم...

-چی کارکنم؟

-پیانو...فکرمیکنم بلدی!

-بله بلدم...ازبچگی عاشق پیانو زدن بودم یازده سالم که شد تو تیم موسیقی بهزیستی عضو شدم و ازاونجا پیانو زدن رو یاد گرفتم

-دختر مستعدی هستی...اونقدر خودساخته و پخته که بخوبی از پس خودت برمیای...اینو وقتی که پاتو به این خونه گذاشتی فهمیدم

لبخند تلخی زدم : زندگی ازم خواست که اینطور باشم همونطور که ازشماخواسته جدی و خشک باشین

نگاه خاصی بهم انداخت اما چیزی نگفت

چند قدمی جلو اومد...درست روبه روی تخت ایستاد...دستاشو بهم قلاب کرد
وگفت : دلگیرم...ازدنیاوروزگا رش،ازبی کسی ها وسکوت...این منم که اینگونه خسته ام...منی که همیشه خوب بودم وخندون...منی که خنده هایم مثال بود برای همه ی ضرب المثلها...نمیتونی بفهمی والبته عجیب هم نیست...چون تو من نیستی...پس قضاوتم نکن!

نگاه غمگینشو ازم گرفت و به سرعت ازاتاق خارج شد و من موندم و یه دنیا احساس مبهم...یه دنیا فکروخیال عجیب...سام بازرگان کی بود؟!گاهی اوقات اونقدر خشک وجدی که ازنزدیک شدن بهش واهمه داشتی و گاهی اونقدر آروم و ساکت که دلت میخواست کنارش بشینی وباهاش درد ودل کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نیم خیز شدم...حالا که حالم جا اومده بود...درست نبود اونجا بمونم.اگه سام حرفی بهم نمیزد دلیلی نداشت منم سواستفاده کنم

همین که روی زمین ایستادم یهو یه چیزی ازروبدنم سرخورد وافتاد روزمین...هوله از روبدنم افتاده بود...ازترس اینکه الان سام وارد بشه و منو بااین وضعیت داغون ببینه پتوی روی تختو برداشتم و دورم پیچیدم.

دروباز کردم نگاهی به راهروانداختم.خوشبختانه کسی نبود.تند وفرض خودمو به اتاقم رسوندم و درو قفل کردم...به در تکیه دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم...چندتانفس عمیق کشیدم!عجب شبی بود...حتی ازیادآوریش هم احساس شرم میکردم.ازم خواست براش پیانو بزنم ولی...آهان یادم اومد...پس اونشبی که من برای آرمیتا لالایی میخوندم واون پشت در خوابش برده بود داشته به پیانو زدن من گوش میکرده؟!

پشت به در روی زمین سرخوردم ونشستم!حال خودمو درک نمیکردم...نمیفهمیدم این حسای مبهم ازکجا سرچشمه میگیره...اونقدرآفتاب ومهتاب ندیده نبودم که نفهمم این حس چیه؟میفهمیدمش...خوبم میفهمیدمش اما درکش برام سخت بود...تو این روزگار تواین جامعه تواین شهر درندشت عشق جایی نداشت...ندیده بودم...نشنیده بودم!فقط یه چیزایی تو یه سری از رمانا خونده بودم که اونقدر عشقش رویایی وآسمونی بود که روی زمین جایی نداشت...ازوقتی یادم میاد عشق وعلاقه ای رو حس نکردم...نه از طرف پدرومادرم ونه ازطرف خانواده هاشون!اونقدر بااین حس غریبه بودم که قبولش برام ازهرچیزی سخت تربود.

باورم نمیشد که به این سادگی به سام دل ببازم...من آدم این حرفا نبودم...به این چیزا فکرنمیکردم...کل زندگیم خلاصه شده بود به یه دانشگاه رفتن و خرج خودمو درآوردن...عشق توش جایی نداشت...اونقدر ذهنم درگیر بود که واسه فکرکردن به عشق وقت نداشت اما حالا...حالا که سرم خلوت تر شده...حالا که زندگیم رو یه روال عادی افتاده...حالا که شبا گرسنه سرمو روبالش نمیذارم...حالا که تو زمستون دنبال یه جای گرم و نرم نمیگردم...عشق خودشو یه جورایی تو زندگیم جا داده!

سامی؟!...سام بازرگان...پسر خشک ومغروری که جز خودش هیچ کس براش مهم نیست!کسی که تو چشماش پرازغمه ولی ظاهرش محکم و جدیه...چه طور خودشو توقلبم جاداد؟چه طور وارد زندگیم شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط با یه نگاه...با یه نگاه دلمو لرزوند...بایه نگاه منو عاشق کرد؟!

امشب بااون نگاه سوزنده اش قلبمو به آتیش کشید...امشب من خودمو باختم...به یه عشق دست نیافتنی خودمو باختم

-خاله...دینی؟پاشو چه قد میخوابی؟

آروم لای پلکامو بازکردم ونگاهی به آرمیتا انداختم وگفتم : سلام فسقلی...چی شده؟!

دستی به کمرزدوگفت : خاله دینی مگه قرار نبود منو ببری مهد...

مثل فشنگ از جام پریدم ومحکم زدم روپیشونیم : وای...یادم نبود. فسقلی ساعت چنده؟

-هشت

-ای وای دیر شد بدو برولباس بپوش منم الان حاضرمیشم میام بدو...

لبخند خاصی زدوگفت : خاله من حاضرم ببین

بعد یه چرخ زد...نگاهم که به تیپش افتاد از خنده غش کردم...بریده بریده گفتم : عزیز دلم با تاپ وشلوارک میخوای بری مهد

متعجب نگام کردوگفت : مگه چیه؟!

-فسقلی لب دریا که نمیری میری مهدکودک...باید لباس فرم بپوشی!همونایی که برات گرفتم

اخمی کردوگفت : ولی من اونارو دوست ندارم!زشتن...

-عزیزم مانتوشلواره دیگه باید بپوشی مثل من...ببین منم میپوشم!

-واسه شما قشنگه ولی واسه من ضایس ...تازه اون مقنعه اش منو خفه میکنه

لبخند مهربونی زدم وگفتم : غرغر ممنوع!اگه نپوشی مدرسه راهت نمیدن!

پوفی کردواز اتاق زد بیرون!بچه های امروزی چه دم درآوردنا!اون موقع که ما بچه بودیم هرچی بهمون میدادن میپوشیدیم اعتراضی هم نداشتیم اما بچه های الان؟!پوف...

زودی لباسامو عوض کردم وقتی داشتم میرفتم بیرون چشمم به پتوی سام افتاد و یهو اتفاقات دیشب برام مرور شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

وای...خداکنه امروز اصلا نبینمش!خیلی ازش خجالت میکشم...خدایا یعنی ممکنه همه چیو فراموش کرده باشه؟!

ازاتاق زدم بیرون...آرمیتا حاضر وآماده منتظرم بود!دستشو گرفتم وگفتم : بدوکه دیر شد

همچین با عجله از پله ها سرازیر شدیم پایین که کم مونده بود بخوریم زمین...به حیاط که رسیدیم یهو آرمیتا جیغ زد : عمو سامی وایستا...عمو...

من میخواستم اون لحظه آرمیتا رو خفه کنم...آخه دختر این چه کاری بود کردی؟!هنوز چنددقیقه از آرزوم نگذشته بود!!!اه...نشد یه بار ماشانس بیاریم

به روبه رونگاه کردم...سام متعجب کنار ماشینش ایستاده بود و به آرمیتا نگاه میکرد

-عمو دیرمون شده...

سامی یه تای ابروشو بالا انداخت و نگاهشو از آرمیتا گرفت وبه من دوخت...هجوم خون رو توصورتم حس کردم...سرموپایین انداختم

-بیاین سوار شین من میرسونمتون

آرمیتا از خوش حالی جیغی کشید و به سمت سامی دوید...چون دستش تو دستم بود به دنبالش کشیده شدم...

-آرمیتا آروم باش...میخوری زمین

-نه دینی حواسم هست

سام لبخند محوی زدوگفت : چی؟

آرمیتا با شیطنت گفت : عمو قشنگه؟!من به خاله دیانا میگم دینی

وای از دست این بچه...پاک آبروی نداشتمو برد!لبمو به دندون گرفتم وگفتم : کم بلبل زبونی کن...دیر شد

سامی لبخندی زد وچیزی نگفت.درماشینشو باز کرد ونشست.آرمیتا هم خودشو انداخت رو صندلی عقب .خواستم کنار آرمیتا بشینم که سام گفت : دینی...من رانندت نیستما!بیا جلو!

ای بابا...اینم بهم میگه دینی!؟عجب بدبختیه ها!شرمزه رو صندلی جلو نشستم و سامی حرکت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-دینی مهد آرمیتا کجاست؟

به طرفش برگشتم...چشماشو ریز کرده بود و لبخند شیطنت آمیزی رو لباش بود...نه بابا؟!توهم بلدی شیطونی کنی؟

سرمو تکون دادم وگفتم : دوتا خیابون بالاتره

-خب چرا خواب موندی؟

-دیشب دیر خوابیدم

-آهان...یادم اومد

وای خاک برسرم!الان یعنی تموم صحنه های دیشب یادش اومد؟سرمو پایین انداختم و اونقدر دسته کیفمو فشار دادم که مچاله شد...پسره ی دیوونه!خوشش میاد منو خجالتزده کنه!اه...حالا ما یه گندی زدیم دیگه چرا هی به رخمون میکشی

باصدای آرومی گفتم : ببخشید آقا سامی؟

جدی ومحکم گفت : بله؟

قبض روح شدم...اونقدر لحنش خشک و محکم بود که حرفم یادم رفت...آب دهنمو قورت دادم وسعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم

-چی شد,پس؟

-اومم...چیزه...میشه شما اتفاقات دیشبو فراموش کنین؟

کنار پلکش چین خورد ولباش به خنده باز شد اما زود کنترلش کردو جدی گفت : کدوم اتفاق؟

ای بابا...اصلا غلط کردم.حتما باید یه بار دیگه اتفاقای دیشبو براش بازگو کنم تا بفهمه چیو میگم!اخمی کردم وگفتم : هیچی...مهم نیست!انگارخداروشکر یادتون رفته دیگه احتیاجی به یادآوری نیست

-نه یادمه...اگه موضوع حموم...

تندی گفتم : خواهش میکنم آقا سامی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو به طرفین تکون داد وچیزی نگفت.رسیدیم مهد.وقتی ماشین ایستاد باعجله پیاده شدم که باشنیدن صدای یه زن متوقف شدم :

سامی خودتی؟!اینجا چی کار میکنی؟

سام :

خواستم ماشینو به حرکت دربیارم که باشنیدن صدایی متوقف شدم...یه صدای آشنا...یه صدای مملو از خاطره برای من!به سمت صدا برگشتم!بادیدن طناز چشمام گرد شد

-سامی خودتی؟!اینجا چیکارمیکنی؟

قلبم تیر کشید...بادیدنش شوکه شدم!اصلا انتظار نداشتم ببینمش.نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.هنوز همون نگاه...همون صدا...همون لحن...همون چهره...هیچ تغییری نکرده بود.لبخندی زدوگفت : سامی؟!خودتی؟

پوزخندی روی لبام نشست وگفتم : خودمم

لبخندش پهن تر شدوگفت : باورم نمیشه...توکجا!اینجا کجا؟!

چیزی نگفتم ولی عمیق نگاهش کردم...اونقدر عمیق که ترسید...یه قدم به عقب برداشت و هول گفت : معرفی نمیکنی؟

باابروهای بالارفته نگاهی به بقل دستم انداختم!دیانا متعجب کنارم ایستاده بود ونگاهمون میکرد.دوباره به طناز خیره شدم...این دختر خیلی اذیتم کرده بود!یه چیزی بیشتر از خیلی...تواین ده سال من زجر کشیده بودم واما اون چی؟!جوون تر از قبل شده بود...بشاش تر...شاد تر...وقت تلافی بود!نباید میذاشتم بفهمه از غم دوریش چه قدر عذاب کشیدم!نباید میذاشتم شکستمو ببینه...باید خردش میکردم...الان وقت تصویه حساب بود!

لبخندی زدم وبی هوا دستمو دور کمر دینا حلقه کردم و به سمت خودم کشیدم...اونقدر هول شد که صاف افتاد تو بغلم.نگاهش نکردم روبه طناز گفتم : معرفی میکنم ایشون عزیز دلم من...عشق من...همسرم دیانا خانوم هستن

به وضوح تغییر حالت طنازو حس کردم...رنگش پرید!یه قدم به عقب برداشت.به دیانا نگاه کردم اونم دست کمی ازطناز نداشت رنگش پریده بود ومتعجب منو نگاه میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ملتمس نگاهش کردم...سعی کردم بانگاهم بهش بفهمونم که کمکم کنه...که پشتمو خالی نکنه!که غرورمو جلوی طناز حفظ کنه!

نفس عمیقی کشید و کمی از من فاصله گرفت.

بالاخره طناز به حرف اومد وگفت : جدی؟!مبارک باشه...کی ازدواج کردی ؟بی معرفت چرا منو دعوت نکردی؟

پوزخندی زدم وگفتم : دقیقا به همون دلایلی که تو منو دعوت نکردی!ده سال پیشو که یادته!

چشماشو بست و سرشو پایین گرفت

دختره ی پرروهیچ عین خیالش نبود که بامن چی کارکرده وچه بلایی سرم آورده...تازه طلبکارانه ازم میپرسه چرا عروسیت دعوتم نکردی!حقشه همین الان یه چک بزنم در گوشش تا حساب کار دستش بیاد.

-مثل قدیما حافظه ات خوبه

-گذشته ی من چیزی نیست که بشه به راحتی فراموشش کرد...

روبه دیانا گفت : ازآشنایی باهات خوشبختم.من طنازم

بعد دستشو به سمت دیانا دراز کرد.دیانا هم باصدای آرومی گفت : منم همینطور

خواست دستشو تودستای طناز بذاره که من محکم کشیدمش عقب و دستای طناز تو هوا خشک شد!نه تا الان فکرمیکردم شادی پروترین دختریه که به عمرم دیدم اماحالا که کمی فکرمیکنم میفهمم که طناز ازاونم پرروتره!

باخشم به طناز نگاه کردم.این وسط دیانا هم مات ومبهوت بین منو طناز مونده بود

طناز پوزخندی زد و دستشو عقب کشید،سرد نگاهش کردم وگفتم : همسرت چه طوره؟

تو چشمام نگاه کردوگفت : خوبه...تو سفارت کارمیکنه فکرمیکنم بشناسیش!

شوکه شدم...هنگ کردم مات نگاهش کردم...چشماش برقی زد وگفت : دوست صمیمیت پدرام روکه یادته؟الان ده ساله که همسرمنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونستم حرف بزنم...سرم به دوران افتاده بود...باورم نمیشد...حرفایی روکه طناز میزد رو باورنمیکردم...مگه ممکن بود؟مگه میشد پدرام؟کسی که از برادر به من نزدیک تر بود بهم خیانت کنه؟؟؟وای خدای من...

-نگفتی اینجا چی کار میکنی؟

به طناز نگاه کردم...اونقدر تو شوک بودم که زبونم تو دهنم نمیچرخید...حلقه ی دستمو دور کمر دیانا محکم تر کردم...نگاهمو از طناز گرفتم و به دیانا دوختم...ازش کمک میخواستم.الان تنها کسی که میتونست کمکم کنه دیانا بود.

چشماش عصبی بود...تندتند نفس میکشید...شک ندارم به محض رفتن طناز دماراز روزگارم درمیاورد.اونقدر عمیق نگاهش کردم که سرشو انداخت پایین وچندلحظه بعد روبه طناز گفت : دخترمونو آوردیم مهد... آرمیتا

انتظار همچین جوابی روازش نداشتم...نه اینکه ناراحت بشم...نه اصلا اینطور نبود اماتعجب کردم!

طناز هم متعجب به من خیره شده بود چندلحظه گذشت که لب باز کرد وگفت : از من گله نکن سامی...انگار خودت هم همچین بی میل به رفتن من نبودی که اینقدر زود دست به کار شدی

پوزخندی زدم...بیشتر حرصی شد.این دختر واقعا پررویی رو به نهایتش رسونده بود!

-اتفاقا هرروز خداروشکرمیکنم که اتفاق ده سال پیش باعث شد راهمون ازهم جداشه...البته علاقه ای به یادآوری گذشته ندارم

دسته ی کیفشو محکم فشار داد وگفت : درسته...گذشته ها گذشته...

روبه دیانا کردم وگفتم : عزیزم دیرمون شد.سوارشو

دیانا گیج ومنگ به سمت ماشین رفت و سوار شد

روبه طناز گفتم : خداحافظ آشنا

مات نگام کرد.بایه حرکت سوار ماشین شدم و پامو روی پدال گاز فشار دادم و ماشین باآخرین سرعت از جاش کنده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محض حرکت ماشین دیانا منفجرشد...باعصبانیت گفت : این چه کاری بود کردید؟!چرا منو تو منگنه قرار دادید؟شما باعث شدید من دروغ بگم؟چرا؟!

خونسرد به جلو نگاه میکردم...میدونستم تموم این حرفاش از روی فشاریه که این چنددقیقه تحمل کرده و به محض خالی شدنش خشمش هم فرو کش میکنه...الان حقش نبود که سرش داد بکشم و خفش کنم...به زمان نیاز داشت تا آروم بشه والبته به سکوت...

اما خودم چی؟!خودم به چی احتیاج داشتم تا این التهاب درونیم از بین بره؟

-آقا سامی نمیخواین جواب منو بدید؟

-آقا سامی؟!

-این حقمه که بدونم چرا باعث شدید دروغ بگم!

آروم ولی محکم گفتم : به تو ربطی نداره

-داره

-گفتم نداره

-ولی من میگم ربط داره خوبم ربط داره اگه بهم مربوط نمیشد نباید منو قاطی این ماجرامیکردید.حالا که منو وارد این بازی کردید باید همه چیزو برام تعریف کنید میخوام بدونم وارد چه بازی شدم!

نفس حبس شده تو سینمو با فشار فوت کردم بیرون.نیم نگاهی بهش انداختم...دریای چشماش طوفانی بود و ابروهای قهوه ای پهنش درهم گره خورده بود

-قابل گفتن نیست دیانا...بیش از این کشش نده...اگه به خاطر کاری که برام کردی منتظر پاداشی نگران نباش محفوظه!

بافریاد گفت : شما باخودتون چی فکر کردید هان!؟فکرکردید من در قبال کاری که براتون انجام دادم پول میخوام؟!واقعا این طور راجب من فکر میکنید؟!منو اینطوری شناختید؟!واقعا برای خودم متاسفم...متاسفم که این ذهنیت رو از خودم برای شما ساختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد این دختری که الان کنار من نشسته بود و اینطوری بافریاد حرف میزد و از حق وحقوقش دفاع میکرد همون دیانای سربه زیر وآروم چندروزه پیشه که حتی در برابر سیلی که از شادی خورده بود نتونست از خودش دفاع کنه!حالا چه جسورانه در مقابل من حرف میزد و از من جواب میخواست!

-آقا سامی یا همین الان جواب منو میدید یامن دیگه پیشتون کار نمیکنم

عصبی شدم...این دختر چه کلید کرده بود رو این موضوع!منو تهدید میکرد؟!سام بازرگان رو تهدید میکرد؟

تیز نگاهش کردم...ازرونرفت برخلاف همیشه مستقیم زل زد تو چشمام...مردمکش میلرزید امادست برنمیداشت...خیره نگاهم میکرد...باغیظ نگاهمو ازش گرفتم وپامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم...با بیشترین سرعت تو خیابونا ویراژ میدادم وازبین ماشینا لایی میکشیدم!ازترسش به صندلی ماشین چسبیده بود

-آقا سامی یواشتر

توجهی نکردم...سرعتم بیشتر شد...زده بودم به سیم آخر!مگه نمیخواست همه چیزو بدونه!؟مگه براش مهم نبود؟!پس باید این وضعیت رو قبول میکرد...

بلندتر گفت : الان به کشتنمون میدی آروم!

عصبی فریادزدم : ساکت شو...ساکت

چشماشو محکم بست و چیزی نگفت!از شهر خارج شدم...دقیقا میدونستم دارم کجا میرم...همون جاده...همون نقطه ی نحس...

اونقدر ترسیده بود که صدای نفسش هم نمیشنیدم...انگار از شدت ترس نفسشو تو سینه اش حبس کرده بود!پوزخندی رولبم نشست...آخه دختر تو که جنبه نداری واسه چی به پروپای من میپیچی!؟واسه چی پارو دم شیر میذاری؟

بارون نم نم میبارید...پاییز بود وبارون...کنار جاده،درست تو همون منطقه زدم روترمز...صدای جیغ لاستیکام روی آسفالت جاده باعث شد دیانا از جاش بپره و چشماشو باز کنه...باترس بهم خیره شد وگفت : اینجا کجاست!؟چرا منو آوردید اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشینو باز کردم و بدون اینکه جوابشو بدم پیاده شدم...چند قدمی از ماشین فاصله گرفتم...که صدای قدمهاش رو از پشت شنیدم : آقا سامی.اینجا کجاست؟

به طرفش برگشتم : مگه نمیخواستی بدونی بازی چیه؟!آوردمت که بازیو از اول برات تعریف کنم

سرشو انداخت پایین.دوباره بهش پشت کردم...سخت بود حرف زدن از ده سال پیش...سخت بود فاش کردن رازی که ده ساله تو سینه ام نگهش داشتم...سخت بود یادآوری زخم کهنه ای که روی قلبم افتاده بود...سخت بود حرف زدن از نامردیها...از بی معرفتیها...از دل شکستگی ها!از درد ها...از غصه ها...سخت بود!حرف زدن از اینهمه سختی سخت بود برای من...برای منی که سعی کردم با غرور و جدیت غم درونمو مخفی کنم!

دستامو توی جیب شلوارم فروبردم و شروع کردم به حرف زدن :

همه چیز خوب بود...زندگیم...پدرومادرم،همه چیزم خوب بود!دغدغه ای نداشتم.با خیال راحت خوش میگذروندم و تفریح میکردم...شیطون بودم.شاد بودم.میخندیدم ازته دل...نه مثل الان نصفه نیمه وزورکی!

پدرم کشتی داشت...کاپیتان بود!گاهی شیش ماه میرفت مسافرت وماهیچ خبری ازش نداشتیم!کارش این جوری بود...طاقت فرسا وپرخطر!وضعمون خوب بود!نه عالی عالی!نه شاهنشاهی!اما به قدری خوب بود که جز مرفهین به حساب میومدیم!

چندوقتی بود که حس میکردم پدرم دیگه اون مرد سابق نیست...دیگه مثل گذشته ها بامن ومادرم گرم نمیگیره...دیگه خواهرم سابیناروماثل قبل محکم بغل نمیکنه و از درس و مشقش نمیپرسه...بهش مشکوک شدم!به پدرم شک کردم.یه جای کار میلنگید.تو کاراش دقیق شدم!اما اونقدر مخفیانه کارمیکرد که چیزی متوجه نمیشدم.شونزده سالم بود...نوجوون بودم و کله شق!باخیال خودم فکرمیکردم میتونم یه آتو از پدرم بگیرم امانمیشد نمیتونستم!تا اینکه پدرم رفت یه ماموریت کاری طرفای روسیه...یک سال تموم نیومد!هیچ خبری ازش نداشتیم...نه یه زنگ میزد نه نامه میفرستاد!مادرم خیلی نگران بود...هنوزم که هنوزه نگرانیاشو یادمه!

بابام برگشت بعد از یک سال برگشت اما تنها نبود بایه دختر هم سن و سال سابینا برگشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه شوکه شده بودیم...تااینکه پدرم گفت اون دختری که همراهشه زنشه...قیافش خوب یادمه!موهای طلایی و صورت سفید به رنگ برف اولین چیزی بود که توچهره اش جلب توجه میکرد!خیلی زیبا نبود اما جوون بود!خیلی جوون!بیست و پنج سال از پدرم کوچک تر بود!

مارو بیرون کرد وگفت میخواد باهمسر جدیدش تنها زندگی کنه...منو سابینا تازه از مدرسه برگشته بودیم که دیدیم مادرمو از خونه بیرون کرده!خیلی تلخ بود...دیدن گریه های مادرم و شنیدن زجه های خواهرم خیلی تلخ بود!برای منی که پسر بودم و روی خواهر ومادرم غیرت داشتم...خیلی سخت بود!نمیخواستم خم به ابروشون بیاد!نمیخواستم خار به پاشون بره!

پدرم خیلی نامردی کرد خیلی...بچه هاشو...پاره ی تنشو به یه زن غریبه فروخت!مارو ول کرد به امون خدا و یه خبر ازمون نگرفت که چه بلایی سرمون اومد و چی کار کردیم!جلوی دروهمسایه آبر مون رفت...پیش فک وفامیل انگشت نما شدیم!مادرم دختر ترک بود...خوشگل بود و مهربود!هیچی کم نداشت ازنظرمن تک بود!فرشته بود.تنها عیبش این بود که کمی سنش زیاد شده بود همین...اما از نظر پدر من یه جنس بنجل به حساب میومد!

مارو به چنگ و دندون گرفت و از اون شهر رفتیم...تو یه روستا یه خرابه پیدا کردیم...داغون بود...نابودبود!به کمک هم درستش کردیم...باهم دیگه دونه دونه آجرارو روی هم گذاشتیم و یه سقف روی سرخودمون درست کردیم!سابینا هجده سالش بود و پابه پای مادرم کار میکرد...از خونه ی مردم گرفته تا قالی بافی و فرش بافی!خیلی برام سخت بود!درسته کار میکردم درسته منم سختی میکشیدم اما دیدن سختی کشیدن مادر وخواهرم برام از هر چیزی سخت تر بود!پسر بودم...غرور داشتم!

از عرش به فرش اومدن خیلی دردناکه!شنیدن کنایه ی این واون خیلی دردناکه!برای مادرت خواستگار اومدن خیلی دردناکه!شنیدن سرفه های پی درپی خواهرت خیلی دردناکه!

مادرم سعی میکرد شاد نگهمون داره...ازجون ودل مایه میذاشت تا غم به دلمون نیاد اما مگه میشد؟!مگه ممکن بود که غصه نخوریم!؟زمستون بود و هواسرد...نه گاز داشتیم نه آب...باید چند کیلومتر پیاده روی میکردیم تا به یه چشمه میرسیدیم و کلی سختی میکشیدیم تا چندتا هیزم جمع کنیم تا گرم بمونیم و یخ نزنیم!این وسط سرفه های خشک و شدید سابینا هم دردی شده بود روی دردای دیگمون!مردم میگفتن سل گرفته و باید درمان شه !به خاطر قالی بافی بود!اما ما پول نداشتیم تا ببریمش شهر پیش دکتر!به سختی رفتم سراغ پدرم...کلی التماسش کردم!گفتم تک

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترت داره پرپر میشه!داره جلو چشمامون پرپر میشه...کمکمون کن!بهمون پول بده اما میدونی چی کار کرد؟!

بلندتر داد زدم : میدونی بهم چی گفت؟!گفت من به این پول احتیاج دارم...گفت خواهرت به دواودکتر نیاز نداره و خوب میشه!شکستم...از بی محبتی و و دلسنگی پدرم غمم گرفت!برگشتم روستا اما...سابینا مرده بود!خواهرعزیزم مرده بود!

حتی اشک هم از چشمام نمیریخت...اونقدر دلشکسته بودم که اشک تسکین دردام نبود!

مامانم پیرشد...یه شبه پیر شد!دیگه نا نداشت بره سرکار!خودم یه تنه کل زندگیو میچرخوندم!درس خوندم دانشگاه قبول شدم اومدم تهران!میخواستم مادرمم بیارم پیش خودم تا کمتر غصه بخوره و به پسرش....به مرد زندگیش تکیه کنه!

تمام فکر وذکرم مادرم بود!پیگیر کاراش بودم که بیارمش تهران تااینکه تو دانشگاه بایه دختر آشناشدم!همکلاسیم بود...به اسم طناز!همونی که دیدی!دختر شاد وشنگولی بود!وقتی باهاش بودم هرچی غم داشتم رو فراموش میکردم!باهاش دوست شدم...کم کم حس کردم بهش احساس دارم!یه حس خاص!یه حس فراتر از احساسای دیگه!یه روز بهم گفت که اونم دوستم داره...فهمیدم حس منم دوست داشتنه!قرار شد بریم خواستگاری...به مامانم گفتم،قبول کرد اون به خاطر من حاضربود همه کاری بکنه.

کمی مکث کردم به سمت دیانا برگشتم...اشک صورتشو پوشونده بود و منو نگاه میکرد...چندقدمی به سمتش برداشتم درست مقابلش ایستادم وگفتم :

اونشب بارونیو یادمه...مثل روز برام روشنه!طناز پشت فرمون بود. داشتیم میرفتیم ویلای پدرش تا منو از نزدیک ببینه...هردومون خوشحال بودیم!غمام از یادم رفته بود...طناز باسرعت میروند!چندباری بهش تذکردادم آروم بره...بهش گفتم سرعتشوکم کنه...اما گوش نکرد!باآخرین سرعت تو این جاده میروند

به زمین زیر پام اشاره کردم و ادامه دادم : نمیدونم چه جوری اون پسر جوون یهو از وسط این جاده سر درآورد و طناز باماشین زد بهش!هول شدیم!جفتمون ترسیده بودیم!رفتم جلو...کنار پسر زانو زدم!نبضشو گرفتم اما جابه جا مرده بود...طناز با چشمای اشکی بهم خیره شده بود و التماس میکرد کمکش کنم...نمیتونستم اون چشمای اشکیو نادیده بگیرم چون دوستشون داشتم...قتل رو به گردن گرفتم...به همه گفتم من پشت فرمون بودم و طناز تقصیری نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم زندان...به مادرم چیزی نگفتم...نخواستم به خاطر زندان رفتنم غصه بخوره...گفتم بورسیه شدم و رفتم خارج!اونم باور کرد...ده سال افتادم زندان...ده سال از زندگی عقب افتادم...تو زندان هزاران بلا سرم اومد!اونقدر عذاب کشیدم که سخت شدم...مثل سنگ!نفوذ ناپذیر شدم...مثل آهن!خشک شدم جدی شدم!احساساتمو از دست دادم!تو اون ده سال طناز منو فراموش کرد!ازدواج کرد!اونم با صمیمی ترین دوست من!کارمن اونقدر براش بی ارزش بود که حتی یک بارم ملاقاتم نیومد...صبر کردم و به پام موندن پیشکش!

دیانا مثل ابر بهار گریه میکرد...بارون هم شدت گرفته بود!نمیدونم این دختر چرا اینقدر به خاطر یه مرد غریبه خودشو اذیت میکرد و غصه میخورد!

چند قدم دیگه به سمتش برداشتم...بارون بی امون میبارید و قطراتش مثل شلاقی روی صورتم فرود میومد!یادآوری خاطرات گذشته عذابمو بیشتر میکرد...تموم لحظه ها مثل عکس تو خاطرم ثبت شده بود و صورت مهربون و روشن سابینا ازهمه بیشتر جلوه میکرد!

وقتی گذاشتمش تو قبر...وقتی تن نحیفشوبه دست خاک سپردم...وقتی بادستای خودم روش خاک ریختم و تو تنهایی و بی کسی براش اشک ریختم وهق زدم...وقتی ضجه های بی پایان مادرمو میشنیدم!وقتی غممو تو دلم میریختم و به لبخندی بی رنگ روی صورتم اکتفا میکردم تا کسی برام دل نسوزونه...تامادرم بیشتر غصه اش نگیره...تافکر کنه من مثل یه کوه سخت ومقاوم پشتش وایستادم ونمیذارم آب تو دلش تکون بخوره.

میشکستم و دم نمیزدم...

زیربار سنگین مشکلات له میشدم و خم به ابرونمیاوردم...

مرد بودم...

مردنباید کمرش خم میشد!

مرد نباید اشک مهمون چشمام میشد!

مردباید محکم میبود مثل کوه...

سخت میبود مثل سنگ...

گریه برای مرد نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردباید هق هقشو تو گلوش خفه میکرد...

باید بغضشو قورت میداد...

باید یه لبخند محورولباش مینشوند...مثل یه ماسک!

مردباید مرد میبود...

اما مگه میشد؟!

مگه مردا احساس ندارن؟!

مگه حق گریه کردن ندارن؟

پوف...

روبه روی دینا قرار گرفتم...تو چشماش نگاه کردم...چندثانیه بیشتر طول نکشید که نگاهشو ازم دزدیدوبه زمین دوخت باصدای نسبتا بلندی گفتم : همه چیزو شنیدی!خیالت راحت شد...فهمیدی چه قدر بدبختم؟فهمیدی چه قدر زخم رواین دل دارم؟حالمو فهمیدی؟!...آره؟

لرزش بدنشو میدیدم...ترسشو ازخودم حس میکردم اما اون لحظه این چیزابرام اهمیتی نداشت!زده بودم به سیم آخر...سفربه گذشته این عواقب وحشتناکم داشت

-من...من نمیخواستم...نمیخوا

-نمیخواستی که چی؟!که گذشته ی تلخمو یادآوری کنی؟!که داغ دلمو تازه کنی؟!فکرکردی این همه مدت ازیادم رفته بود...فراموشش کرده بودم؟!که مرگ عزیز ترین کسموازیادبردم؟که خردشدن مادرمو فراموش کردم؟نه...اینا همیشه و همیشه تو خاطرم موندن...ثبت شدن!اونم نه با مداد که بشه پاکشون کرد...با خودکار!جوری که اگرم پاک بشه ردش برای همیشه باقی میمونه

نگاهشو به یقه ی پیراهنم دوخت وگفت : دیگه کافیه...تاکی میخواید تو گذشته ها سیرکنید؟!تاکی میخواید به یاد اون لحظات غصه بخورید؟

باانگشت اشاره اش به سینه اش کوبید وادامه داد : منو میبینید...فراموش کردم...دیگه تو گذشته نیستم!شاید ردش هنوزتوذهنم مونده باشه اما اون قسمت از ذهنمو رهاکردم...شاید شما تو شونزده سالگی غم و رنج به سراغتون اومده باشه اما من...چهارسالم بود که درد بی کسی سراغم

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد!چهارسالم بود که شدم خودم برای خودم...تنها...بی کس...پراز درد...پراز وحشت...پراز ترس!چهارسالم بود که کابوس شد مهمون خواب هرشبم...چهارسالم بود که فهمیدم دنیا چه قدر نامرده...فقط چهارسالم بود!بی پناه بودم سرخورده...افسرده بودم و دلشکسته.یه بچه ی چهار ساله تو حالت طبیعی نمیدونه افسرده یعنی چی؟!اما من تجربه اش هم کرده بودم!یه بچه چهار ساله نمیدونه درد دوری یعنی چی؟!اما من باهاش دست وپنجه نرم کرده بودم!

نگاه خیسشو به چشمای خمار من دوخت و گفت : میتونی فراموش کنی چون من تونستم...من بچه تونستم...پس توی بزرگ حتما از پسش برمیای!

قطره های بارون ازروی موهام سرمیخورد وروی صورتم میافتاد...دستام یخ بسته بود...اما قلبم...توی حرارت میسوخت!انگاربیرون زمستون بود و درونم تابستون!

نمیتونستم نگاهمو ازاون چشمای بارونی بگیرم...مسخ چشماش...بی حرکت سرجام ایستاده بودم...خدایاداری بامن چه معامله ای میکنی؟!

با صدای خفه ای گفتم : سخته

لبخند محوی زد وگفت : سخته ولی ممکنه...

باعجزتو چشماش زل زدم : کمکم میکنی

لبخندش رنگ گرفت : حتما...

خالی شدم...تهی شدم از هرچیزی...مثل یه حباب تو هوامعلق شدم!انگار پوچ پوچم...احساس میکردم توفیلمی بازی میکنم باحرکت تند...زمان به سرعت میگذشت و من...انگار تویه برهه زمانی ساکن مونده بودم...بدون هیچ حرکتی...ثابت...مسکون...ساکت!

انگار لحظه ها ازکنارم میگذرن و من به عبورشون نگاه میکنم.بدون اینکه اونهارو زندگی کرده باشم...مثل انسانی سرماخورده باخوشمزه ترین غذا...که دهانش عاری از هرگونه طعمیست...

این احساس مبهم چی بود که اینجوری منو سردرگم کرده بود؟!

چراگیجم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدای عطسه اش انگار ازخواب عمیقی بیدار شدم...نوک دماغش قرمز شده بود و آب از سر وروش میبارید...مانتوش ازشدت خیسی به تنش چسبیده بود و ازسرمامیلرزید بادومین عطسه گفت : فک کنم سرماخوردم

لبخند کمرنگی زدم وگفتم : بروتو ماشین...

خودمم سوارشدم و ماشینو به حرکت درآوردم...زیرچشمی حواسم بهش بود دوتادستاشو توهم قلاب کرده وجلوی دهنش گرفته بود...هامیکردتاگرم شه!دکمه بخاری رو زدم و چندلحظه بعدباد گرمی فضای ماشینو پرکرد!

باهیجان گفت : پاهام داره گرم میشه...وای...چه خوب!

به سمتش برگشتم...این دختر برخلاف ظاهر ساکت وآرومش که بزرگ جلوه میکرد،بیش از حدتصورم بچه بود.گفتم : بخاری روشنه

متعجب گفت : چه طور پاهام گرم میشه؟

-واسه ی اینکه رو اون قسمت تنظیمش کردم دخترخوب...

-آهان

بی مقدمه گفتم : ترم چندی؟!

ابرویی بالاانداخت و بعدازمکثی کوتاه گفت : سال سوممم...

روی صندلیش جابه جاشد و مشتاقانه پرسید : شماهم برق خوندید؟

-آره...

-وای چه خوب!یعنی اگه مشکلی داشتم میتونم ازتون بپرسم؟

-نه

مایوسانه تو صندلیش مچاله شد...دلم گرفت!نمیخواستم اذیتش کنم...فقط یه شوخی بود گفتم : خیلی ساده ای!معلومه که میتونی بپرسی.

تند وسریع به طرفم برگشت...حالت نگاهش عوض شده بود!انگار گیج شده.لبخندم عمق پیدا کرد : چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشو زود ازم گرفت و به رو به رو دوخت : هی...هیچی!

-داریم کجا میریم؟!

-یه جای خوب!

دستشو زیر چونه اش زد وگفت : شماحالتون خوبه؟!

اونقدر تغییر حالم سریع بود که این دخترم فهمیده بود با یه کلمه گفتم : خوبم

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزد...منم چیزی نگفتم.

ماشینو کنارخیابون پارک کردم وگفتم : پیاده شو!

ازپنجره نگاهی به سردر مغازه کرد وگفت : طباخی؟!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم وگفتم : آره

-ولی اخه...

-چیه دوست نداری؟

سرشو زیر انداخت وگفت : تاحالا نخوردم

تعجب کردم...یعنی این همه سال کله پاچه نخورده بود؟!مگه میشه؟

نگاه متعجبمو که دید گفت : همیشه دوست داشتم یک بارم که شده امتحانش کنم اما...خب...

انگار دوست نداشت ادامه بده...حالشو درک میکردم!حرف زدن از فقر کار آسونی نبود.نگاهمو ازش گرفتم و فرمونو قفل کردم که گفت : گرون بود...ترجیح میدادم شکممو بایه چیز ارزونتر سیرکنم!

ازاین رفتارش خوشم میومد...اینکه بدون هیچ ترسی از خودش و گذشته اش حرف میزد...صادقانه...بی ریا...بدون دوز وکلک

از ماشین پیاده شدم...دنبال من راه افتاد!دزدگیرو زدم و وارد مغازه شدم!ته مغازه یه میز دونفره پیدا کردم با دست بهش اشاره کردم و گفتم : اونجا خوبه؟!

گردنشو دراز کرد و به مسیری که نشون میدادم نگاه کردوگفت : خوبه...ولی فک میکنم اون میزی که کنارپنجره اس دنج تره!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشو دنبال کردم...راست میگفت.باسر حرفشو تایید کردم و باقدم های محکم و بلندم و به سمت اون میزه کردم که گفت : من میرم دستامو بشورم

پشت میز نشستم...سفارش دادم و منتظر اومدن دیانا شدم که موبایلم زنگ خورد نگاهی به شماره انداختم و کلافه دکمه ی اتصالو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم : بله

منشی شرکت هول گفت : سلام آقای بازرگان روز بخیر

جوابی ندادم منتظر بودم هرچی زودتر حرفشو بزنه تا قطع کنم...خودش انگار فهمید جوابی درکار نیست چون ادامه داد : ببخشید مزاحم شدم فقط خواستم بدونم امروز کارخونه تشریف میارید؟!

جدی و خشک گفتم : نه...جایی کاردارم

-آخه کارا بهم ریخته...سه تا از دستگاه ها خراب شدن...آقای بهمنی میخواد خط تولیدوببنده!

یک ساعت نمیتونم بدون دغدغه باشم...اه...کلافه دستی به موهام کشیدم وگفتم : نمیخواد خط تولیدروببندید!میدونید اگه یه روز خط تولید بسته باشه سهام شرکت چه قدر افت میکنه...میدونید چه قدر ضررمیکنیم؟!

-خب شما چی دستور میدید؟

-به بختیاری بگو هرکاری از دستش برمیاد انجام بده الا بستن خط تولید!بگو اگه لازمه دستگاه جدید بخره...

-شما نمیاید؟!

-نه...چندبار بگم؟یه امروز نبودم هیچ کدومتون عرضه نداشتید کارخونه رو بچرخونید!...اه

-ببخشید اعصابتونو بهم ریختم آقای مهندس...الان به آقای بختیاری زنگ میزنم بیان کارارو راست وریست کنن

-خوبه...حتما بامن در تماس باش

-چشم قربان...فقط

-فقط چی ؟

-امروز صبح زودپلیس اومده بود کارخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب گفتم : چه طور؟!

-باشماکار داشتن...شماره تماس دادن حتما باهاشون تماس بگیرید!

-خیلی خب...شماره رو اس ام اس کن

-بله قربان

بدون اینکه پاسخ دیگه ای بدم قطع کردم...افکارم حسابی مخشوش شده بود...تازه داشتم کارخونه رو میناختم روغلتک...اه...حالا پلیس بامن چی کارداشت؟!نکنه اتفاقی افتاده؟

-آقاسامی اتفاقی افتاده؟!

سرمو بلند کردم...دیانا مقابلم نشسته بود ونگران نگاهم میکرد.گفتم : کارای کارخونه ریخته بهم

-خب میخواین برگردیم...حالا کله پاچه مهم نیست...برید به کارای کارخونه برسین

-نه...چیز مهمی نیست!

-آخه...

-اه...دختر چه قدر اگه و اما وآخه میاری!؟

سرشو زیر انداخت...همون لحظه برام اس ام اس اومد...تندی نگاهش به سمت موبایلم کشیده شد...ازحرکتش خندم گرفت انگار خیلی مشتاق بود بدونه کی بهم اس داده...به روی خودم نیاوردم میدونستم منشی کارخونه اس!اهمیتی ندادم

همون لحظه سفارشمونو آوردن...دیانا باچشمای گردشده و پرازتعجب به کله پاچه نگاه میکرد...یه تیکه نون برداشتم وگفتم : معطل چی هستی؟بخور دیگه...

بااکراه سرشو بلند کرد و با صورت مچاله گفت : واقعا باید اینو خورد؟!

لبخند محوی رو لبام نشست...قیافش خیلی بامزه شده بود!گفتم : آره...

-وایبی زبون گوسفند؟!

به زور جلوی خودمو گرفتم تا نخندم : آره...تازه باید چشمشم بخوری؟!

چشماشو که اززور تعجب گرد شده بود به من دوخت وگفت : واقعا؟!اون که خیلی چندشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین وقتی کله پاچه میخوری نباید نگاه کنی که چیه و چه شکلیه!فقط باید بخوری...به قیافه اش نگاه نکن باشه؟!

مات نگام کرد وچیزی نگفت...یه تیکه برداشت و لای نون گذاشت...بااکراه به لبش نزدیک کرد و بایه حرکت کردتو دهنش...اولش بی حرکت مونده بود و نمیجوید ولی بعد چندلحظه فکش به کارافتاد ولبخندی گ شه لبش نشست گفتم : چی شد؟!خوشت اومد؟!

لقمه شوقورت داد وگفت : آره...خوشمزه اس

بی هوا گفتم : نوش جونت...

خودمم ازحرفی که زدم تعجب کردم...یهو دیانا به سرفه افتاد...داشت آب میخورد که پریدتوگلوش...حتم دارم که به خاطر حرف من به سرفه افتاد...چندتانفس عمیق کشید و دیگه حرفی نزد...منم چیزی نگفتم تااون راحت غذاشو بخوره...

زیر چشمی حواسم بهش بود...درسته تمییز غذامیخورد اما جوری میخورد که آدم اشتهاش باز میشد...مثل طناز حواسش به رژلبش نبود که پاک بشه...مثل طناز یه دستش دستمال کاغذی نبود ومدام دورلبشوپاک نمیکرد...اداواوصول نمیومد که وای زیاده...من رژیمم...این چندشه...اون حالمو بهم میزنه...این خیلی چربه...آدم باهاش احساس راحتی میکرد...معذب نبودی...این خیلی خوب بود خیلی...

موبایلمو تحویل نگهبانی دادم و واردپاسگاه شدم...از رنگ و بوش بیزار بودم!منو یاد دوران سختی میانداخت که تصمیم گرفته بودم فراموشش کنم.

به سختی نگاهمو ازدر ودیوارغم گرفته اش گرفتم وبه روبه رو خیره شدم.محکم وبلندقدم برمیداشتم...پرغرور...بانگاهی سرد وبی تفاوت.

سرم بلابود...نمیخواستم مثل اون دوران خجالتزده وغمگین،باپشتی خمیده تو این پاسگاه راه برم...من دیگه اون سام سابق نبودم...همه نگاها روی من بود...دیگه نگاهمو ازکسی نمیدزدیدم...مستقیم تو چشماشون نگاه میکردم...بدون ترس...بدون واهمه...بدون غم

نگاهم روی تابلوی ورودی اتاق ثابت موند...سرهنگ علی صدر...نفس عمیقی کشیدم!ای کاش نمیومدم!خواستم برگردم که پاهام همراهیم نکرد...انگار که به زمین چسبیده بودن...اختیارشون بامن نبود!متزلزل دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و بایه حرکت بازش کردم...روبه روم...پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میز بزرگ ریاست...مردی آشنانشسته بود...یادآور روزهای سخت ودردناک...یادآور شکنجه و زخم و غم!

سرشوبلندکردونگاهی به من انداخت...چشماش برق زد...ازجاش بلندشد وبه سمتم اومد...همزمان لبخندمحوی هم رو لباش نشست : به به...ببین کی اینجاست؟پسرآزاد شدی رفتی حاجی حاجی مکه؟!نیومدی یه سربه ما بزنی؟ناسلامتی ده سال باهم نون ونمک خوردیم...نمیدونستم اینقدربی معرفت شدی!

نگاه سردمو دوختم تو چشماش...بالحن بی تفاوتی گفتم : من تازه از اینجا رهاشدم...چرابابد دلم براش تنگ بشه؟روزای خوشی نداشتم که یادآوریش خوش حالم کنه...

دستشوبه سمتم دراز کردوگفت : ولی من داشتم...اون ده سالی که تورو دیدم وشناختم بهترین سالای خدمتم بود...

دستمو تو دستاش گذاشتم...گرم ومهربون دستمو فشرد وگفت : خوش اومدی پسر...بشین

به سمت کاناپه ای که اشاره میکرد حرکت کردم...روبه روم نشست ودستاشو بهم گره کرد : خب...ازخودت بگو!تو این یک ماه چی کار کردی؟

پاروپاانداختم و به پشتی صندلی تکیه دادم یادم نرفته بود چه لطف در حقم کرده بود اگه سرهنگ نبود نمیتونستم از اون زندان آزاد بشم...جز سرهنگ کسی نبود که دیه ی اون پسرک رو بده

: فکرنمیکنم به خاطرحال واحوال پرسی منو اینجا کشیده باشید...درسته؟

تک خنده ای کرد...انگار مثل همیشه به جواب ندادن های من عادت کرده بود : هنوزم مثل سابق وقتی میخوای ازخودت حرف بزنی بحثو عوض میکنی...اصرار ندارم میل خودته...

همون لحظه در باز شد و سربازی سینی به دست به سمت مااومد...سینی چای رو روی میز گذاشت و سلام نظامی داد...سرهنگ هم آزاد داد و پسره رفت بیرون...بعداز تعارف سرهنگ یه استکان چایی برداشتم و تو دستم گرفتم....داغیش اذیتم نمیکرد.منتظر به سرهنگ نگاه کردم...دوست داشتم زودتر حرفشو بزنه ومن برم...دلم نمیخواست بیش از این اینجا بمونم.

جرعه ای از چای نوشید وگفت : راستشو بخوای درست حدس زدی...کارمهمی باهات داشتم که ازت خواهش کردم بیای اینجا پسرم فقط اولش خواهش میکنم به حرفام خوب گوش کن...نمیخوام تصمیم عجولانه بگیری...خوب فکرکن باشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه گفتم : باشه

نگاهشو به من دوخت وگفت : غلامو که یادته؟!غلام شمس...

باشنیدن اسمش قلبم به تپش افتاد...پلکام به حالت هیستریک میپرید...شوکه شده بودم و این از حرکاتم مشخص بود.

-داره آزاد میشه...یعنی مامیخوایم که این اتفاق بیافته تا بیاد بیرون وماراحت تر بتونیم کل اعضای باندشوشناسایی کنیم...درحال حاضر مدرک درست وحسابی ازش نداریم که بشه کارشو یکسره کرد...

همونطور که نگاهم به محتویات داخل لیوان بود گفتم : این چیزاچه ربطی به من داره؟

به جلو خم شد وگفت : لطفا بذار حرفام تموم شه...

سکوت کردم که ادامه داد : میدونم ازش دل خوشی نداری...خبر دارم تورو مجبور به چه کارایی میکرده...اون آدم پست و عوضیه!خیلی کثافته...اینوهم من میدونم هم تو...اما کاری ازمون ساخته نیست...فعلا مدرک معتبری ازش نداریم که بشه حکم اعدامشو صادر کرد.خیلی زرنگه!اونقدر حرفه ای عمل میکنه که هیچ ردی ازش باقی نمیمونه...ولی من میخوام برای همیشه وجود کثیفشو ازاین جامعه پاک کنم...اگه میدونستم درست میشه،اگه میدونستم راه برگشتی براش وجودداره و از کرده هاش پشیمونه ومیتونه مثل یه آدم پاک وبی آزار حتی برای یه لحظه زندگی کنه کمکش میکردم...تمام تلاشمو میکردم تا آدم بشه...اما میدونم که نمیشه!پس میخوام جلوشو بگیرم...دیگه نمیخوام بیش از این کثافت کاریاشو ادامه بده...نمیخوام آدمای بیشتری رو بدبخت کنه!واسه خاطر این هدفم هرکاری لازم باشه میکنم فقط...

مات نگاهش کردم وگفتم : فقط چی؟!

استکان چاییشو روی میز گذاشت وگفت : به کمکت احتیاج دارم

متعجب گفتم : چرا من؟!چه کاری از من برمیاد؟!

-خودت هم خوب میدونی که اونقدر جربزه داری که بتونی تو این راه همراهم باشی...خبر دارم که تاحدودی به خانواده اش نزدیک شدی واین خیلی خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

متحیر نگاهش کردم که گفت : فهمیدنش کار سختی نبود...چندروزی دخترشو زیر نظر گرفتیم و فهمیدیم که باتو درارتباطه...کاری ندارم که رابطتون درچه حدیه...این به من مربوط نمیشه اما میدونم که به هیچ عنوان بدون نقشه قبلی ازجانب تو نمیتونه باشه...اونقدر ازش نفرت داری که به دخترش علاقه مند نشی...

جدی گفتم : مسایل شخصیم به کسی ارتباط نداره

-میدونم پسرم منم قصد دخالت ندارم فقط خواستم بگم درحال حاضرتو بهترین گزینه برای کمک به ما هستی!اگه بتونی تو خانواده اش نفوذ کنی واطلاعات لازم رو به مابرسونی مدیونت میشیم...دختر غلام میدونه کهتو پدرشومیشناسی؟

-نه!

-خیلی خوبه...این جوری نقشه مابهتر پیش میره

لیوانو به لبم نزدیک کردم وگفتم : اما من هنوز قبول نکردم

باعجزنگاهم کرد ادامه دادم : این چیزا چه سودی برای من داره؟

لبخندی زد وگفت : فکرکنم نجات جوونایی مثل خودت ازدام غلام انگیزه خوبی میتونه برات باشه

میدونستم خیلی بهم نیاز داره،چشم چرخوندم وگفتم : باید فکرکنم

-اشکالی نداره...فقط زودتر به من اطلاع بده

-تا ۲٤ساعت آینده خبرشو بهتون میدم

-خوبه...

ازجام بلند شدم وگفتم : باید برم...کلی کاردارم

کنارم ایستاد دستی به شونه ام کشید وگفت : رومو زمین نانداز سام!

چیزی نگفتم وبه سمت در حرکت کردم که ادامه داد : ممنون که اومدی!

نیم نگاهی بهش انداختم...خودش هم خوب میدونست فقط به خاطر کمک هایی که بهم کرده بود پامو تو آگاهی گذاشتم وگرنه هیچ وقت اینجا نمیومدم : خواهش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدابه همراهت

زیرلب خداحافظی کردم و ازاتاق خارج شدم.

باصدای مکررضربه به در از خواب پریدم...زیر لب به کسی که پشت در بود فحشی دادم وپتورو کنار زدم...اونقدر عصبی بودم که میخواستم هرکی پشت درایستاده رو اززندگی کردن ساقط کنم!تازه یک ساعت بود خوابم برده بود اونم به زور قرص خواب...

دستمو روی دستگیره در گذاشتم ومحکم کشیدمش...دهنمو باز کردم تافحش بارونش کنم که یهو خشکم زد...دهنم رفته رفته بسته شد ونگاهم رنگی از تعجب به خودش گرفت...دیانا سرشو بلند کرد و چندلحظه تو صورتم دقیق شد...بعد لبخندی رولباش نشست وگفت : سلام!صبح بخیر...

دستی به موهام کشیدم وباصدایی که براثرخواب گرفته بود گفتم : صبح؟!دخترالان ساعت پنجه...هنوز هواتاریکه...صبح کجابود؟

لبخندش عمیق شد وگفت : خب صبحه دیگه...

-حالا چی شده این موقع اومدی سراغ من!؟

دستاشو توهم قلاب کردوگفت : اومدم دنبالتون باهم بریم کوه...

ابروهام خودبهخودبالارفت...این دختر صبح اول صبحی زده بود به سرش!؟نکنه خواب نماشده!؟

باصدای نسبتا بلندی گفتم : کوه!؟

سرشو به نشونه مثبت تکون دادوگفت : لطفا عجله کنید...مزه اش به همین زودرفتنه...

-ولی من نمیام...خیلی خسته ام!

اخمی کردوگفت : اصلاامکان نداره...شمادیروز به من قول دادید...روی حرفتون بمونید!

-من قول دادم؟!

-بله خودتون ازمن خواستین کمکتون کنم گذشته رو فراموش کنید...این اولین قدم...بسم ال...

-من دیروز تویه دنیای دیگه سیرمیکردم...هرچی گفتم واسه خودم گفتم...جدی باور کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو به کمرش زدوگفت : آقاسامی توروخدااذیت نکنین...بیاین دیگه...من کلی واسه امروز نقشه کشیدم

ای بابا عجب گیری افتادما!من غلط کردم بهت قول دادم...اه..

عجب دختر سمجی شده!قبلنا این طوری نبود!ول کن معامله نیست!

دروهمونطور باز گذاشتم وبه اتاقم برگشتم روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.زیر چشمی حواسم بهش بود...سرشو ازلای در کرده بود تو ومنو نگاه میکرد...انگشت شستش هم تو دهنش بود و ازروی استرس اون مک میزد!نمیدونم چرا دلم نیومد دست رد به سینه اش بزنم!سرمو بلند کردم وگفتم : برو حاضرشو تانیم ساعت دیگه راه میافتیم

اولش یکم بابهت بهم خیره شد و لی چندلحظه بعد انگار تازه دوزاریش افتاد باذوق دستاشو بهم کوبید وگفت : مرسی آقا سامی!

سرمو تکون دادم و اونم بااشتیاق به سمت اتاقش پرواز کرد...نمیدونم تغییر حال من چه سودی واسه این دختر داشت که اینقدر به خاطرش خوش حال شده بود

ماشینو گوشه ای پارک کردم و همراه دیانا پیاده شدم!نگاهی به اطراف انداختم ...اینجاجایی نبودکه من ده سال پیش میومدم...خیلی تغییرکرده بود...این تغییرات نامحسوس وشاید کم از نظر خیلی از آدما ازنظرمنی که ده سال ازاینجا دور بودم خیلی بزرگ جلوه میکرد.

باقدمهای بلند حرکت میکردم ونگاهم اطرافم میچرخید.دیانامثل جوجه تندتند پشت سرمن راه میومد یابهتربگم میدوید...قد من بلند بود وهرقدممباسه تا قدم دیانا برابری میکرد...صحنه ی جالبی بود.

بالاخره خودشو کنارم جاداد وگفت : میشه یکم آرومتر راه برید؟

نیم نگاهی به قیافه ی درهمش انداختم وگفتم : اما من دارم مثل همیشه راه میرم!

باحرص گفت : بله...شما همیشه اینقدر تند راه میرید...خب آدم بهتون نمیرسه!

لحن عاجزانه اش باعث شد قدمهامو کوتاهتربردارم وبا دیاناهم قدم شدم...لبخند پررنگی گوشه ی لبش خونه کرد اماتندی محوشد...انگار که یاد چیز غم انگیزی افتاده باشه گفت : آقاسامی میشه یه سوال بپرسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که نگاهم به رو به رو بود گفتم : بپرس!

-پدر آرمیتا الان تو چه وضعیتیه؟!

ابروهام خودبهخود بالا رفت...دستامو تو جیب شلوارم فروبردم وگفتم : فعلا تو زندانه اما به زودی اعدام میشه!

نگاهشو به صورت بی تفاوتم دوخت وگفت : نمیشه کاری کرد که ایشون اعدام نشن؟

-نه...کارحاج صادق ازاین حرفا گذشته...

-شاید اگه با خانواده ی مقتول حرف بزنیم بشه کاری رو ازپیش برد...ممکنه رضایت بدن!

وای خدای من این دختر چه قدر ساده بود؟!انگار یادش رفته تو چه دنیایی زندگی میکنیم...پرازنیرنگ...پرازدرو غ...پراز نامردی!

کمی به سمتش متمایل شدم وگفتم : خانواده اش رضایت نمیدن...ممکن نیست...گرچه تابحال کسی جزخودحاج صادق ووکیلش باهاشون حرف نزده...

-من هرچه قدر فکرمیکنم میبینم حق باحاج صادق بوده...شاید کارشون درست نبوده و از روی عصبانیت زده طرفو کشته...اما هرکسی جای ایشون بود همین کارو میکرد چرا دادگاه این حکم رو برای حاج صادق بریده؟!مگه تو قوانین کشور مانیومده که اگه یه زن شوهردار بایه مرد دیگه رابطه نامشروع داشته باشه سزاش سنگساره؟چرابیچاره حاج صادقو گرفتن و زنشو ول کردن به امون خدا؟!گرچه من به سنگسار اعتقادی ندارم...به نظرم خدا سزای عمل هرکسی رو بهش نشون میده و ما بنده ها هیچ کاره ایم...

نچگاه عمیقی بهش انداختم...این دختر بیش ازحد تصورم مهربون بود...اینو از عذابی که به خاطر یه نفر دیگه میکشید فهمیدم...حرص تو صداش...عجزتو نگاهش کاملاگواه این مهربونی ذاتی بود...انگار غم دیگران غم اونم به حساب میومد...اون ازدیروزکه به خاطر من کلی اشک ریخت واینم ازامروز که اینقدربه خاطر حاج صادق حرص میخوره!

لبامو با زبونم تر کردم وبعداز مکث کوتاهی گفتم : هیچ کس از ماجرای خیانت همسرحاج صادق خبر نداره...همه فکرمیکنن یه دعوای ساده بوده...حاج صادق اونقدر زنشو دوست داشت که به خاطر سنگسار نشدن اون به هیچ کس هیچ چیزی نگفت...البته ترس از آبروش هم بود ودلیل دیگه اش این بود که نمیخواست اطرافیان بفهمن مادر دخترش یه هرزه بوده واونوقت ممکن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

راجع به آرمیتا وماهیتش،اینکه پدرش کیه دچار سوتفاهم بشن...واین برای روحیه آرمیتا مناسب نباشه...

کمی به فکرفرو رفت آهی کشید وگفت : حاج صادق مرد بزرگیه...امیدوارم به این زودیا این دنیارو ترک نکنه

حرفاش درست بود...اون خیلی مرد بزرگی بود...کسی که به خاطر عشق به همسرخیانت کارش ازجون خودش بگذره خیلی آدم بزرگیه...ازاین جور آدماتو دنیای امروزی کم پیدا میشه...

-آقا سامی حالا نمیشه یه بار با خانواده ی مقتول حرف بزنیم؟!امتحانش که ضرری نداره...

جدی ومحکم گفتم : نه...قبول نمیکنن

اخمی کرد و گفت : ای بابا چه قدر نه میارید!چه قدر ناامید...اصلا از کجا معلوم !؟من خودم میرم باهاشون حرف میزنم شما فقط آدرس بدین...شاید رضایت دادن...

کلافه دستی به موهام کشیدم وگفتم : حالا فعلا بی خیال شو...بعدا حرف میزنیم

آروم سرشو انداخت پایین وچیزی نگفت...به وضوح احساس کردم ناراحت شده

چندلحظه غمگین شد وتوخودش فرو رفت اما برخلاف تصور من لبخند مهربونی زد وگفت : آرمیتا خیلی بااستعداده...توهمین چندوقته که باهاش پیانو کار کردم خیلی خوب یاد گرفته...

تعجب کردم!من فکرمیکردم ازلحن جدی و سرد من ناراحت شده وباهام قهرکرده ودیگه هیچ حرفی نمیزنه اما انگاراین دخترقهرکردن بلد نبود...نگاهمو به صورتش دوختم وگفتم : خیلی خوبه...دستت درد نکنه

لپاش گل انداخت...نفهمیدم کجای حرف من باعث شد خجالت بکشه ولپاش قرمز بشه...این دختر اصلا قابل پیش بینی نبود!تموم معادلات منو بهم میریخت

زیرلب گفت : خواهش میکنم...وظیفمه!

میخواست ادامه بده اما نگاهش رو یه نقطه ثابت موند...متعجب رد نگاهشو دنبال کردم و به دکه ی آلوچه فروشی رسیدم...لبخند محوی گوشه ی لبام خونه کرد!دوباره بهش نگاه کردم.سنگینی نگاهمو حس کرد و به طرفم برگشت بادیدن لبخند من ابروهاش بالا رفت و چندلحظه بعد سرشو

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین انداخت و شروع کرد به قدم زدن...چیزی نگفتم و دوباره به راه افتادم...به چندتا نیمکت که رسیدیم رو به من گفت : آقا سامی میشه اونجا بشینیم؟

-چیه خسته شدی؟!

-بله...خیلی...

-تو که خیلی اصرار داشتی بیای حالا چی شد کم آوردی؟!

ابروهاشو درهم کشید و گفت : نه خیر کم نیاوردم...تا ایستگاه آخرادامه میدم...فقط الان...

-تو جیح نکن من میدونم کم آوردی!

روی نیمکتا نشست و باحالت غمگینی سرشو انداخت پایین...ازفرصت استفاده کردم و ازاونجا دور شدم و به مغازه آلوچه فروشی برگشتم...ازهرنوع آلوچه و لواشک یه ذره خریدم وبعد از حساب کردنش ازاونجا زدم بیرون...

ازجاش بلند شده بود و این طرف و اونطرف رو دنبال من میگشت...بی اختیار لبخند زدم...هرکار این دختر باعث لبخند من میشد!

منو که دید اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و با خشم گفت : میشه بگین کجا رفتین؟!من نگران شدم!

-کار داشتم...

از عمدنمیخواستم بگم رفتم آلوچه بخرم...دوست داشتم یه ذره اذیتش کنم.

باحرص گفت : نباید به من میگفتین؟!

لبخند حرص درآری زدم وگفتم : نچ...

پاهاشو محکم کوبید زمین و دستشو مشت کرد...به سمت نیمکتا رفتم وگفتم : حالا کم حرص بخور...بیا اینجا کارت دارم.

بااکراه به سمتم اومد و با فاصله از من نشست.کیسه ی پراز تنقلات رو به سمتش گرفتم وگفتم : اینا برای تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب وباچشمای گرد کیسه رو ازم گرفت...تاچشمش به محتویات داخلش افتاد لبخندی وسیع روی صورتش نمایان شد جوری که یه ردیف از دندونهای سفید وبراقشو به معرض نمایش گذاشت.سرشو بلند کرد و بالحن مهربونی گفت : مرسی آقا سامی...شما از کجا میدونستین من آلوچه دوست دارم؟!

نخواستم بگم دیدم که باچه حسرتی نگاهشون میکردی برای همین گفتم : بیشتر دخترا ازاین چیزا دوست دارن!

کیسه رو کنار گذاشت و درکیفشو باز کرد...باحیرت گفتم : مگه دوست نداری؟!پس چرا نمیخوری؟!

-باشکم خالی که نمیشه آلوچه و لواشک خورد...زخم معده میاره!دوتا لقمه ازکیفش بیرون کشید یکی رو سمت من گرفت وگفت : بفرمایید...صبح هول هولکی درست کردم!کتلته...امیدوارم دوست داشته باشین

لقمه روازدستش گرفتم...این دختر فکرهمه جارو کرده بود!اولین گاز رو که از لقمه زدم...مات شدم!این دختر واقعادستپختش عالی بود!تاحالا کتلتی به این خوشمزگی نخورده بود...همونجور که لقمه رو مزه مزه میکردم موبایلم زنگ خورد!همین که چشمم به شماره اش افتاد هجوم افکار مزاحم باعث شد دست از خوردن بکشم!از جام بلند شدم چ کمی بافاصله از دیانا دکمه ی اتصال رو زدم :

الو پسرم...سام خوبی؟!

-ممنون خوبم جناب سرهنگ!

-نمیخوای جواب منو بدی!؟از دیشب خواب وخوراک ندارم!ذهنم همش پیش تصمیم توست!

نیم نگاهی به دیانا انداختم ونگاه خیره شو دزدید و مشغول خوردن شد : چرا جواب میدم...راستش من موافقم

صدای شاد وخوشحالش تو گوشی پیچید : ممنون سامی ممنون....نمیدونی چه قدر خوش حالم کردی!میتونی امروز بیای آگاهی؟!باید روی نقشه تمرکز کنیم...هرچی عملیات رو زودتر شروع کنیم بهتره!

کمی تعلل کردم وگفتم : باشه...میام

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خوبه...دیگه وقتتو نمیگیرم خدانگهدار!

-میبینمتون!

گوشی رو قطع کردم و تو جیبم گذاشتم...به سمت دیانا رفتم و روی نیمکت نشستم!

دیانا :

هرچی که بیشتر میگذشت و ارتباطم با سامی بیشر میشد میفهمیدم چه قدر ازش فاصله دارم!چه قدر ازش دورم...برخلاف ظواهر که نشون میداد مادوتا درد دیده ایم و میتونیم مکمل هم باشیم،روحیاتمون خیلی باهم تفاوت داشت...من گرم و صمیمی...اون سرد و یخ...اونقدر رفتاراش سرد بود که از فاصله ی زیاد هم اون سرمارو میتونستی احساس کنی...حرف زدنش تک کلمه ای بود...هیچ جوری نمیشد بهش نفوذ کرد...مثل یه کوه نفوذ ناپذیر دربرابرم خودنمایی میکرد...نمیدونم چرامن عاشق یه همچین آدمی شدم...آدمی که وجوه اشتراکش بامن خیلی کم بود...اون پولداربود...خوشگل بود...خوش تیپ بود...همه چیز داشت میتونست با بهترین دختر دنیا ازدواج کنه و من که هیچ چیز قابل توجهی نداشتم اصلا تو نظرش نمیومدم...بافکرشم خطور نمیکردم...تقصیر خودمه...من احمقم که باخودم فکرکردم شاید به خدمتکارش علاقه مند شه!حرف خنده داریه...من کجا واون کجا!من فقط خودمو عذاب میدم!خودم زجر میکشم...اون عین خیالش هم نمیشه چون اصلا فکرش خطور نمیکنه که یه دختر فقیر...یه دلشکسته...یه خدمتکار...یه بی کس وکار...عاشقش باشه...باتمام وجود عاشق اون چشمای شیشه ای باشه...حاضر باشه نصف عمرشو بده تا اون لبخندهای محو وکمرنگ که شاید به چشم هیچ کس نیاد همیشه تزیین صورتش باشه...حاضرباشه هرکاری کنه تا دل سنگیش به رحم بیاد...تاغم تودلش نباشه...دلش پربشه از شادی و امید و عشق...بدون کینه...بدون نفرت...بدون حس انتقام!

ای کاش تموم احساسمو از تو چشمام میخوند...

ای کاش میفهمید!

ای کاش...

بادیدن کفشاش که درست مقابلم ایستاده بود سرمو بلند کردم...موشکافانه نگاهم میکرد : چراتوفکری؟!اتفاقی افتاده؟!

ازجام بلندشدم وگفتم : نه چیز مهمی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی گوشه لبش نشست وگفت : آهان...راستی من الان کار دارم باید برم جایی...

-باشه من حرفی ندارم بریم!

-خوبه

اینوگفت وجلوتر از من شروع کرد به حرکت کردن...باز مثل قبل قدمهای بلند برمیداشت و من مثل مورچه پشتش راه میومدم...کلافه ام میکرد گفتم : آقا سامی...مگه قرار نشد آرومتر راه برید؟!

به سمتم برگشت وگفت : دارم آروم میرم دیگه...

ای بابا قصدش اینه که منواذیت کنه!؟دستی به کمر زدم وگفتم : اگه خیلی به دویدن علاقه دارین حرفی نیست باهم تاماشین مسابقه میدیم!

لبخندمکش مرگماتحویل صورت مات ومبهوتش دادم!

-چی کارکنیم؟!

-بدویم دیگه!

بعد خودم آماده شدم وگفتم : یک...دو...سه...

باآخرین سرعت شروع کردم به دویدن ولی صدای قدمهاشو نمیشنیدم...انگار ازشدت تعجب همونجا میخکوب شده...به عقب برگشتم اماندیدمش...وا کجا غیبش زد؟!سرجام ایستادم و دستی به کمرم زدم که یهو حس کردم یه چیزی مثل فشنگ از بقلم ردشد...حیرون به اون فشنگ بزرگ خیره شدم...بله خودش بود!منو گول میزنی جناب مهندس؟!

به سمتم برگشت و لبخند حرص درآری تحویلم داد که عشق وعاشقی یادم رفت...دلم میخواست همونجا سرشو از بدنش جداکنم!اخم کردم و بایه حرکت به سمتش هجوم بردم...همچنان میدوید واونقدر قدماش بلند بود که به گرد پاشم نمیرسیدم!

نمیدونم چراخودمو ضایع کردم وهمچین مسابقه ای ترتیب دادم...اینکه ازاول معلوم بود من بازنده ی این مسابقه ام!اه...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که به ماشین رسید به من نگاهی کرد وابرو بالا انداخت...میخواست بیشتر حرصم بده...نه صورتش عرق کرده بود نه نفس نفس میزد...مونده بودم اون چه طوری این همه دویده بود و ککش هم نگزیده بود!؟

-دیدی نمیتونی ازمن ببری!؟

لبامو جمع کردم وگفتم : قبول نیست شما جرزنی کردید!

لبخند کم یابی زد وگفت : چی کارکردم!؟

شمرده شمرده گفتم : جر...زنی...منو گول زدید!

سرشو به طرفین تکون داد وگفت : بهونه نیارشیطون...قبول کن باختی...

مات نگاهش کردم!به من گفت شیطون!؟الان این سامی بود که به من گفت شیطون!؟به من...!؟وای باورم نمیشه!

سوار ماشین شد وتک بوقی به من که هنوز ایستاده بود زد...به خودم اومدم و سوار شدم!اما هنوز ذهنم درگیر حرفش بود!

جلوی درخونه پیاده ام کرد...ازتوشیشه سرشو کرد بیرون وگفت : ممکنه شب دیر بیام...

سرمو تکون داد وگفتم : خدانگهدار

طبق معمول چیزی نگفت....فقط نگاهم کرد...نمیدونم چرااحساس کردم نگاهش پراز تشکره ولی به روش نمیاره...شایدم اشتباه کردم وتوهم زدم....اما...

بعداز اینکه وارد خونه شدم حرکت کرد...سلانه سلانه خودمو به اتاقم رسوندم!ساعت تازه ده صبح بود...روی تختم نشستم ومقنعه مو از سرم درآوردم و روی تخت انداختم!همون لحظه موبایلم زنگ خورد...کسی جز روژین نمیتونست باشه...تنهامخاطبم اون بود!لبخند کمرنگی زدم و دکمه ی اتصال روفشار دادم :

-الو سلام روژین!چه طوری!؟

طبق معمول باداد وهوار گفت : درد گرفته معلوم هست کجایی!؟خبری ازت نیست!

گوشی به دست روی تخت دراز کشیدم وگفتم : درگیر کارم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشیطنت گفت : اززییس خوشتیپت چه خبر!؟اسمش چی بود!؟...اومم...آها...سامی...

باشنیدن اسمش قلبم به تپش افتاد گفتم : روژین...

تند گفت : چیه!؟

-روژین توروخدادعوام نکنیا!سرزنشم نکن...روژین من غلط اضافی کردم...اشتباه کردم....اما....

-وای نصف عمرم کردی تو!بگو ببینم چی کارکردی!؟

کمی مکث کردم وگفتم : من جلو سامی وا دادم!

جیغی کشید وگفت : خاک تو سرت احمق....چه غلطی کردی!؟دیوونه فک کردی اون گردن میگیره!؟دیوونه....مثل یه آشغال پرتت میکنه بیرون!بدبخت شدی رفت!اغفالت کرد نه!؟نکنه بهت تجاوز کرده؟!اگه اینطوریه بگو برم خودم چشماشو از کاسه دربیارم

ازشنیدن حرصی که میخورد بلند بلند زدم زیر خنده...اشتباه چه فکرایی کرده بود...انگار شنیدن صدای خنده ی من بیشتر عصبیش کرد چو گفت : بخند...بایدم بخندی...معلوم نیست اون شبی که باهاش بودی چه قدر بهت خوش گذشته که این جوری ازیادآوریش ذوق مرگ میشی!شاگرد اول دانشگاه مارو باش!

باخنده گفتم : بابا وایستا بذار حرفم کامل تموم شه بعد قضاوت کن

-خوبه خویه....توضیحم میخواد بده....نمیدونی بایه دختر چشم وگوش بسته حرف میزنی!؟میخوای منم ازراه به در کنی!؟

بلند تر خندیدم وگفتم : توخودت ازراه به در شدی!دیوونه چی داری میگی واسه خودت!؟من کی گفتم خطایی کردم!؟منظورم ازاینکه گفتم وادادم این بود که عاشق شدم

چندلحظه سکوت کرد و بعد انگار منفجر شد : دوساعته منو گذاشتی سرکار؟؟منوباش باخودم فکرکردم ازون عرضه ها داری که مخ اون پسره رو بزنی!گفتم خودتو بهش انداختی تمام!

-اذیت نکن روژین...جدی میگم...دلو باختم

-خاک تو گورت...تواین دور وزمونه عشق کشکه!منگول رو چه حسابی عاشقش شدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات اونشب برام تداعی شد...بی ارده لبخندی زدم وگفتم : نمیدونم...بایه نگاه...چشم تو چشم شدیم و یهو...فهمیدم عاشق شدم

-..باورم نمیشه بایه نگاه عاشق شدی؟به همین سادگی!؟

آهی کشیدم وگفتم : به همین سادگی...

یکدفعه در اتاقم باز شد و آرمیتا باذوق خودشو انداخت تو اتاقم وگفت : خاله دینی عاشق شدی!؟

وای یا امام زمون....این بچه از کجا پرید تو!این که دهنش چفت وبست نداره...منو لو نده پیش سامی

هول گوشی رو قطع کردم وسیخ سرجام نشستم!

سام :

شیرآب رو باز کردم...اون گرمای مطبوع حس خوبی بهم میداد...حسی که روح مشوشم رودربرمیگرفت وافکارآزار دهنده روازمن دور میکرد...افکارآزار دهنده ای که امیدداشتم بااین آب شسته بشه!

صدای سرهنگ هنوز توگوشم زنگ میزد...اطمینان نداشتم که بتونم ازپس این ماموریت بربیام،ایستادن درمقابل غلام ودار ودستش کار آسونی نبود...من یه بار ازش شکست خوردم...امااونبار تنهابودم...ایندفعه تنها نیستم!کینه ای که ازش تودلم دارم باهام یاره...اون حس انتقام باهام همدسته.ماباهم یه تیم قوی رو تشکیل میدیم...

هنوزصدای سرهنگ توگوشم میپیچید...غلام شمس...صادره ازآبینسک(شهری درروسیه)...به جرم قاچاق موادمخدر واعضای بدن انسان ۱۵سال تو حبس بوده...ه.م.ج.ن.س.ب.ا.ز.ی ازقوانین گروهشونه...هرکسی تواین باندفعال باشه باید اینجورارابطه هارو داشته باشه...پوزخندی زدم...اونقدر عمیق که چندقطره آب لجوجانه خودشونو تو دهنم جای دادن و طعم تلخی وجودمو فراگرفت!

زیردوش به نفس نفس افتادم...دستامو ازشدت خشم مشت کردم.رگهای دستم تاروی گردنم متورم شدن...ابروهام درهم گره خوردن...سرم رو بالا گرفتم...قطرات آب مانندسیلی برروی صورتم فرودمیومدن ومن باخودم فکرمیکردم که ای کاش سیلی هایی که زمونه به صورتم نواخته بود مثل ضربه ی این آب ناجوانمردانه نبود...قطره ها یکی پس ازدیگری مثل سیلی خروشان روی

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلات منقبض از خشمم جاری میشدن...حس انتقام درونم شعله ور شده بود و کل وجودمو به آتیش می کشید...تنها به خاطر کاری که باروح و روانم کرده بود ازش متنفر نبودم اون برادر زنی بود که زندگیمونو نابود کرد...دل مادرمو شکست!احساس زنانه اش رو سرکوب کرد.. اون زن رقیب مادرم شد!پدرموازمون گرفت...

همشون دزدن...

دیگه نتو نستم تحمل کنم...خشمم خلاصه شد تو یه مشت که باضربه ای محکم به دیوار حموم فرود اومد!

پیشونیمو به دیوار سرد حموم چسبوندم وآه کشیدم...همیشه یادآوری خاطرات تلخ گذشته عذابم میداد...

باید از فردا شروع کنم...یه نقشه ی ازپیش تعیین شده...حساب شده...فکرشده!

نگاهم ازروی دیوارحموم سرخورد و روی انگشتر ساده ای که تو دست راستم بود ثابت موند...انگشتری که درظاهرانگشتر بود اما ردیاب قوی توش کارگذاشته بودن تاحین ماموریت اگه بلایی سرم اومد بتونن پیدام کنن!

به تصویرم توآینه بخارگرفته حموم پوزخند زدم و مشتی آب به پوزخندم تو آینه پاشیدم...

دیانا :

دراتاقمو باز کردم و خودمو تقریبا پرت کردم تو اتاق...دروقفل کردم و روی تخت نشستم،دستمو روی قلبم گذاشتم اونقدر تندتند میزد که حس میکردم هرلحظه ممکنه قفسه سینمو بشکافه و بزنه بیرون!ای خدا چرا همش باید آبروی نداشته من جلوی این پسره بره؟!الان راجع به من چی فکرمیکنه!؟نکنه فکرکنه عمداونو اونجا جاگذاشتم!

هینی کشیدم و روی تخت ولو شدم...وای دیگه عمرا بتونم تو روش نگاه کنم...فقط درحال گندزدن و خرابکاریم!

همش تقصیر آرمیتاس...اگه نمیخواست خبر چینی کنه و به سامی بگه که من عاشق شدم هیچ وقت دنبالش نمیکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه هیکل سامی جلوی چشمام ظاهر شد...بااینکه درست وحسابی ندیدمش اماسیکس پکش خوب یادمه...عجب بدن ورزیده ای داشت...ای خاک برسر چشم چرونت کنن!بادستام جلوی چشمامو گرفتم وگفتم : من بهش فکرنمیکنم...فراموش کن!

سعی میکردم دیگه بهش فکرنکنم اما مگه میشد اون اندام خوش ترکیب رو فراموش کرد؟!

امان از دست تو آرمیتا ببین چه حال و روزی واسه من ساختی؟!

سام :

باشنیدن صدای زنگ موبایلم چشمامو باز کردم...نگاهی به صفحه گوشی انداختم بادیدن شماره شادی خود به خود ابروهام توهم رفت بااکراه دکمه اتصال رو فشار دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم و منتظر شدم حرف بزنه :

-الو سلام سامی جونم!؟چه طوری عزیزم؟!

باصدای خش دازی گفتم : بدک نیستم...

-اوا عزیزم خواب بودی!؟ببخشید...

-نه مهم نیست کاری داشتی؟

کمی مکث کرد وبالحن پرعشوه ای گفت : دلم برات خیلی تنگ شده...خواستم بیام خونت ولی حس کردم شاید دوست نداشته باشی!

کلافه دستی به موهام کشیدم...سرجام نیم خیز شدم وگفتم : نه چرادوست نداشته باشم!؟

باهیجان وصف ناپذیری گفت : واقعا!؟یعنی بیام؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم : آره

جیغی کشید...گوشی رو از گوشم فاصله دادم...اصلا این کاراشو درک نمیکردم!با اشتیاق گفت : برای شام میام عزیز دلم...منتظرم باش!

تو دلم پوزخندی زدم...منتظر؟!اونم منتظر تو؟!...هه...ولی درجوابش گفتم : منتظرم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کردم و رو عسلی کنار تخت گذاشتم...دیگه خوابم نمیبرد.باید یه زنگ به سرهنگ میزدم و جریان اومدن شادی رو بهش اطلاع میدادم...نمیخواستم به خاطر حس انتقام خودم این ماموریت رو خراب کنم!

از جام بلند شدم...بعد از تعویض لباس از اتاق زدم بیرون...صدای خنده ی دیانا با شیطنت آرمیتا درهم آمیخته بود و فضای سالنو پرکرده بود...حس کنجکاویم تحریک شد گوشه ای ایستادم تابببینم چی میگن

دیانا : درخواستمونو میتونیم بایه کلمه قشنگ بگیم...مثلا یه لیوان آب بخوایم چی میگیم؟!

آرمیتا بی معطلی گفت : خودمون میریم میخوریم برای بقیه هم میاریم

دیانا : نه مثلا بخوایم بگیم این کیک رو به من بده...

آرمیتا : خودمون بلندمیشیم برمیداریم به بقیه هم تعارف میکنیم!

دیانا : نه عزیز دلم...یک کلمه ای بگو که محبت شمارو به من نشون بده!

آرمیتا : میخوای برم کتاباتو ازتو اتاق بیارم؟!برم آب بیارم؟!میخوای موهاتو شونه کنم؟

دیانا : نه نه...قبل از اینکه بگم این کیک رو به من بده میتونیم یه کلمه قبلش بذاریم وبگیم عزیزم ممکنه اون تیکه کیک رو به من بدی؟!

آرمیتا : بله بفرما...من خودم باید زودتر میفهمیدم کیک میخوای خاله دینی بهت میگفتم بفرمایین

دیگه منم خندم گرفته بود چه برسه به دیانا...بلند بلند میخندید و قربون صدقه آرمیتا میرفت...واقعا کلنجار رفتن بایه بچه تو سن وسال آرمیتا خیلی سخت بود!من که اصلا نمیتونستم بیشتر از چنددقیقه تحملشون کنم...حوصله شونو نداشتم اما دیانا...خیلی آروم و باطمانینه باهاش رفتار میکرد...با حوصله به حرفاش گوش میکرد و راه و روش زندگی یادش میداد...این خیلی خوب بود!لبخند محوی رو لبام نشست وارد سالن شدم...پشت میز صبحونه نشسته بودن و صبحونه میخوردن...باشنیدن صدای قدمهای من هردو به طرفم برگشتن.آرمیتا سلام بلند بالایی داد اما دیانا بادیدن من چایی تو گلوش پرید و به سرفه افتاد...رنگش پریده بود و نمیتونست نفس بکشه باعجله به سمتش رفتم و چندباری پشتش کوبیدم تا سرفه اش قطع شد و خودشو کنار کشید!نفس راحتی کشیدم وگفتم : آروم...مگه دنبالت کردن این قدر تندتند میخوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت : ممنون!

جوابشو ندادم روبه آرمیتا گفتم : میری مهدعمو؟

-بله...تازه خاله دینی هم میره دانشگاه!

به دیانا نگاهی انداختم وگفتم : من میبرمتون...دم ماشین منتظرم

دیانا هول گفت : نه احتیاجی نیست با راننده میریم!

یه تای ابرومو بالاانداختم وگفتم : لازم نکرده...روحرف من حرف نیار...شیرفهم شد!

زیر لبی چشمی گفت و از جاش بلند شد!

به سمت درخروجی رفتم و ازخونه خارج شدم!

دیانا :

کوله پشتیمو ازروی صندلی کناریم برداشتم وازجام بلند شدم،همونجور که ازکلاس بیرون میرفتم روژین هم دنبالم میدوید : دختره ی خنگول کجامیری!؟واستا منم بیام!هوی...

بی توجه بهش وارد راهروی اصلی شدم اونم همونجور جیغ جیغ میزد و دنبالم میومد...باکشیده شدن کیفم سرجام ایستادم!باخنده روبه روم فرار گرفت وگفت : یه وقت واینستیا!هلاک شدم از بس جیغ جیغ کردم...تازه آبروم جلو عرشیا هم رفت!دیگه منو نمیگیره!

لب ولوچه اش آویزون شد بامشت به بازوش کوبیدم وگفتم : ول کن بابا...عرشیا!؟

تک خنده ای کرد وگفت : شوخی کردم بابا!هیچ پسری لیاقت نداره...

ابرویی بالا انداختم وگفتم : پیشرفت کردی!

زیرلب گفت : تمام بارعشقمان بردوش من بود...هنوزهم برایم جای سوال است...اوچرا خسته شد؟!

چیزی نگفتم...میدونستم روژین چه روزای سختی رو گذرونده و الان تو مرحله ی نقاهته...طبیعیه ازاین حرفا بزنه!

باهم هم قدم شدیم همونجور که به سمت حیاط میرفتیم گفت : از سام چه خبر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم وگفتم : هیچی!

-نه مثل اینکه اوضاع خیلی وخیمه!دختر تو جدی جدی عاشق شدی!؟

به سمتش برگشتم چندلحظه ای تو چشماش نگاه کردم وگفتم : فک کنم!

-تو دیگه چرا؟!دخی میدونی توچه راهی قدم گذاشتی!؟میدونی عشق یک طرفه چه قدر تلخه...چه قدر سخته...نمیدونی اگه بهش نرسی چه قدر ضربه میخوری!؟هیچ نقطه ضعفی بدتراز عشق یک طرفه نیست!اینکه میبینیش دلت براش پرمیزنه...اینکه میخنده دلت براش ضعف میره...اینکه تب میکنه براش میمیری...اینکه غصه داره بغض گلوتو میگیره!اینکه برای یه لحظه وجودش...آغوشش...لبخندش...نگاه گرمش له له میزنی اما اون نمیبینه خیلی سخته...اون لحظه لحظه آب شدنتو نمیبینه...خرد شدن غرورتو نمیبینه...ضعیف شدنتو نمیبینه!چرا این انتخابو کردی دیانا!؟چرا؟

دستاشو تو دستام گرفتم و باهم روی نیمکت گوشه حیاط نشستیم...چشمامو به چشمای اشکیش دوختم وگفتم : نمیدونم چه جوری شد!اصلا نفهمیدم...وقتی توچشماش نگاه کردم انگار برق دویست وبیست ولت بهم وصل کردن...لرزکردم...قلبم شروع کرد به تپیدن...نفسم تو سینه حبس شد!نمیتونستم نفس بکشم!هم میخواستم ازاونجا فرارکنم هم میخواستم همونجا بمونم و اون حسوتجربه کنم!خراب کردم...باختم...دلمو به یه نگاه باختم روژین...دست خودم نبود!اگه میشد...اگه میتونستم هیچ وقت بهش دل نمیبستم...امانشد نتونستم...دست خودم نبود!نبود!

اشک ازچشمام جاری شد...روژین مات ومبهوت نگاهم میکرد بادست آزادم صورتمو پاک کردم چنددقیقه ای سکوت شد اماروژین طاقت نیاورد وگفت : خودتو اذیت نکن...حالا شاید ایندفعه شانس باتو یاربود تونستی عاشقش کنی!

باابروهای بالارفته نگاهش کردم که ادامه داد : شاید سام باپدرام فرق داشته باشه...شاید اگه یکم خودتو تکون بدی بتونی دلشو بدست بیاری!

لبخند محوی زدم وگفتم : قلب سام ازپدرامم سنگ تره...اصلا راه نفوذی نداره!

تک خنده ای کرد وگفت : ماپیداش میکنیم رفیق!نمیذارم دل تو مثل من خون بشه!

-مثلا میخوای چی کارکنی؟

-تو به این چیزاش کاری نداشته باش بسپر به من!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم وگفتم : تو آدم نمیشی!عاشق هیجانی!

ازجاش بلند شد وگفت : آق سامی یه آشی برات بپزم که یه وجب روش روغن داشته باشه!

بعد شروع کرد بلند بلند خندیدن!

منم بلند شدم کیفمو روی دوشم جابه جاکردم وگفتم : دست پختتم خوب نیست...آشه افتضاح میشه!بیچاره سامی!خیلی حساسه!

بلند خندید وگفت : واییی حساسه...کلیه شم سنگسازه!

به حرف خودش خندید منم لبخندی زدم وگفتم : بسه!حالا واسه من نمک نریز!

قری به گردنش داد وگفت : الان که رفتی خونه میری یه دوش میگیری...لباسای خوشمل و جینگول مینگولی میپوشی...یه آرایش خفن هم میشونی رو صورتت...به خدا سامی حضرت یوسف نیست که ازت بگذره...دلشو میبری و اونوقت...

با هیجان دستاشو به هم کوبید وباآهنگ گفت : بدو بدو مبارک بادا...

محکم تو سرش کوبیدم وگفتم : یعنی خاک عالم توسرت...من اگه بخوام این کاراروبکنم که به ازدواج نمیرسم...تهش میشه کارای خاک برسری!

شیطون شد وگفت : خب مگه بده؟!کارای خاک برسری با سام...وایی...خیلی خوشتیپه!خوشگل هم هست!وای چشم وابرو مشکیه!من عاشق این جورآدمام!

مشتی حواله پهلوش کردم : هووووی...چشمت دنبال مال مردم نباشه!

-واه...مال مردم؟!نکنه مردم تویی؟یعنی الان تو صاحب سامی شدی؟

-کوفت...خودتو مسخره کن!

لبخندشو جمع وجور کرد وگفت : نه بابا مسخره چیه!شما صاحب تام الاختیار جناب سام بازرگان هستید!و ازاین پس نه من و نه هیچ دختر چشم چرون و ورپریده دیگه ای به اموال شما چشم داشتی نخواهد داشت!

اخمی کردم وگفتم : خیلی خنگی!

بی شعور!یادم باشه دیگه هیچ وقت باهات درد ودل نکنم!آدمو به مضحکه میگیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت قهر به سمت درخروجی دانشگاه راه افتادم که دنبالم اومد : هوی بی جمبه!؟واستا!شوخی کردم!

-شوخی بود؟!این شوخی بود!؟بازی بااحساسات من شوخی بود؟

-خب حالا چه بزرگش هم میکنه!بازی با احساسات!

چیزی نگفتم کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم وبی توجه به روژین به ماشین هایی که باسرعت ازخیابون رد میشدن خیره شدم!

-قهرنکن دیگه!بابا اصلا ما غلط!ببخشید

لبخندی رولبام نشست!هیچ وقت بلد نبودم قهرکنم شاید از دست طرف دلگیر میشدم وتصمیم میگرفتم دیگه باهاش حرف نزنم اما قهر...نه!اصلا کارمن نبود.

-قهر نیستم شیطونک!

لوپمو کشید وگفت : آی قربوت برم من!چه قدر دلت بزرگه!همچین پهن و وسیع...گسترده!مثل سفره!

چشم غره ای بهش رفتم که به تته پته افتاد : میگم...چیزه!تو هنوزم نمیخوای بامن بیای!؟...بابا یه ۲۰۶قراضه دارم...میرسونمت!دست فرمونمم بد نیست به خدا نمیمیری!

-نه این طوری راحت ترم!

همون لحظه یه اتوبوس ایستاد روبه روژین گفتم : مرسی که به حرفام گوش کردی !

ابرویی بالاانداخت وگفت : چاکرشوما!

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و وارد اتوبوس شدم!دستی برام تکون داد و به سمت ماشینش رفت!

****

باشنیدن صدای آشنایی از اتاقم خارج شدم...کنار پله ها ایستادم و به سالن نگاهی انداختم...شادی؟!اینجا چی کار میکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به حرف خودم زدم...یادت رفته !؟دوست دختر سامه!چرا تاالان یادم نبود!یعنی گناه کردم؟ازاینکه به مردی که دوست دختر داره دل بستم گناه کردم؟ولی اونکه زنش نیست...نه نه !من اشتباه کردم....اصلا یادم نبود!فراموش کرده بودم!

گوشام خود به خود تیز شد...

-سامی عزیز دلم...بریم تو حیاط قدم بزنیم؟!

-باشه گلم...فقط هواسرده یه چیزی بپوش

قلبم شروع کرد به تندتند تپیدن!این سامی بود که اینقدر خوب و صمیمی با شادی حرف میزد؟یعنی اینقدر دوستش داره که نگرانش بشه!؟سام سرد وخشک!؟نگرانی هم بلده!؟مهربونی هم بلده!؟کلمات شیرینی مثل گلم و عزیزم هم بلده؟؟آره بلده...منتهی تو آدمش نبودی که بهت بگه!به وقتش باکسی که دوستش داره شاده...میخنده....مهربونه

دیگه سرد نیست!نمیذاره سرمای وجودش به عشقش منتقل بشه...اونو همیشه گرم نگه میداره...بین بازوهاش!تو آغوش گرمش!آغوشی که فقط یه بار نصیب من شده بود!فقط یه بار...زود....تند...سریع!اما همون مدت کم برای من مثل یه رویا...مثل یه خواب شیرین...مثل یه خاطره ی قشنگ و دست نیافتنی...تو دفتر خاطرات ذهنم ثبت شد!

از تصور وجود شادی تو آغوش سام لرز کردم!دستامو به نرده ها تکیه دادم که نیافتم!چرا اینقدر بهش مبتلا شده بودم!؟من که میدونستم اون هیچ وقت قسمت من نمیشه...چرااینقدر بهش وابسته شدم که حالا بودنش بایه نفر دیگه اینقدر آزارم میداد؟!

من که عادت داشتم...همیشه عادت داشتم به چیزایی که دوستشون دارم نرسم...عادت داشتم هروقت دلم چیزی رو میخواست بی تفاوت از کنارش رد شم...چون میدونستم سهم من نمیشه مال من نمیشه!بهش نمیرسم چون فقیرم....چون اونقدری پول ندارم که بدستش بیارم....مثل حالاکه فقیرم...که اونقدری پول ندارم که به سامی برسم...قدوقوارش نیستم!باید دست رو دلم میذاشتم و بهش میگفتم خفه شو...اون مال تو نیست....مال تو نمیشه!بیخودی جوش نزن!یادته یه بار دلت بستنی قیفی خواست!؟ازاون پیچ پیچی ها!یادته وقتی چشمت بهش افتاد دلت مالش رفت...دهنت آب افتاد...ولی چشماتو روش بستی چون پول نداشتی بخری!ازش گذشتی چون بهش نمیرسیدی!مثل حالا وقتی سامی رو کنار شادی...تودستای شادی میبینی دلت مالش

رمان بازار
romanbazar.ir

میره...دهنت آب میافته اما باید مثل همیشه از کنارش بگذری و صدای خورد شدن قلبتو نادیده بگیری!

صدای تق تق کفشای پاشنه بلندش تو فضاپیچید...ازخیالاتم فاصله گرفتم و پاهام بی اختیار به سمت پنجره اتاقم کشیده شد...چشمام شروع کرد به جنب وجوش و یه جایی گوشه حیاط روی صندلی های کنار استخر ثابت موند...بادیدن دستای حلقه شده ی سامی دور کمر شادی نفسم تو سینه حبس شد

(آهنگ آرزو از احسان خواجه امیری تو ذهن دیانا)

تو رو آرزو نکردم ته تنهایی جاده

آخه حتی آرزوتم واسه من خیلی زیاده

تو رو آرزو نکردم این یعنی نهایت درد

خیلی چیزا هست تو دنیا که نمی شه آرزو کرد

قطره اشکی لجوجانه ازگوشه چشمم میچکه و روی گونم می افته!پیشونیمو به شیشه سرد پنجره میچسبونم و ازدور تماشاشون میکنم که چه راحت و سرخوش میخندن و حرف میزنن!دلم میگیره...

تو رو تا یادمه از دور از همین پنجره دیدم

بس که فاصله گرفتی به پرستشت رسیدم

من گذشتم از تبی که تو رو تو خونم ببینم

راضیم به این که گاهی تو رو می تونم ببینم

نه امیدی به سفر نیست از همین فاصله برگرد

خیلی از فاصله ها رو با سفر نمی شه پر کرد

عمری پای تو نشستم که منو حالا ببینی

تو مثل کوهی که باید منو از بالا ببینی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میسوخت وآتیش میگرفت...قطره های اشک دونه دونه روی صورتم میریختن...نگاهی به شادی انداختم و و جلوی آینه ایستادم!

چشمام لنزنبود...خودش آبی بود ولی چون مثل چشمای شادی آرایش نداشت جلب توجه نمیکرد...

دستی به موهای بلندم کشیدم...مثل شادی رنگ نکرده بودم...خودش طلایی بود...ولی چون هیچ وقت اززیر روسریم بیرون نمیومد هیچ جلوه ای نداشت!

پوست صورتم سفید بود...مهتابی...اما شادی برنزه بود!شاید...شاید سامی ازپوست برنزه خوشش میاد؟!

پوزخندی به تصویر خودم تو آینه زدم...

من هیچ جذابیتی برای جلب نظر سام نداشتم...نه ناخن بلند فرنچ شده...نه آرایش غلیظ و رژ قرمز...من حتی جرات نداشتم توچشمای سام نگاه کنم...چه طور میخواستم باشادی که استاد همه ی این کارابود رقابت کنم؟اون لوندی و عشوه گری رو ازبربود اما من تو حرف زدن معمولی هم مشکل داشتم...زود سرخ و سفید میشدم!وقتی باهاش حرف میزدم همه چیز یادم میرفت و به تته پته می افتادم!

من چه طور میخواستم باشادی رقابت کنم وقتی نمیتونستم چندقدم بایه جفت کفش پاشنه بلند راه برم!

چه طور میخواستم باشادی رقابت کنم؟!

چه طور میخواستم...؟

چه طور...؟

صدای قهقهه های بلند شادی توکل ساختمون پیچیده بود!مثل مته مغزمو سوراخ میکرد...مثل مگس بغل گوشم ویز ویز میکرد!

سرم درد میگرفت!

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود...هق هق های ریزی که تو گلوم خفه میشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم...نمیخواستم اونجا باشم!نمیخواستم حرفای عاشقونشونو بشنوم...نمیخواستم نگاه های گرمشونو ببینم

میخواستم ازاونجا فرار کنم!

فرار...

نباید اینجا میموندم دیگه طاقت نداشتم

آخه خدای من...الهی قربونت برم!الهی فدات بشم چرا بامن این طوری میکنی؟چراوقتی میدونی بهش نمیرسم منو روز به روز وابهش وابسته تر میکنی؟!

چرا خدا؟

تو زندگیم چیز زیادی ازت نخواستم

همیشه از خودم گذشتم...ازرویاهام...ازآرزوها م...ازخواسته هام ...ازهمه چیز گذشتم ولی...

این یه رقم رو نمیتونم...اینو ازم نخواه...اینو ازم نگیر...یه بارم که شده چیزی روکه ازت خواستم رو به من بده!

مگه چی ازجلال و جبروتت کم میشه!چی؟؟؟؟

-سامی جونم میشه شب اینجا بمونم؟!

شب؟!

شب اینجا بمونه؟!

شادی میخوادشب اینجا بمونه؟!باسامی؟!

بادوتا دستم گوشامو گرفتم تابیشتر ازنشنوم...تابیشتر ازاین خردنشم...له نشم...تاغصه ام بیشتر نشه!

محکم فشارمیدادم و اشک میریختم!من نمیخوام بشنوم...نمیخوام!

ای کاش گوشم کر میشد!ای کاش چشمام کور میشد!نمیخوام بشنوم...نمیخوام!

مثل دیوونه ها شده بودم...سرمو به طرفین تکون میدادم و انگشتامو بیشتر تو گوشم فرو میکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف نزنین نامرد!!!

حرف نزنین...نمیخوام بشنوم!

چشمام خودبه خود سیاهی رفت...انگار واقعا داشتم کورمیشدم...الهی شکر

صداهابرام کم وکمترمیشد...دیگه واضح نبود انگار واقعا داشتم کرمیشدم...الهی شکر!

انگار این یه دفعه خدا به حرف دلم گوش کرده بود...انگار این یه دفعه آرزوم برآورده شده بود!

پلکام سنگین شدن و روی هم افتادن...دیگه هیچی نفهمیدم و هیچی نشنیدم...نه هیچ تصویری بود...نه هیچ صدایی...سیاهی مطلق وسکوت...

سام :

به چشمای مشتاقش نگاه کردم...برق خواستن رو به خوبی تو چشماش میدیدم و این همون چیزی که منتظرش بودم...تشنه تر شدن لحظه به لحظه ی اون...کاری نمیکردم اون خودش بود که ثانیه به ثانیه بهم وابسته تر میشد!

به هدفم نزدیک ترمیشدم...

انتقام...

انتقام زخمی که روی قلب مادرم افتاده بود...

انتقام مرگ مظلومانه ی خواهرم...

انتقام درد فقری که بعداز ترک پدرم تجربه کردیم...

انتقام روح مرده ی خودم...روحی که توزندان مرد...

سرشو روی بازوم حرکت داد ونفس عمیقی کشید...چندلحظه بعد گفت : اومم...سامی چه بوی خوبی میدی!عطرت معرکه اس

پوزخندی گوشه لبم نشست...نگاهمو ازش گرفتم تا مسخره شدنشو نبینه!

بی توجه به حرفش گفتم : پدرت کجاست؟

مثل برق گرفته ها ازجاش پرید!صاف نشست وگفت : چیزه...بابام...یعنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگش به وضوح پریده بود...یه تای ابروموبالا دادم وگفتم : چراهول شدی؟!منکه چیزی نپرسیدم.فقط میخواستم باخانواده ات بیشتر آشناشم.

لبخند نصفه نیمه و زورکی زد وگفت : نه بابا!هول چیه!؟فقط تعجب کردم!آخه تو ازاین سوالا نمیپرسیدی!

-حالا پرسیدم.

بادست راستش دسته ای ازموهاشو که روی پیشونیش ریخته بود کنارزد وگفت : بابام فرانسه اس!پونزده سالی میشه!دیگه همین روزا برمیگرده!

دروغگوی حرفه ای بود!جوری حرف میزد که هیچ کس بهش شک نمیکرد!زندان کجا و فرانسه کجا!؟...هه...

چیزی نگفتم به ساعتم نگاهی انداختم از دوازده هم گذشته بود.باشنیدن صداش نگاهمو به صورتش دوختم

-سامی جونم میشه شب اینجا بمونم؟!

شب اینجا بمونه؟دیگه وقیح تر ازاین دختر هم وجود داشت؟!دیگه رسما داشت به من پیشنهاد هم بستر شدن هم میداد و این پیشنهاد از یه دختر واقعا بعید بود!

شادی درست نقطه مقابل دیانا بود...دیانا دختری که موقع حرف زدن بامن تو چشمامم نگاه نمیکرد کجا و شادی که بهم پیشنهاد هم بسترشدن میداد کجا؟!

چه قدر آدما میتونستن متفاوت باشن!

یکی پاک و یکی کثیف!

چرا داشتم دیانا رو با شادی مقایسه میکردم؟

اصلا چرا یکدفعه وارد ذهنم شد؟

-سامی چرا چیزی نمیگی؟!

اخمی روی پیشونیم نشست دستامو توهم قلاب کردم و روی زانوم گذاشتم وگفتم : لزومی نمیبینم شب اینجا باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب ولوچه اش آویزون شد!غمگین آهی کشید وگفت : نمیدونستم اینقدر از من بدت میاد!

-من همچین حرفی نزدم.

-رفتارت که اینو نشون میده!

-تو اینطور برداشت کردی!

-پس چرا نمیخوای باهم باشیم؟

خودشو به سمتم کشید وگفت : سامی من دوست دارم!خیلی وقته به این نتیجه رسیدم!دلم ذره ذره وجودتو میطلبه!دیگه طاقت ندارم نمیتونم!چرا درک نمیکنی؟!

این دختر از دوست داشتن چه میفهمید که اینطوری حرف میزد؟!

ازجام بلند شدم وگفتم : فعلا وقتش نیست!هرچیزی به وقت خودش!

روبه روم ایستاد وگفت : وقتش الانه سامی!همین امشب...

دیگه بی شرمی این دختر حوصله مو سربرده بود!به سمت در خروجی حرکت کردم وگفتم : من حرفمو دوبار تکرار نمیکنم!وقتی میگم فعلا نه یعنی نه!بیش از این اصرار نکن!

چیزی نگفت...تو سکوت مانتوشو تنش کرد و کیفشو برداشت!

همونطور که شالشو روی سرش مرتب میکرد گفت : خیلی خشکی!هرکسی جای تو بود الان رو هوا پیشنهادمو قبول میکرد ولی تو...

ادامه ندادم حرفشو تموم کنه گفتم : من همه کس نیستم!

تادر ویلا بدرقه اش کردم.غمگین نگاهی به من انداخت وزیر لب خداحافظی کرد...انتظار داشت لحظه آخر بایه حرکت خاص غافلگیرش کنم ولی این کارو نکردم!لحظه به لحظه ازش بیشتر متنفر میشدم!

وقتی سوار ماشین شد دستی تکون دادم و بعداز خروجش وارد ساختمون شدم.

جفت دستامو تو جیب شلوارم فروبردمو دوتایکی پله هارو بالا رفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه روی در اتاقم قرار گرفتم دستمو روی دستگیره در گذاشتم همین که خواستم بچرخونمش نگاهم به در نیمه باز اتاق دیانا افتاد!تااونجایی که یادم میومد همیشه قبل از خواب دراتاقشو قفل میکرد...حالا چی شده بود که این کارو نکرده؟!

دستمو از روی دستگیره در برداشتم!یه چیزی برام مشکوک بود!بادوقدم بلندخودمو به اتاق دیانارسوندم و بایه حرکت درو کامل باز کردم!نگاهم روی یه توده گوشه اتاق ثابت موند!

هواتاریک بود اما من به تاریکی عادت داشتم!اینم یکی از مزایای زندان بود...چشمامو ریز کردم و بادقت بیشتری نگاه کردم!موهای طلایی رنگش تو تاریکی شب و زیر نور مهتاب که ازپنجره تو اتاقش افتاده بود برق میزد!

دیانا بود!

ولی چرااین شکلی گوشه اتاق کزکرده بود!

بدون اینکه اجازه بگیرم وارد اتاق شدم...چندقدمی به سمتش برداشتم و گفتم : اتفاقی افتاده؟

جوابی نداد...حتی سرشم بلند نکرد!برام جای تعجب داشت دوباره گفتم : دیانا؟! اتفاقی افتاده؟

بازم جوابی نداد!شاید خوابیده!ولی چرااینجا؟

کنارش زانو زدم و بادست راستم چونشو گرفتم و سرشو بالا آوردم چشماش بسته بود!

متعجب گفتم : دیانا پاشو!چت شده؟

بازجوابی نداد!اگه خواب بود بااین تن صدای بلند من حتما بیدار میشد,اما پلکاش تکون نخورد!صورتش سرد بود.

آدرنالین خونم بالا رفت...قلبم تندتند میزد!بعدازده سال برای اولین بار نگران شدم!نگران کسی که تازه باهاش آشناشده بودم!

نکنه مرده باشه؟

ولی آخه چرا...؟

نمیدونستم چی کارکنم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف انداختم و بعد دوباره نگاهم روی دیاناثابت موند...صورت سفیدش ازهمیشه مهتابی تر بود!بااون چشمای بسته و موهای طلایی پریشونش مثل فرشته هاشده بود!

واقعا فرشته بود!

یه فرشته...اینو هرچی بیشتر با شادی ارتباط برقرار میکردم بیشتر درک میکردم!

دختری مثل دیانا کم پیدا میشد!

بایه حرکت یه دستمو دور شونه اش حلقه کردم و دست دیگه مو دور زانوهاش و ازجاکندمش!مثل پرسبک بود...

روی تخت گذاشتمش!

چندباری طول اتاقو بالا وپایین کردم تاذهن آشفته ام آروم بگیره...

گوشی موبایلمو از تو جیب شلوارم درآوردم و شماره اورژانسو گرفتم.

روی صندلی کنار تختش نشستم.خیلی نگرانش بودم یه چیزی بیشتر از خیلی!نمیدونم چرا...شاید به خاطر اینکه دیانا هم سن و سال اون زمان سابینا بود و دوست نداشتم اونم مثل خواهرم زود از دست بره...دلم نمیخواست به خاطر هیچ وپوچ سرنوشت دیاناهم مثل خواهرم بشه...شایدم دلیل دیگه ای داشت ومن باساختن این دلیل برای خودم میخواستم ازچیزی فرار کنم!

نمیدونم...

چی باعث شده بود به این حال و روز بیافته؟!

کلافه دستی به موهام کشیدم...پس چرا این اورژانس لعنتی نمیرسید؟

اه...

دوباره شماره اورژانسو گرفتم اما قبل از اینکه بوق بخوره زنگ خونه به صدا دراومد.

باعجله از جام بلند شدم و ازاتاق زدم بیرون.

دیانا :

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم و بی رمق لای پلکامو باز کردم!نگاهی به اطراف انداختم...یه چیزایی برام گنگ بود...نگاهم روی پنجره اتاق ثابت موند!

یاد اتفاقات دیشب افتادم...باز غصه ها به ذهنم هجوم آوردن!

دوباره چشمامو بستم!سرم خیلی درد میکرد.نفس عمیقی کشیدم که بوی آشنایی به مشامم رسید...خیلی آشنابود!

اونقدر دوستش داشتم که عطرشو به جای هوا استشمام میکردم!چشمامو باز کردم و خواستم بلند بشم که تازه متوجه چیزی شدم که روی شکمم سنگینی میکرد!

به سامی که سرشو روی شکم من گذاشته بود و چشماش بسته بود خیره شدم!

من چرا قاطی کردم؟!

چراهمش توهم میزنم و میرم توخیالات؟

شاید هنوزخوابم؟

حتی تو رویاهم دست از سرم ورنمیداره!همیشه تصویرش جلوی چشممه

رویای شیرینیه...دوست دارم تا ابد ادامه داشته باشه!ای کاش واقعی بود...ای کاش خواب نبود!

بی اختیار دستم کشیده شد سمت موهای مشکی و پرپشتش...دستمو لابه لای موهاش حرکت دادم و نوازشش کردم...خیلی نرم بود!عجب رویای شیرینی!

ای کاش هیچ وقت از خواب بلند نشم...

خواستم دوباره دستامو حرکت بدم که سامی تکون خورد!متعجب نگاهش کردم...باحرکت دومش دستامو زود عقب کشیدم!

سرشو روی شکمم جابه جا کرد...از حرکتش قلقلکم میگرفت!هنوز نمیدونستم خوابم یا بیدار؟!

مستم یاهوشیار؟!

ضربه ای به صورتم زدم تا به واقعیت پی ببرم...دردم گرفت اما شرایط تغییری نکرد...ضربه ی دوم...بازم همه چیز سرجاشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی بیدارم؟

چشمام از شدت تعجب گرد شد و سیخ سرجام نشستم،بااین حرکتم سامی به عقب پرت شد و چندلحظه بعد چشماشو باز کرد!

همین که نگاهش به من افتاد یه چیزی تو وجودم فرو ریخت...قلبم شروع کرد تندتند تپیدن!

مثل انسانهای مسخ شده نگاهش میکردم...چشماشو ریز کرد بادقت کل صورتموازنظر گذروند لبخند محوی رولباش نشست وگفت : حالت چه ظوره؟

انگار تازه از خواب پریدم مثل برق گرفته ها سیخ نشستم اصلا حواسم نبود که روسری سرم نیست...مات نگاهش کردم که گفت : زبونتو موش خورده؟!میگم حالت چه طوره؟

به خودم اومدم تک سرفه ای کردم وگفتم : خوبم...مگه قرار بود چه طور باشم؟

چندلحظه باابروهای بالا رفته نگاهم کرد و بعد بلند بلند زد زیر خنده...وا؟!اینم خل شده ها!نه به کج اخلاقی هاش نه به این خنده های عجیبش؟!

اصلا مگه خندیدن هم بلده؟!نه انگار بلده...ببین چه قشنگ میخنده دلم براش ضعف رفت.

بریده بریده گفت : کلا از مرحله پرتیا دختر؟!یادت نمیاد دیشب چه بلایی سرت اومده؟

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد : فشارت افتاده بود...اونقدر پایین بود که اگه چنددقیقه دیر تر میرسیدم مرده بودی!

تازه یادم اومدچه بلایی سرم اومده...میخواستم بلند داد بزنم تو باعشش بودی...میخواستم بلند داد بزنم اگه اونجوری عشقولانه بااون دختره حرف نمیزدی من حالم بد نمیشد...

ولی این کارو نکردم...نتو نستم چون اون مقصر نبود!تقصیر خودم بود که عاشقش شده بودم.همش تقصیر خودم بود.

سکوتمو که دید لبخندش محو شد کمی خودشو جلو کشید وگفت : مطمنی حالت خوبه؟!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم بی هوا گفت : شنیدم عاشق شدی؟!

مات شدم...چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبام بهم قفل شده بود نمیدونستم چی بگم؟!اصلا سامی از کجا فهمیده بود؟!نکنه...نکنه میدونه که عاشق خودش شدم؟!وای نه!امیدوارم این طور نباشه!

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و زیر انداختم گوشه ی پتو رو تو دستم چنگ زدم وگفتم : منظورتون از این حرفا چیه؟!

بیشتر به سمتم متمایل شد وگفت : منظور خاصی ندارم همین جوری پرسیدم

-خب پس اگه منظوری خاصی ندارید لطفا وارد بحث این بحث نشید

لبخندش عمیق تر شد وگفت : پس عاشق شدی درسته!؟

وای خدا...این چرا دست از سرمن برنمیداره؟!الان چی بهش بگم؟

کمی مکث کردم وبعد گفتم : به فرض که شده باشم...شما چ...

وسط حرفم پرید وگفت : کی هست؟

نفسمو باحرص فوت کردم بیرون وگفتم : آقا سامی میشه ادامه ندید؟! دوست ندارم بهتون دروغ بگم پس لطفا این بحثو همین جا تموم کنید!

برخلاف تصورم که انتظار داشتم سرم فریاد بزنه و از گستاخیم شکایت کنه لبخندش دندون نما شد!بیشتر از قبل بهم نزدیک شد...صورتش درست مقابل صورتم بود...تو فاصله ی چند سانتی متری از من قرار داشت...نفسای داغش به پوستم میخورد و بدنم گزگز میکرد...هیچ کاری از دستم بر نمیومد...فقط نگاهمو ازش دزدیدم و تو دلم خدا خدا میکردم یه وقتی سامی کاردستم نده!بااین حال عجیب امروزش و سوالات عجیب ترش بعید نبود که فکرای ناجوری تو ذهنش داشته باشه.

زمزمه وار گفت : دیانا؟!

طوری صدام زد که قلبم تو سینه فروریخت!تاحالا هیچ کس منو این طور صدانزده بود،خیلی قشنگ اسممو به زبون میاورد.

اختیار از کف دادم وگفتم : بله؟

باهمون لحن آروم و صدای گیراش گفت : میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر مسخ صداش شده بودم که اگه اون لحظه جونمم ازم میخواست درجا تقدیمش میکردم زیر لب گفتم : بفرمایید!

-میشه بامن این قدر رسمی نباشی؟!

از حرفش تعجب کردم سرمو بلند کردم و لحظه ای به چشمای خمارش نگاه کردم وگفتم : یعنی چی؟

-یعنی اینکه اینقدر به من نگو آقا سامی آقا سامی...هی فعلاتو جمع نبند!حس بدی بهم دست میده!

-ولی آخه...

-روحرف من حرف نیار بگو چشم

-مگه ازمن خواهش نکردید؟!چرا حرفتونو تحمیل میکنید؟خوب از اول میگفتید اجبار نه خواهش!

رنگ نگاهش عوض شد وگفت : اجبار یا خواهش !چه فرقی داره وقتی تو قبول نمیکنی؟!

ای وای چه طور بهش بفهمونم که نمیتونم سام صداش بزنم...میترسم اختیار ازکف بدم و کاری بکنم که همیشه موجب پشیمونیم بشه!چه طور بهش بگم خودمم دوست دارم باهات صمیمی باشم بیشتر از هرکسی اما میترسم...میترسم بیشتر از همیشه عاشقت بشم واین عشق یکطرفه عذاب آورتر و رنج آورتر بشه...میترسم وقتی تو رو کنار یه نفر دیگه میبینم نتونم مثل دیشب خودمو کنترل کنم وبه همه چیز اعتراف کنم...اونوقت تو هم منو مثل یه جنس بنجل و اضافی از خونت پرت کنی بیرون و دیگه حتی دیدنت برای من بشه حسرت...نه نمیتونم باهات صمیمی باشم...من به از دور دیدنت هم راضیم...اینکه فقط ببینم سالم و خوشبختی هم برام کافیه...نمیخوام حسرت دیدنت هم دردی بشه روی دردای انباشته شده رو دلم!میخوام حداقل ازاین نعمت بهره مند باشم!نمیخوام اینو ازدست بدم...

دستاش مثل پاندول ساعت جلوی چشمام تکون میخورد...باصداش به خودم اومدم

-چرا جوابمو نمیدی؟!یعنی اینقدر سخته؟

زمزمه وار گفتم : سخت تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی!

فکرنمیکردم بشنوه اما انگار شنید چون گفت : چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام به لرزه افتاده بود چی بهش میگفتم؟!

چی؟!

خودشو کمی عقب کشید و گفت : هرطور مایلی!

یهو از دهنم پرید وگفتم : امروز خیلی عوض شدید...انگار حالتون ازهمیشه بهتره

لبخند پررنگی تحویلم داد وگفت : دیشب خیلی خوب خوابیدم!

ابروهام بالا پرید وباگیجی گفتم : چه طور؟!

از جاش بلند شد و دستی به موهاش کشید چندلحظه ای به چشمام نگاه کرد وگفت : فک کن بالشم نرم تر و راحت تر از همیشه بوده!

بدون اینکه بفهمم چی میگه گفتم : چه خوب!پس مشکل بی خوابیتون برطرف شده...پس ازاین به بعد به جای قرصای بی خوابی از این بالش جدید استفاده کنید!

تک خنده ای کرد وگفت : باکمال میل!فقط اگه صاحبش اجازه بده حاضرم برای همیشه از اون بالش استفاده کنم!

صاحبش؟!

یعنی چی!!؟

نگاه گیجمو که دید گفت : به خودت فشار نیار شاید بعدا متوجه منظورم شدی!حالا هم استراحت کن!

از در اتاق خارج شد اما من هنوز درگیر حرفی بودم که زد؟!منظورش از بالش چی بود؟

نگاهی به اطرافم انداختم و تازه چیزی تو ذهنم جرقه زد!وقتی که از خواب بیدار شدم سرسامی روی شکم من بود!یعنی؟!

منظورش از بالش شکم من بود؟!

شکم من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وای خاک برسرم!چه قدرمن گیجم!از حرصم کوسن تختمو به طرف در پرتاب کردم...سامی هم این چندوقته شیطون شده ها!منظورش از این حرفا چیه؟بچه پررو...

اصلا بااجازه ی کی سرشو گذاشته بود روشکم من؟!بی تربیت!!!

اگه صاحبش اجازه بده!این حرفا چیه که به من میزنه؟!

چرا زودتر منظورشو از بالش نفهمیدم؟!

اه لعنت به من که همیشه جلوی این بشر سوتی میدم وگندبالامیارم!حالا دوباره میخوام به خدا متوصل شم که دیگه چشمم تو چشم سامی نیافته...انگار اونم به سوتی های من عادت کرده ...

خیلی حرصم گرفته بود واز کارش راضی نبودم اما ته دلم حس خوبی داشتم...یه حس شیرین

سام :

ازاتاق دیانا خارج شدم...همونجور که لبخندروی لبام بود ازپله های سالن پایین رفتم و خودمو به در خروجی رسوندم،هنوز ذهنم درگیر دیانا بود!چرااینقدر خنگ بود؟!لبخندم پررنگ تر شد...نگاه گیج وگنگش برای من خنده دار ترین چیزی بود که به عمرم دیده بودم.

دستمو روی دستگیره در گذاشتم اما قبل از اینکه بچرخونمش در باز شد و بختیاری وارد شد...نگاهش که به لبای خندون من افتاد ابروهاش آروم آروم بالا رفت و بعداز چندلحظه مکث گفت : سلام قربان!همیشه به شادی!اتفاقی افتاده؟

یعنی تا قبل از امروز این قدر عبوس و عصبانی بودم که دیدن لبخندم برای بختیاری اینقدر تعجب آوره؟

لبخندمو جمع و جور کردم و دستمو تو جیب شلوارم فرو بردم خشک وجدی گفتم : نه...اتفاقی نیافتاده!تو چه خبر ؟

لباشو بازبون تر کرد وگفت : بسته ای رو که سفارش داده بودین فرستادم!فکرمیکنم دیگه الان به دست صاحبش رسیده باشه...اما قربان بهترنبود خودتون باهاشون یه تماس میگرفتین؟!بالاخره ایشون مادرتونن و...

وسط حرفش پریدم اخم کمرنگی کردم و با جدیت گفتم : تو کارای من دخالت نکن!فقط دستوراتی رو که بهت میگم اطاعت کن فهمیدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو پایین انداخت وگفت : چشم!

-خوبه...فقط نمیخوام کسی از این موضوع بویی ببره!یه وقت دهن لقی نکنی؟

-نه قربان...هرگز

دستامو به نشونه ی اینکه مرخصی بالا بردم و اون رفت!

از ساختمون خارج شدم،ریموت ماشینو زدم و درشو باز کردم همونطور که سوارش میشدم در حیاط باز شد وآرمیتابالبای خندون لی لی کنان به سمتم دوید!همونطور از دور داد میزد : سلام عمو سامی!

همونجا ایستادم تا بهم رسید باهیجان کمرمو بغل کرد وگفت : سلام

لبخندی زدم و فقط نگاهش کردم...طبق معمول جوابی برای سلامش نداشتم اخماش تو هم رفت وگفت : عمو چرا شما هیچ وقت جواب سلام منو نمیدی؟

باابروهای بالا رفته نگاهش کردم وگفتم : چه طور؟!

دستاشو که دور کمرم حلقه کرده بود باز کرد و تو جیب مانتوی صورتی رنگی که لباس فرم مدرسه اش بود کرد وگفت : خاله دیانا میگه جواب سلام واجبه!میگه سلام سلامتی میاره...شماهم اگه همیشه جواب سلام مارو بدید هیچ وقت مریض نمیشید!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم : تو درست میگی!من اشتباه میکردم...

-خب حالا بگید سلام تا سالم بمونید!

-سلام عزیزم!

مهربون خندید وگفت : خاله دیانا خوب شد؟!

از یادآوریش لبخندم عمیق تر شد وگفتم : آره بهتره!

بانگرانی نگاهم کرد وگفت : عمو یه وقتی بهش نگیا من بهت گفتم عاشق شده چون باهام قهر میکنه!

دستمو به لبه ی در ماشین تکیه دادم وگفتم : نه نگران نباش نمیگم فقط یه شرط داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه شرطی؟

-شرطش اینه که به من بگی عاشق کی شده!

-من که نمیدونم!

-خب برو ازش بپرس!اون حتما جوابتو میده...هروقت فهمیدی به من بگو خب؟!

-باشه

سوار ماشین شدم و برای آرمیتا دستی تکون دادم .پامو روی پدال گاز فشردم و حرکت کردم!چند لحظه بعد ماشینو مقابل ساختمون نیمه ساخته ای که قرار بود طول ماموریت اونجا ساکن باشین نگه داشتم و ازش پیاده شدم!ساختمون درست مقابل خونه ی غلام بود و ما از این لحاظ میتونستیم بهشون اشراف کامل داشته باشیم و چون نیمه ساخته بود کسی بهش شک نمیکرد!

باعجله از پله های آجری ساختمون بالا رفتم...به طبقه ی دوم که رسیدم سرهنگ و چندتا سرباز بالباسهای مبدل ایستاده بودن و حرف میزدن...سرهنگ بادیدن من لبخندی زد و دستی برام تکون داد به طرفش رفتم...نگاه سرتاسری به من انداخت و گفت : سلام جوون!

یه لحظه یه جمله تو گوشم زنگ زد"خاله دیانا میگه سلام سلامتی میاره..."

لبخن کم جونی رو لبام نقش بست و ازبین لبام یه سمفونی مثل سلام خارج شد!

سرهنگ نگاه متعجبشو ازمن قایم کرد وگفت : امروز باید باتیم آشنا بشی...یه سری از بچه ها بالباسای مبدل کارگری اطراف ساختمون کشیک میدن و اطلاعات جمع میکنن!

به گوشه ای از سالنی که ماتوش قرار داشتیم اشاره کرد وگفت : ازاونجا خونه ی غلام کاملا دیده میشه

نگاهم به اون سمت کشیده بود سه تامانیتور بزرگ به همراه دوتا لب تاب فضای خونه ی غلام رو نشون میداد گفتم : دوربین هارو کی نصب کردید؟!

دستی به کمرم زد وگفت : دیشب چندتا از بچه ها زحمتشو کشیدن!

چندقدمی توی فضای سالن زدم که سرهنگ گفت : بهتره با همکارت آشنا بشی...تو کل ماموریت باید باهم همکاری کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

صداشو یکم آرومتر کرد وگفت : یه جوری جلوی غلام و دار ودستش نقش پارتنر تورو ایفا میکنه!میفهمی که منظورم از پارتنر چیه؟!

سرمو به نشونه دونستن تکون دادم وگفتم : متوجهم خب کجاست؟!

چشماشو یه بار باز وبسته کو به پشت سرم اشاره کرد وگفت : سرگرد پدرام شیوانی...

یه لحظه حس کردم گوشام اشتباهی شنیدن گفتم : چی؟!

-پشت سرت ایستاده ....پدرام شیوانی

یه لحظه کل خاطرات گذشته مثل فیلمی از جلوی چشمام عبور کرد وجدیدترینشون جلوی چشمام ظاهر شد...صدای طناز تو گوشم زنگ میزد : من ده سال پیش ازدواج کردم با دوست صمیمیت...پدرام!

بایه حرکت به عقب برگشتم و با پدرام چشم تو چشم شدم...کسی که یه زمانی فکر میکردم دوست صمیمی منه اما بهم خیانت کرد و باکسی که دوستش داشتم ازدواج کرد...کسی که تو تموم خاطرات گذشتم نقش پررنگی داشت و همیشه تنهایی هامو پرمیکرد اما ده سال ازش خبری نشد و منو با تنهایی هام تنها گذاشت!

تموم نفرتمو تو چشمام ریختم و نگاهش کردم...اما نگاه اون شفاف بود!عاری از هر کینه ای...اصلا عوض نشده بود!هنوزم مثل گذشته جذاب و خوشتیپ بود!

لبخند محوی رو لباش نقش بست ویه قدم به سمتم برداشت اما من اخمم غلیظ تر شد و یه قدم عقب تر رفتم

با غیظ نگاهمو از پدرام گرفتم و روبه سرهنگ گفتم : من دیگه این ماموریتو ادامه نمیدم

با قدم های بلند ومحکم ازاونجا فاصله گرفتم و بی توجه به صدازدنهای سرهنگاز ساختمون خارج شدم!خیلی عصبی بودم...انتظار نداشتم پدرام رو اینجا ببینم؟!اصلا دوست نداشتم هیچ وقت چشمم به چشمش بیافته!خیلی ازش ناراحت بودم خیلی...

ریموت ماشینو زدم ولی قبل از اینکه سوارش بشم گوشه پیرهنم کشیده شد و بعد صدای پدرام : چته تو؟!کجا میری وایستا ببینم!

عصبی نگاهش کردم وگفتم : ولم کن پدرام تا بیشتر عصبانی نشدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ول نمیکنم...چته ؟!بعداز ده سال تازه پیدات کردم کجا بذارم بری؟

پوزخندی زدم وگفتم : خیلی پررویی تو!بااین همه بلا که سرم آوردی انتظار داری مشتاق دیدارت باشم؟

کلافه دستی به موهاش کشید وگفت : باید باهم حرف بزنیم!یه سری چیزا هست که تو ازشون خبر نداری!

-دلم نمیخواد چیزی بشنوم!تواین ده سال به اندازه کافی ازت شنیدم...الانم دست از سرم بردار دلم نمیخوادببینمت نه حالا نه هیچ وقت دیگه...

باخشم تو چشماش زل زدم وگفتم : ازت متنفرم میفهمی؟!متنفر...

نفسشو باحرص فوت کرد بیرون وگفت : خیلی خب ازم متنفری باش!فقط یه فرصت بده باهات حرف بزنم.چیز زیادیه؟

با نوک کفشم به سنگ ریزه ای که کف خیابون افتاده بود ضربه ای زدم وگفتم : حرفی باتو ندارم

-ولی من دارم!خواهش میکنم سامی...جون خاله گیتی قسم!

-صدبار گفتم جون مادر منو قسم نخور!

دستشو باماشینم تکیه داد وگفت : مجبور شدم...میدونم رو جون خاله گیتی حساسی!

با حرص گفتم : همینه دیگه...میگن به دشمنت نقطه ضعفاتو نگو...همین میشه!سواستفاده میکنه!

تو چشمام نگاه کرد وگفت : سامی من دشمنت نیستم!هرچی از من شنیدی دروغه...دروغ!

پوزخند صداداری زدم وگفتم : آره دروغه...رفاقتت هم دروغ بود!

عصبی مشتی به کاپوت ماشین زد وگفت : د لعنتی چرا حرف خودتو میزنی؟!چرا یه لحظه نمیذاری من حرف بزنم؟!فک کردی فقط خودت گول خوردی؟!فقط خودت عذاب کشیدی؟فقط خودت شبا کابوس دیدی؟!نه بی معرفت...بیشتر از تو گول خوردم...بیشتر ازتو کابوس دیدم بیشتر از تو عذاب کشیدم!

-بی معرفت؟!تو به من میگی بی معرفت؟!خودت که اند همه بی معرفتایی تو دیگه چرا این حرفو میزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سامی بذار حرف بزنم اونوقت معلوم میشه کی بی معرفته...من یاتو؟

با حرص پوست لبمو میجوییدم...نگاهی به ماشین انداختم و سوار شدم...همین که استارت زدم درماشینو باز کرد و روصندلی جلو نشست!

بی توجه بهش پامو روی پدال گاز فشار دادم وماشین ازجاش کنده شد

بدون اینکه بدونم دارم کجا میرم فقط گاز میدادم...گاز میدادم و ازبین ماشینا لایی میکشیدم...دیوونه شده بودم...دیدن دوباره پدرام دیوونه ام کرده بود.ازحرص دندونامو به هم میسابیدم و سرعتمو بیشتر میکردم ولی پدرام بی خیال روی صندلی نشسته بود...یه دستشو به شیشه تکیه داده بود ودست دیگه شو روی پاش گذاشته بود...ازاین خونسردیش بیشتر حرصم میگرفت...اینکه یه عمری بهم خیانت کرده بود و حالا صاف صاف تو چشمام نگاه میکرد واز بی گناهیش حرف میزد منو آتیشی تر میکرد!

دلم میخواست زیر مشت ولگد میگرفتمش و تا میتونستم کتکش میزدم اما حیف که الان موقعیتش نبود!جون مامانمو قسم داده بود و نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم!

چشمم که به تابلوی بلوار اندرزگو افتاد فهمیدم اینهمه مدت بدون اینکه بفهمم داشتم به سمت خونه رانندگی میکردم...ریموت درو زدم و در باصدای تیکی باز شد...سرایدار خونه بادیدن من ازاتاقکش بیرون اومد و دستی به نشونه احترام تکون داد واما من بی حوصله تر ازاینی بودم که بخوام جوابشو بدم...ماشینو گوشه حیاط پارک کردم و ازش پیاده شدم!

دیانا :

باشنیدن سروصدا از اتاقم بیرون اومدم...نگاهی به انتهای راهرو انداختم بادیدن روژین که خوش حال و خندون با آرمیتا حرف میزدن و به سمت اتاق من میومدن لبخندی رو لبم نشست باصدای نسبتا بلندی گفتم : سلام

سرشو بلند کرد و نگاهش به من افتاد باخنده گفت : سلامی به گرمی آش رشته که با پیاز داغ روش نوشته...مرامت منو کشته!

تک خنده ای کردم وگفتم : اینجا چی کار میکنی؟

دستشو بلند کرد و کیسه ای روکه دستش بود تو هوا تکون داد وگفت : اومدم عیادت مریض!ناراحتی برگردم!خودم این کمپوت هارو میخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا باهیجان گفت : نه خاله نرو!بیا بریم باهم بازی کنیم

اوا این بچه کی با روژین اینقدر صمیمی شد که من خبر ندارم ابرویی بالا انداختم وگفتم : ای آرمیتای بی معرفت...نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار؟منو فراموش کردی رفتی سمت این روژین؟

آرمیتا به سمتم دوید وگفت : نه خاله جونم...من تورو از همه بیشتر دوست دالم!

-ای بلا...خوب بلدی منو خرکنیا!

روژین که حالا به من رسیده بود گفت : خب دیگه دیانا جان وقت رفتنه!پاشو باروبندیلتو جم کن ازاین خونه برو که من جاتو گرفتم...بلکم تونستم مخ این سامو بزنم وبشم خانوم این خونه!ازتو که بخاری بلند نمیشه!

لبمو به دندون گرفتم و باچشم به آرمیتا اشاره کردم وگفتم : چرا چرت و پرت میگی؟!بچه یاد میگیره!

نگاهی به آرمیتا انداخت وگفت : خاله برو تو اتاقت اسباب بازیاتو بچین تا من بیام باهم بازی کنیم!خب؟

آرمیتا پرید بالا وگفت : آخ جون!

بعد به سمت اتاقش دوید

نگاهی به روژین انداختم وگفتم : خوب بلدی بچه رو بفرستی دنبال نخود سیاه!

دستی به کمرم زد وگفت : مااینیم دیگه!

به سمت اتاقم هدایتش کردم...همین که وارداتاق شد سوتی کشید وگفت : ایول بابا...عجب دک وپوزی داره اینجا!حال میکنی واس خودتا!

روی تخت نشستم وگفتم : دیوونه ای به خدا!

دستشو روی سینه اش گذاشت و کمی به جلو خم شد و باشیطنت گفت : آب دماغتیم...آنتی هیستامین بخورفنا نشیم!

خندیدم وگفتم : چندش...حالمو بهم زدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم نشست وگفت : حالت چرا بد شده بود؟

-تو از کجا فهمیدی؟!

یهو با هیجان گفت : وای...صبی زنگ زدم موبایلت ببینم چرانیومدی دانشگاه که یهو این گودزیلا جواب داد

-گودزیلا؟!

-آره دیگه...سامو میگم...ازبس ترسناکه اسمشو گذاشتم گودزیلا!

ضربه ای به سرش زدم وگفتم : خاک تو سرت...خوبه یکی هم واس خودت اسم بذاره؟!بیچاره سام کجاش شکل گودزیلاس؟!

-همه جاش!والا اون قد بلند و هیکل گندش از هرچی گودزیلا هم بدتره...تازه صبح بایه صدای کلفتی گفت بله خودمو خیس کردم!اون گفت تو مریضی!

بعد چشماشو ریز کرد و با شک پرسید : کلک موبایلت دست اون چی کار میکرد نکنه شماهم آره؟!

ضربه ی دیگه ای پشت گردنش کوبیدم وگفتم : به خدا خفت میکنم روژین!

جیغی کشید و از جاش پرید ازجام بلند شدم وگفتم : وایستا بخدا میکشمت!

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد وگفت : بابا من غلط کردم تو اصلا قدیسه...فرشته...حضرت مریم...سامی هم پاک...نجیب...حضرت یوسف...بی خیال شو دیگه!

همین جور که به سمتش هجوم میبردم گفتم : واسه من فیلم بازی نکن...مظلوم نمایی یخدی!

لباشو جمع کرد وگفت : حالا که مظلوم نمایی یخدی پس پررویی چوخ دی!میگما آدمای پاکم یه وختایی گناه اینا میکنناا!نکنه شما دوتام...

نذاشتم حرفش تموم شه افتادم دنبالش که مثل فشنگ از جاش پرید واز اتاق بیرون رفت...همونطور که از پله ها پایین میرفت جیغ جیغ میکرد : وای...منو از دست این وحشی نجات بدین!ای اهالی عمارت...بیاین این هار شده الان منو میخوره...وای...جوون مرگ شدم!به آرزوهام نرسیدم!...دیانا به خدا گوشتم تلخه منو نخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند بلند میخندیدم و دنبالش میکردم...حالا خوبه سامی نبود که این داد وبیداد های مارو بشنوه وگرنه آبروی نداشتم میرفت به سمت در خروجی دوید همین که میخواست بپره بیرون در باز شد و روژین پرت شد رو زمین...به دنبالش یه صدای آخ مردونه اومد و بعد هم صدای فریاد سام : اینجا چه خبره؟!

قلبم ریخت...با فریادی که سامی زد قبر خودمو کندم و خودمو خاک شده تصور کردم...نگاهی به چهره ی برافروخته اش انداختم...دست به کمر باابروهای گره کرده کنار در ایستاده بود و به من نگاه میکرد!

این که سالم اینجا وایستاده پس روژین روی کی افتاد؟!صدای آخ برای کی بود؟

باابروهای بالا رفته چندقدم جلو رفتم تا واضح تر ببینم همین که چشمم به روژین افتاد ماتم برد...خیره به صورت پسری که روی زمین افتاده بود نگاه میکرد و اشک میریخت!یه قدم دیگه جلو رفتم...پسره هم مات ومبهوت به روژین نگاه میکرد!

هیچ کس هیچی نمیگفت...سکوت بدی فضارو گرفته بود!حتی سامی هم ساکت شده بود و فقط اون دوتا رو نگاه میکرد!هیچ تغییر موضع هم نمیدادن...روژین روی پسره افتاده بود و دستای پسره دور کمر روژین حلقه شده بود!

اینجا چه خبر بود؟

اینا چرااز رو زمین بلند,نمیشن؟!

شالمو روی سرم مرتب کردم وقدم دیگه ای به جلو برداشتم باصدای نسبتا آرومی گفتم : روژین؟!

اهمیتی نداد...انگار تویه دنیای دیگه سیر میکرد وصدای منو نمیشنید،تن صدامو کمی بالاتر بردم وگفتم : روژین باتوام؟!چت شده؟

باز اهمیتی نداد...ازاین همه بی خیالیش حرصم میگرفت،قطره های اشک دونه دونه از چشماش میچکید و روگونه ی پسره میافتاد.

نگاهی به چهره ی عصبانی سام انداختم نگاه اونم به من بود!اخم غلیظی رو پیشونیش نقش بسته بود...اینبار سام تقریبا فریاد زد : پدرام!؟چه مرگت شده؟پاشو خودتو جمع کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرام؟!درست شنیدم؟الان سام گفت پدرام؟یعنی این پسره همون پدرامیه که روژین ازش حرف میزد؟ولی اینجا چی کار میکرد؟باسام چه نسبتی داشت؟

پدرام تکونی خورد وباتکونش روژین انگار ازخواب پرید...هول خودشو جمع وجور کرد وازروپدرام بلند شد...سرپاایستاد ولی نگاهش هنوز به پدرام بود...به سمتش رفتم و دستمو دور شونه هاش حلقه کردم وبالحن ملایمی گفتم : آروم باش عزیزدلم...آروم!

تازه متوجه من شد.نگاه خیسشو به صورتم دوخت...چشماش غمگین ترازهمیشه بود!عادت نداشتم روژین شیطون و پرحرف رو اینجوری ببینم...

زیر لب حرفایی زد که هیچی ازشون نفهمیدم...یه قدم عقب رفت وازم فاصله گرفت،تک سرفه ای کرد و باآخرین سرعت از سالن بیرون دوید...مات به رفتنش نگاه کردم ووقتی به خودم اومدم که صدای در حیاط بلند شد.

تکونی خوردم وبه سام نگاهی انداختم اینبار پدرام هم کنارش ایستاده بود...فرصت کردم به چهره اش دقیق شم...صورت کشیده و مردونه ای داشت باپوست تقریبا سفید و موهای بور کوتاه...چشماش تقریبا عسلی بود و خیلی تو صورتش جلب توجه میکرد...درکل پسر زیبا وخواستنی بود و به روژین حق میدادم اگه یه روزی عاشق این بشر بود...البته نه فقط از نظر قیافه ازلحاظ رفتاری و متانت توی نگاهش حس میکردم پسر خوبی به نظر میاد اما باکارایی که باروژین کرده بود این حس خوب درمن سرکوب میشد و جاشو به یه تنفر کمرنگ میداد!اخم کمرنگی رو پیشونیش نشسته بود و بانوک کفشش رو زمین ضرب گرفته بود لبامو بازبون ترکردم وگفتم : هیچ وقت فکرنمیکردم ببینمتون!درواقع اصلا مشتاق دیدار نبودم جناب پدرام...

ابروهاش بالا پرید و نگاهش رنگ تعجب گرفت اما اهمیتی ندادم و باچندتا قدم بلند خودمو به پله ها رسوندم که با فریاد سامی سرجام میخکوب شدم : کجا؟!وایستا وبه من توضیح بده؟این آشناییت از کجا سرچشمه میگیره؟!اینجا چه خبره؟

همونطور که پشتم بهشون بود صدای مردونه ی پدرام رومیشنیدم که گفت : بذار خانوم بره من خودم همه چیزو برات توضیح میدم

پوزخندی رو لبم نشست و باحالت دو از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم.

سام :

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج گیج بودم!اصلا درک نمیکردم اینجاچه خبره؟اون دختره کی بود؟!دیانا پدرامو ازکجامیشناخت؟هیچی رو درک نمیکردم هیچی!

به پدرام نگاهی انداختم وگفتم : بشین

بعدخودم باقدمهای محکم به سمت مبل تک نفره ای که بالای سالن بود حرکت کردموبی معطلی نشستم...پدرامم درست مقابل من روی مبل سه نفره نشست...دستاموتوهم قلاب کردم وجدی گفتم : توضیح!مگه نمیخواستی توضیح بدی؟!پس شروع کن.

لباشوبازبون ترکرد وگفت : باشه!

پوزخندی رولبم نشست وگفتم : چه قدر احمقانه ست برای فهمیدن حقیقت ازطنابی بالابری که از دروغ بافته شده...

نگاهشو به چشمام دوخت و گفت : اگه قرار بود دروغ بگم الان اینجا نبودم ولی اون چیزی که تو دربه در دنبالشیدرواقع حقیقت نیست...توبه دنبال خودت میگردیکه یه روز یه گوشه گذاشتیشو فرار کردی!

دستی به موهاش کشید و ادامه داد : به یادآوردن گذشته چه قدر ترسناکه اونم وقتی که نمیتونی آینده رو تغییر بدی!میتونی بازندگی که هیچ وقت پانگرفت مثل یه زندگی واقعی کناربیای وباورکنی کسی که اونجاست هنوزم ازت مراقبت میکنه...

وسط حرفش پریدم وگفتم : تفره نرو...من برای شنیدن این حرفا اینجا ننشستم!برو سراصل مطلب.

لبخند تلخی زد وگفت : حرفایی که میزنم خودخود حقیقته...باورش کن!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که شروع کرد :

ده سال پیش...درست دوازده روز بعداز اینکه تو افتادی زندان دنبال کارات بودم...باخانواده مقتول صحبت میکردم تارضایت بگیرم اما نامردا واسه حرفم تره هم خورد نمیکردن...انگار مثل مگسی که بغل گوششون ویز ویز میکنن حوصله شونو سرمیبردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ازپیش خانواده مقتول برگشته وحسابی کلافه بودم که زنگ خونم بلند شد...بادیدن طناز پشت در حسابی تعجب کردم.تعارفش کردم اومد تو!اولش کلی گریه وزاری راه انداخت وازتو حرف زد ولی آخرش به یه جای دیگه ختم شد!

به من گفت واسه اینکه خانواده مقتولو راضی کنیم ۲۰۰میلیون پول لازم داریم...سامی خودت که شرایط اون موقع منو یادته کل پولام صدمیلیون بیشتر نمیشد که اونم بافروختن خونم نقد میشد بهش گفتم اون مقدار پول ندارم اما شروع کرد به آه وناله و گفتن اینکه من حاضرنیستم به تو کمک کنم و این حرفاااا

خیلی بهم برخورد...طناز مار خوش خط وخالی بود که خوب میدونست ازچه روشی استفاده کنه تا طرف مقابلشو راضی به انجام خواسته اش کنه!همونطور که تورو راضی کرد که به جاش بری زندان!

خلاصه میکنم چوت اگه بخوام کامل وباجزییات بگم چندروز طول میکشه...ازم خواست از بابام بگیرم!میدونست بابام وضعش خوبه و کمک میکنه اما تو خودت که اخلاقشو میشناختی جونش به پولاش بسته بود گفتم قبول نمیکنه...همین که این حرفو شنید پیشنهادی داد که تا چندروز منو به فکرواداشت...ازم خواست باهاش صوری ازدواج کنم و چندروز بعد طلاقش بدم تا بابام مجبور شه به عنوان مهریه اون مقدار پولو بهمون بده تاماهم تورو اززندان نجات بدیم!

اولش برام جای تعجب داشت که یه همچین نقشه ی دقیقی رو طناز چه جوری تو چنددقیقه کشید اما بعد فهمیدم همه ی حرفاش از قبل تعیین شده بوده وحساب شده!

ازدواجمون بدون هیچ مراسمی بود...اصلا دوست نداشتم لحظه ای کنار طناز باشم...این کنار هم بودنو هم خیانت به تو و هم خیانت به روژین میدونستم...

ابروهام خودبه خودبالا رفت وگفتم : روژین؟!

سرشو به بالا وپایین تکون داد وگفت : همون دختری که الان دیدی...دختر عمومه...از بچگی عاشقش بودم...میدونستم اونم نسبت به من بی میل نیست ومنتظر فرصت بودم تا بهش ابراز علاقه کنم...ولی اون فرصت هیچ وقت پیش نیومد...درست وقتی بهم از علاقه اش گفت که ازدواج کرده بودم...طردش کردم...دست به هر کاری زدم که ازم متنفرشه...تایادش نباشم...تاهرلحظه عذاب نکشه...اما الان که دیدمش بعداز ده سال فهمیدم که هنوزم یادشه...هرلحظه عذاب میکشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

درعرض چندماه طنازو طلاق دادم سامی به علی قسم تو این چندماه دستمم بهش نخورد...به علی قسم نگاه چپم بهش نانداختم...نارفیق چه طور به من میگی خیانت کار وقتی هرلحظه به زنم به عنوان ناموس دوستم نگاه میکردم!از اعتمادت سو استفاده نکردم...امااون ازاعتماد من سواستفاده کرد...بعداز طلاق ۲۰۰میلیونو گرفت و فرار کرد...منم دیگه نتو نستم پیداش کنم!وقتی فهمیدم اون دویست میلیونو به خانواده مقتول نداده داغون شدم سام...شکستم.. پدرم منو به خاطر طلاق زنم طرد کرد ومن از نامردی روزگار شکستم...تو تو زندان عذاب میکشیدی و من بیرون از زندان!

چندباری خواستم بیام ببینمت که اجازه ندادن گفتن فقط خانواده درجه اول حق ملاقات دارن...سامی به حضرت عباس قسم حقیقت همین بود وبس...توروخدا باور کن!سامی باور کن!

نگاهی به چشماش انداختم...مثل همیشه صداقت توش موج میزد ومن نمیدونستم راز این چشمای صادقو باور کنم یا حرفای زنی رو که یه روزی دم از عاشقی میزد!

از جام بلند شدم و چندقدمی جلو رفتم

تو چشمای عسلی رنگش خیره شدم...این چشماهیچ وقت به من دروغ نمیگفتن اما زمونه اونقدر بامن بدکرده بود که نمیتونستم بی دلیل حرف کسی رو حتی صمیمی ترین دوستمو باور کنم جدی گفتم : چه طور حرفاتو باور کنم؟

لبخند تلخی زد...ازاون لبخندهای تلخی که گاهی روی لبای منم مینشست...ازجنس لبخندای من بود!دستشو تو جیب کتش کرد و شناسنامه شو در آورد و جلوی صورتم گرفت با صدای آرومی گفت : بگیر خودت ببین!

شناسنامه رو ازدستش کشیدم و نگاهی به تاریخ عقد و تاریخ طلاق انداختم...ده سال از عقدشون گذشته بود و مدت عقدشون فقط ۲ماه بود...

دوباره نگاهمو تو چشماش دوختم و شناسنامه رو روی میز کناریش انداختم...دستاشو روی دستام گذاشت وگفت : سامی به خداوندی خدا راست میگم!چرا باورم نداری؟!مگه این خودت نبودی که یه زمانی رو اسمم قسم میخوردی؟!حالا چی شده که دیگه باورم نداری؟سامی چرا باورم نداری؟به خاطر چی؟به خاطر حرف یه دختر که یه ماه بیشتر باهاش درارتباط نبودی؟

میدونستی کارش همینه!؟میدونستی تاحالا سر چندنفرو مثل من وتو کلاه گذاشته؟میدونستی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مات به صورتش خیره شده بودم و هرلحظه تعجبم بیشتر میشد باصدایی که به زورخودم میشنیدم گفتم : تو از کجا میدونی؟

پوزخندی رولباش نشست وگفت : فکرمیکنی بعداز اینکه دویست میلیونمو پیچوند نرفتم دنبالش؟!کل شهرو زیر ورو کردم ولی پیداش نکردم...آخرسر فهمیدم شغلش همینه...اینجا بود که نابود شدم!آدم وقتی از خودی ضربه میخوره نابود میشه...نابود!

کنارش نشستم و دستی به صورتم کشیدم...حسابی قاطی کرده بودم!باور چیزایی که شنیده بودم برام سخت بود...اونم یکدفعه ای...یاد عذاب کشیدنم میافتادم...یاد فریادم...یاد زجرایی که به خاطر یه آدم بی ارزش کشیدم!چه قدر به خاطر یه آدم عوضی وکثیف حرص خوردم...ده سال از عمرمو هدر دادم تایه آدم کثیف راحت زندگیشو بکنه...

پوزخند تلخی رو لبام نشست...زیر لب گفتم : باختیم پدرام...باختیم!

دستی به شونم زد وگفت : نه داداش هنوز نه...نمیذارم از دستمون فرار کنه....پیداش میکنم...ولی وقتی پیداش کردم بلایی به سرش میارم که از به دنیااومدنش پشیمون بشه!

نفسمو باحرص فوت کردم بیرون وگفتم : من دیدمش!

ابروهاش بالا پرید و کامل به سمتم چرخید باصدای بهت زده اش گفت : واقعا؟کجا؟

-چندروز پیش همین نزدیکیا دیدمش...هیچ عوض نشده بود!اون به من گفت که توباهاش ازدواج کردی!

-پس حتما دوباره پیداش میشه...بازم میاد سراغت!فقط اینبار که اومد پیشت بهش نگو که منو دیدی!بذار بفهمیم نقشه اش چیه!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت : تبریک میگم بابت ازدواجت...انتخابت عالیه!

متعجب گفتم : ازدواج ؟!

تک خنده ای کرد وگفت : آره دیگه اون دختر خانوم خوشگلو میگم...نگو زنت نیست که باورم نمیشه!

-میخواد باورت بشه میخواد باورت نشه ولی اون دختره زنم نیست...من اصلا وقت نداشتم به ازدواج فکرکنم...اون تو این خونه کار میکنه!همین!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا اینجارو چه جوری خریدی؟!خیلی پولشه...اینهمه پولو از کجا آوردی؟!

ازجام بلند شدم وگفتم : خیلی سوال میپرسی پدرام...بعدا همه چیزو میفهمی!فعلا باید زنگ بزنم سرهنگ بگم منصرف شدم...ماموریتو ادامه میدم!

لبخند کمرنگی رو لباش نقش بست و زیر لب گفت : هرچی تو بگی...من نوکرتم!

دیانا :

دوساعتی میشد که داشتم درس میخوندم...البته تمام فکر وذکرم پیش سام و پدرام بود...خیلی دوست داشتم بدونم باهم چه نسبتی دارن و الان دارن راجع به چی حرف میزنن اما خب نمیشد فوضولی کرد...اونقدری از سامی میترسیدم که جرات نداشتم گوش وایستم و به حرفاشون گوش کنم...میترسیدم یه وقت غافلگیرم کنه وبه خاطر این کارم منو اخراج کنه!

چشمم به کتاب بود و گوشام بیرون از اتاق سیر میکرد...ذهنمم که همین جوری واسه خودش پرواز میکرد...ازپیش روژین گرفته تا کنار سام...ذهنم درحال سفر بود و به درس متمرکز نمیشد!

الکترونیک پالس...درس مزخرفی که هیچی ازش نمیفهمیدم...پوفی کردم و کتابمو بستم همزمان بااین کارم تقه ای به در خورد...ابرویی بالا انداختم و شالمو روی سرم مرتب کرد نفس عمیقی کشیدم وگفتم : بفرمایید؟

درباز شد وسام مثل همیشه با قدمهای بلند ومحکمش وارد اتاقم شد!

تند از جام بلند شدم وگفتم : سلام...

نگاهی به صورتم انداخت و زیرلب سلامی کرد...از شدت تعجب داشتم شاخ درمیاوردم!باور نمیشد سامی جواب سلام منو بده...اصلا امکان نداشت اون به کسی سلام کنه...این اولین بار بود...اولین بار!

شاید زیرلبی و آروم گفت اما همون سلام گفتن زیرلبیش هم دنیایی برای من ارزش داشت و نشونه ی خوبی به نظر میرسید!

نشونه ای از تحول...

تغییر...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پررنگی روی لبم نقش بست...به صندلی کنار اتاقم اشاره کردم وگفتم : بفرمایید بشینید آقا سامی!

یه تای ابروشو بالا داد وهمونطور که روی صندلی مینشست گفت : تو هنوزم بامن اینقدر رسمی حرف میزنی؟!اگه تاالان یخم جای تو بود آب شده بود...چرااینقدر ازمن فاصله میگیری؟!ازمن میترسی؟!

آب دهنمو قورت دادم وگفتم : ترس؟!...نه...چیزه...خب ...چرابابد بترسم؟!

-از صدای مرتعشت کاملا پیداست که اصلا نمیترسی!

وای خاک برسرم کنن که باز مثل همیشه گندزدم!چرانمیتونم یه کاری رو درست وحسابی انجام بدم؟!

نگاهمو ازروزمین تا یقه ی پیراهن مردونه ی طوسیش بالا بردم وگفتم : نمیترسم ازتون...فقط گاهی اوقات جذبتون لرز میندازه به جون آدم...

برخلاف انتظارم که فکرمیکردم بااین حرفم ممکنه عصبی بشه قهقهه ی بلندی سرداد وبعداز چندثانیه باصدایی که هنوزم رگه هایی از خنده توش موج میزد گفت : واقعا؟!یعنی اینقدر ترسناکم ؟!چراخودم تاحالا نفهمیدم!؟

ابرویی بالا انداختم وگفتم : خب معلومه خودتون متوجه نمیشین!مگه میشه آدم از خودش هم بترسه؟

نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهم انداخت وگفت : آره میشه...گاهی اوقات آدم از خودش هم میترسه...ولی من هنوز به اون مرحله نرسیدم!ولی به زودی میرسم!

از حرفاش چیزی متوجه نشدم!گیج ومنگ نگاهش کردم که لبخند پهنی زد وگفت : تو پدرامو میشناسی؟!

از سوال یهوییش تعجب کردم!ابروهام ناخودآگاه بالا پرید ولبام از هم باز شد : بله...میشناسم چه طور؟

-ازکجا؟

-چرااین سوالو میپرسین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و جدی گفت : سوال منو باسوال جواب نده!عادت ندارم وقتی ازکسی سوال میپرسم به جای جواب دادن تفره بره!

مثل خودش جدی گفتم : من تفره نمیرم...فقط میخواستم بدونم دلیل اینهمه موشکافی تو زندگی من چیه!همین.

ازجوابم تعجب کرد...انگار انتظار همچین چیزی رو نداشت...بازم میخواست مثل همون دیانای احمق و بی دست وپای قبل زود بترسم وبه حرفش گوش کنم اما...منم داشتم تغییر میکردم همونطور که اون داشت تغییر میکرد...به خواسته ی خودش عمل میکردم!مگه خودش ازم نخواسته بود از حقم دفاع کنم؟!مگه خودش بهم نمیگفت نذارم کسی بهم زور بگه؟مگه خودش اصرار نداشت مثل قبل بی زبون نباشم!؟

من فقط داشتم به خواسته ی خودش عمل میکردم...دیگه نمیخواستم یه بره باشم بین یه عالمه گرگ...دلم میخواست منم گرگی باشم بین بین همه ی گرگای عالم....تا خورده نشم!تا ضعیف نباشم!تا بتونم حقمو از این همه آدم دور وورم بگیرم!

اسنا همه نصیحتای خودش بود

خودش!

-دیانا دارم ازت مثل آدم میپرسم نسبتت با پدرام چیه؟!از کجا میشناسیش؟

تک سرفه ای کردم وگفتم : منم مثل آدم جوابتونو دادم...

با صدایی بلند تر گفت : نه جوابمو ندادی!درست حرف بزن ببینم چی میگی!

لبمو بازبون تر کردم...عصبانی تر از حدی بود که بشه باهاش کل کل کرد...اه لعنت به من!باز باید کوتاه میومدم!توروی هرکسی میتونستم وایستم الا این بشر...چشماش اونقدر جذبه داشت که بایه بار نگاه کردن بهش دهنت خودبه خود بسته میشد سرمو زیرانداختم وگفتم : سه سالی میشه که میشناسمش...البته دورادور!فقط تعریفشواز روژین شنیدم!امروز اولین باری بود که دیدمش

-روژین دوستته؟!

-بله!

-یعنی هیچ نسبت دیگه ای باپدرام نداری!؟بهت اطمینان کنم دیگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تاحالا بهتون دروغ نگفتم....گفتم؟!

-نه...به خاطر همینه که با بقیه دخترا برام فرق داری!

لبخند کمرنگی رولبم نشست...اینکه بابقیه دخترا برای سام فرق داشتم حس شیرینی رو بهم القا میکرد!

-به دوستت زنگ بزن بگو پدرام میخواد ببینتش!بگو اداواطفار هم ازخودش در نیاره که پدرام به اندازه کافی تو این چندسال عذاب کشیده!

مات به حرفاش گوش میکردم...انتظار یه همچین حرفایی رو ازش نداشتم خواستم لب به اعتراض باز کنم که ازجاش بلند شد و بایه قدم بلند خودشو به من رسوند!انگشت اشاره شو درست تو یه میلیمتری لبام نگاه داشت وگفت : هیچی نگو...هیچی هم نپرس!الان نمیتونم هیچ جوابی بهت بدم!

به سمت در اتاق حرکت کرد وگفت : امشب سرمیز شام منتظرتم...باید درمورد یه موضوعی باهات حرف بزنم!

نیم نگاهی به صورت آشفته ام انداخت وگفت : هیچ وقتم از من نترس!من برای هرکس خطرناک باشم واسه تو هیچ خطری ندارم!

نگاه خاصشو به چشمام دوخت و لبخند کمرنگی زد و ازاتاق بیرون رفت ومنو با کوله باری از احساسات ضد و نقیض تنها گذاشت...ذهنم پربود از سوالات بی جواب ومبهم!

نگاهی به لباسم انداختم...یه دامن بلندسفید که حاشیه اش باگلهای ریز آبی تزیین شده بود و یه بولوز آبی آسمونی آستین بلند ...

شال سفیدمو روی موهام انداختم و ازاتاق خارج شدم...امروز اولین باری بود که به جز لباس فرم لباس دیگه ای تنم کرده بودم...نمیدونستم واکنش سام چیه؟!امکان داشت دعوام کنه وسرم فریاد بزنه و شایدم امکان داشت خوشش بیاد و چیزی بهم نگه...نمیدونم

واقعا نمیدونم اینهمه شجاعتو یک جا ازکجا بدست آورده بودم که یه همچین تصمیمی گرفته بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو روی نرده های فلزی گذاشتم و خواستم از پله ها پایین برم که صدای سام از پشت سر متوقفم کرد ...

-دیانا؟

به عقب برگشتم...ازترس آب دهنمو باسروصدا قورت دادم و سرمو بلند کردم...درست مقابلم ایستاده بود و یه شلوار ورزشی مشکی بایه تی شرت سفید تنش بود...موهاشو مثل همیشه مرتب شونه کرده بود وبالا داده بود!این جوری صورتش بیشتر جلوه میکرد!

باصدای آرومی گفتم : سلام

-لبخند محوی زد وگفت : تو ازاین لباساهم داشتی و رو نمیکردی؟!

متعجب به صورتش خیره شدم که ادامه داد : خیلی قشنگه!بهت میاد!الان واقعاوشبیه فرشته ها شدی!

قلبم به تپش افتاد و صورتم داغ شد...حتم دارم لپام سرخ شده بود و تو صورتم خودنمایی میکرد!سرمو زیر انداختم وگفتم : فکرمیکردم شما عصبانی میشین!

تک خنده ای کرد وگفت : درمورد تو همه چیز فرق میکنه...تو هرکاری هم بکنی من از دستت عصبانی نمیشم.تو برام ازهمه لحاظ ثابت شده ای!

تپش قلبم شدیدتر شد...حس کسی رو داشتم که رو ابرا پرواز میکرد انگار دیگه رو زمین نبودم!با هر حرفش ته دلم بیشتر شیرین میشد و من بیشتر لذت میبردم.

لبخندی زدم وگفتم : ممنون...شما لطف دارین

چند قدمی به سمت اتاقش برداشت وگفت : موافقی شامو تو تراس اتاق من بخوریم؟!

بهتر از این؟!نه واقعا بهتر از اینم وجود داشت؟منو سامی باهم...کنار هم...تو تراس اتاقش شام بخوریم؟!اتفاقی قشنگ تر از اینم وجود داشت؟

بااشتیاق گفتم : موافقم

به در اتاقش اشاره کرد و گفت : پس بفرمایید بانو!

رمان بازار
romanbazar.ir

از لفظی که به کار برد خیلی خوشم اومد و غرق لذت شدم..سامی به من گفت بانو!باورش برام خیلی سخت بود!همش حس میکردم تموم این حرفا و این برخوردا یه خوابه ومیترسیدم یهو از خواب بپرم و نفهمم آخرش چی میشه!

آروم و با طمانینه به سمت در اتاقش حرکت کردم...درست کنارش ایستادم نمیدونستم اول من باید برم داخل یااون؟!نیم نگاهی بهش انداختم و از فرصت کنارش بودن سواستفاده کردم...نفس عمیقی کشیدم و عطر خوشسو به ریه هام فرستادم

سرشو به سمتم خم کرد و به صدای گیرایی گفت : خانوما مقدم ترن...

اونقدر هیجان زده بودم که نمیتونستم راه برم...میترسیدم نتونم تعادلمو حفظ کنم و با مغز بخورم زمین!

دستمو به دیوار تکیه دادم و به اتاقش قدم گذاشتم...بادیدن دوباره اتاقش سیلی از خاطرات شیرین به ذهنم روانه شد!لبخندم عمیق تر شد.

با شنیدن صدای قدمهای سامی که پشت سرم حرکت میکردتپش قلبم شدیدتر میشد!

وارد تراس شدم یه میز چوبی قهوه ای سوخته ی دونفره به همراه دوتا صندلی وسط تراس بود!میز چیده شده بود و به شکل قشنگی تزیین!

یکی از صندلی هارو کشیدم و پشتش نشستم!

سامی هم درست مقابلم نشست.دستاشو توهم قلاب کرد و درست زیر چونه اش قرار داد...لبخندی زد وگفت : شام چی دوست داری بگم بیارن!

نگاه خیره اش معذبم میکرد سرمو زیر انداختم وگفتم : من همه چیز دوست دارم...هرچی که شمابخورین منم میخورم.

خدمتکار مخصوصشو صدا زد وازش خواست چندجور غذابیاره...

بعداز رفتن اون دوباره تنها شدیم...نمیدونستم چی بگم!؟ذهنم از هر حرفی خالی شده بود...تو خلا بودم...با صدای سام به خودم اومدم :

ببین دیانا میخوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو به صورتش دوختم و گفتم : بفرمایید!من گوش میدم...

لبخندش عمیق تر شد وگفت : تو وآرمیتا باید مدت کوتاهی از اینجا دور باشین!

متعجب گفتم : چی؟

-باید یه مدت کوتاه از این خونه برین...

-چرا؟

-فعلا نمیتونم دقیق توضیح بدم...اما برای نجات جون خودت و آرمیتا این حرفو میزنم!نمیخوام بلایی سرتون بیاد!

اصلا نمیفهمیدم چی میگه؟!مگه چه خطری مارو تهدید میکرد که میخواست مارو ازش دور کنه؟!مگه چی کار کرده بود؟

دستامو روی میز گذاشتم وگفتم : ولی من تا ندونم چه اتفاقی افتاده هیچ کجا نمیرم!

باانگشتاش روی میز ضرب گرفت وگفت : ببین دیانا...خیلی چیزاهست که من نمیتونم برات توضیح بدم این موضوع هم همین طوره!پس اصرار نکن!

-ولی من نمیتونم یه همچین کاری کنم!اصلا کجا قراره مارو بفرستید؟

-یه چندروزی میبرمتون شمال

هینی کشیدم وگفتم : شمال؟!ولی من دانشگاه دارم...

لبخندی زد وگفت : نگران نباش!یه ترم مرخصی میگیری!

-یه ترم؟!اونوقت من نباید بدونم به خاطر چه کاری یه ترم باید از درسام عقب بیافتم؟!

-یعنی جونت اونقدربرات ارزش نداره که بخوای یه ترم دست از درس خوندن بکشی؟

-داره...اما...نمیدونم چرا نمیتونم قانع بشم!

همون لحظه دوتا از خدمه همراه دوتا سینی بزرگ وارد تراس شدن...خیلی مرتب وباسلیقه غذاهارو رومیز چیدن و بعداز اجازه ی سام از تراس خارج شدن!

به غذاها اشاره کرد وگفت : چی میخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به میز انداختم...چندجور خورش و کباب...

جوجه کبابا بهم چشمک میزدن!گفتم : جوجه میخورم!

بشقابمو برداشت وغذاکشید!ازاینهمه توجهش شاد میشدم...سابقه نداشت سامی باهام تااین حد صمیمی بشه!

تکه ای جوجه کباب رو سر چنگال زدم و به لبام نزدیک کردم که سامی گفت : ببین دیاناین چندوقته خیلی باید حواست به خودت و آرمیتا باشم!

لقمه مو تندتند جویدم وگفتم : ماپیش کی میمونیم؟!منظورم اینه که باکسی زندگی میکنیم یا تنها؟

-میبرمتون پیش مادرم...زن خوبیه!

ابروهام بالا پرید باهیجان گفتم : واقعا؟!

سرشو به نشونه مثبت تکون داد ادامه دادم : آقا سامی شما تو این چندوقته که اززندان آزاد شدید اصلا به مادرتون سرزدید؟!حالشونو پرسیدید؟!اصلا میدونید در چه حالین؟

چندثانیه تو چشمام خیره شد وبعد گفت : دورادور حواسم بهش هست...هنوز فرصت نکردم برم دیدنش!

-ولی ایشون خیلی به گردتون حق دارن...به نظرتون ارزش نداشت اگه از مشغله هاتون میزدید ومیرفتید دیدنشون!یااصلا چرا ایشونو نمیارید پیش خودتون؟

لقمه شو قورت داد وگفت : تا قبل از امشب آمادگی دیدنشو نداشتم...ازش خجالت میکشم خیلی هم خجالت میکشم!به خاطر همین روم نمیشد برم دیدنش!ولی ازاین به بعد اوضاع فرق میکنه...

دیگه تا پایان غذا حرفی نزدیم....

از سر میز بلند شدم همزمان با من سامی هم بلند شد وارد اتاقش شدم خواستم به سمت در برم که گفت : میشه اینهمه زود تنهام نذاری!؟هنوز تاآخر شب وقت هست...

معذب به سمتش برگشتم...امشب چه بلایی سر سامی اومده بود؟این رفتارای غیر عادی چه معنی میداد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چندقدمی جلو اومد و درست روبه روم ایستاد تو چشمام خیره شد وگفت : ازم دلگیر نباش...اگه میشد...اگه میتونستم...حتما بهت میگفتم دلیل این نقل مکان هول هولکی چیه!اما نمیتونم...خواهش میکنم درکم کن!لطفا!

مگه میشد این چشماش سیاه چیزی از من بخوان ومن قبول نکنم...حتی اگه اون لحظه بااون لحن ملایم جونمو ازم میخواست بدون چون وچرا تقدیمش میکردم...زیر لب گفتم : درک میکنم

لبخندی به پهنای صورتش زد و روی تختش نشست!

بادست اشاره کرد روی صندلی بشینم...بی حرف نشستم،نگاهش مستقیم به من بود باهمون لبخندروی لبش گفت : فکرنمیکردم به این زودی قبول کنی!

-قرار نبود به این زودی قبول کنم ولی...

-ولی؟!

-مهم نیست...حالا که قبول کردم ولی به یه شرط!

چشماشو ریز کرد وموشکافنه نگاهم کرد وگفت : چه شرطی؟!

انگشت شست و اشاره مو به هم چسبوندم وگفتم : حداقل یه کوچولو بهم بگین موضوع از چه قراره...

-مثلا اگه بدونی چی میشه؟

-هیچی...فقط خیالم راحت تره!

-از چه بابت؟

بی معطلی گفتم : از بابت شما...نمیخوام بلایی سرتون بیاد!

یهو متوجه شدم چه حرفی از دهنم پریده بیرون...وای باز دوباره سوتی دادم...خداکنه متوجه نشه...وای!

-تو نگران منی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باتردید نگاهش کردم وچیزی نگفتم...ازشانس یهوموبایلش زنگ خورد...اونقدر ذوق کردم که حد نداشت...نفس راحتی کشیدم واز جام بلند شدم...میدونستم در حضور من نمیتونه راحت صحبت کنه!لابد شادی جونشه!هه...

-بااجازتون من میرم

همونطور که نگاهش به صفحه گوشیش بود واخم کمرنگی رو پیشونیش نشسته بود گفت : باشه

-شب بخیر

منتظر جوابش نشدم چون میدونستم هیچ جوابی به من نمیده!دروباز کردم و ازاتاق رفتم بیرون...لحظه ی آخر فقط صداشو شنیدم که گفت : بله شادی!

آهی کشیدم...مثل بادکنکی بودم که بایه سوزن یهو بادش خالی شد...کل خوشی این چندلحظه ازذهنم پرید و جاشو همون غم قدیمی و آشنا گرفت...به من خوشی نیومده...انگار همیشه باید غمگین باشم!

سام :

-بله شادی؟!

-سلام عزیز دلم چه خبر؟

سعی کردم تن صدام خیلی هم خشک نباشه تابهم شک نکنه

-بدک نیستم...تو چه طوری؟

تو صداش هیجان موج میزد

-خوب نیستم...دوری تو داره دیوونه ام میکنه!دلم برات تنگ شده

بااینکه از این حرف بدم میومد واصلا حقیقت نداشت امابه خاطر نقشه ام مجبور بودم...

-منم همین طور...

کمی مکث کرد انگار حرفم براش خیلی عجیب بود بعداز چندلحظه گفت : سامی...من عاشقتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام از شدت تعجب بالا پرید...عاشق؟!این دختر از عاشقی چی میفهمید که دم از عاشقی میزد؟

پوزخندی رو لبام نشست...

-فکرنمیکنی واسه این حرفا خیلی زوده؟!

صداش غمگین شد...

-یعنی تو حسی بهم نداری؟

نباید خراب میکردم...نباید!

-چرا!!!اما دوست ندارم احساساتمو به زبون بیارم!به نظرم هر حرفی رونباید به زبون آورد...گاهی وقتا اگه یه حرفایی زده نشه قشنگ تره وارزشش بیشتره

-راست میگی...موافقم!

روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو تو دستم جابه جا کردم...منتظر بودن حرفی رو که میخوام بزنه...

-سامی اگه ازت یه خواهش کنم قبول میکنی؟!

داشتم به هدف نزدیک تر میشدم...

-چی شده شادی؟

-سامی راستش من به یه مقدار پول احتیاج دارم...بابام اونور مرز گیر کرده و تا اون مقدار پولو به دستش نرسونیم نمیتونه وارد کشور بشه...کمکم میکنی؟

رسیدم به هدف...این خود خودشه...تیر خلاصو زدم

-البته که کمکت میکنم عزیزم!

ذوغ زده شد

-مرسی سامی...مرسی

-خواهش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-صدای دخترونه ای ازپشت گوشی پیچید و بعد شادی هول گفت : سامی من باید برم!فعلا کار دارم بعدا بهت زنگ میزنم قربونت برم

-باشه...

-بای عسیسم!

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم...نگاهم به دیوار سفید رو به رو بود ولی ذهنم درگیر و مشوش...نقشه ام شروع شده بود و داشت خیلی خوب پیش میرفت...داشتم به هدفم نزدیک و نزدیک تر میشدم اما نمیدونم چرا روحم آروم نمیشد!؟آرامش نداشتم.هرلحظه استرسم بیشتر میشد و نگرانی بیشتر عذابم میداد...من آرامش میخواستم...آرامش!

دیانا :

برای بار هزارم شماره ی روژین رو گرفتم اما خاموش بود!امروز دانشگاه هم نیومده بود...خیلی نگرانش بودم میترسیدم یه وقت بلایی سرخودش آورده باشه!

طول اتاقو طی میکردم و از حرصم پوست لبمو میجویدم!معلوم نبود این دختر احمق چه غلطی میکرد؟چنددقیقه ای گذشته بود که موبایلم زنگ خورد بادیدن شماره روژین زود دکمه اتصالو زدمو گوشی رو به گوشم چسبوندم و باصدای نسبتا بلندی گفتم : معلوم هست چه غلطی میکنی تو؟!دوروزه ازت خبری ندارم...گوشیت روهم جواب نمیدی!دانشگاه هم نمیای!چی شده؟!

بلند بلند خندید...هم تعجب کرده بودم و هم بیشتر حرصم میگرفت

-بخند...آره بخند...مسخره کردن من خنده داره دیگه!نگرانی من خنده داره دیگه؟!

-نه دیوونه!چی میگی واسه خودت؟!میدونی به چی میخندم؟!

گوشی رو تو دستم جابه جاکردم وگفتم : به چی؟

-به اینکه الان از حرص داری بال بال میزنی وگوشه ی لبتو میجویی!تازه صورتت هم از عصبانیت قرمز قرمزه!

نگاهمو به آینه رو به رو دوختم...راست میگفت...لبخند کمرنگی زدم و گفتم : خب حالا که چی؟!نمیخوای بگی کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خوابگاهم دخی!سرما خوردم اونروز که از خونتون زدم بیرون شال گردنمو تو اتاقت جا گذاشتم تا برسم خوابگاه ازسرما یخ بستم...جات خالی دیروز یه آمپول ۶۳۳ هم زدم

-یعنی مریض بودی و چیزی به من نگفتی؟!موبایلت چرا خاموش بود؟

-شارژم تموم شده بود

با تردید گفتم : من فکرکردم شاید به خاطر موضوع پدرام یه وقت...

-نه بابا این حرفا چیه میزنی!؟مگه خل شدم؟ماجرای پدرام برای من خیلی وقته تموم شده...

ابروهام خودبه خود بالا پرید وگفتم : جدی میگی؟

-آره...اون اگه منو میخواست تو این چندسال یه کاری میکرد...نه اینکه بره یه گوشه بشینه ماتم بگیره!

آهی کشیدم وگفتم : نمیدونم والا!ولی اون اصرار داشت تو روببینه!

-راست میگی؟!

-آره...همون موقع که تو رفتی سامی بهم گفت

کمی مکث کرد و گفت : به جای نامه نگاری وپیغام پسغام فرستادن میتونست خودش باهام حرف بزنه...الانم حوصله شو ندارم!بره گمشه!

لبخندی زدم روژین هروقت از دست کسی که دوستش داشت و براش مهم بود حرصش میگرفت بهش میگفت بره گمشه،واین برای من به این معنی بود که هنوزم نسبت به پدرام حس داره اما میخوادخودشو گول بزنه .به روش نیاوردم وگفتم : هرطور مایلی...خودت میدونی!

آهی کشید وگفت : بی خیال این حرفا میدونی امروز از سونیا چی شنیدم؟!

-سونیا کیه؟!

-هم اتاقی جدیدم دیگه!همون دختره که دماغش عمل بود...دوست صمیمی شادی!

-آهان یادم اومد...خب چی شنیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باهیجان گفت : مثل اینکه شادی امشب به خاطر ورود پدرش جشن گرفته...سونیا میگفت بالماسکه اس!

-بالماسکه؟!مگه تو ایرانم ازاین جشنا داریم؟

-منم تعجب کردم ولی خب انگار هست دیگه...وایی خیلی دوست دارم بدونم چه جوریه!؟تاحالا نرفتم!

وارفتم باز دوباره این دختر هوس مهمونی کرده بود

-جون دیانا گیر ندی بریما!

-دعوت که نیستیم...یعنی جشنش یه جورایی پنهونیه...منم از سونیا به زور حرف کشیدم ولی...

باصدای کم جونی گفتم : نه توروخدا...من نمیام!

-برو بابا باید بیای...من کلی برنامه چیدم!میریم کلی هم بهمون خوش میگذره!

-وقتی دعوت نیستی چه طور میخوای بری؟اصلا مگه آدرس داری؟!

-آدرسو یه جورایی فهمیدم...بعدشم بالماسکه اس...هیشکی مارو نمیشناسه...

-من که نمیتونم بیام اینجا کلی کار دارم...عمرا اگه سامی اجازه بده!

-بگو میخوای بیای پیش من...شاید اجازه داد!

-نه دروغ نمیگم

-اه...بچه مثبت حال بهم زن!ببین دیانا من کاری ندارم راس ساعت ۹میام دم خونه سامی دنبالت...حاضر باش فعلا!

گوشی رو قطع کرد و من هاج و واج خیره به آینه روبه روم موندم!حالا من چی کارکنم؟!

سام :

تقه ای به در خورد...همونطور که جلوی آینه موهامو مرتب میکردم گفتم : بله؟!

درباز شد و یکی از خدمه وارد شد...همونطور کنار درایستاد وگفت : روز بخیر قربان...خواستم کت و شلوارتونو که از خوش شویی گرفتم بیارم براتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم : بذارش رو تخت...همون ست مشکی رو انتخاب کردی دیگه؟!

-بله قربان طبق خواسته ی خودتون!

جدی وخشک گفتم : خوبه...فقط ماسکم چی شد!؟به بختیاری سپرده بودم بهترین نوعشو برام گیر بیاره!

-بله...آماده اس...گذاشتم تو کشوی میزتون!

چیزی نگفتم و با اشاره ی دستم ازش خواستم بره بیرون!

کت و شلوارو از روی تخت براداشتم و بی معطلی تنم کردم...یه ست کاملا مشکی...

نقابمو از تو کشو درآوردم و نگاهی بهش انداختم...پوزخندی رو لبم نشست!چه خوب که جشن امشب بالماسکه اس!این طوری کسی منو نمیشناسه...حتی خود شادی هم اصلا متوجه حضور من نمیشه اصلا به ذهنشم خطور نمیکنه که منم اونجا حضور دارم...به خیال خودش خیلی زرنگه که منو دعوت نکرده!هه...نمیدونه که سامی ختم روزگاره و چیزی نیست که ازش مخفی بمونه!

دیانا :

درکمدمو باز کردم...نگاهی به لباساانداختم...چشمم به تنها پیراهن مجلسی داخل کمدافتاد...بیمعطلی ازکمد درش آوردم و مقابل صورتم گرفتم...یه پیراهن ساده ی صورتی کمرنگ...که بلندیش تا مچ پام بود و دنباله اش رو زمین کشیده میشد...آستیناش متناسب بود وتاآرنجمو میپوشوند!

برام جای تعجب داشت که یه همچین لباسی تو این کمدچی کارمیکنه؟

شایدم برای زن حاج صادق بود...نمیدونم!کفش پاشنه بلند سفید رنگی رو هم که داخل کمدبود به همراه لباسم پوشیدم...ازتو آینه نگاهی به خودم انداختم دوخت لباس اونقدر قشنگ بود که باریکی کمرمو به قشنگی نشون میداد...یکمی معذب بودم ولی خب چاره ی دیگه ای نداشتم به جزاین لباس،لباس دیگه ای پیدا نکردم...

موبایلم زنگ خورد...نگاهم روی صفحه اش که خاموش و روشن میشد ثابت موند...روژین بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت پنجره رفتم و به حیاط نگاهی انداختم،خوشبختانه ماشین سامی نبود و این به این معنابود که هنوز خونه نیومده...نفس راحتی کشیدم و مانتومو تنم کردم...شالمو ازروی تخت برداشتم و روی سرم مرتب کردم...باقدمهای آروم به سمت دراتاقم حرکت کردم...عادت نداشتم باکفش پاشنه دار راه برم...مدام پام پیچ میخورد و تعادلمو از دست میدادم...راه رفتنم مثل فلجا شده بود...هرکس منو بااین ریخت و قیافه میدید از خنده روده بر میشد...

نگاهی به راهرو انداختم...خوشبختانه هیچ کدوم از خدمه تو این قسمت نبودن...پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم و خودمو به حیاط رسوندم!ازاین به بعد کار سختی نبود...باعجله از خونه زدم بیرون!

۲۰۶آلبالویی روژین ازدور خودنمایی میکرد...بادیدن من ماشینو روشن کرد و جلوتر اومد...هول خودمو رو صندلی جلویی جای دادم و نفس عمیقی کشیدم...بخیر گذشت!

صدای شاد وشنگول روژین توفضای ماشین پیچید : سلام خوشگل خانوم...چه طوری؟

نیم نگاهی به قیافه اش انداختم وگفتم : سلام.بدنیستم...فقط تااینجا برسم نصف گوشت تنم آب شد!

تک خنده ای کرد و همونطور که فرمونو تو دستاش نگه داشته بود گفت : تو مگه گوشتم داری؟!همش چهارتا استخونی یه روکش!

ضربه ای به بازوش زدم وگفتم : اینطوری قشنگ تره...نکنه میخواستی مثل تو هرکول باشم؟

جیغ بنفشی کشید وگفت : من هرکولم؟!هیکلم مثل مانکناس...

-اوهو...اعتماد به سقفت منو کشته!پس اون چندلا چربی چیه دور کمرت؟!

لبخندمحوی زد وگفت : اونارو گذاشتم محض احتیاط...آخه از قدیم گفتن زن باید خوشگل باشه...سفید وکمی چاق!

لبخندی زدم و سرمو ازروی تاسف تکون دادم!خونشون تو بالاترین نقطه ی شهر بود و نیم ساعتی طول کشید تاتواین ترافیک تهران برسیم...روژین ماشینو تو کوچه پارک کرد...دستمو روی دستگیره در گذاشتم تا بازش کنم که گفت : نه...وایستا کارت دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفش برگشتم...رژلب صورتی رنگش دستش بود همونطور که دستشو به صورتم نزدیک میکرد گفت : بابا یه چیزی بمال به اون صورتت دخی!شبیه میتا شدی!

مخالفتی نکردم خودمم میدونستم چهره ام چه قدر بی روحه!

نگاهی از سر رضایت بهم انداخت وگفت : اگه وقت بود یه آرایش خفن رو صورتت میشوندم...ولی حیف!

لبخندی زدم وگفتم : ازدست تو!بدو دیر شد!

از ماشین پیاده شدم ولی تازه یاد چیز مهمی افتادم سرمو از توپنجره ماشین داخل بردم وگفتم : روژین من که ماسک ندارم چه غلطی بکنم؟!

-نگران نباش من دوتا گرفتم!

نه خیر انگار فکر همه چیزو کرده بود!تا روژین بیاد عطرمو از تو کیفم درآوردم و به مچ دستام و گردنم مالیدم!

نگاهم به در بزرگ و سلطنتی خونشون افتاد...آهی کشیدم و چندقدمی جلوتر رفتم!خب مسلم بود سام شادی رو انتخاب میکنه...وضع مالی شادی خیلی خوب بود و این یه پوءن مثبت براش حساب میشد!

روژین نگاهی به صورتم انداخت وزنگو فشرد...چندثانیه بعد صدای نخراشیده ی مردی به گوش رسید : بله؟!

روژین که هول کرده بود به تته پته افتاد : چیزه...آهان...سلام...او مم

-چی کارداری خانوم؟

نفس عمیقی کشید...چشمامو باز وبسته کردم تا آروم بشه...انگار اثر کرد چون گفت : برای جشن اومدیم!

مرده بی معطلی گفت : شماره رمز!؟

وای گاومون زاییدا!ماکه شماره رمز نداشتیم؟!الان لو میریم!دستامو تو هم قلاب کردم و با تردید به روژین خیره شدم ولی اون بی خیال تر از همیشه گفت : ۳۲۶۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

درباصدای تیکی باز شد و من مات و مبهوت به روژین خندون نگاه کردم...

-چیه؟!منو دست کم گرفتی؟شماره رو از رو کارت سونیا دیدم!

لبام به خنده باز شد وگفتم : ایول...تو دست پوآرو رو از پشت بستی!

دستشو روی سینه اش گذاشت و به جلوخم شد : چاکرشوما!

به جلو هلش دادم و وارد حیاط بزرگ خونه اش شدیم!

ازجلوی درب ورودی حیاط تاخودساختمون مشعل های بزرگی چیده شده بود صدای بلندموزیک کل فضاروگرفته بود،باقدمهای آروم وپراسترس خودمونو بهساختمون رسوندیم...همون لحظه درساختمون باز شد و دوتامرد قوی هیکل و بلندقد جلومون ظاهرشدن...به واقع میتونم بگم هربازوشون به اندازه ی سرمن بودوتیشرت چسبناکی که پوشیده بودن این واقعیتو به معرض دید میگذاشت...نیم نگاهی به چهره شون انداختم...اونقدر کریه وزشت بودن که سریع نگاهمو ازشون گرفتم و به زمین دوختم یکیشون باصدای ضمختی گفت : خیلی خوش اومدید...بفرمایید داخل

اون لحظه اونقدر ترسیده بودم که ضربان قلبم رفته بود روی هزار...

نگاهی به روژین انداختم رنگ اونم پریده بود...کمی به سمتم متمایل شد و دستمو گرفت...دست هردومون سرد بود...آب دهنشو قورت داد وگفت : ممنون

بعد تند و باعجله به سمت ساختمون حرکت کرد ومنو دنبال خودش کشید...کم مونده بود بخورم زمین باهزار زحمت تعادل خودمو حفظ کردم،نقابمونو روی صورتمون تنظیم کردیم و روژین درسالنو باز کرد و همزمان وارد شدیم...به محض ورودمون تمام نگاهها به سمتمون چرخید وبرای چندثانیه ای رومون ثابت موند...باحرکت روژین به سمت رختکن به خودم اومدم و دنبالش حرکت کردم...مانتوهامونو در آوردیم ودوباره به سالن برگشتیم...روژین صورتشو به گوشم نزدیک کرد وگفت : ببین دیانا میگم به نظرت اینجا یه جوری نیست؟!

نگاهمو بین جمعیت چرخوندم...هرکس یه شکل خاصی بود...

-چرا...خیلی عجیبه

تکیه به دیوار ایستادیم...صدای موسیقی راک هرلحظه بلند و بلند ترمیشد جوری که شیشه های بلند سالن به لرزش دراومده بودن...کل سالن بانوارهای نازک و رنگارنگی مثل رنگین کمان تزیین

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود...مبلمان های سلطنتی!میزهای بزرگ و بلند طلایی که روشون پربود از انواع و اقسام شراب و نوشیدنی...

نگاهم به پیست رقص کشیده بود...چندتادختر به بدنهای نیمه عریان به طرزچندشناکی باهم میرقصیدن...درواقع رقص نبود...یه سری حرکتهای عجیب و غریب بود که تابه حال مثلشو جایی ندیده بود!

روژین به من نزدیکترشد وگفت : وای خاک برسرم اینا چرااین مدلین؟!چراچیزی تنشون نیست؟

-نمیدونم روژین...خدابکشتت!ببین منو چه خراب شده ای آوردی؟!معلوم نیست کدوم جهنمیه؟!یه وقت بلایی سرمون نیارن؟

-من چه میدونستم این شکلیه!؟وای من میترسم...

پرحرص نگاهمو ازش گرفتم و دوباره بهاون چندتادختر خیره شدم...بالا و پایین میپریدن و موهای بلندشونو توهواتکون میدادن...توحالت عادی نبودن کاملا مشخص بود که مست کردن...چندتا دختر دیگه به جمعشون پیوستن...سیستم این یکی دخترا کاملا متفاوت بود...موهای کوتاه پسرونه شون اولین چیزی بود که برام جلب توجه میکرد هرکدومشون سه تا گوشواره سیاه به شکل اسکلت ازهرگوششون آویزون کرده و چندتا حلقه ی فلزی به لب و بینیشون چسبونده بودن!

یه دختر باموهای کوتاه شرابی به سمتم اومد...اولش فکرکردم بامن کاری نداره اما انگار اشتباه میکردم...کنارم ایستاد و دستشو دور کمرم حلقه کرد متعجب بهش خیره شدم و سعی کردم خودمو کمی عقب بکشم اما حلقه ی دستشو محکم تر کرد بالحن تندی گفتم : چی کار میکنی خانوم؟!

قهقهه ای زد زیر گوشم گفت : جووووووون خیلی نانازی عسیسم!

ابروهام ازشدت تعجب بالا پرید...لحن کشدارش لرزه به اندامم میانداخت...دستمو روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم وگفتم : برو عقب...اشتباه گرفتی!

باز قهقهه ای زد وگفت : نه قربونت برم...اتفاقادرست درست گرفتم!شک ندارم پارتنر خوبی برام میشی!از هیکلت پیداست!

تپش قلبم تند تر شد...یاامام زمون پارتنر؟!یعنی....یعنی منظورش؟!وای...چرا زودتر نفهمیدم اینا همشون ه.م.ج.ن.س.ب.ا.ز.ن؟!خدایا خودت کمکم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو کمی کج کردم تا ببینم چرا روژین حرکتی نمیکنه تا منو ازدست این دختر کنه نجات بده...اما نبود!قلبم به یکباره فرو ریخت.

یعنی کجابود؟!نکنه بلایی سرش آوردن؟!الان من یکه و تنها بین اینهمه گرگ چی کار کنم؟!

نفسای داغ و گرم دختره به صورتم میخورد و حالمو بد میکرد...یعنی اون لحظه دوست داشتم بمیرم چون علاوه بر نفسای داغش دست هرزش هم روی بدنم حرکت میکرد...

-چه چشمای خوشگلی هم داری جیگر...من همیشه عاشق چشمای آبی بودم!

چشمام پراز اشک شده بود کل قدرتمو جمع کردم وگفتم : من ازاوناش نیستم....دست از سرم بردار

قیافه اش درهم رفت

-پس اینجا چی کار میکنی؟!مگه نمیدونی این مجلس مخصوص ه.م.ج.ن.س.ب.ا.زاس؟!

آب دهنمو باسروصدا قورت دادم وگفتم : نه...نمیدونستم...ت...تا زه فهمیدم

-اشکالی نداره...خودم یادت میدم کوچولو!

وای مثل اینکه این دختر دست از سرم برنمیداشت...باتمام زوری که داشتم به عقب هولش دادم...کمی تکون خورد و ازم فاصله گرفت...ازفرصت استفاده کردم و به سمت ته سالن حرکت کردم اما چون کفش پاشنه بلند پام بود نمیتونستم خوب بدوم...لحظه ای مکث کردم تا کفشمو ازپام دربیارم اما همون لحظه دختره رسید و بازوموحکم تو چنگش گرفت!

-قصد داشتم ولت کنم...اما خودت نمیذاری...هرچی از دستم فرار کنی حریص تر میشم عسیسم!

اشکام دونه دونه از چشمام فرومیریخت و روی گونه ام میافتاد باصدای لرزونی گفتم : آشغال عوضی...برو گمشو...برو یکی لنگه ی خودتو پیدا کن!

پوزخندی رو لباش نشست و بازومو محکم فشار داد

-ببین دختر جون...زیادی حرف نزن حوصله ندارم...قول میدم پارتنر خوبی برات باشم

از حرفاش عقم میگرفت...همونطور که سعی میکردم خودمو از دستش خلاص کنم گفتم : تو یه آدم کثیفی...یه عوضی به تمام معنا...ولم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرااینقدر حرص میخوری گلم...حالا تا آخرشب وقت زیاده...بیا فعلا از مهمونی لذت ببر

دستمو محکم گرفت و به سمت پیست رقص کشید...بااینکه دختر لاغری بود اما زور بازوی خوبی داشت...نمیتونستم ازدستش فرار کنم...ای کاش روژین الان اینجا بود...حداقل کمکم میکرد...یعنی کجا گذاشته رفته؟!

نگاهمو تو جمعیت چرخوندم...هرلحظه تعداد مهمونا بیشتر وبیشتر میشد...روژینو پیدا نمیکردم...از دست خودم حرصم گرفته بود...اینکه نمیتونستم ازدست یه دختر فرار کنم عذابم میداد!این ترسی که کل وجودمو گرفته بود و نمیذاشت کل قدرتمو تویه نقطه متمرکزکنم عذابم میداد!این تپش قلب...این لرزش دست...این استرس وترس...همه وهمه عذابم میداد...

مجبور به تبعیت شده بود...حداقل تا زمانی که موقعیت فرار رو پیدا میکردم باید ازش تبعیت میکردم تا راحت تر از چنگش خلاص بشم...

منو به سمت پیست رقص کشید...بوی گندالکل فضارو پرکرده بود...نمیتونستم نفس بکشم...زیرلب اسم خدارو صدا زدم و بین جمعیت غرق شدم...

چراغا خاموش شده بود و چیز زیادی دیده نمیشد...فقط اون دخترو روبه روم میدیدم که لبخندمزخرفی گوشه لبش بود و باریتم تندآهنگ خودشو تکون میداد...دستاش دور کمرم حلقه شده بود و منو همراه خودش به حرکت درمیاورد...دوست داشتم هرلحظه ازاون فضا فرار کنم اما نمیشد...فعلا تو دست این دختر اسیر بود!

به درخواست چندنفر دی جی آهنگو تغییر داد و موزیک ملایمی تو سالن پخش شد...آهنگ جدید گوگوش بود...چندوقته پیش شنیده بودم...روژین میگفت برای ه.م.ج.ن.س.گ.ر.اها خونده و پخشش تو این مجلس گواه این ادعا بود!

فضا هرلحظه تاریک وتاریک تر میشد وترس من بیشتر...اینکه نتونم ازاینجا نجات پیدا کنم...جمعیت تو پیست رقص بیشتر وبیشتر میشد جوری که باهر حرکتم به یه نفر برخورد میکردم منو از خودش فاصله داد و باعث شد یک دور دور خودم بچرخم...دستم ازش رها شد وتو بغل یه نفر دیگه افتادم...دستای قوی و مردونه ای دور کمرم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید...

نفسم تو سینه حبس شد...نگاهم رو ازروی دستای حلقه شده دور کمرم بالا کشیدم وبه چشمای آشنایی که کل وجودمو به آتیش میکشید خیره شدم...سامی؟!اینجا چی کارمیکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو کمی جلو آورد و بالحن عصبی تقریبا کنار گوشم فریادکشید : اینجا چه غلطی میکنی دختره ی احمق؟!

باشنیدن صداش...حتی باعصبانیت...حتی باخشم...حتی سرد وجدی...انگار آرامش به وجودم تزریق کردن...لبخندمحوی رولبام نشست چیزی نگفتم فقط خیره به چشمای سیاهش نگاه کردم که ادامه داد : میخندی؟!میدونی اگه من اینجا نبودم چه بلایی سرت میومد!!؟اینجا چه غلطی میکنی هان؟!دیانا جواب بده!

باصدای آرومی گفتم : منو ازاین جهنم ببر بیرون...خواهش میکنم!

پوزخندی زد وگفت : اگه میخوای بری بیرون واسه چی اومدی؟

-من نمیدونستم اینجا همچین جاییه!باورکن راست میگم...

دندوناشو بهم فشار داد و باخشم بیشتر گفت : وای دیانا وای...یعنی الان دوست دارم خفت کنم!میدونی کجا پا گذاشتی؟میدونی اینجا چه جهنمیه؟

-آره تازه فهمیدم ازجهنم بدتره!

-خیال میکردم بادخترای دیگه فرق داری...فکرمیکردم عاقل تر ازاین حرفایی...اما اشتباه میکردم توهم یکی مثل بقیه...چه فرقی داری؟

قلبم فرو ریخت...سرم به دوران افتاد...هرحرفی که ازدهنش خارج میشد پتکی میشد و روی سرم فرود میومد...ای کاش پامو اینجا نمیذاشتم...ای کاش!

چشماش از پشت اون نقاب مشکی که به صورتش زده بود...پرجذبه تر و خشمگین تر بود...رگه های خون به وضوح تو چشماش دیده میشد ومن بااینکه از نگاهش میترسیدم...بااینکه باحرفاش خرد شدن قلبمو حس میکردم...بااینکه میدونستم دیگه امیدی برای حضور تو قلبش ندارم اما...دلم واسه هرلحظه داشتنش پرمیکشید...واسه هر نگاهش بال بال میزد...واسه هر توجهش خودشو به آب و آتیش میکشید...

صدای موسیقی تو گوشم میپیچید...

از این بیراههٔ تردید ... از این بن بست میترسم

من از حسی که بین ما ... هنوز هم هست میترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

ته این راه روشن نیست ... منم مثل تو می دونم

نگو باید برید از عشق ... نه می تونی نه می تونم

نه می تونیم برگردیم ... نه رد شیم ازتو این بن بست

منم میدونم این احساس ... نباید باشه اما هست

نگاهش به من نبود...با چشمای تیزش اطرافو از نظر میگذروند...هنوز دستاش حصاری بود که از من محافظت میکرد...باریتم آهنگ تکون میخورد ومنو مجبور به حرکت میکرد...اولین باری بود که به یه مرد اینقدر نزدیک بودم که صدای تپش قلبشو حس میکردم...داغ شده بودم و قطره های عرق سرد رو روی کمرم حس میکردم...

بالحن ملتمسی گفتم :

-میشه منو از اینجا ببری؟!

جدی وخشک بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت : من الان کاردارم...باید تا پایان مهمونی صبر کنی...

لحن صداش سردشده بود...سردترازهمیشه...اونقدر سردکه سرماش به وجودمنم القا میشد!ازاینکه به من توجهی نداشت حرصم گرفت کمی خودمو عقب کشیدم همونطور که نگاهش به جلو بود گفت : این قدر تکون نخور...وایستا سرجات

-میشه منو ول کنی؟!دارم اذیت میشم...

پوزخندی گوشه لبش نشست وگفت : ولت کنم تا گیر یکی بدتر از اون دختره بیافتی؟شک نکن ایندفعه تابلایی سرت نیارن و استفاده شونو ازت نبرن دست از سرت برنمیدارن...

باشنیدن این حرفش بدنم مور مور شد...خودمو جمع کردم وچشمای خیسمو دوختم به فک مستطیلی ومنقبض شده ازخشمش وگفتم : من حالم خوب نیست...دیگه نمیتونم اینجا بایستم!سرم گیج میره

بالاخره نگاهشو از جمعیت اطرافش گرفت و به صورت من دوخت،چندثانیه ای توچشمام خیره موند...انگار میخواست از صحت حرفم اطمینان پیدا کنه...بعداز مکثی کوتاه بی توجه به حرفی که زدم گفت : اینجا چی کارمیکنی دیانا؟!نکنه توهم یکی مثل اینایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بهم برخورد...جوری با طعنه حرف میزدکه انگار منو حین ارتکاب جرم دستگیر کرده...اخمی کردم ولی نقاب روی صورتم اجازه نمیداد سامی این اخم بزرگ رو ببینه...بالحنی مثل خودش گفتم : انگار خودت هم تو این محفل حضورداری!درسته منم شمارو یکی ازاونا خطاب کنم!؟

فشار دستاش دور کمرم زیاد شد!انگار میخواست عقده ی حرفای منو که رو دلش سنگینی میکرد روی کمر من خالی کنه...ازدردش لبمو به دندون گرفتم که انگار متوجه شد فشار دستش کم شد وگفت : من واسه انجام کار مهمی اینجام اونوقت توچی؟!

-منم مجبورشدم بیام...

-چرا مجبور؟

-روژین اصرار کرد...منم میدونستم تو شرایط روحی خوبی نیست به خاطر دیدن دوباره پدرام واسه همین قبول کردم بریم مهمونی تا روحیه اش عوض بشه...

-پس حاضرشدی به خاطر رفیقت،ریستو بپیچونی؟!چراازمن اجازه نگرفتی؟

هول شدم...نمیدونستم چی بهش بگم شک نداشتم هرحرفی میزدم یه جوابی براش داشت کمی مکث کردم وگفتم : میدونستم اجازه نمیدی!

-معلومه اجازه نمیدادم...اگه ازمن پرسیده بودی نمیذاشتم بیای اینجا و تواین کثافت گیر بیافتی!

راست میگفت...سامی همیشه راست میگفت...حرفاش همیشه درست ومنطقی بود...همیشه بهترین راهو انتخاب میکرد

-خودمم میدونم اشتباه کردم...

باز زل زد تو چشمام اما من نگاهمو دزدیدم...تاب این نگاه سوزاننده رو نداشتم میترسیدم هرلحظه اختیارمو ازدست بدم و کاری کنم که دیگه نشه جبرانش کرد...دستشو از دور کمرم برداشت وبازومو گرفت...بایه حرکت چندنفری رو کنار زد و منو دنبال خودش از پیست رقص بیرون برد...نفس عمیقی کشیدم وبه راه افتادم چندقدمی جلوتر رفت بعدانگار تازه یاد چیز مهمی افتاد سرجاش ایستاد وبه طرف من برگشت وگفت : گفتی دوستت هم باهات اومده بود؟!؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که ادامه داد : پس کجاست؟

-نمیدونم غیبش زده...هرچی دنبالش گشتم پیداش نکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

باحرص وتقریبا صدای بلندی گفت : از دست شما دوتا!حالا من چی کار کنم؟

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم...باکشیده شدن دستم به راه افتادم...باقدمهای بلند ومحکم راه میرفت و من بااین کفشای پاشنه بلند نمیتونستم مثل آدم دنبالش حرکت کنم...مدام پام پیچ میخورد و میلنگیدم...دلم میخواست همونجا اون کفشای لعنتی رو از پام دربیارم اما نمیشد...کنار راهرویی ایستاد...نگاهی به اطرافش انداخت وقتی اطمینان پیدا کرد کسی اونجا نیست منو هول داد داخل راهرو و خودش پشت دیوار قایم شد...چندباری پنهانی ازپشت دیوار به جمعیت روبه روش خیره شد...کنجکاو شده بودم بفهمم به چی نگاه میکنه کمی خودمو جلو کشیدم و چشم دوختم به روبه رو...یکدفعه بادیدن چیز عجیبی هینی کشیدم و یه قدم به عقب برداشتم...دستمو روی دهنم گذاشتم وگفتم : اون...اون...

سامی تازه متوجه من شد نگاه پرازتعجبی بهم انداخت وگفت : چی شده؟

بادستم به جلو اشاره کردم وگفتم : اون دختر شادی نیست؟

سامی رد نگاهمو دنبال کرد و به دختری که بابدن نیمه عریان وسط جمعیت به طرز خیلی زشتی میرقصید وحرکتهای عجیبی از خودش درمیاورد خیره شد...نگاهش به جلوبود و روی صحبتش به من : تو ازکجا میدونی اون شادیه؟!چه جوری از رو نقاب شناختیش؟

آب دهنمو قورت دادم وگفتم : شادی یه خالکوبی به شکل دوتا قلب تو هم روی مچ دست راستش داره اولین بار اتفاقی تو سلف دانشگاه دیدم...الان هم اون دختر روی مچ دست راستش همون خالکوبی رو داره درضمن لاک روی ناخناش همونیه که امروز تو دانشگاه زده بود...هنوزم شک دارین؟

دستاش مشت شد و روی دیوار بالا سر من فرود اومد...اونقدر ترسیدم که تو خودم مچاله شدم زیرلب حرفی زد که اصلا متوجه معنیش نشدم : کثافت به دختر خودش هم رحم نمیکنه...

نفهمیدم...گنگ نگاهش کردم دستی به موهاش کشید و یقه ی پیراهنشو تو دستش گرفت....به لباش نزدیک کرد و گفت : پدرام اونجایی؟!

متعجب از جا پریدم....نگاهی به اطراف انداختم تا پدرامو پیدا کنم اما این دور و بر نبود باشنیدن صداش چشمام از تعجب گرد شد

-آره...چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبشو بازبون ترکرد و گفت : ببین همون دختره روژین هم اینجاست گم شده...بگرد دنبالش

صدای فریاد بلند پدرام تو گوشم پیچید....خداروشکر از جمعیت دور بودیم و کسی صدارو نمیشنید : وای...

بعد سام یقه ی پیراهنشو مرتب کرد،گفتم : این تماس چه مدلی بود؟

به یقه پیراهنش اشاره کرد وگفت : اینجا یه بی سیم خیلی ریز نصب شده...

-اینهمه تجهیزات برای چیه؟!

-دیگه قرارنیست فضولی کنی...برای امروز بسه!

لبامو جمع کردم وچیزی نگفتم یهو موزیک قطع شد و بعد صدای دی جی بلند شد وگفت : و مهمون افتخاری امشب تشریف میارن!

باابروهای بالا رفته به در ورودی که تازه باز شده بود خیره شدم...اول دوتا پسر جوون بابالاتنه ی ب.ر.ه.ن.ه. و بعد مرد تقریبا مسنی همراه دوتا دخترکه لباسای کوتاه قرمز رنگی تنشون بود وارد شد...

نگاهم هنوز به رو به رو بود...بادیدن صحنه ی بدی زود چشمامو بستم و دستمو جلوی صورتم گرفتم و باصدایی که عجزتوش فریاد میزد گفتم : خواهش میکنم منو ازاینجا ببر!خواهش میکنم...

چیزی نگفت محو تماشای صحنه ی روبه روش بود...از بی خیالیش حرصم گرفت بلندتر ازقبل گفتم : منو ازاینجا ببر...میشنوی؟

نیم نگاهی به من انداخت وگفت : بمون وخوب نگاه کن...ببین اگه من اینجا نبودم چه بلایی سرت میومد...بروقربون چشمای آبیت شو...اگه اونارو نداشتی اصلا نمیشناختمت

سرمو زیر انداختم وگفتم : من اشتباه کردم...من غلط کردم...اصلا هرچی تومیگی!فقط منو ازاین جهنم ببر بیرون...التماست میکنم

-اول باید دوستتو پیدا کنیم بعد...نمیشه که همین جوری بریم اونو اینجا تنها بذاریم!

آهی کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم...نگاهش از چشمام سرخورد و رولبام ثابت موند...چندثانیه ای مکث کرد و بعددستشو جلو آورد...ترسیدم...چشمامو ریز کردم و خودمو عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم...دستش روهوا خشک شد نفسشو با حرص فوت کرد بیرون وزیر لب حرفی زد که اصلا نفهمیدم دستشو تو جیب کتش برد و دستمال سفید رنگی بیرون کشید...دوباره دستشو آورد تو یک میلیمتری لبم!نگاه بهت زده وترسیده ی منو که دید پوفی کرد وگفت : نترس اسلام به خطر نمیافته...تماس پوستی نداریم!

مات نگاهش کردم که دستمالو روی لبم گذاشت و آروم وباطمانینه رژ لبمو پاک کرد...بادقت دستمالو رو لبم حرکت میداد...خیلی خجالت میکشیدم...اصلا انتظار یه همچین کاریهویی رو ازش نداشتم

بالاخره دستمالو از رو لبم برداشت وبدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت : هرچه قدر ساده باشی قشنگ تری!قیافه ات بدون آرایش خیلی معصومه...سعی کن خودت باشی نه اون کسی که بقیه ازت انتظار دارن...

خجالتزده لبمو به دندون گرفتم وچیزی نگفتم...حرفاش خیلی به دلم نشست...باز اون حس شیرین ته دلم رسوب کرد و قلبمو به تپش واداشت!

دستمال رژ لبی رو تا کرد و تو جیب شلوارش گذاشت بعد باهمون صدای جدی وگیراش گفت : دنبالم بیا...

چندقدمی ازم فاصله گرفت که تازه به خودم اومدم ودنبالش راه افتادم...بازم مثل همیشه ازم جلو میزد و هرکاری میکردم نمیتونستم بهش برسم...هرقدمش سه برابر قدم من بود...

انتهای راهرو چندتادر بود...سام دستشو روی اولین در گذاشت و بایه حرکت بازش کرد...درست مقابل درایستاده بودم بادیدن صحنه ی زننده ی مقابلم حالم بهم خورد و دستمو جلوی دهنم گرفتم و به جلو خم شدم...صدای عصبی سامو شنیدم : تو چرا اون تورو نگاه میکنی؟!...اه...همش باید حواسم بهت باشه؟!

ناراحت شدم...حس یه آدم اضافی رو داشتم که باری شده بود روی دوش این واون!اخمی کردم و صاف ایستادم وگفتم : من ازکجا بدونم اون تو چه خبره؟!از کجا میدونستم که نباید نگاکنم؟!چراهمش سرم داد میزنی؟چرا عقده هاتو سرمن خالی میکنی؟...اشتباه کردم درست...حق با توست اونم درست...ولی اینهمه بدرفتاری و خشونت اصلا عادلانه نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت...پشتشو بهم کرد و چندقدمی جلو رفت همزمان با حرکتش یه چیزایی به گوشه های دیوار میچسبوند...میترسیدم بپرسم اونا چیه!دوست نداشتم سر این موضوع هم کلی بهم گیر بده...در بعدی رو باز کرد ایندفعه نگاهی نکردم...پشت بهش ایستادم...صدای جیغ همراه باآه و ناله به گوشم میرسید...دلم میخواست برگردم ببینم چه خبره امابازطرفی هم دوست نداشتم باز صحنه ی چندشناکی ببینم و دلم و روده ام بهم بخوره!

باشنیدت صدای بسته شدن در به سامی نگاهی انداختم...دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و سرشو به طرفین تکون میداد...در سومی رو که باز کرد با صدای خفه ای گفت : بیا اینجا...

چندقدم جلو رفتم وگفتم : ببینم تو چه خبره؟!

نمیدونم چرا حس کردم از سوالم خندش گرفت...چشماش میخندید اما لباش بهم چسبیده بود و حرکتی نمیکرد.سرشو به نشونه مثبت تکون داد...نگاهی به داخل انداختم راهروی دیگه ای بود...ابرویی بالا انداختم وگفتم : این خونه چه قدر پیچ در پیچه...آدم گم میشه خب!

-اینا راههای فراره...این راهرو رو که رد کنی میرسی به یه کمد بزرگ...درشو که باز کنی پشتش یه محوطه ی بازه...من ماشینو اونجا پار کردم...خودتو برسون به ماشین

غمگین نگاهش کردم وگفتم : تنها برم؟

-آره...

-یعنی شما نمیای!؟من تنهایی میترسم...اینجا خیلی مخوفه!

-نترس...من از اینجا حواسم هست که کسی وارد راهرو نشه!هروقت دوستتو پیدا کنم میام پیشت

سرمو پایین انداختم و باصدای آرومی گفتم : بلایی سرت نیاد؟!

-نخیر...بادمجون بم آفت نداره...من نصف عمرمو بااین آدما گذروندم

لبمو به دندون گرفتم و چیزی نگفتم...یه قدم به جلو برداشتم و وارد راهرو شدم نیم نگاهی به سام انداختم...چشماشو یک بار باز و بسته کرد تا خیالم از بابتش راحت باشه اما راحت نمیشد....این دلی که واسه هر لحظه خواستنش پرمیکشید آروم نمیگرفت

نگاهمو ازش گرفتم...کفشای پاشنه بلندمو از پام درآوردم وباآخرین سرعتی که میتونستم داشته باشم شروع به دویدن کردم...راهروی طولانی و پیچ در پیچی بود...هرآن حس میکردم یکی دنبالم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه و منو میگیره...نفس نفس میزدم...ته گلوم خشک شده بود...قطره های عرق دونه دونه از روی پیشونیم سرمیخورد و روی نقابم میافتاد...بادیدن کمد بزرگ قهوه ای رنگی ته راهرو خیالم راحت شد...خودمو به کمد رسوندم و لحظه ای ایستادم...دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم!به خاطر بیماری آسمم عادت نداشتم زیاد بدوم چون زود نفسم میگرفت...چندباری دم وبازدم کردم تاحالم بهتر شد...دستمو روی دستگیره ی کمد گذاشتم و بازش کردم...صدای جیر جیرش بلند شد...نفسمو تو سینه حبس کردم...صداش اونقدر بلند بود که میترسیدم کسی اون اطراف بشنوه وبیاد سراغم!تند وباعجله لباسای داخل کمدرو کنار زدم اما...اینجا که محوطه ی بیرون نبود؟!تخته ی پشت کمد بود...

امیدم به ناامیدی تبدیل شد...آهی کشیدم وباحرص پامو به زمین کوبیدم!یعنی چی؟مگه سامی نگفت پشت کمد محوطه ی آزاده پس کو!؟اه...لعنت به این شانس...

دوباره نگاهی به تخته ی پشت کمد انداختم...بامشت چندتا ضربه بهش کوبیدم اما هیچ تاثیری نداشت...از حرصم به بدنه ی کمد تکیه دادم و چشمامو بستم...آخه دختر نونت کم بود؟!آبت کم بود؟مهمونی رفتنت چی بود این وسط؟الان تو خونه راحت نشسته بودی به کارات میرسیدی!!هیچ کدوم ازاین استرسهاروهم تحمل نمیکردی!

یاد روژین افتادم...آخه کجا گذاشت رفت یهویی؟!چرامنو تنها گذاشت؟!نکنه بلایی سرش اومده باشه؟!...وای نه...خدانکنه!

چشمامو باز کردم بادیدن دکمه ی قرمز رنگ ریزی که مقابل صورتم قرار داشت ابروهام بالا پرید...کمی خودمو جلو کشیدم وبانوک انگشتام دکمه رو لمس کردم...شاید راه نجاتم همین بود!؟زیرلب بسم ال...گفتم و دکمه رو فشار دادم...به محض این که اینکارو کردم صدای گوش خراشی بلند شد و تخته ی ته کمد کنار رفت...چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم...یعنی ممکن بود!؟باورکنم که خواب نیست؟!

یه قدم به جلو برداشتم...یه باغ بزرگ پراز درختای بلند و تنومند که به خاطر فصل زمستون تمام برگاشون ریخته بودن و شاخه های لختشون براثر وزش باد تکون میخوردن...سوز سردی تووجودم پیچید...پیراهنم خیلی نازک بود و دربرابر این سرما اصلا ازم محافظت نمیکرد...لرز کردم!دستامو بهم قلاب کردم و روی سینه ام گذاشتم...شالمو روی سرم محکم کردم و قدم اولو

رمان بازار
romanbazar.ir

باغ افسانه ای گذاشتم...خیلی ترسناک بود...مخصوصااینکه هوا خیلی تاریک بود و صدای جیرجیرکاتو قضای باغ میپیچید...

آب دهنموباسروصدا قورت دادم وقدم دیگه ای برداشتم...چون کفش پام نبود خرده برگها وشاخه های ریزروی زمین اذیتم میکرد اما مهم نبود...فعلا مهم ترین چیز فرار ازاین جهنم بود...قدمهامو تندتر کردم...شاخه های بلند درختارو کنار میزدم و ازبینشون عبور میکردم...نمیدونستم از کدوم جهت باید حرکت کنم...شرق...غرب...شمال...نمیدون م!اصلا نمیدونستم الان به سمت کدوم جهت حرکت میکنم؟!فقط باعجله قدم برمیداشتم و زیر لب ذکر میگفتم...هرچیزی که به ذهنم میرسید...هرچی که بلد بود...واسه خودم تکرار میکردم تا نترسم...تا حواسم پرت بشه واین مسیر لعنتی زودتر تموم شه...

باشنیدن صدای پارس سگ سرجام ایستادم...الان واقعا تو این موقعیت و شرایط فقط وفقط همینو کم داشتم...سگ؟

به عقب برگشتم بادیدن سگ دوبرمنی که باسرعت هرچه تمام تر به سمت من میدوید وحشت کردم...به معنای واقعی ترسیدم...لال شده بودم حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود فقط تونستم نگاهمو از سگ بگیرم وبدوم...بدوم...بدوم...

صدای پارسش هرلحظه نزدیکتر میشد ووحشت من هرلحظه بیشتر...بادیدن بی ام دبلیوی سام که ته باغ پارک شده بود انگار جون دوباره گرفتم...بی توجه به درد شدیدپاهام به سرعتم افزودم و خودمو به ماشین رسوندم...درش باز بود!خودمو روی صندلی جلو جا دادم و دروبستم...سریع قفل دروزدم و نفسی از سر راحتی کشیدم

اوف...تپش قلبم اونقدر شدید بود که هرلحظه حس میکردم الان سینه مو میشکافه ومیزنه بیرون...به صندلی ماشین تکیه دادم وچشمامو بستم اما طولی نکشید چون باضربه ی محکمی که به ماشین خورد چشمامو بازکردم...همون سگه روی دوپاش ایستاده بود و زبونشو به شیشه ی ماشین میکشید...بادیدن دندوناش وحشت کردم وجیغی از ته دل کشیدم...

زبونشو روی شیشه میکشید و پارس میکرد...ازترس به خودم میلرزیدم...چرا سام نمیومد؟دوساعتی گذشته بود...سوزسرما بیشترازقبل به بدنم نفوذ میکرد...دستامو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم اما هیچ تاثیری نداشت...حتی نفسهامم سرد شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ضرباتی که سگه به ماشین میزد تندترومحکم تر شده بود...ماشین تکون میخورد ومن بیشترازپیش تو خودم فرو میرفتم و ازخداکمک میخواستم!

پس چرا سامی نمیومد؟!

یه ضربه ی محکم و کاری از سگه کافی بود تا شیشه ی ترک خورده ی ماشین بشکنه...باشنیدن صدای خرد شدن شیشه جیغ بلند دیگه ای کشیدم و سرمو بین دستام گرفتم...

حتم داشتم دیگه ایندفعه کلکم کنده اس...بدون شک این سگ منو تکه تکه میکرد...ازتصورش هم اشک تو چشمام پر میشد!

تقلا میکرد خودشو یه جوری وارد ماشین کنه که صدای شلیک گلوله فضارو پرکرد...مات به پنجره نگاه کردم که سگه همونطور که دستاش به شیشه چسبیده بود سر خورد و روی زمین افتاد

مرد؟!

گیج ومنگ بودم که باشنیدن صدای آشنایی به خودم اومدم...دقیق تو تاریکی نگاه کردم!بادیدن پدرام که روژین رو تو بغلش گرفته بود تعجبم بیشتر شد!

-بیا در عقبو باز کن!

زود از ماشین پیاده شدم و درعقبو باز کردم پدرام روژینو روی صندلی خوابوند...نگاهم روی مچ راست خونیش که با یه کروات بسته شده بود تا از خون ریزی جلوگیری کنه ثابت موند!

-چه بلایی سرش اومده؟

باعجله به سمت صندلی راننده رفت و نشست...منم روی صندلی نشستم و درو بستم

-مگه نمیبینی؟خودکشی کرده...اونم بایه تیکه موزایک!

-چرا؟

-الان وقت توضیح ندارم بعدا میگم!فعلا باید بریم!

-ولی من باید بدونم...روژین ازهرکسی به من نزدیکتره!

نیم نگاهی به روژین انداخت وگفت : برده بودنش زیر زمین...اتفاقی سراز اونجا درآوردم...دوتا پسر و دوتا دختر دوره اش کرده بودن و میخواستن بلایی سرش بیارن که...

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه نداد...میدونستم حرف زدن ازاینجور مسایل در مقابل من براش سخته به خاطر همین گفتم : خب؟

نگاهشو از روژین گرفت و به رو به رو دوخت : برای اینکه آلوده شدن خودشو نبینه بایه تیکه موزایک شکسته که روی زمین افتاده بود رگشو میزنه...من دیر رسیدم!وقتی رسیدم که پسرا ودخترا داشتن فرار میکردن!فقط تونستم بدن نیمه جونشو بردارم و خودمو به ماشین برسونم...الانم اگه دیر کنیم معلوم نیست چه بلایی سرش میاد!

الهی بمیرم برای روژین...ای کاش میتونستم کمکش کنم...ای کاش!

استارت زد...

-شما سویچو از کجا آوردین؟

نیم نگاهی به من انداخت وگفت : از سام گرفتم...

همین که ماشین حرکت کرد گفتم : پس سامی چی میشه؟اون هنوز نیومده!

-خودش یه جوری برمیگرده!

-نه....توروخدا تنهاش نذارین!وایستیم تا برگرده

کامل به سمتم چرخید وگفت : اگه بخوایم وایستیم تا سامی برگرده که روژین مرده!سام کارشو بلده...نگران نباش!

بااینکه از سرما به خودم میلرزیدمدست به سینه به صندلی ماشین تکیه دادم و چیزی نگفتم...نتونستم حرف دلمو به زبون بیارم...نتونستم بگم من بدون اون جایی نمیرم...نتونستم بگم جونم به جونش بسته اس...نتونستم بگم...

ذهنم پرکشید به مهمونی امشب...به آدماش...به اتفاقاتی که افتاد...به چیزهایی که دیدم!

هرانسانی هزارویک نقاب داره...وزیر هرکدوم ازاونا دوچهره!

ولی معلوم نمیشه کی ازکدوم چهره استفاده میکنه...واقعا عجیبه!

باتوقف ماشین چشمامو باز کردم...بادیدن خونه آهی کشیدم وگفتم : منم همراهتون میام

پدرام اشاره ای به لباسام کرد وگفت : لابد بااین وضع؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب میرم زود عوضشون میکنم

جدی گفت : نه...اصلا نمیشه!تاالانم خیلی دیرمون شده!

به عقب برگشتم...نگاهی به روژین باچشمای بسته انداختم وگفتم : توروخدا مراقبش باشین...

-نترس بیشترازتو نگرانشم!

نیم نگاهی به چهره اش انداختم و بالحنی سرد گفتم : ولی خیلی اذیتش کردین!

درماشینو باز کردم وبدون اینکه منتظر جوابش باشم ازماشین پیاده شدم و دروبستم!

باتک زنگی که زدم نگهبان درخونه رو باز کرد...دوست نداشتم منو بااین وضعیت ببینه به خاطر همین به تک سلامی اکتفا کردم وباعجله خودمو به ساختمون رسوندم تودلم هزار بار خداروشکرکردم که هوا تاریک بود وکسی منو تواین وضعیت واضح ندید!

به اتاقم که رسیدم...نگاهم روی ساعت ثابت موند...ساعت دونیمه شب!چه قدر زود گذشته بود...انتظارداشتم الان فوق فوقش یازده ونیم باشه...پوف...منم چه فکرایی میکنما!

لباسامو عوض کردم وروی تخت نشستم...خوابم نمیبرد...نگرانش بودم...نگران بودم

نگران دوری دستهامون

وبی قراری فاصله ها...

نگران بارونهای اومده ونیومده...

مرور کردن شب وروز

نگران تنهاشدن دوباره...

نگران کم شدن آبی های آسمون

نگران حرفهای ناگفته ی چشمام...

وغبار گرفتن کوچه های خاطره...

نگران سرد شدن نفسهامون...

کمرنگ شدن اشتیاق دیدارمون

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بوم های خالی دیوارا...

نگران یخ زدن قلبهامون...

نگران بودم

نگران...

روی تخت دراز کشیدم و به سفیدی وصافی سقف خیره شدم...واقعا اینهمه سفیدی و صافی وجودداشت؟!وجود داشتن آدمایی که وجودشون به اندازه ی سقف اتاقم صاف و سفید باشه؟!بدون هیچ لکی؟!بدون هیچ آلودگی وناپاکی؟!صاف صاف...پاک پاک...

نه وجودنداشت...آدمه همیشه سفید...همیشه پاک...بدون هیچ عیب و ایراد...یه قهرمان به تمام معنا...وجود نداشت!بالاخره هرآدمی تو زندگیش یه بار خطا میکرد...یه بار اشتباه میکرد...یه بار تصمیم غلط میگرفت...یه بار از تموم قانونمندی های دنیا سرپیچی میکرد...هیچ کس سفید نبود...سفید مطلق وجود نداشت...آدم خوب خوب پیدا نمیشد...اماوجودداشتن آدمایی که به معنای واقعی سیاه مطلق بودن...ضمیر باطنشون پراز کثیفی وسیاهی بود...چرا سفید مطلق وجودنداشت ولی سیاهی مطلق دور واطرافمون زیاد بود؟

آدما از ازل سفید مطلق یا سیاه محض نبودن...شرایط زندگی باعث شده که رنگی بشن...یکی میشه مثل همین قماش شادی سیاه سیاه...کثیف وپرازآلودگی!یکی هم میشه مثل شخصیت قهرمان تو قصه ها سفید مطلق...آره اینجورآدما فقط تو قصه ها پیدا میشن وگرنه تو دنیای واقعی هیچ کس سفید محض نیست!

یکی خاکستریه روشنه یکی تیره...اما هیچ کس سفید نیست!شرایط باعث میشه آدما رنگ عوض کنن!یکی راه درست رو پیش میگیره یکی غلط!یه عده هم مثل من تو دوراهی درست و غلط گیر میکنن واصلا نمیدونن کدوم درسته کدوم غلط!آیا واقعا مهربونی کردن کار درستیه!؟کمک کردن کار خوبیه؟!عشق و دوست داشتن غلطه یا درست؟هوم...؟

روی تخت غلطی زدم و به پهلو قرار گرفتم...این بحث من تمومی نداشت...باشنیدن صدای الله واکبر اذان از جام بلند شدم!هنوز نیومده بود و من نگرانش بودم...

چادر سفید گل دارمو روی سرم مرتب کردم وبه نماز ایستادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رکعت دوم بودم که دراتاقم باز شد...سعی میکردم حواسم به نمازم باشه ولی نمیشد...رفتم رکوع بوی عطر تلخ و آشنایی توی مشامم پیچید...رفتم سجده،صدای قدمهای محکمی روی پارکت اتاقم به گوش رسید...انگار قرار نبود این نمازرو درست وحسابی بخونم...زود از سجده بلند شدم...مهرمو بوسیدم و وسرمو بلند کردم...

-همیشه نماز میخونی؟!

مات نگاهش کردم...درست روبه روم ایستاده بود با صورتی آشفته و موهایی پریشون!کرواتش شل وکج شده بود وچشماش قرمز قرمز بود

همونطور که صورتشو از نظر میگذروندم گفتم : سلام...چرا اینقدر دیر برگشتین؟!

یه تای ابروش بالا پرید وگفت : انگار تو مهمونی باهام صمیمی تر بودی!یادمه منو تو خطاب میکردی!

لبمو به دندون گرفتم و سرمو پایین انداختم میدونم تو مهمونی از ترسم احترام یادم رفته بود و سام برام تو شده بود!

روی تختم نشست وگفت : نگفتی از کی نماز میخونی؟!

-چندسالی میشه...

دستی به چادرم کشیدم وادامه دادم : شماهم نگفتین چرااینقدر دیر برگشتین!

-کارابهم گره خورد نتونستم زودتراز این بیام...

باتردید نگاهش کردم نمیدونستم اینهمه کنجکاوی تو زندگی خصوصیش درسته یانه...ازطرفی هم میترسیدم باواکنش بدی ازطرف خودش روبه رو شم اما دلو به دریا زدم و سوالی روکه مثل خوره به جونم افتاده بود پرسیدم : شما تواون مهمونی...

نذاشت ادامه حرفمو بزنم دست راستشو به نشونه ی سکوت بالا آورد وگفت : نمیتونم بگم چرا وبه چه دلیل اونجا بودم فقط بهت میگم من مثل اونا نیستم...

خواستم حرفی بزنم که باز پیش قدم شد : لطفا ادامه نده...نمیخوام بهش فکرکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزدم...درکش میکردم اون مهمونی اونقدر وحشتناک بود که حتی فکرکردن درموردش هم لرزه به اندامم میانداخت...حتما برای سام هم همین طور بود!

جانمازمو تا کردم و همونطور که از رو زمین بلند میشدم چادرمو روی سرم مرتب کردم که گفت : خیلی خوبه که رابطه ات با خدا اینقدر قویه!

ابروهام خود به خودبالا پرید وگفتم : یعنی چی؟

باحالت خاصی نگاهم کرد...

-من خیلی وقته خداروفراموش کردم...

مات به صورتش خیره شدم...لبخند تلخی زد ونگاهشو به پنجره دوخت...یه قدم به سمتش برداشتم وگفتم : توروخدااین حرفو نزنین خدا قهرش میگیره...اون همیشه هست!همیشه پیشمونه...هیچ وقت بنده هاشو تنها نمیذاره...

-ولی منو تنهاگذاشت...تو اوج نیاز تنها گذاشت...حرفمو نشنید!فریادمو نشنیده گرفت...عجزمو نادیده گرفت!اون کنارم نبود!

لبمو به دندون گرفتم و کنارش روتخت نشستم...نگاهمو دوختم به صورتش وگفتم : شما ازکجا میدونین خداتنهاتون گذاشته؟ازکجامعلوم اتفاقای بدترازاین قرارنبود سرتون بیاد؟

نیم نگاهی به من انداخت وپوزخندی زد : دیگه بدترازاینم وجود داره؟

گوشه چادرمو تو دستمو گرفتم و مچاله اش کردم...لباموبازبون ترکردم وگفتم : دستتو بذار روی قلبت...چشماتو آروم ببند...آروم آروم...خداروبه بزرگی خودش صدابزن...به عظمت خودش...

چشمام بسته بود و حرکات سامی رو نمیدیدم...فقط آروم وشمرده حرف میزدم

-ازته قلبت صدا بزن...بذار تک تک سلولهای بدنت یک صدا اسم خدارو تکرار کنن...اونوقت خداروحس میکنی که داره صدات میزنه!

حالا دلت لرزید؟!

حالا باورکردی خداتو دل خودته؟حالا فقط کافیه باخودت یه سبد تمنا ببری...تابایه سبد پراز رحمت برگردی!اوت هیچ وقت بنده هاشو تنها نمیذاره...امید هیچ کدوم ازبنده هاشو ناامید

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکنه!اون همیشه مراقبمونه...گاهی ازدور...گاهی هم نزدیک نزدیک!اونقدر نزدیک که میتونی حسش کنی...مثل حالا...مثل الان!

صدای بسته شدن در باعث شد چشمامو باز کنم...اونقدر درو محکم کوبید که قلبم لرزید...مات به در بسته شده ی اتاقم خیره شدم

دستمو برای تاکسی بالا بردم...امروز میخواستم ولخرجی کنم...برای اولین بار بود که از تاکسی استفاده میکردم اونم چون دیرم شده بود وگرنه من به این چیزا عادت نداشتم...همون خط مترو و ایستگاه اتوبوس کارمو راه میانداخت.

روصندلی عقب نشستم،به کاغذ مچاله شده ی توی دستم نگاهی انداختم و آدرسو به راننده دادم...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و مشغول تماشای خیابون شدم...صدای آهنگ قدیمی جواد یساری تو ماشین میپیچید و راننده با چه ذوق وشوقی گوش میکرد و سرشو به طرفین تکون میداد و زیر لب آهنگ رو تکرار میکرد...

سپیده دم اومد ووقت رفتن ...حرفی نداریم مابرای گفتن

حرفی که بوده بین ما تموم شد...اینجا برام نیست دیگه جای موندم

لبخند محوی زدم...انگار اصلا حواسش نبود که من پشت سرش نشستم،مشخص بود غمی تو زندگیش نداره که اینقدر سرخوشه...درد پام خیلی اذیتم میکرد اگه مجبور نبودم ازجام تکون نمیخوردم و تاشب روی تخت دراز میکشیدم تا زخمهای کف پام خوب بشه!صبح با بتادین ضدعفونیش کرده بودم وباباندا‌ژ بسته بودمش...اما خب ذره ای ازدردش کم نشده بود!

باشنیدن صدای راننده که گفت رسیدیم...نگاهمو از خیابون شلوغ گرفتم و به کیف پولم دوختم...با حسرت نگاهی به ده هزاری های تا نخورده ای که تازه بابت حقوقم گرفته بودم نگاهی انداختم وبادستای لرزون تقدیم راننده کردم...حیف ای کاش زودتر بیدار میشدم و بااتوبوس میومدم...تشکری از راننده کردم و ازماشین پیاده شدم!

نگاهم روی تابلوی کوچه ثابت موند...لنگ لنگون خودمو به خونه ی قدیمی که ته کوچه قرار داشت رسوندم!نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم و بعدازاینکه اطمینان پیدا کردم درست اومدم دستمو روی زنگ گذاشتم...نفس عمیقی کشیدم و یه لحظه حرفایی که میخواستم به زبون بیارمو مرور کردم...زیر لب بسم ال...گفتم و زنگوفشار دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیرزنی به گوشم رسید باصدای تقریبا بلندی گفتم : میشه بیاین دم در؟

پیرزنی فربه با صورت چروکیده و قدی کوتاه دروباز کرد...نگاه متعجبشو ازنوک کفشم تا چشمام بالا آورد وبالحن سردی گفت : باکی کارداری؟

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم...لبخند کم جونی زدم وگفتم : مادرجون میتونم بیام داخل باهاتون حرف بزنم؟

ابروهاش خودبه خود بالارفت و تعجبش بیشتر...

-که چی بشه؟اصلا تو کی هستی؟

-من باخانوم اکبری کاردارم...خانوم فاطمه ی اکبری!

مستقیم زل زد تو چشمام وگفت : خودمم...منتهی تورو نمیشناسم!

-بله درسته...حق دارین!منم تابه حال ازنزدیک زیارتتون نکرده بودم اما اگه اجازه بدین باهم آشنا میشیم!

کمی تعلل کرد و بعد انگار دلش راضی شد!ازجلوی در کنار رفت و من وارد شدم!خونه ی کوچولویی بود!یه حیاط فسقلی بایه حوض کوچولو وسطش که دورتادورش باگلدونهای گل یخ زینت شده بود!

تو ایوون نشستم...اونم اصراری نکرد که داخل برم!روبه روم نشست...دستامو بهم قلاب کردم که گفت : بامن چی کارداری دختر جون!؟

لبامو با زبونم تر کردم وگفتم : راستش باید راجع به موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم...

-میشنوم!

-نه...تنها شنیدن کافی نیست!خواهش میکنم گوش کنید به حرفام!

پیرزنه که انگار چیزی از حرفام نفهمیده بود دستی به زانوش کشید وگفت : خیلی خب بگو...

-من...من...

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود برام حرف زدن...سخت بود واژه هارو کنار هم گذاشتن وبرای یه مادر داغ دیده حرف زدن!سخت بود!انگار لبام بهم دوخته شده بود و ذهنم یاریم نمیکرد تموم حرفایی رو که بیش از صدبار باخودم مرور کرده بودمو به زبون بیارم!

نفس عمیقی کشیدم ونگاهمو به گلهای قالیچه ی کف ایوون دوختم وگفتم : من میخواستم درمورد صادق گلرو باهاتون حرف بزنم!قاتل پسرتون...

سرمو بلند کردم تا عکس العملشو ببینم...دستاش مشت شد و روی زمین قرار گرفت...اخماش تو هم رفت و باصدای لرزونی گفت : برو از خونه ی من بیرون...بروبیرون!

-میرم...فقط قبل از رفتنم خواهش میکنم به حرفام گوش کنید.

-نمیخوام...نمیخوام حرفاتو گوش کنم برو بیرون!اصلا چه حرفی داری بامن بزنی!اون مرتیکه ی عوضی چه جوری جرات کرده کسی بفرسته واسه رضایت گرفتن هان؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : کسی منو نفرستاده من خودم باپاهای خودم به اراده واختیار خودم اومدم...اومدم از یه مادر غم دیده...از یه مادر درد کشیده تقاضای ببخشش کنم...حاج خانوم تورو خدا حاج صادقو ببخشین!نذارید اعدامش کنن...توروخدا!

باصدای نسبتا بلندی گفت : چرا نباید بذارم اعدامش کنن هان؟!چرا؟!چون پسرمو کشته...چون داغ گذاشته رو دلم...چون نون آور خونمو ازم گرفته...چون بی کس وکارم کرده؟!به خاطر این همه بلاکه سرم آورده نباید بذارم اعدام شه؟!

-میدونم حاج خانوم...میدونم سخته...میدونم تلخه...ولی اونم پشیمونه از کارش...هرروز عذاب میکشه...اون تاوان کارشو داده...شما بزرگی کن ببخش!

پوزخندی زد وگفت : اینهمه بزرگی کردم چی شد؟!تهش خدا جوونمو ازم گرفت...ایندفعه نمیخوام بزرگی کنم...میخوام کوچیک باشم ببینم چی میشه!

آهی کشیدم وگفتم : دخترش شش سالشه...بچه اس!چندساله که پدرشو ندیده...بهونه میگیره...هیچ کسو نداره!نه مادر بالا سرشه...نه پدر...نه هیچ فامیل دیگه ای!تک وتنهاست...اگه پدرشو...تنهاکسشو ازش بگیرین..دق میکنه!به خداوندی خدا دق میکنه!

دستی به روسریش کشید وگفت : چرا؟اونوقت که اون مرتیکه پسرمو از من گرفت به فکراین نبود که من دق میکنم؟حالا چرا من باید به فکر یکی دیگه باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی از چشمام روی صورتم ریخت...کمی جلوتر رفتم وبالحنی که التماس توش موج میزد گفتم : کسی که هرشب توزندان باخیال اینکه فردا اعدامش میکنن میخوابه...تاوانشوداده!کسی که بی کسی دخترش دردی شده روی دردای دلش تاوانشو داده...ازش بگذر...براش مادری کن!التماست میکنم ببخش!

ازجاش بلند شد و گفت : من یه مادرم...یه مادر که تو جوونی شوهرشو از دست داد وبا کنیزی کردن تو خونه ی این واون تک پسرشو بزرگ کرد حالا چه توقعی داری از خون پاره ی تنم بگذرم هان؟

-بامرگ اون چیزی عوض نمیشه...پسرتون برنمیگرده!

-دلم که خنک میشه!

-شما به خاطر دل خودتون حاضرین دل یه دختر بچه ی شش ساله رو خون کنین!؟

نفسشو باحرص فرستاد بیرون وگفت : من نمیبخشم...هرگز!الانم برو بیرون حوصله ندارم!

اشکامو بادستم پاک کردم وازجام بلند شدم...روبه روش ایستادم و گفتم : تاآخر عمرکنیزیتو نو میکنم...میشم دخترت...میشم عصای دستت...فقط ازخون اون مرد بگذر...گناهشو ببخش!

چیزی نگفت...یه قدم جلوتر رفتم وگفتم : اگه نبخشیش سرنوشت اون بچه هم میشه مثل من...بی کس وکار...روزگارش پرمیشه ازغم ودرد...دیگه به هیچ چیزی نمیتونه بخنده!خاطرات گذشته عذابش میده...عشق ودوست داشتنو ازیاد میبره...چون تجربه نداشته...چون بلد نبوده...منم پدرمو اعدام کردن...ازروی کینه ازروی انتقام سرنوشت منم خراب کردن!نه روحشون آروم شد نه دخترشون زنده شد فقط وفقط من بدبخت شدم...من سرگردون کوچه وخیابون شدم!من مجبور شدم سرچهار راه گل بفروشم!من مجبور شدم غصه هامو تو دلم بریزم...فقط بایه تصمیم عجولانه...زندگیم ازاین رو به اون رو شد!تو روبه علی قسم بایه تصمیم عجولانه زندگی این بچه رو خراب نکن...این بارم بزرگی کن شاید نتیجه ی متفاوتی بگیری!

کیفمو محکم تو دستم فشردم و به طرف در حرکت کردم...دستمو روی دستگیره درگذاشتم اما قبل از اینکه دروباز کنم وبرم بیرون به سمتش برگشتم وتردیدوکنار گذاشتم وگفتم : پسرشما بایه زن شوهر دار رابطه داشته...اگه حاج صادق مردونگی نمیکرد وبه پلیس خب میداد که زنشو بایه مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبه تو بدترین وضعیت غافلگیر کرده شک نکن اگه سرپسرت به خاطر هلی که حاج صادق بهش داد به دیوار نمیخورد بر اثر ضربات سنگ متلاشی میشد!

دروباز کردم وبدون اینکه منتظر عکس العملش باشم ازخونه زدم بیرون...دیگه درد پاهامو حس نمیکردم...درد دلم بیشتر اذیتم میکرد...اشکامو باپشت دستم پاک کردم و سرخیابون که رسیدم برای یه تاکسی دست تکون دادم و سوارشدم!

سام :

باصدای مکرر زنگ موبایلم چشمامو باز کردم...بدون اینکه به شماره نگاهی بندازم دکمه ی اتصالو زدم وگوشی رو به گوشم چسبوندم...باصدای خش داری گفتم : بله؟

پدرام بالحن شوخی گفت : به به...ساعت خواب جناب سرگرد!

-مزه نریز پدرام...چی شده کله سحر زنگ زدی؟

-وا؟کله سحر کدومه پسر؟پاشو خودتو جمع کن ببینم!ساعت یک ظهره...چه قدر میخوابی!

سرمو چرخوندم...همین که نگاهم به ساعت افتاد...دستموروی پیشونیم گذاشتم وگفت : وای...من چه قدر خوابیدم!

-بله داداش...مگه قرار نبود امروز بری شمال؟

-چرا چرا...

-خب پاشو برو به کارات برس دیگه...راستی!

-دیگه چیه؟

-میگم مانتو های دخترارو از رختکن مهمونی برداشتی؟

-آره...

-وای...خیالم راحت شد...نگران بودم سوتی دستشون بدیم!

-حال اون دختره چه طوره؟

-روژین؟!بهتره...تازه بهوش اومده ولی من هنوز نرفتم ببینمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه...اگه کاری پیش اومد خبرم کن...فعلا تا شب تهرانم!

-حتما...فعلا خداحافظ

بدون اینکه جوابشو بدم گوشی رو قطع کردم!عادتم بود و به این راحتی ها نمیتونستم ترکش کنم...پتو روکنار زدم وازروی تخت بلند شدم!کش وقوسی به بدنم دادم و مستقیم رفتم حموم...

****

لباسامو تنم کردم و بعداز اینکه دستی به موهای خیسم کشیدم از اتاق خارج شدم...صدای آرمیتا و دیانا مثل همیشه کل راهرورو گرفته بود!به سمت اتاق آرمیتا حرکت کردم و دستمو روی دستگیره در گذاشتم اماقبل از اینکه بخوام حرکتی کنم در باز شد!

دیانا با دیدن من یه قدم عقب پرید وهول گفت : سلام...

-سلام...چه خبرتونه؟!

شرمزده نگاهی به من انداخت وگفت : ببخشید...تقصیر من بود

آرمیتااز لای در بیرون اومد وروبه من باخنده گفت : سلام عمو جونم...تقصیر خاله دینی نبود که...کاری که من کرده بودم خنده دار بود!

ابروهام بالا پرید و بالحن متعجبی گفتم : مگه چی کار کردی!؟

باعشوه دستی به کمرش زد وگفت : عمو سامی میدونستی آقای بختیاری به جز نعیمه خانوم یه زن دیگه هم داره؟!

چشمام از تعجب گرد شد...این بچه این چیزا رو از کجا میدونست؟دستمو شونه وار به موهام کشیدم وگفتم : آرمیتا جان...زندگی مردم چه ربطی به ماداره؟

ریز خندید وگفت : میدونم عموجون!به خاطر همین رفتم به کسی گفتم که بهش مربوط میشد!

-کی؟

-نعیمه خانوم دیگه!

نگاهی به دیانا انداختم...لباشو بهم چسبونده بود تا نخنده...گفتم : بچه مگه تو فضولی؟اگه زندگیشون خراب بشه چه جوری خودتومیبخشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت وگفت : عمومگه من مثل شماوخاله دیانام که پدرآدمو درمیارین تا ببخشیم؟سه سوت خودمو میبخشم...تازه به خودم جایزه هم میدم

ازاینهمه حاضرجوابی این بچه کم آورده بودم...نمیدونستم چی بگم!؟دیانا هم دیگه بی صدا میخندیدوسرشو به طرفین تکون میداد

لبمو بازبون تر کردم وگفتم : بچه جون اصلا تو ازکجا میدونی بختیاری یه زن دیگه داره؟

-امروز آقا بختیاری رو دیدم دوتا شلوار پوشیده بود...ازپاچه ی شلوارش فهمیدم چون دوتا بود...میگن هرکی شلوارش دوتا بشه یعنی دوتا زن داره...

دیانا محکم به صورتش زد وگفت : آرمیتا این حرفا همش الکیه...تو چه جوری باور کردی؟

تو خودش فرو رفت و روبه من گفت : اتفاقا خودمم شک کرده بودم...

لبخندی زدم...دیگه واقعا نمیتونستم خودمو جلوی شیطنتهای این بچه جدی نشون بدم...کنارش زانو زدم و دستای کوچولوشو تو دستم گرفتم وگفتم : کارت خیلی اشتباه بود...الان میری ازشون عذرخواهی میکنی!

-عمو...آخه...

-همین که گفتم...اگه عذر خواهی نکنی نمیبرمت شمال!

باهیجان گفت : شمال؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم وگفتم : بله شمال...

-خاله دینی هم میاد؟

-آره...

پرید بالا وگفت : آخ جون...آخ جون شمال!یوهو!

سرپاایستادم و روبه دیانا گفتم : حاضری؟

هول گفت : آره...راستش نه!یعنی خب نمیدونستم به این زودی میریم!

-خب برو وسایلتو جمع کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندروز میمونیم؟

-چندروز نه...تو بگو چند ماه!

آه ازنهادش بلند شد...دستشو جلوی دهنش گرفت وگفت : نه...

-آره...کارای دانشگاهتم سپردم یکی از آشناهام راست وریست میکنه

-ممنون

یه قدم به عقب برداشتم وگفتم : امشب راه میافتیم...سعی کن عجله کنی!

منتظر جوابش نشدم...از پله ها پایین رفتم وخودمو به سالن رسوندم!دیانا :

سرمو به شیشه ی سرد ماشین چسبوندم...حس خاصی داشتم،این کنارهم بودن باهمیشه متفاوت بود...سام الان فقط بامن چندسانت فاصله داشت و این فاصله زیاد نمیشد نه حالاونه تا چندساعت دیگه!

قراربود تواین چندساعت هوایی رو تنفس کنه که منم توش نفس میکشیدم...حس فوق العاده ای بود!

لبخندمحوم پررنگ تر شد...سردی شیشه وگرمای تنم حس تضاد جالبی رو روی پوستم ایجاد میکردن...

بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت سام...مثل همیشه جدی و پرابهت...یه دستش روی فرمون ماشین بود و دست دیگه اش لب پنجره قرار داشت...حالت نگاهش متفکر ولی درعین حال پرجذبه بود...اخم کمرنگی که روی پیشونیش افتاده بود ادعای منو ثابت میکرد!

بی حرف روی صندلیم جابه جا شدم...نمیدونم چرا هرچه قدرکه این حس نزدیکی رو دوست داشتم اما...میترسیدم...حس میکردم به همین زودی این نزدیکی جاشوبه یه دوری طولانی مدت میده...نمیدونم!

به عقب برگشتم،آرمیتاروی صندلی پشت دراز کشیده وخوابش برده بود!ژاکتمو ازتنم درآوردم و روی آرمیتا انداختم...کمی تکون خورد ولی بیدار نشد!

به پشتی صندلی تکیه دادم...همونطور که نگاهش به روبه رو بود گفت : ساکت شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو به نیم رخ مردانه اش دوختم و لبخنددوباره زینت صورتم شد یه تیکه از شعر مهدی اخوان ثالث توی ذهنم پیچید..."توچه دانی که پس هر نگه ساده ی من...چه جنونی،چه نیازی،چه غمی ست!."

-نه واقعا انگار چیزی شده!چرا حرف نمیزنی؟!دارم بهت مشکوک میشم!

-چیزخاصی نیست

-پس هست ولی خاص نیست!

بود...خیلی خاص ومهم بود اما...نمیتونستم به زبون بیارم...نمیتونستم حرفی بزنم...

نیم نگاهی به صورتم انداخت و دوباره نگاهشو به جلو دوخت وبالحن همیشه محکمش گفت : امروز...وکیل...

تعلل میکرد!نمیدونستم دلیل اینهمه تردیدش چیه؟!برای همین آروم گفتم : اتفاقی افتاده؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد وگفت : تو نمیخوای چیزی رو به من توضیح بدی؟!

ابروهام خودبه خود بالا رفت...گنگ نگاهش کردم!

-من؟

جدی وکمی عصبی گفت : آره تو...جدیداخیلی توضیح به من بدهکاری!دیانا یه سری از کارات واقعا اذیتم میکنه؟!

من؟!چی کار کرده بودم که اینقدر سامی رو اذیت میکرد؟!

-من کاری نکردم...چیو باید توضیح بدم؟

پوزخندی زد وگفت : بهتره خودت حرف بزنی تا من...اونطوری ممکنه ذره ای عصبانیتم فروکش کنه!

هنوز نمیدونستم از چی حرف میزنه...شونه ای بالا انداختم و نگاهمو به روبه رو دوختم

-میدونم که رفتی سراغ مادرمقتول...

قلبم فروریخت...سام میدونست؟!چه جوری؟از کجا؟پس دلیل عصبانیتش همینه؟!من...اه...لعنتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونمو روی لب پایینم کشیدم وگفتم : کلافگی دیانا ناراحتم میکنه...اینکه گاه وبیگاه سراغ پدرشو میگیره و دلش میخواد ببینتش عذابم میده!دلم براش میسوزه برای معصومیتش دلم میسوزه!نمیخوام سرنوشتش مثل من بشه...نمیخوام بخاطر هیچ وپوچ پدرشو ازدست بده...

بین حرفم پرید و گفت : این قضیه به تو مربوط نمیشه!چرا تو هرماجرایی دخالت میکنی؟

-من دخالت نمیکنم...

-پس این کار اسمش چیه؟!میشه توضیح بدی منم بفهمم؟

چیزی نگفتم...

-سرخود پامیشی میری خونه ی کسی که هیچ شناختی ازش نداری...التماس میکنی؟!به دست وپای طرف میافتی که از خون پسرش بگذره؟!چرا دیانا؟!چرا؟این کاراتو درک نمیکنم!نمیفهمم حاج صادق چه ربطی به تو داره...هرچه قدرم آرمیتا برات عزیز باشه اما اینکه از غرور خودت به خاطر یه نفر که هیچ وقت ندیدیش بگذری برام جای تعجب داره!

-نمیدونم شما چه طور فکرمیکنید اما این اخلاق و رفتار بخشی از خصوصیت منه...نمیتونم نسبت به اطرافیانم بی تفاوت باشم

-این اصلا خوب نیست

-ولی من این احساسو دوست دارم...اینکه بتونم حتی شده برای یک ثانیه طرف مقابلمو خوش حال کنم خیلی برام لذت بخشه!

-تو عجیبی!

مات نگاهش کردم...دنده رو عوض کرد وگفت : عجیبی...تابه حال هیچ دختری رو مثل تو ندیده بودم!احساساتی وآروم...تاحدودی منطقی وگاهی اوقات سبکسر وشیطون...نمیدونم این همه تضادچه جوری تو وجود تو کنار هم جمع شده و موجودی خارق العاده به وجود آورده...

لحظه ای به گوش خودم شک کردم...به من گفت"خارق العاده؟"به من؟!

یعنی سام درمورد من اینطوری فکرمیکنه؟!لب پایینمو به دندون گرفتم و نگاهمو به دستام دوختم...بدنم تو آتیش میسوخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز عصر مادر مقتول زنگ زده بود به وکیل حاج صادق...گفته بود تو رفتی و براش مزاحمت ایجاد کردی!میخواست ازت شکایت کنه...به زور راضی شده که این کارو نکنه...حالا چه توجیهی داری!؟بازم دلت میخواد به این واون کمک کنی؟!

من؟!من اذیتش نکردم!!من بهش توهین نکردم...من ناراحتش نکردم...من مزاحمت ایجادنکردم!فقط وفقط خواستم کمی بادید باز تصمیم بگیره همین...آهی کشیدم وگفتم : من هیچ مزاحمتی ایجادنکردم...گفتگومون حتی به نیم ساعت هم نکشید!

نیم نگاهی به چهره ی بهت زده ام انداخت وگفت : آدما همین جورین!از کاه کوه میسازن و اتفاقات دور واطرافشونو طوری شرح میدن که به نفع خودشون تموم شه!بهت گفته بودم حرف زدن بااون زن بی فایده اس!اون به هیچ وجه ارتصمیمش برنمیگرده!

ازآینه نگاهی به آرمیتا انداختم وگفتم : یواش تر...ممکنه بشنوه!دلم نمیخواد بااین حرفا ناراحت بشه!

-بالاخره که میفهمه!دیر یازود حاج صادقو اعدام میکنن...اونوقت باید باهمه چیز کنار بیاد!

دستمو به صورتم کشیدم...چرا به این قسمت ماجرافکرنکرده بودم؟!جدی جدی اگه حاج صادق اعدام میشد من باروحیه ی داغون آرمیتا چی کار میکردم؟!

چشمام از اشک پرشد و دیدم تار...اما به اشکام اجازه ی ریزش ندادم...گوشه ی مانتومو تو مشتم گرفتم وتا میتونستم فشارش دادم...این طوری احساس بهتری داشتم!آروم تر میشدم.

-نمیخواید بهم توضیح بدید دلیل این نقل مکان یهویی چیه؟

لب پایینشو به دندون گرفت و همونطور که نگاهش به روبه رو بود گفت : تا شب مهمونی اطمینان نداشتم که دورکردنتون از خودم خیلی لازم باشه اما اون شب وقتی دیدم تواون مهمونی حضور داری به یقین رسیدم که حتما باید از اینجا فاصله بگیرید!

-چرا؟!

-چون نمیخوام آسیبی ببینید!

کلافه گفتم : این حرفو بارهاشنیدم اما نمیفهمم واقعا دلیلش چیه؟!چرا باید خطری منو آرمیتا رو تهدید کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به چهره ی جدیش انداختم و ادامه دادم : شما دارید چی کار میکنید؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و نگاهم کرد...لحظه ای سکوت کرد وبعد گفت : لازم نیست تو بدونی من دارم چی کار میکنم...من به تو حساب پس نمیدم!

ناراحت شدم...لحن حرف زدنش اصلا خوب نبود ویه جورایی احساس کردم محترمانه گفت به تو ربطی نداره...کوتاه نیومدم وگفتم : مربوط به شادی میشه؟

نفسشو باصدا فوت کرد بیرون وگفت : آره...

-چون فکرمیکنه ممکنه ازطرف من خطری تهدیدش کنه؟!

-ازچه لحاظ؟

وافعا نمیدونست منظور من چیه؟!یا خودشو به ندونستن میزد؟

-به خاطر احساسی که به شما داره و...

-نه...دلیل دور کردن شما ازخودم این نیست ولی تو این طور فکرکن!

-نمیشه!چرابابد خودمو گول بزنم

-چون لازمه...

فایده نداشت...حرف زدن با سام هیچ فایده ای نداشت...نمیشداز زیر زبونش حرف کشید!چیزی به ذهنم رسید...بی هوا به زبون آوردم

-آقا سامی شما مشکلی ندارین که شادی رو بین اون آدما دیدین؟!

خیلی جدی وخشک گفت : انتظار داشتم زودتراین سوالو بپرسی!

مات نگاهش کردم که ادامه داد : شادی هم لنگه ی پدرشه...اونم ه.م.ج.ن.س.ب.ا.ز.ه. ولی نمیدونم قصدش از بامن بودن چیه؟

بهت زده گفتم : یعنی چی؟!حرفاتونو نمیفهمم!شادی هم با شماست و هم بایه دخ...

-هی هی هی...مواظب باش چی میگی!شادی هیچ وقت بامن نبوده

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی رو لبام نشست!هیچ وقت؟پس اون شب تو خونه چیکارمیکرد؟چرامیخواست بمونه؟چرادستت دور کمرش بود؟چرا صدای قهقهه تون تا اتاق منم میومد چرا؟

تموم این سوالات فقط توذهن خودم مطرح شد...جرأت نداشتم به زبون بیارم فقط گفتم : اون شمارو دوست داره!؟

بی تفاوت لباشوجمع کرد وگفت : نمیدونم،شاید!یعنی به احتمال ۹۰درصداینطور فکرمیکنم

-شما چی؟!بااینهمه چیز که ازش دیدین دوستش دارین؟!یعنی براتون مهم نیست که شادی یه...

نتونستم بیشتر ادامه بدم...ازآوردن اون کلمه به زبونم چندشم میشد...فقط امیدوار بودم خودش متوجه منظورم شده باشه...

نگاهی به ساعت ماشین انداخت وگفت : برای تو چه فرقی داره که من شادی رو دوست داشته باشم یانه؟

چی میگفتم؟واقعا چه جوابی باید بهش میدادم؟باید بهش میگفتم که دوستش دارم؟باید میگفتم که احساس قلبی اون برام از نفس کشیدنم مهمتره؟باید بهش میگفتم؟

نغسمو توسینه حبس کردم ونگاهمو از پنجره به جاده ی تاریکی که توش قرار داشتیم دوختم.

انگار فهمیدکه دیگه قصد ادامه دادن ندارم چون سکوت کرد وحرفی نزد...نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرمو روی صندلی تنظیم کردم و طولی نکشید که پلکام سنگین شد و روی هم افتاد...باتکون های بدی که ماشین خورد چشمامو باز کردم...بلافاصله نور مستقیم خورشید تو چشمام افتاد...دوباره چشمامو بستم و دستمو دراز کردم و آفتاب گیر ماشینو پایین کشیدم...یواش لای پلکامو باز کردم حس بهتری داشتم.

-نترس...این جاده کلا چاله چوله زیاد داره!

به سمتش برگشتم و زیر لب سلام کردم...

جوابی نداد...نمیدونم شایدم من نشنیدم...نمیدونم!نگاهم روی نیم رخ جذابش ثابت موند...فک مستطیلی شکلش بیشتر از همیشه به چشمم میومد!دلم میخواست دستمو دراز میکردم و لمسش میکردم اما...پوف!

-اینجا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه روستا تو استان گیلان...نزدیک رشت!

لبخندی رو لبام نشست...رشت...شمال...دریا!همیشه آرزوداشتم دریاروببینم و لمسش کنم...ازتو آینه نگاهی به آرمیتا انداختم،همچنان خواب بود.لبخندم عمق پیدا کرد...امروز چرااینقدر حس خوبی داشتم؟دلم میخواست فقط بخندم...بی دلیل...دوست داشتم با سام حرف بزنم دوست داشتم حرف بزنه...اما چرا ساکت بود؟حس میکردم آشفته به نظر میرسه...اخماش بیشتر ازهمیشه توهم بود وفرمونوباانگشتاش محکم گرفته بود و فشار میداد...شاید خستگی سفر بود...شایدهم...نمیدونم!

ازپنجره به بیرون نگاهی انداختم...سبزی شمال زیباتر ازحدتصورم بود...شیشه رو کمی پایین کشیدم...بوی نم دریا رو استشمام کردم...نفس عمیقی کشیدم...هوای دم صبح سوز داشت...زود شیشه روبالا کشیدم تاآرمیتا سرما نخوره روبه سام گفتم : شمااینجا به دنیااومدین؟

-نه

همین؟اطلاعاتی بیشتر از "نه"میخواستم...

-کی میرسیم؟

-چیزی نمونده...

چرااینطوری حرف میزد؟!خشک...جدی...سرد...تک کلمه ای!انگار حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزو نداشت...درست برخلاف من!

وارد روستایی شد...اهالی کم وبیش در رفت و آمدبودن...لباسهای محلی رنگارنگ حس قشنگی بهم منتقل میکرد...دوست داشتم یکی ازاین لباسارو امتحان کنم...دامن های رنگارنگ چین دار...وای عالی بود!باتک بوقی از بین اهالی رد میشد و همه باتعجب نگاهمون میکردن...انگار دیدن ماشین سام...اینجا...تو این روستا...عجیب به نظر میرسید!

سام بی توجه به نگاههای خیره شان روبه روی خونه ای ایستاد...ازبیرون کاملا مشخص نبود اما یک طبقه به نظر میرسید...ماشینو روبه روی درب بزرگش پارک کرد وپیاده شد...دستشو روی زنگ قرار داد وفشرد اما کسی دروباز نکرد...نه اون لحظه ونه نیم ساعت بعدش!

بدنم کوفته شده بود...مدت زیادی بودتو ماشین نشسته بودم...سام هم به کاپوت ماشین تکیه داده ومنتظر بود کسی دروباز کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

درماشینو باز کردم وپیاده شدم...آخیش!کش وقوسی به بدنم دادم و چندقدم به سمت سام برداشتم وباصدای نسبتا آرومی گفتم : کسی خونه نیست؟!

به سمتم برگشت...لحظه ای به چشمام نگاه کرد وگفت : نمیدونم...باز نمیکنه!یانیست ویا...

ابرویی بالا انداختم و باکمی فاصله ازسام به کاپوت ماشین تکیه دادم...چنددقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای زنی از فاصله ی نزدیک بالهجه ی غلیظ شمالی به گوشم رسید!همراه سام به طرف صدا برگشتیم...زن میانسال فربه ای باصورت مهربون ویه سبد تخم مرغ رسمی روبه رومون ایستاده بود...لبخندی به لب آورد...زود سلام کردم

لبخندش عمیق ترشد وگفت : سلام خانوم جان...باکی کاردارین؟

به سام نگاهی انداختم...من حتی اسم مادرشم نمیدونستم...نفسشو باحرص فوت کرد بیرون وروبه زن گفت : گیتی خانوم اینجا زندگی میکنه؟

سبد تخم مرغ هاروتودستش جابه جاکرد وباهمون لهجه ی شیرینش گفت : بله...اینجا زندگی میکنه...شما باهاش کاردارین؟

سام پوزخندی زد وگفت : بله

کمی جلوتر اومد...بادقت به صورت سام خیره شد...جزبهجزصورتشو از نظر گذروند...باتردیدگفت : سام تویی؟

نگاه سامی رنگی از تعجب گرفت وسرشو به علامت مثبت تکون داد...زن بلند خندید وبا هیجان گفت : وای...الهی شکر...بالاخره پیدات شد پسر!؟کجا بودی مادرت اینقدر نگرانت بود؟

سام دستی به موهاش کشید وگفت : به جا نمیارم!

-بایدم نشناسی پسر...ده ساله که ندیدمت...منم زهراخانوم...همسایه دیوار به دیوارتون!

ابروهای سام بالا پریدولی چیزی نگفت...انتظار داشتم خوشحال بشه ولی تغییری تو رفتارش ندیدم!جمله ای تو ذهنم یادآوری شد"سام دیگه!انتظاربیشتری نمیشه ازش داشت"...لبخندم رنگ گرفت...زهراخانوم به سمتم اومد وگفت : تو زنشی؟!

جاخوردم...چی؟زن!؟زنه سام؟لبخندم محوشد...ای کاش بودم...ای کاش بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم چیزی بگم که سام زودتر ازمن گفت : نه...زهراخانوم مامانم نیست؟

زهراخانوم به طرف در رفت وگفت : ده ساله که درو روبه هیچ کس باز نمیکنه...منم خودم کلید دارم...بیاید اینجا!

به سمت در حرکت کردیم...ازجیب کناری لباسش یه دسته کلید درآورد ودرو باز کرد...روبه من که جلوتر از سامی ایستاده بودم گفت : برو تو دخترم...برو...

نگاهی به سام انداختم وگفتم : آرمیتا تو ماشینه...

به عقب برگشتم و به سمت ماشین رفتم...آرمیتا هنوز هم خواب بود

درعقب رو باز کردم و با صدای ملایمی گفتم : عزیز دلم...آرمیتا جونم...نمیخوای بیدار بشی؟گل قشنگم صبح شده ها!

به عقب کشیده شدم مات به آستین مانتوم که تو دست سامی قرارداشت خیره شدم وگفتم : چی شده؟

-منو نگاه کن!

لحظه ای به چشمای سیاهش نگاه کردم اما تاب نیاوردم...زود نگاهمو دزدیدم پوفی کرد وگفت : ببین دیانا نمیخوام مادرم بدونه آرمیتا کیه و پدر ومادرش چه کارن!؟حتی مادرم نباید بدونه اسم پدر آرمیتا چیه...هیچی نگو

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست وگفتم : چرا؟

دستشو تو جیب شلوارش کرد وگفت : همین که گفتم سوال نپرس...

عصبی شدم...چرا هرچیزی که دوست داشت به من تحمیل میکرد وهیچ توضیحی نمیداد؟یه قدم جلوتر رفتم وخجالت رو کنار گذاشتم...به چشماش خیره شدم وباصدایی که خیلی سعی میکردم لرزشی نداشته باشه گفتم : چرا فقط دستور میدید؟من توضیح میخوام

متعجب نگاهم کرد وگفت : نمیتونم...این یکی رو اصلا نمیتونم

بهش پشت کردم وگفتم : پس منم نمیتونم همچین کاری کنم

-مسخره بازی درنیار دیانا...اعصابم به اندازه کافی خرد هست...نمیتونم بگم...الان نمیتونم بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم

-دیانا خواهش میکنم...این آخرین خواهش منه!لطفابه حرفم گوش کن!

لعنت به من لعنت به من و احساسم...چیزی نگفتم و به سمت آرمیتا چرخیدم هنوزخواب بود!دستی به صورت سفیدش کشیدم وگفتم : خوشگل خانوم بیدار شو کلی کارداریم

چشمای عسلی رنگشو باز کرد و چندلحظه گنگ نگام کرداما طولی نکشید که متوجه موقعیتش شد و تند از جاش بلند شد...دستاشو دور گردنم حلقه کرد وصبح بخیر گفت...جوابشو دادم وکمکش کردم از ماشین پیاده بشه!

به صورت سام نگاه نکردم و همراه آرمیتا دست تودست هم به سمت خونه حرکت کردیم...زهراخانوم وارد شده بود و صدای سلام واحوال پرسیش به گوش میرسید!نفس عمیقی کشیدم و اولین قدم رو به حیاط باصفای خونشون گذاشتم...تنم میلرزید...نمیدونستم مادر سام چه برخودی بامن میکنه!میترسیدم...دستای آرمیتا رو محکم تر از قبل فشردم و قدم دیگه ای برداشتم...حیاط نسبتابزرگی بود...بایه حوض متوسط وسطش...

زیبا بود!درختای نارنج کل حیاطو پرکرده بود واین حس خوبی به من میداد...نگاهم روی زن میانسال و لاغر اندامی که با صورت رنگ پریده کمی دورتر ایستاده بود و منو نگاه میکرد...سعی کردم آروم باشم!لبخند مصنوعی رو لبم نشوندم جلوتر رفتم...سلام کردم ولی جوابی نداد...حتی حالت نگاهش هم تغییر نکرد...حس کردم نشنید برای همین دوباره تکرار کردم ولی اینبار سردتر از دفعه ی قبل نگاهم کرد و چیزی نگفت...تعجب کردم...بیش از اینکه ناراحت بشم تعجب کردم

باابروهای بالا رفته نگاهمو ازمادرسام گرفتم و به خودش که چندقدم دورتراز من ایستاده بود دوختم...سست وبی حرکت ایستاده بود و به مادرش نگاه میکرد از چهره ی بی حالتش چیزی نمیشد فهمید...هرلحظه تعجبم بیشتر میشد مگه نه اینکه این مادر وپسر ده ساله که همو ندیدن؟چراهیچ حرکتی واسه درآغوش کشیدن هم نمیکنن؟چراهیچ حرفی نمیزنن؟

دستم توسط آرمیتا کشیده شد...سرمو به طرفش خم کردم...باچشمای پف کرده به صورتم نگاه کرد و درگوشم گفت : خاله این خانومه کیه؟

لبخندمحوی زدم وآروم گفتم : این خانوم مامانه عمو سامیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش پررنگ شد و دستمو رها کرد...قبل ازاینکه جلوشو بگیرم به سمت مادرسام دوید و محکم کمرشو بغل کرد...مات به صحنه ی مقابلم خیره شدم...آرمیتا حرف میزد و خودشو به مادر سام میچسبوند ولی اون صاف و بی حرکت ایستاده بود وحتی نیم نگاهی هم به آرمیتا نمینداخت...هنوز نگاهش به سام بود!آرمیتا چنددقیقه بعد دست از تقلا برداشت و با لب ولوچه ای آویزون سمت من اومد...دیدم که چشماش پرازاشک شده وآماده ی باریدنه...دلم کباب شد...انتظار این برخورد رو نداشتم حس میکردم صمیمی تر ازاین حرفا باشه...ناخودآگاه اخمی غلیظ روی پیشونیم نشست،سرمو پایین انداختم وبانوک کفشم ضربه ای به سنگ ریزه های کف حیاط زدم صدای زهراخانوم تو گوشم پیچید :

-اوا...چرااینجا وایستادید؟بفرمایید داخل تو حیاط خوبیت نداره...سام پسرم برو تو...مادرت هم الان میاد

بی حرکت سرجام ایستادم...صدای قدمهای سام رو میشنیدم که هرلحظه به مادرش نزدیکتر میشد...سرمو بلند کردم درست روبه روی هم...چشم تو چشم ایستاده بودن...هیچ کدوم حرفی نمیزدن!ازاین وضع کلافه شده بودم دلم نمیخواست دیگه اونجا باشم...بالاخره سام سکوتو شکست : سلام مامان...

سکوت....

-مامان چرا هیچی نمیگی؟

سکوت...

-یه حرفی بزن...یه چیزی بگو میخوام صداتو بشنوم...مامان!

سکوت...

زهرا خانوم یه قدم به سمت سام برداشت وآروم گفت : پسرم مادرت الان ده ساله که باهیچ کس حرف نزده...

ده ساله؟!چه طور ممکنه؟نگاهم روی صورت مادرسام ثابت موند...صورتش ظریف بود و پراز چین وچروک...سن زیادی نداشت اما زمونه عجیب پیرش کرده بود...چشمای نافذ و سیاهش تو صورتش خودنمایی میکرد و موهای یک دست سفیدش اونوازسنش بیشترنشون میداد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستای سام مشت شد وضربه ای به ران پاش زد!عصبی قدمی به عقب برداشت وگفت : نمیخوای باهام حرف بزنی نه؟توهم قهری بامن؟توهم دلت ازم گرفته؟به جای دعات نفرینت پشت سرم بود که وضعم شد این؟آره مامان گیتی؟آره...؟

گیتی حرفی نمیزد...همونجور مات به دادزدنای سام گوش میکرد

-مامان به اندازه کافی داغونم...داغون ترم نکن...

آرمیتا از ترس پشت سر من قایم شده بود...لرزش دستاشو حس میکردم!این بچه چه گناهی داشت که باید دعواهای خانوادگی سام و مادرشو گوش میکرد؟سرمو کمی کج کردم و روبه آرمیتا گفتم : بریم این اطرافو ببینیم؟

لبخند زد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد...به طرف در قدم برداشتم...سام باهمون صدای عصبی و پرخشمش سرم فریاد زد : کجا؟

باغیظ نگاهش کردم وگفتم : میریم این اطراف دور بزنیم...

نگاهشو ازم گرفت و به زمین دوخت...چیزی نگفت منم از فرصت استفاده کردم واز در خونه خارج شدیم...بوی دود هیزم با نم دریا درهم آمیخته بود...نفس عمیقی کشیدم...حس فوق العاده ای بود!

-خاله دینی چرا مامان عموسامی غمگین بود؟

نگاهی به صورت آرمیتا انداختم وگفتم : چون چندسالی میشه که پسرشو ندیده...واسه همین غصه میخوره!

-پس چرا عمو سامی روبغل نکرد؟یعنی مامان وبابای منم اگه منو ببینن باهام اینجوری رفتار میکنن؟

لبخند تلخی زدم وخم شدم لپشو بوسیدم...

-نه عزیزم...اونا اگه توروببینن میپرن بغلت میکنن!

بلند خندید وگفت : خاله دینی بریم لب دریا؟

نگاهی به اطراف انداختم وبادیدن مسیری که به ساحل ختم میشد گفتم : بریم عزیز دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

بادیدن دریا شگفت زده شدم...خیلی زیبا بود...کفشامو در آوردم و همراه آرمیتا چندقدمی داخل آب شدیم آب خیلی سرد بود بیش از اون نمیتونستیم جلو بریم...امواج دریا به پام میخورد و بعداز عقب نشینی موجودات ریزی روی پاهام به حرکت درمیومدن...ازاون موجودات ریز چندشم میشد ودریا باهر موجش اونارو ازروی پاهام میشست وباخودش میبرد...لبخند پهنی روی لبم نشسته بود!آرمیتا هم باذوق و شوق بازی میکرد و بلند بلند میخندید...ازاینکه اون خوشحال بود منم خوش حال بودم!

روی ماسه های خیس ساحل نشستم و زانوهامو بغل گرفتم...به دریای بی انتها خیره شدم وبه فکرفرو رفتم...حس کردم چیزی کنارم تکون خورد سرمو برگردوندم بادیدن سام که بافاصله ی خیلی کمی از من نشسته بود هینی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم...بدون اینکه نگاهشو از آبی دریا بگیره گفت : باهام حرف نمیزنه...یعنی باهیچ کس حرف نمیزنه

چندثانیه زمان برد تا بفهمم منظورش مادرشه...لبخند کمرنگی زدم وگفتم : تواین ده سال حتما خیلی اذیت شده حق داره اگه باهاتون سردی کنه...

پوزخندی زد وگفت : همه حق دارن الا من؟من این وسط چه گناهی دارم؟این وسط کی حقو به من میده؟

به نیم رخ جذابش خیره شدم وگفتم : یه مادر هرچه قدرم نسبت به بچش کم محلی کنه حق داره...ده ساله که شمارو ندیده...ده ساله چشم انتظارتون بوده...ده ساله که آرزوی شنیدن صداتونو داشته...حالاحق داره بهتون کم محلی کنه حق داره!

-الان که کنارشم...نمیخواد اون ده سال ازدست رفته رو جبران کنه!؟

لبخندی زدم...هیچ فکرنمیکردم سام نسبت به مادرش اینقدر احساسات عمیقی داشته باشه...اصلا فکرنمیکردم سام احساس داشته باشه!لبمو بازبون تر کردم وگفتم : درست میشه...فقط یه کوچولو زمان میبره!

-دیگه طاقت ندارم...ده سال کم نبود!

شالمو روی سرم مرتب کردم وگفتم : قول میدم تا یک ماه آینده همه چیز درست میشه!

پوزخندی زد وگفت : فک کردی همه چیز به همین سادگیه؟!

-من بهتون قول میدم...گیتی جون تایه ماه دیگه ازاین رو به اون رو میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه جوری؟

-نگران نباشین من درستش میکنم...

چشمام غم داشت...دوست نداشتم هیچ وقت غمگین ببینمش من همون سام مغرور و جدی خودمو میخواستم بامحبت های زیر پوستی و یواشکی...

نگاهی به آرمیتا انداختم بافاصله ی کمی از ما شن بازی میکرد...بایه ذوقی قلعه درست میکرد که بی اختیار لبخند پهنی رو لبام نشست

-چه طور اینقدر آرومی؟

به سمتش برگشتم...ابروهام خودبه خود بالا رفت وگفتم : من؟شماازکجا میدونید که من آرومم؟

-میشه بامن رسمی نباشی...هیچ خوشم نمیاد!

دستامو بهم قلاب کردم وگفتم : خب...خب نمیتونم

-چرا؟مگه چی میشه...بهم بگو سام...مثل بقیه!

سام...سام...دلم میخواست...دوست داشتم تاابد اسمشو صدابزنم ولی...

-نمیشه!

کلافه دستی به موهاش کشید وگفت : اینقدر خجالتی نباش...بهم بگو سام!مگه چه قدر باهم اختلاف سنی داریم که اینقدر پراحترام باهام حرف میزنی؟

نفسمو باصدا فوت کردم بیرون...چشمامو بستم و زیر لب گفتم : سام...

-آفرین حالا شد!خب حالا بگو ببینم چه طور اینقدر آرامش داری؟

-هرکسی دغدغه های خودشو داره...من شاید ظاهرم آروم باشه اما ازباطن مشکلات خودمو دارم!

-مادی؟

-بیشتر روحی واحساسی!

-میدونم که عاشقی ولی...حواستو جمع کن به هرکس به سادگی دل نبند!

قلبم فرو ریخت...بغض راه گلومو بست!باصدای آرومی گفتم : دست خودم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی دوستش داری؟

قطره اشکی از چشمام چکید و روی گونه ام افتاد...بادست راستم پاکش کردم وگفتم : بیشتر از خیلی!

لبخند محوی زد وگفت : تودلتو خالی نمیکنم ولی بالاخره یاد میگیری ازیه دوست دارم ساده واسه دلت خیالات رنگارنگ نبافی...که رابطه یعنی بازی و اگه بازی نکنی میبازی...که داستان های عاشقانه ازیه جایی به بعد رنگ و بوی منطق به خودشون میگیرن...که سر هر چهار راه تعهد یه هوس شیرین چشمک میزنه...یادمیگیری که خودتو دریغ کنی تاهمیشه عزیز بمونی...که آدم جماعت چه خواسته های سیری ناپذیری داره وچه حیله هایی واسه بدست آوردن...که باید صورت مسله ای پرابهام باشی نه یه جواب کوتاه و ساده...میفهمی که وقتی باد میاد باید کلاهتو سفت بچسبی نه بازوی بغل دستیتو!که ته همه ی گپ زدنهای دوستانه تنهایی...واین لحظه ایه که میفهمی همه چیزو بدون چون وچرا پذیرفتی،بالبخندی که دیگه خودتم معنیشو نمیدونی!

آهی کشیدم وگفتم : همه ی اینارو میدونم اما...وقت عمل که میرسه...دلم کم میاره و همه چیز یادش میره!

-میشناسم طرفو؟

هول گفتم : نه نه!یعنی آره...نه!

متعجب نگاهی به اجزای صورتم انداخت وگفت : چرا هرل میکنی دختر؟مگه چی شد؟نترس بهش نمیگم عاشقشی...حالا بگو کیه!هم دانشگاهیته؟

-نه

یه تای ابروشو بالا انداخت وگفت : پس کیه؟اگه هم دانشگاهیت نیست پس...

-خاله دینی من گرسنمه!

تو دلم هزار بار خدارو شکر کردم که آرمیتا به دادم رسید!باعجله از جام بلند شدم و روبه سام گفتم : اینجا مغازه هست؟

از جاش بلند شد و دستی به شلوارش کشید وگفت : بریم خونه...به زهرا خانوم میگم یه چیزی درست کنه!خودمم گرسنمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم وبع راه افتادم هنوز یه قدم برنداشته بودم که گفت : زهراخانوم نه...دیانا کتلت درست میکنی!؟

متعجب گفتم : من؟

-آره...

شونه ای بالاانداختم وگفتم : باشه...

لبخند محوی رو لبام نشست و به راه رفتنم ادامه دادم...یعنی دستپخت منو دوست داشت که این پیشنهادوداد؟ته دلم مالش رفت و حس شیرینی تمام وجودمو فراگرفت!

سام کلید انداخت و درو باز کرد...آرمیتا باهیجان پرید تو تا خود ساختمون دوید!

سام دستاشو تو جیب شلوارش کرده بود و محکم قدم برمیداشت اماکاملا مشخص بود ذهنش درگیره...دلم میخواست خوش حالش کنم اما نمیدونستم چه جوری؟!

بادیدن زهراخانوم لبخند زدم حس خوبی بهم میداد یه جور مهربونی خاصی داشت که آدمو به سمت خودش میکشید

کنارم ایستاد و روبه سام گفت : پسرم مادرت سردرد داشت خوابیده...خودم براتون غذادرست میکنم ومیارم بیدارش نکن بذار یکم باخودش خلوت کنه!

سام همونطور که سرش پایین بود نفسشو باحرص فوت کرد بیرون وبی توجه به زهرا خانوم و حرفش وارد ویلا شد اما من بامهربونی دستمو روی شونه ی زهراخانوم گذاشتم وگفتم : من خودم یه چیزی درست میکنم بخوریم...شمازحمت نکشید!

-نه خانوم جان شما چرا!؟تازه از سفر رسیدین خسته این...برای خودمون که غذا درست میکنم عوض سه پیمانه برنج شش پیمانه میریزم...چه فرقی داره

اخم ساختگی کردم وگفتم : نه...خودم درست میکنم

یکم توچشمام نگاه کرد وگفت : خیلی خب...ولی عصر یه سری بهتون میزنم وشام رو خودم میارم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ای گفتم و به سمت ویلا حرکت کردم...ازایوون گذشتم و درتوری ساختمون رو بازکردم و داخل شدم...خونه ی متوسطی بود نه خیلی بزرگ ونه خیلی کوچیک...آدم بیشتر احساس راحتی میکرد.چشمم به یه دسته سیر افتاد که بایه نظم خاصی ازگوشه ی دیوار آویزون شده بودن ناخودآگاه لبخند زدم...خیلی جالب بود!

-ساکتو آوردم...تو اتاق روبه رویی!خواستی لباستو عوض کن

به سمتش برگشتم وگفتم : ممنون...راستی شما تاکی هستین؟

-احتمالا فرداصبح حرکت میکنم

نفسم تو سینه حبس شد...فردا؟یعنی فقط تا فردا مهلت دارم سام رو از نزدیک ببینم؟اه....لعنتی!

****

مایه کتلت رو درست میکردم که سام وارد آشپزخونه شد...صندلی کنار میزو کنار کشید و نشست...به من خیره شده بود...معذبم میکرد نمیتونستم کارمو درست انجام بدم...نفس عمیقی کشیدم وگفتم : چیزی شده؟

-نه...

اه...از این جواب های تک کلمه ای متنفر بودم...ماهی تابه رو روی گاز گذاشتم وکمی روغن ریختم...کتلت هارو دونه دونه داخل ماهی تابه انداختم...صدای جلز وولزش بلند شده بودکمی عقب تر رفتم تا روغن به صورتم نپاشه از پشت سر صداشو شنیدم

-بذار من سرخشون کنم

باابروهایی بالا رفته به سمتش برگشتم باورکردنی نبود!سام؟سام مغرور...؟میخواست به من کمک کنه؟

از جاش بلند شد و همونطور که جلو میومد دستشو به سمتم دراز کرد...خودمو عقب کشیدم...پوزخندی گوشه لبش نشست وگفت : نترس!میخوام قاشقو ازت بگیرم

لبموبه دندون گرفتم و سرمو پایین انداختم...ضایع شده بودم حسابی...قاشقو از دستم گرفت وکنار گاز ایستاد.سرمو بلند کردم وگفتم : حالا که میخواید کمک کنین به جای سرخ کردن کتلت ها بیاین سالاد درست کنین!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تای ابروشو بالا انداخت وگفت : زرنگی؟

لبخندی رو لبم نشست وگفتم : دارم پیشنهاد های بهتری بهتون میدم

لبخندی زد وگفت : پیشنهادهای بهترتو نگه دار واسه خودت...

سرمو به چپ وراست تکون دادم و گوجه هارو زیر آب شستم...پشت میز نشستم و مشغول خرد کردنشون شدم اما تمام حواسم پی سام بود.. بادقت کتلت هارو سرخ میکرد و هرچنددقیقه یکبار برشون میگردوند...حتی یکبار دیدم تکه ای از یکی از کتلتها کند و یواشکی داخل دهانش گذاشت...ریز خندیدم!همچین شیطنتهایی از شخصیت مغرور و جدی سام به دور بود...ازپشت چهارشونه تر و قوی هیکل تر دیده میشد...قدش اونقدر بلند بود که گاهی اوقات میترسیدم سرش با لامپ بالای سرش برخورد کنه...سوزشی رو روی دستم احساس کردم اما نگاهمو از سام نگرفتم...تی شرت سرمه ای جذبش تمام عضلات بدنشو به نمایش گذاشته بود و برام جای تعجب داشت که باوجود این ده سال زندان چه طور اندامشو انقدر خوب وورزیده نگه داشته...بی هوا پرسیدم : شما ورزش میکنید؟

بدون اینکه به سمتم برگرده ونگاهم کنه گفت : آره کیک بوکسینگ...

ابروهام خودبه خود بالا رفت...کیک بوکسینگ؟سام...؟چه طور من هیچ وقت موقع تمرین ندیدمش؟

-واقعا؟

دیدم دست راستش مشت شد وروی رون پاش قرار گرفت...باصدای آرومی گفت : آره...زندان که بودم هرشب مسابقه میذاشتن و سرمن شرط بندی میکردن!خواست خودم نبود ولی مجبور میشدم به خواست میل اونا رفتار کنم...اوایل بیشتر کتک میخوردم دوبار دندم شکست و یه بارم گردنم اما کم کم یاد گرفتم که چه طور باید از خودم مراقبت کنم...باحرفه ای ها مسابقه میدادم و شکست دادنشون هیلی سخت بود ولی چون مجبور بودم تمام تلاشمو میکردم تا شکستشون بدم

-چرا مجبور بودین؟

-یه چیزایی هست که تو ازش چیزی نمیدونی...سوال هم نپرس چون نمیگم!فقط بدون برای محافظت ازخودم مجبور بودم به حرفاشون گوش کنم ودم نزنم

-اونا کی بودن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به من انداخت وگفت : نمیخوام بیشتر ادامه بدم

فهمیدم ناراحت شده ولی من قصدم این نبودآروم گفتم : معذرت میخوام نمیخواستم فوضولی کنم!

نگاهش روی دستم ثابت موند و صورتش جمع شد وگفت : دستت داره خون میاد حواست کجاست دختر؟

متعجب به انگشت بریده ام نگاهی انداختم و تازه دردشو حس کردم

سام:

قاشقو تو ماهی تابه رها کردم و به سمتش رفتم...خون از انگشتش میچکید وروی میز می افتاد...صورتش از درد مچاله شده بود و لب پایینشو گاز میگرفت اخمی رو پیشونیم نشست باعصبانیتی که نمیدونستم ازکجا سرچشمه گرفت سرش داد زدم وگفتم : حواست کجاست دختر؟ببین چه گندی زدی؟

لرزش محسوس شونه هاشو احساس کردم...چشمای خیسشو به صورتم دوخت وگفت : معذرت میخوام...نمیخواستم میز کثیف بشه...تازه سالاد هم حروم شد!ببخشید

دستی به موهام کشیدم نمیخواستم ناراحتش کنم...نمیخواستم بترسونمش...نمیخواستم اذیتش کنم اما انگار بازم رنجونده بودمش!اه...لعنت به من...انگار هیچ وقت نمیتونستم با کسی متعادل برخورد کنم...اشتباه برداشت کرد...منظور من خراب کردن سالاد نبود!دستش مهم بود...سالاد هیچ ارزشی نداشت...

بالحن آرومتری گفتم : ببینم دستتو؟

دستمو جلوبردم تادستشو بگیرم ولی زود خودشو عقب کشید وگفت : نه چیز مهمی نیست...خوب میشه

نعجب میکردم که چرا نمیذاره دستم بهش بخوره!؟یعنی واقعا اینقدر مقید به اصول دین بود که ازیه تماس ساده فرار میکرد؟همچین دخترایی هنوزتو جامعه پیدا میشن؟

کلافه گفتم : نمیخورمش دستتو...حداقل نشون بده ببینم چه بلایی سر خودت آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باتردید تو چشمام نگاه کرد و دستشو جلو آورد...بادیدن بریدگی عمیقی که روی انگشت اشاره دست راستش ایجاد شده بود اخمم پررنگ تر شد وگفتم : باید بخیه بشه...خیلی عمیقه!

هول بادست چپش زخمو محکم گرفت وگفت : نه نه...خوب میشه!بخیه لازم نیست

-لجبازی نکن دختر...پاشو ببرمت درمانگاه

از جاش بلند شد وگفت : به خدا عمیق نیست...اصلا اذیتم نمیکنه یه چسب بزنم تا فردا خوب میشه!

نفسمو باحرص فوت کردم بیرون وبه سمت کابینت ها رفتم...یکی یکی درشونو باز کردم تا بالاخره چشمم به بسته ی داروهای مامان افتاد...این تو حتما چسب زخم پیدا میشه!برش داشتم و باعجله توشو نگاه کردم...خوشبختانه سه تا دونه چسب زخم بود.

کنار پای دیانا زانوزدم وگفتم : دستتو بیار جلو...

آروم دستشو جلو آورد...بدون اینکه دستم با دستش تماسی پیدا کنه اول با دستمال کاغذی و کمی بتادین شستشو دادم و بعد چسبارو روی زخم چسبوندم!

تند دستشو عقب کشید...سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و همونطور که از جا بلند میشدم گفتم : چرا حواستو جمع نمیکنی دختر؟

سرشو پایین انداخت وگفت : ببخشید

از مظلومیتش حرصم میگرفت...دلم نمیخواست اینقدر بی زبون باشه...بااین اخلاق عمرا نمیتونست تو جامعه ی ما یک ثانیه دووم بیاره!بااخم گفتم : تو چشمام نگاه کن و بگو چرا حواست نبود...

سرشو بلند کرد و لحظه ای تو چشمام نگاه کرد...دریای چشماش طوفانی بود...آروم گفت : داشتم به چیزی فکرمیکردم...به خاطر همین متوجه نشدم دستمو بریدم!

-به چی؟

-مهم نیست!

-اگه مهم نبود دستتو نمیبریدی!حالا بگو به چی یا اصلا به کی فکرمیکردی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کمرنگی رو پیشونیش نشست ومحکم تر از قبل گفت : وقتی شما درمورد هیچ چیز به من توضیح نمیدین چه لزومی داره من از مسایل شخصیم براتون بگم؟

ابروهام خودبه خود بالا پرید...چه قدر سریع تغییر موضع داد؟این رفتار از دیانا بعید بود!انتظار نداشتم همچین جوابی بهم بده...انگار اونقدراهم که فکرمیکنم بی زبون نیست...حرف حساب جواب نداشت...نمیدونستم چی بگم؟دستمو تو جیب شلوارم فرو بردم و چندثانیه نگاهش کردم...چهره ی معصومش اونقدر معصوم بود که نتونستم بیشتر از چندثانیه بهش خیره بشم...نگاهمو ازش گرفتم وازآشپزخونه بیرون رفتم...چشمای آبیش منحصر به فرد بود...انگار آدمو جادو میکرد!دیانا :

چشمامو باز کردم...نگاهی به اطرافم انداختم...چیزی یادم نیومد!به دودقیقه زمان نیاز داشتم تا ذهنم فعال بشه!دوباره چشمامو بستم واینبار که بازشون کردم کاملا متوجه شدم کجام و الان دقیقا چه وقتیه!نگاهی به آرمیتا انداختم دستشو دور کمر من حلقه کرده وسرشو روی شونه ی راستم گذاشته بود...پلکای بسته شو بوسیدم وتکونی خوردم...آروم و بادقت دستاشو از دورم باز کردم وسرشو روی بالش گذاشتم...روشو با پتو کشیدم و از جا بلند شدم...به محض اینکه سرمو بلند کردم چشم تو چشم گیتی خانوم شدم...اونقدر ترسیدم که میخواستم جیغ بکشم دستمو روی قلبم گذاشتم و یه قدم به عقب برداشتم...کنار در ایستاده بود و باچشمای سیاهش نگاهمون میکرد...معلوم نبود چندساعته اونجا ایستاده...اخم کمرنگی روی پیشونیش داشت و رنگ نگاهش اصلا دوستانه نبود!قلبم تندتند میزد...نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخندی هرچندمصنوعی رو لبام بنشونم بالحن مهربونی گفتم : سلام گیتی جون صبحتون بخیر!

یه تای ابروشو بالا انداخت و از نوک انگشتای پام تا فرق سرمو از نظر گذروند و با پوزخند نگاهشو ازم گرفت و رفت...متعجب وسط اتاق ایستاده بودم...چرا اینطوری بود؟رفتارش برام اصلا قابل درک نبود...خصومت نگاهشو درک نمیکردم!مگه من چیکار کرده بودم که اینقدر ازمن بدش میومد؟

آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم...سرویس بهداشتی تو حیاط بود...بعداز اینکه دست و صورتمو شستم چندقدمی توی حیاط زدم بادیدن سام که به سمت ماشینش میرفت متوقف شدم...امروز فردای دیروز بود!یعنی امروز میرفت!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم فروریخت...پاهام سست و بی حرکت به زمین چسبیده بود و نمیتونستم قدم از قدم بردارم...امروز میرفت...سام امروز میرفت!این جمله مدام تو گوشم زنگ میزد و حالمو بدتر از قبل میکرد...نگاهش که به من افتاد ابرویی بالا انداخت و به سمتم اومد...باهرقدمی که به سمتم برمیداشت انگار تپش قلبم بیشتر وبیشتر میشد...روبه روم ایستاد...نگاهمواز کفشاش بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم...لحظه ای بود اما همون یه لحظه هم وجودمو به آتیش کشید زیر لب سلامی کردم...دست راستشو تو جیب شلوارش فرو برد وگفت : دارم برمیگردم تهران

داره برمیگرده تهران...همین حالا...همین ساعت؟هه...

چیزی نگفتم خودش ادامه داد : مراقب آرمیتا باش...دست تو امانته!

حس کردم صورتم گرگرفته...حال خودمو درک نمیکردم یه قدم به عقب برداشتم و باصدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم : کی برمیگردین؟

بالحن بی تفاوتی گفت : معلوم نیست...هروقت کارم تموم بشه میام دنبالتون...شاید یک ماه دیگه...اصلا معلوم نیست!

-باشه برید به سلامت...مراقب خودتون باشید

قدمی به سمت ماشین برداشت وگفت : سعیمو میکنم

متعجب گفتم : یعنی چی سعیتونو میکنید؟

-یعنی قول نمیدم مراقب خودم باشم...شاید این آخرین دیدارمون باشه...

داشتم دیوونه میشدم...این حرفا چی بود که میزد؟حس میکردم دارم از درون فرو میریزم...باصدای لرزونی گفتم : تورو خدا اذیت نکنید...جدی بگید!

-من جدی ام

به چشماش نگاه کردم...جدی تر از همیشه!لحن صداشم بویی از شوخی نمیداد...پس این حرفا چی بود که میزد!؟مگه میخواست چی کار کنه؟

-میشه واضح بگین دارین کجا میرین و چی کار میکنین؟

باحالت خاصی نگاهم کرد وگفت : یه شرط داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

تندگفتم : هرچی باشه قبوله

ابرویی بالا انداخت وگفت : هیچ وقت در جواب یه مرد نگو هرچی باشه قبوله...

-اون مرد سام بازرگانه!بیشتر از چشمام بهش اطمینان دارم

-چه طور؟اینهمه اطمینان ازکجا سرچشمه گرفته وقتی تو هیچی ازم نمیدونی؟!

-چرا من خیلی چیزا ازتون میدونم شماخودتون از گذشته برام حرف زدین!

-شاید دروغ گفته باشم

چند ثانیه به چشماش خیره شدم وگفتم : هرگز...لزومی نداشت به من دروغ بگین

سرشو به طرفین تکون داد وگفت : نمیخوای بدونی شرطم چی بود؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت : ازاین به بعد باهام رسمی نباش...منو سام صدا کن

تو دوراهی گیر کردم...دوراهی که خودم قبلا پذیرفته بودم باید از کدوم راه برم همونطور که نگاهش به من بود به ماشین تکیه داد و گفت : ماموریت دارم...باید یه باند خلافکارو دستگیر کنیم...

بااینکه صمیمی حرف زدن برام سخت بود اما تمام تلاشمو کردم تا راحت حرف بزنم بانگرانی پرسیدم :

-مگه پلیسی؟

چندلحظه تو چشمام خیره شد وگفت :

-یه جورایی!

تکه تکه شدن قلبمو حس کردم...نکنه بلایی سرش میومد؟سام پلیس بود ومن خبر نداشتم!؟چطور هیچ وقت بالباس فرم ندیده بودمش؟

بهت زده پرسیدم : پلیس واقعی؟

حس کردم چشماش خندید اما لباش برای لبخندهم ازهم بازنشد

-آره پلیس واقعی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو جلوی دهنم گرفتم و هینی کشیدم چندلحظه بهش نگاه کردم وگفتم : اونوقت این بانده خیلی خطرناکه؟نکنه بلایی سرتون...یعنی سرت بیارن؟!

-هرچیزی ممکنه

-توروخدا...چرامنو میترسونی؟

-نمیترسونمت دارم از واقعیت حرف میزنم...امکان هراتفاقی وجود داره!

حس کردم پلکام سوخت...یه چیزی راه گلومو بسته بود نمیتونستم درست وحسابی حرف بزنم اینهمه شوک تو یه لحظه واقعا برام غیر قابل هضم بود...تکیه شو از ماشین گرفت و درشو باز کرد...یه قدم عقب برداشتم وگفتم : نمیشه نری؟

سوار ماشین شد وهمین طور که درو میبست گفت : نه...حواست به مامان گیتی هم باسه!قولتو که فراموش نکردی؟!

-نه یادمه

-خوبه...

ماشینو روشن کرد...ازمن خواست مراقب همه باشم اما نگفت مراقب خودم باشم!اصلا براش مهم نیستم...مهم نیستم!

خداحافظ همیشه سخت ترین کلمه است برای به زبون آوردن...نفس عمیقی کشیدم وگفتم : خداحافظ

سرشو تکون داد و ماشینو روشن کرد...به طرف در دنده عقب گرفت...قبلا بازش کرده بود...نیم نگاهی به من انداخت و بیرون رفت...به سمت حوض دویدم وتو مشتم آب جمع کردم و پشت سرش ریختم

"لعنت به جاده ها...اگه معنیشون جداییه!"قطره اشکی از چشمام سرخورد و روی گونه افتاد و راهو برای بقیه ی اشکا باز کرد...خداجونم خودت مراقبش باش!خودت هواشو داشته باش...نذار اذیت شه...نذار بلایی سرش بیاد خدایا...من سامو همین جوری سالم ازت میخوام...خدایا تنهاش نذار...گریه ام تبدیل به هق هق شد...

(آهنگ جاده از ارسلان...تو فضای داستان والبته تو ذهن دیانا)

رمان بازار
romanbazar.ir

اینور جاده منم , اونور جاده تویی

اون که غمگینه منم , اونی که شاده تویی

اینور جاده منم , که دوباره گم شدم

اونور جاده تویی, مثل تکرار خودم

من نگاهم به توا , تو نگاهت به کجاست؟

روبرو دو راهیه , بگو راهت به کجاست

واسه تو چه راحته که بدون من بری

حتی وقتی میدونی که خودت مقصری

واسه من سخته چقد باور فاصلمون

وقتی از حرفای هم سر میره حوصلمون

اینور جاده منم , اونور جاده تویی

اون که غمگینه منم , اونی که شاده تویی

دیگه حتی نمیخوام کم کنی فاصله رو

نگرانتم ولی نمیشه بگم نرو

تو داری میری ومن گیر این خاطره هام

داره باورم میشه که دیگه نیستی باهام

این ور جاده هنوز زیر سایه ی شبه

اونور جاده ولی همه چی مرتبه

من به تو نمیرسم خیلی از من جلویی

این ور جاده منم.....اون ور جاده تویی

رمان بازار
romanbazar.ir

باگوشه ی شالم اشکامو پاک کردم و به عقب برگشتم گیتی خانوم پشت پنجره ایستاده بود بادیدن نگاه من پرده رو انداخت وکنار رفت...شونه ای بالا انداختم و به سمت ساختمون حرکت کردم.

سام :

-ببین پسرم خیلی باید حواست باشه...کوچکترین اشتباهی کل ماموریتو به فنا میده

همونطور که جدی به صورت سرگرد نگاه میکردم گفتم : نگران نباشین حواسم هست...

تک خنده ای کرد وگفت : میدونم از پسش برمیای...لیاقتت به من ثابت شده اس!

تو چشمای سیاهش خیره شدم...این مرد باتموم مردهایی که به عمرم دیده بودم فرق داشت...مرد بود یه مرد واقعی...بااین که خلاف قوانین بود...بااین که براش دردسر میشد کمکم کرد!وقتی با مسولین زندان صحبت کرد تا تو کتابخونه ی زندان مشغول شم مردونگیش بهم ثابت شد...وقتی پای درد ودلام نشست و به مادرم از زندان افتادنم چیزی نگفت مردونگیش بهم ثابت شد!با اطمینان گفتم : این ماموریتو خوب به پایان میرسونم شک نکنین!

لبخندی محوی زد وبه پدرام اشاره کرد وگفت : از دور حواست به سام باشه...هرجا میره هرکاری میکنه باید مراقبش باشی چه از پشت دوربین وچه ازنزدیک...هرلحظه باید آماده باشین...امیدوارم موفق باشین بچه ها!همه ی امیدم به شماست

پدرام تک خنده ای کرد وگفت : سرهنگ نگران نباشین این سام واسه خودش یه پا مامور مخفیه!منم هرکاری لازم باشه انجام میدم اززیر هیچ کدوم از مسؤلیتا شونه خالی نمیکنم...

همون لحظه بی سیم سرهنگ روشن شد...سریع ازروی میز برش داشت و به سمت مانیتور ها رفت...منو پدرامم دنبالش راه افتادیم

-یاسر یاسر...

-سرهنگ : یاسر احمد به گوشم...

-موقعیت مناسب مهیاست...چنددقیقه دیگه فرد مورد نظر تو موقعیت قرار میگیره...آماده باشید

سرهنگ : پیام رسید...تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

چندلحظه صدای خش خش تو فضا پخش شد و بعد تماس قطع شد...

سرهنگ نگاهی به من انداخت و گفت : وقتش رسیده...خدابه همراهت

کوله پشتی رو از روی صندلی برداشتم و روی دوشم انداختم پدرام چاقوی ضامن دارشو از جیبش در آورد و جلوی پام زانو زد چند لحظه تو چشمام خیره شد وگفت : داداش ببخش...به خدا...

تند گفتم : زود تمومش کن!

سرشو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید چاقورو نزدیک رون پام گرفت و با یه حرکت از روی پارگی شلوار داخل برد وبریدگی سطحی ایجاد کرد...سوزشی رو روی پام احساس کردم...نفس عمیقی کشیدم و لبمو به دندون گرفتم تا دردش کمتر بشه

پدرام از جابلند شد و دستی به شونه ام کشید : شرمنده ولی لازم بود...عمیق نیست!

سرمو تکون دادم و از ساختمون خارج شدم...موقعیت آماده بود...بعدازاینکه افراد گروه خبر دادن که خودروی مورد نظر وارد کوچه شد تمومم قدرتمو جمع کردم وبه سمت کوچه دویدم...یه عده از بچه ها پشت سرم شروع به تیر اندازی کردن و من با آخرین سرعت خودمو به وسط کوچه رسوندم...بچه ها طوری تیر اندازی میکردن که به من نخوره!صدای شلیک مداوم گلوله تو گوشم زنگ میزدتو ذهنم میپیچید...به محض اینکه پامو وسط کوچه گذاشتم ماشین جلوی پام ترمز کرد...بدون اینکه به راننده اش نگاهی بندازم در عقبو باز کردم و نشستم...اسلحه رو کنار گوشش گذاشتم وبا عجله گفتم : عجله کن...حرکت کن بهت میگم

بدون اینکه حرفی بزنه پاشو روی پدال گاز گذاشت و ماشین با آخرین سرعت از جا کنده شد...چندتا گلوله به شیشه ی عقب خورد وترک برداشت صدای ایست ایست چندتا از سربازا هنوز به گوشم میرسید...دنبال ماشین میدویدن و شلیک میکردن اما باعبور از پیچ کوچه صدای تیراندازی قطع شددست آزادمو روی محل زخم گذاشتم و گفتم : تندتر برو الان میرسن بهمون

دوتا ماشین پلیس پشت سرمون حرکت میکردن و مدام شماره پلاک ماشینو پیج میکردن!

بالاخره لب باز کرد وگفت : سامی خودتی؟

اسلحه رو عقب کشیدم از آینه نگاهی به شادی انداختم و با بهتی ساختگی گفتم : تو...تو...اینجا چی کار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بانگرانی نگام کرد وگفت : من داشتم از اینجا رد میشدم چه اتفاقی افتاده؟چرا پلیسا دنبالتن؟

به پشتی صندلی تکیه دادم وگفتم : عجله کن...نمیتونی یه جوری رانندگی کنی که گممون کنن؟

از تو آینه به پشت سر نگاهی انداخت وگفت : الان درستش میکنم

سریع پیچید تویه خیابون پلیساهنوز دنبالمون بودن...ازشیشه عقب به پشت سرنگاه میکردم...ماشین باسرعت سرسام آوری حرکت میکرد و خودروهای دیگه از ترس صدمه دیدن به راحتی کنار میکشیدن وراهو برای ما باز میکردن...به وضوح حس کردم که سرعت ماشین های پلیس کم شد و عمداخودشونو پشت یک اتو بوس پنهان کردن و موقعیتو برای فرار من وشادی آماده کردن .بعداز گذشتن از چندتا فرعی نفس عمیقی کشید وگفت : فک کنم دیگه دستشون بهت نمیرسه!

صدای آژیر پلیس دیگه به گوشم نمیرسید...لبخند ساختگی زدم وگفتم : بزن کنار

متعجب گفت : چرا؟

بلند تر از قبل گفتم : بهت میگم بزن کنار همین حالا

پاشو رو ترمز گذاشت و صدای جیغ لاستیکاش بلند شد...باتوقف ماشین درو باز کردم و بیرون رفتم...باعجله دنبال من از ماشین پیاده شد وگفت : سامی صبر کن ببینم...چی شده؟

به سمتش برگشتم...رژ قرمزش حسابی تو صورتش خودنمایی میکرد...نگاهمو از لباش گرفتم و به چشمای سبزش دوختم وگفتم : باید برم...ممکنه پیدام کنن!

یه قدم به جلو برداشتم که گفت : نه وایستا...پات چرا خون میاد؟به تو شلیک کردن؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم...با دوقدم بلند خودشو به من رسوند وبا نگرانی گفت : آخه چرا؟مگه چی کار کردی؟

چیزی نگفتم...نگاهشو از روی زخمم بالا کشید و روی کوله پشتی ثابت کرد : این تو چیه؟چی تو کوله پشتیت داری؟

کوله رو محکم تر تو دستم گرفتم وگفتم : هیچی...شادی برو دست از سرم بردار...شتر دیدی ندیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدم دیگه برداشتم که بند کوله مو گرفت و به سمت خودش کشید

-نه سامی...زخمت باید بخیه بشه...این طوری دووم نمیاری!

-انتظار نداری برم بیمارستان تا زخممو بخیه کنن!؟میدونی که الان کل پلیسای ایران دنبالمن!

-یه دکتر میشناسم که اینجور زخمارو پانسمان میکنه...مطمنه!میریم پیش اون

چندلحظه جدی نگاهش کردم...نقشه بهتراز اون چیزی که انتظار داشتم پیش میرفت

-میترسم لو برم شادی...دست از سرم بردار زیاد وقت ندارم

بندکولمو رهاکرد وبازومو گرفت وبالحن التماس آمیزی گفت : سامی جونم....عزیز دلم!بهت قول میدم لونمیری بابا این دکتره اصلا کارش همینه!پروانه طبابتش باطل شده اونم به خاطراینکه یه سری کارای غیر قانونی انجام داده...من هیچ شکی بهش ندارم

چندلحظه نگاهم کرد...منتظر جواب از جانب من بود...جوابم از اولم مشخص بود فقط این بهانه ها محض این بود که به من شک نکنه!

دستی به پشت گردنم کشیدم وگفتم : خیلی خب!مسولیتش باتو...فقط برای خودت دردسر نشه

لبخندی زد وگفت : نه نگران نباش!فوقش اگه پلیس بهم گیر داد میگم اسلحه رو گذاشت رو شقیقه ام و مجبورم کرد کمکش کنم!اصلا مشکلی نیست

شونه ای بالا انداختم و درجلو رو باز کردم دست شادی دوباره روی کوله پشتیم نشست وگفت : بده بذارمش صندوق عقب این طوری اذیت میشی

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست...کوله رو محکم تر به خودم چسبوندم وبالحنی جدی گفتم : نه...پیشم باشه راحت ترم

چشماشو ریز کرد و موشکافانه نگاهم کرد وگفت : چی تو کوله پشتیت داری؟

روی صندلی نشستم و بی توجه به حرفی که زده بود دروبستم...پوفی کرد وبه سمت صندلی راننده رفت ونشست...سوزش بریدگی هرلحظه بیشتر میشد و خون ریزیش شدیدتر...دیگه بانفس عمیق کشیدن و مشت کردن دستم دردش کمتر نمیشد!غیر قابل تحمل شده بود...چشمامو بسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم و درد میکشیدم...باتوقف ماشین صدای پرعشوه ی شادی تو ماشین پیچید : عزیزدلم رسیدیم...پیاده شو

چشمامو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم...بادقت همه جارو زیر نظر داشتم چه از پشت سر وچه از روبه رو...حتی تموم ماشین هایی که تو مسیر حرکت میکردن رو هم یکبار از نظر میگذروندم...چرخی زدم بادیدن پدرام تو بنز سیاه رنگی که شیشه های اطرافش کاملا دودی بود کوله مو روی دوشم تنظیم کردم و ازماشین پیاده شدم...شادی جلوتر حرکت میکرد و من دنبالش...به خاطر بریدگی روی پام نمیتونستم سریع تر حرکت کنم و قدمهای همیشه بلند ومحکمم تبدیل شده بود به قدمهایی کوتاه ونامنظم...لنگ لنگان خودمو به شادی رسوندم وکنارش ایستادم روبه روی یه آپارتمان بانمایی گرانیتی ایستاده بود...زنگ رو فشرد ودر باصدای تیکی باز شد...دنبالش حرکت کردم خوشبختانه خونش طبقه همکف بود...در که باز شد چشمم به یه پیر مردتقریباشصت ساله افتاد...نگاهشو بین من وشادی رد وبدل کرد وشادی سکوتو شکست :

-سلام امیراصلان...یه مورد فوری برام پیش اومده

پیر مرده که تازه متوجه شده بودم اسمش امیر اصلانه نگاهی سرتاسری به من انداخت و درو کامل باز کرد بدون اینکه حرفی بزنه کنار رفت و شادی دستی به پشت کمرم زد و منو به داخل هدایت کرد خونه ی بزرگی بود...پرازاشیای قیمتی و قدیمی!روی قسمتی از دیوار تابلویی نصب کرده بود و پروانه ی باطل شده ی طبابتش رو به نمایش گذاشته بود...روی صندلی که اشاره کرد نشستم وکوله مو کنارم گذاشتم جلوی پام زانو زد وبالحنی سرد گفت : بریدگی ناشی از چیه؟

به صورت چروکیده اش نگاهی انداختم و سرد تر از خودش گفتم : شلیک گلوله...البته گلوله از کنارش رد شد و فقط برخوردی سطحی با پوستم داشت

یه تای ابروش بالا رفت وگفت : گلوله؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

بادقت به پام نگاهی انداخت وبعد از جاش بلند شد باحالت خاصی به چشمام نگاه کرد وگفت :

-اینجا نمیشه باید بریم تو اتاق تا زخمتو شستشو بدم وبخیه بزنم

از جام بلند شدم وپشت سرش به راه افتادم...عمدا کوله پشتیمو روی صندلی کنار شادی جاگذاشتم و وارد اتاق شدم...روی تخت دراز کشیدم تو اتاق تجهیزات لازم برای بخیه کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود داشت...خیلی مجهز بود!غیرقانونی چه کارهایی میکرد!...شلوارمو بالا زد و با دقت مشغول شستشوی زخمم شد!گاهی اوقات موشکافانه به صورتم نگاه میکرد و عمیق به چشمام خیره میشد...آدم مشکوکی به نظر میرسید این از حرکاتش کاملا مشخص بود!

بعد از یک ساعت و بیست وهشت دقیقه کارش تموم شد...بامسکنی که خورده بودم دردشو کمتر حس میکردم...از جام بلند وازاتاق خارج شدم...

راهو به سمت سالن کج کردم که بازوی راستم ازپشت کشیده شد...برگشتم سمت امیر اصلان وسوالی نگاهش کردم...البته کمی عصبانیت هم چاشنی نگاهم بود...هیچ خوشم نمیومد کسی اینطوری ازم بخواد که بایستم،انگار متوجه خشمم شد چون دستشو انداخت وتوچشمام خیره شد بعداز مکثی کوتاه گفت :

-فک کردی منم مثل شادی احمقم که میخوای سرم کلاه بذاری؟

متعجب یه تای ابرومو بالا انداختم وگفتم : متوجه منظورت نمیشم

پوزخندی زد وگفت : اتفاقا خوب میفهمی از چی حرف میزنم...پسرجون من سی ساله پزشکم خوب میفهمم زخم روی پات براثر شلیک گلوله نبوده...کارچاقو بوده؟!درسته؟

مات نگاهش کردم...چهطور فهمید؟چه طور؟پدرام که میگفت هیچ کس نمیفهمه!؟میگفت مو لای درز نقشه اش نمیره!پس چی شد؟اه...لعنتی...لعنتی...خودمو نباختم همونطور جدی تو چشماش نگاه کردم وگفتم : دروغ میگی...بااین اتهامات میخوای به چی برسی؟

خنده ی بلندی سرداد که بیشتر عصبیم کرد...دستی به شونم زد وگفت : نه خوشم اومد...کارتو خوب بلدی!ولی هرچه قدرم حرفه ای باشی جلومن نمیتونی فیلم بازی کنی بچه...من یه عمری کارم سروکله زدن باامثال تو بوده!

خودمو عقب کشیدم و اخم کردم...اونقدر غلیظ که چین خوردن پیشونیمو به وضوح حس کردم بالحن محکم وقاطعی گفتم : نمیفهمم بااین حرفا میخوای به کجا برسی ولی باید بگم اشتباه میکنی...اگه زخمم براثر گلوله نبود چرا باید میومدم پیش تو؟یه راست میرفتم بیمارستان بی هیچ دردسری بخیه اش میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث کرد وبعد گفت : وقتی گلوله به پوست اصابت میکنه به خاطر داغ بودنش قسمتی از پوست میسوزه و سوختگی باکمی دقت مشخص میشه ولی بریدگی براثر چاقو اینطور نیست...حالا نبود سوختگی روی پوست تورو من چه طور توجیه کنم؟!

اه لعنتی...فکراینجارو نکرده بودیم!همون لحظه صدای شادی رو ازپشت سرشنیدم

-سامی عزیزم حالت چه طوره؟به سمتش برگشتم نیم نگاهی به صورت غرق درآرایشش انداختم وگفتم : بدنیستم

لبخند پرعشوه ای زد و نگاهشو ازمن گرفت و به امیر اصلان خیره شد : ممنون دکتر...لطف کردی

مستقیم به امیراصلان نگاه کردم...تپش قلبم نامنظم شده بود واهمه داشتم ازاینکه بخواد منو لوبده...نفس عمیقی که کشیدم گواه این احساس درونیم بود...امیر اصلان بالحن بی تفاوتی گفت : یه سری دارو هست باید بری بگیری...دوستت هم تایک ساعت پیشم میمونه اگه مشکلی نداشت میتونیدبرید!

لبخند شادی پررنگ تر شد و چندقدمی به جلو برداشت امیر اصلان نسخه رو جلوی شادی گرفت و شادی بعداز تشکری کوتاه روبه من گفت : عزیزم زود برمیگردم...

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم چشمکی زد وازمن فاصله گرفت وبه سمت درحرکت کرد...صدای تق تق کفش پاشنه بلندش اعصابمو بهم میریخت...سعی کردم به این موضوع اهمیتی ندم وذهنمو معطوف موضوع مهمتری کنم باشنیدن صدای بسته شدن در به امیر اصلان نگاهی انداختم که گفت : میتونستم خیلی راحت تورو لو بدم ولی این کارو نکردم...

عصبی به چشماش خیره شدم و تویه لحظه کنترلمو از دست دادم...بادست راستم گردنشو گرفتم و بایه ضربه دیوار چسبوندمش...انتظار این حرکت منو نداشت کاملا شوکه شده بود...گردنشو محکم فشار دادم...دستاش دور دستم پیچید و خواست خودشو نجات بده ولی نحیف تر ازاین حرفا بود که بتونه از زیر دستای قدرتمند من فرار کنه...صورتش قرمز شده بود ونمیتونست نفس بکشه...رگ روی پیشونیش هرلحظه متورم تر میشد و تلاشش برای رهایی هرلحظه کمتر!باصدای نسبتا بلندوخشنی گفتم : منم الان میتونم تورو بکشم...بکشم یانه؟!هوم؟!

میخواست حرف بزنه ولی نمیتونست...منم همینو میخواستم...میخواستم عجزخودشو دربرابر من درک کنه...میخواستم بفهمه درمقابل من ناتوانه...پوزخندی کاملا عصبی زدم وگفتم : چی شد؟تا

رمان بازار
romanbazar.ir

چنددقیقه پیش که داشتی مثل بلبل واسه من حرف میزدی؟خیلی هارت وپورت میکردی!واسه من قلدر بازی درمیاوردی!میخواستی منو لو بدی چی شد؟میتونی...؟حالا میتونی؟

بلندتر داد زدم : دلعنتی حرف بزن دیگه...میگم میتونی یانه؟

باچشماش التماس میکرد که رهاش کنم...دستاش بی حرکت کنارش افتاده بود وصورتش به کبودی میزد...اگه چندقیقه بیشتر فشار میدادم قطعا خفه میشد...بایه حرکت دستمو عقب کشیدم که روی زمین افتاد...ازبرخودش با پارکت های کف سالن صدای بلندی ایجاد شد...توی خودش مچاله شد و باهردودستش گلوشو چسبید...سرفه میکرد و با پاش به زمین ضربه میزد...تقلاش برای زنده موندن پوزخندی رو روی لبام مینشوند...به دیوار پشت سرم تکیه دادم

وگفتم : میتونستم خیلی راحت بکشمت...اونقدر راحت که آب هم ازآب تکون نخوره...اما این کارو نکردم...معامله ی منصفانه ایه نه...جون عزیزت در برابرکوتاه کردن زبون درازت...چه طوره!؟میپسندی؟

هنوز سرفه هاش ادامه داشت اما کمتر شده بود...بانفس های طولانی و عمیقی که میکشید سعی میکرد کل اکسیژن محیطو وارد ریه هاش کنه!یه قدم به سمتش برداشتم وگفتم : قبول میکنی یا...

تند گفت : پات براثر گلوله خونریزی کرده نه چیزدیگه...

لبخند کمرنگی زدم وگفتم : آفرین...آفرین خوشم اومد!معلومه جونت واست خیلی عزیزه!عاقل شدی!

به چشمای سیاهم نگاه کرد وچیزی نگفت بایک قدم خودمو بهش رسوندم وگفتم : زبونت خلاف میل من بچرخه از ته قطعش میکنم...فهمیدی یانه!؟

همونطور که چشماش خیره به چشمای من بوداز روی زمین بلند شد...لباسشو تکوند وگفت : قصدت ازاین کارا چیه؟

جدی وکمی عصبی گفتم : به تو مربوط نیست...تو فقط جلوی زبونتو بگیر که هرز نچرخه!

پوزخندی زد و به سمت سالن حرکت کرد...دنبالش راه افتادم!چشمم به کوله پشتیم افتاد دقیقا یادم بود که موقع رفتن زیپشو کامل نبسته بودم ولی حالا زیپش کامل بسته بود واین نشون میداد شادی توشو نگاه کرده...ازاین دختر فوضول بیش ازاین انتظار نمیرفت البته بد نشد...هدف من

رمان بازار
romanbazar.ir

همین بود باید داخلشو میدید تا نقشه جلو میرفت... کنار کوله نشستم و درشو باز کردم...کاملا مشخص بود که وسایل جابه جا شدن...ازدختر غلام بعید بود که اینقدر آماتور عمل کنه...کتابی رو که روی بسته گذاشته بودم برداشتم ودوباره درکوله رو بستم...امیر اصلان درست روبه روی من نشسته بود و حرکات منو زیر نظر داشت...اهمیتی ندادم کتابو بازکردم و مشغول خوندن صفحه ی مدنظرم شدم چندثانیه گذشت که صداش بلند شد :

-آگاتا کریستیه؟

نگاهمو از کتاب گرفتم و باابروهایی بالا رفته نگاهش کردم وگفتم : آره

-مزخرفه

پوزخند زدم وگفتم : میدونم

متعجب شد...کمی خودشو جلو کشید وپرسید : پس واسه چی میخونی؟

-که حواسم جمع شه!

-به چی؟

-به همه چی...

لبخند کمرنگی زد و به صندلی تکیه داد نگاهشو از من گرفت وبه کولم دوخت...

-چی تو کوله ات داری که اینقدر به خودت چسبوندیش؟

جدی نگاهش کردم وجدی تر جواب دادم : به تو ربطی نداره

لبخندش پررنگ تر شد...نمیفهمیدم دلیل این لبخندها چیه!؟انگار فراموش کرده بود تا چندلحظه پیش داشتم میکشتمش

ازت خوشم میاد...خصوصیات جالبی داری!

پوزخندی زدم وگفتم : انگار بدت نیومد داشتم خفه ات میکردم

تک خنده ای کرد وگفت : یه جورایی خاصی...مرموز و جدی!سرد وخشک ولی در عین حال پرجذبه!تاحالا مثل تو جایی ندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ مانع از ادامه ی بحث شد کلافه از جا بلند شد و به سمت در رفت!منتظر نشستم تا برگرده البته تنها نه...قطعا شادی هم همراهش بود!

-عزیز دلم سامی بهتر شدی؟!

صدای لوسش مثل مته مغزمو سوراخ میکرد سرمو برگردوندم ونگاهش کردم بسته ی دارو رو بالا گرفت و گفت : اگه بهتری بریم!

از جا بلند شدم...سوزش پام کمتر شده بود سرمو به نشونه مثبت تکون دادم وگفتم : بریم

کوله رو روی دوشم انداختم وازجابلند شدم روبه امیر اصلان گفتم : چه قدر میشه هزینه؟

مستقیم به چشمام نگاه کرد وگفت : ۵۰۰ تومن

شادی زود واکنش نشون داد : چه خبره دکتر مگه عمل جراحی کردی؟دوتا بخیه زدی دیگه!

امیر اصلان خواست جوابشو بده که زودتر گفتم : مشکلی نیست

کیف پولمو ازجیب پشت شلوارم درآوردم و ده تا تراول پنجاهی گرفتم جلوش...پولو ازم گرفت و به سمت در حرکت کردم...هنوز خوب نمیتونستم راه برم...میلنگیدم شادی هم پشت سرم حرکت میکرد ازخونه که خارج شدیم روبه شادی گفتم : من دیگه میرم...

متعجب گفت : یعنی چی؟کجا میری بااین حالت؟

-حالم خوبه...باید برم به کارام برسم

اخمی کرد وگفت : امکان نداره بذارم بری...مثلا میخوای بری کجا؟

-یه قبرستونی میرم شادی...کلافم نکن

بازومو محکم گرفت وگفت : نمیدونستم تو کار قاچاق مواد مخدر هم هستی!

سعی کردم به نگاهم رنگ تعجب بدم...سریع به سمتش برگشتم وبابهتی ساختگی که دعا میکردم طبیعی جلوه کنه گفتم : نمیفهمم از چی حرف میزنی!

به کوله پشتیم اشاره کرد وگفت : مگه تو کیفت مواد نداری؟!

-نه...این حرفا چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و سعی کرد کوله رو از چنگ من در بیاره...اخمی کردم و خچدمو عقب کشیدم و باخشم گفتم : تو از کجا میدونی؟!

ازم فاصله گرفت و سرشو پایین انداخت...اینبار من پوزخند زدم وگفتم : میدونستی فوضولی کردن تو کیف مردم خیلی زشته!؟

سرشو بلند کرد و خیره به چشمام گفت : نه که تو خیلی آدم مثبتی هستی...فقط فوضولی کردن من عیب و ایراد داره!

یه قدم عقب رفتم وگفتم : حالا هرچی...این موضوع به تو هیچ ربطی نداره شادی!خودتو قاطی این قضایا نکن!

-بخوام نخوام وارد این قضایا شدم...یادت نرفته که الان من درست وسط ماجرام!

-نه...اگه الان بی خیال من بشی و بری این موضوع به تو هیچ ربطی پیدا نمیکنه!

دستشو به کمرش زد وبی توجه به حرف من گفت : اینهمه موادو چه جوری میخوای آب کنی؟

مات نگاهش کردم...فکرنمیکردم اینقدر سریع پیش بره!

-نمیدونم...باید برم یکیو پیدا کنم

به ماشینش اشاره کرد وگفت : بیا بشین تو ماشین باهم حرف بزنیم سام!خواهش میکنم...

نگاهی به چشمای سبز رنگش کردم...اه لعنتی!چشماش درست کپی برابر اصل چشمای غلام بود...حتی برق چشماشم ازاون به ارث برده بود!کمی انعطاف نشون دادم...الان تو این شرایط لازم بود کمی نرم باشم...نگاهمو چرخوندم و روی ماشین سیاه رنگ آشنا ثابت کردم...پدرام هنوز منتظر نشسته بود!بدون اینکه جلب توجه کنم به سمت ماشین شادی حرکت کردم و بعد از اینکه دزدگیرو زد رو صندلی جلو نشستم...اونم سرجاش نشست و درو بست...مستقیم به من نگاه کرد وگفت : سامی اینهمه موادواز کجا آوردی!؟

پوزخندی زدم وگفتم : ۵۰۰گرم شیشه ای که تو کوله ام دیدی فقط یه نمونه از ده کیلو شیشه ایه که باید آبش کنم!

دهنش از شدت تعجب باز مونده بود...نمیتونست حرفی بزنه...ده کیلو گرم شیشه خیلی خیلی خیلی زیاد بود...تنها ۵۰ گرم شیشه حکم اعدام داشت وحالا ده کیلو در برابر ۵۰گرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیانا :

هنوز نگاهم به صفحه ی موبایل بود بااینکه پنج دقیقه میشد تماسم با روژین قطع شده بود اماهنوز مات حرفاش بودم...خداروشکر که حالش خوب بود واین برای من خیلی مهم و خوش حال کننده بود!

صدای قدمهای آرمیتا رشته ی افکارمو پاره کرد نگاهی به چهره ی نگرانش انداختم و گفتم : چی شده عزیزم چرا رنگت پریده؟

نفسی تازه کرد و دست راستشو روی شونه ی من گذاشت آب دهنشو قورت داد وگفت : خاله اون خانومه داره گریه میکنه!

متعجب گفتم : کدوم خانومه؟

-همون که همش عصبانیه...حرف نمیزنه!

لبامو جمع کردم وگفتم : عزیزم اون خانوم مامانه عمو سامه!باید بهشون احترام بذاری...اسمشون گیتیه!بگو خاله گیتی!این جوری قشنگ تره...

کلافه چشمی گفت و دستمو کشید...

-خاله بیا ببین چی شده!صدای گریه اش منو میترسونه!

باآرمیتا هم قدم شدم...صدای گریه اش خیلی سوزناک وغم انگیز بودچرا گریه میکرد...!؟

روبه روش نشستم...آرمیتا هم درست پشت سر من ایستاده بود...سعی کردم لبخند بزنم،قطره های اشک دونه دونه از چشمای به رنگ شبش روی گونه های چروکیده اش می افتاد باصدای آرومی گفتم : گیتی خانوم چی شده؟چرا گریه می کنین؟

سرشو بلند کرد ولحظه ای به صورتم خیره شد...اخمی روی پیشونیش نشست و شدت گریه اش بیشتر شد!نمیدونستم چی کار کنم!؟دلیل اینهمه نفرتو نمیفهمیدم!دستای سردمو روی دستاش گذاشتم وگفتم : گیتی جون چی شده؟چی ناراحتتون کرده؟

باانزجار دستشو از زیر دستم بیرون کشید و ازم فاصله گرفت...حرف نمیزد اما نگاهش پراز خشم بود...جذبه ی چشماش درست شبیه چشمای سام بود...سام!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو جلو کشیدم و فاصله مونو پر کردم...

-گیتی جون چراازمن بدتون میاد؟مگه من چی کار کردم؟چه گناهی دارم که شما اینقدر از من متنفرین!؟هوم...؟

چندلحظه به چشمام خیره شد اما بعد...خیلی غیر منتظره شروع کرد جیغ کشیدن...بلند و عصبی جیغ میکشید و سرشو به طرفین تکون میداد...هاج و واج مونده بودم نمیدونستم چی کارکنم...آرمیتا از ترسش به سمت حیاط دوید ولی من همچنان خیره به جیغ زدنهای مکرر زن مقابلم نگاه میکردم...حالا دستهاشم به حرکت افتاده بود و روی صورتش چنگ میزد!

قلبم تندتند میزد...هم دلم برای این زن میسوخت و هم از این حرکاتش میترسیدم...حرکاتی کاملا هیستیریک و عصبی!نفس عمیقی کشیدم و دلمو به دریا زدم...هرچه باداباد...به سمتش هجوم بردم محکم بغلش کردم...اونقدر محکم که یه لحظه حس کردم ممکنه استخونای تنش خورد بشن...با صدای نسبتا بلندی گفتم : دلت از چی اینقدر پره!؟حرف بزن...بگو دلت از چی گرفته که بازدن خودت میخوای خالیش کنی؟حرف بزن...بگو...

گریه اش تبدیل به هق هق شده بود...دستاش بی حرکت کنار بدنش افتاده بود و میلرزید...لرزشش اونقدر محسوس بود که منم همراهش میلرزیدم...نکنه بلایی سرش بیاد؟!نکنه سکته کنه!؟نکنه بمیره...؟وای نه...سامی از من خواست مراقبش باشم...مراقب...

محکم تر فشارش دادم و زیر گوشش زمزمه کردم : گیتی جون...الهی من قربونت برم...الهی فدات بشم...آروم باش!اصلا نمیخواد حرف بزنی...فقط آروم باش...نفس عمیق بکش!آرامش خودتو حفظ کن...منو نترسون!...خواهش میکنم نفس عمیق بکش...

حس میکردم آرومتر شده...لرزش بدنش هم کمتر شده بود...فقط هق هق بی امونش بود که قلبمو تکه تکه میکرد...نمیدونم چرا اینقدر گریه کردن این زن منو تحت تاثیر قرار میدادبااینکه بامن خوب نبود اماحسی که تو دلم نسبت بهش داشتم اصلا بد نبود...برعکس یه حس نزدیکی خاص بود!خیلی خاص...

کمی ازش فاصله گرفتم و به صورتش خیره شدم...خیلی آرومتر از چندلحظه پیش به نظر میرسید...مهربون گفتم : منم یه زمانی خیلی از دنیا دلم گرفته بود...چهارسالم بود...تو اوج نیاز تنها شده بودم...منم یک سال باهیچ کس حرف نمیزدم...حس میکردم هیچ کس حرفای منو نمیفهمه و حرف زدن من بی فایده اس...اصلاحوصله ی هیچ کسو نداشتم...ازدست دادن پدر و

رمان بازار
romanbazar.ir

مادراونم هم زمان خیلی درد بدی بود اونم برای یه دختر چهارساله که کل دنیاش با یه مشت عروسک و کتاب داستان پرشده بود...میترسیدم ازآدمای اطرافم میترسیدم...دلم فقط مامانمو میخواست...دوست داشتم تو بغلش فرو برم وهیچ وقت ازش جدانشم...عطر تنش هنوزم که هنوزه فراموشم نشده...گاهی اوقات خیلی چیزا از دیدمون محو میشن اما هنوز عطرشون همراهمون هست...عطر تن مادرم هم همین طوره...هنوزم یادمه!فقط چهار سال تودیدم بود...اما ۲۲ساله که کنارمه...هرلحظه وجودشو حس میکنم...اینو وقتی فهمیدم که بعداز یک سال زبون باز کردم ودوباره شروع کردم به حرف زدن...گیتی جون اینقدر به خودت فشار نیار...تنها بودن سخت بودمیدونم...ده سال انتظار تک پسرتو کشیدن سخت بود میدونم...ده سال غصه خوردن وحرف نزدن سخت بود میدونم اما دیگه کافیه...الان که دیگه تنها نیستی!من پیشتم...من کنارتم...پسرت پیشته...کنارته!فقط یه شهر باهات فاصله داره که قول میدم زود برگرده...نگرانته...دوست داره...نگرانش نکن!آروم باش...من قول میدم دیگه از این به بعد تنها نمونی...قول میدم

به چشمهام خیره شده بود ومات نگاهم میکرد...احساس کردم باید یه سری چیزا رو توضیح بدم لبخندی زدم وگفتم : گیتی جون من پرستار آرمیتا هستم...آرمیتا هم دختر دوست آقا سامیه...نمیدونم خودشون بهتون چی گفتن ولی به خاطر یه سری از قضایا منو وآرمیتا مجبور شدیم مدت کوتاهی مزاحم شما بشیم...

ابروهاش خود به خودبالا رفت و نگاهش رنگی از تعجب گرفت...بااینکه حرف نمیزد اما من از نگاهش میتونستم بفهمم که چی میخواد کمی خودمو جلوکشیدم وصورتشو بوسیدم وگفتم : منو جای دخترتون بدونین گیتی جون هرکاری از دستم بربیاد براتون انجام میدم من مادر ندارم پس اگه باهام ارتباط بر قرار کنین دل یه دختر دلشکسته رو بدست آوردین...بخدااز ته دل میگم

مدتی تو چشمام خیره موند...انگار حقیقتو از چشمام خوند...قطره اشکی لجوجانه ازگوشه چشمم سرخورد و روی گونه ام افتاد...دست راستشو بالا آورد ومسیر خیس اشک رو ازروی گونم پاک کرد...مات به حرکتش نگاه میکردم که زنگ خونه به صدادراومد...دستشو عقب کشید...صدای آرمیتا به گوشم رسید : خاله دینی من باز میکنم...

از گیتی فاصله گرفتم وباصدای بلندی گفتم : نه عزیزم...صبر کن خودم باز میکنم

لبخندی به گیتی زدم واز جابلند شدم...ازروی جالباسی کنار در چادر سفید رنگی روکه آویزون بود برداشتم و سرم انداختم...بدون اینکه تو آینه به خودم نگاهی بندازم باعجله از پله ها پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم...آرمیتا کنار درمنتظر من ایستاده بود بادیدن من ریز خندید و درو باز کرد جلو رفتم و صدای بم و مردونه ای به گوشم رسید : سلام

آرمیتا زودتراز من سلام کرد...خوشم نمیومد که اینقدر توهمه چی دخالت میکرد...اخمی کردم وآروم گفتم : عزیزم توبرو تو!

یکم به چشمام نگاه کرد وقتی دید جدی هستم مأیوسانه داخل رفت و من جلوی در قرار گرفتم...لحظه ای به کسی که پشت در ایستاده بود نگاه کردم...چشمای طوسی رنگش اونقدرجذاب و فریبنده بود که ازنگاه کردن بهشون پشیمون شدم...سرمو پایین انداختم وآروم سلام کردم...کمی جلوتر اومدوگفت : شما دختر گیتی خانومید؟

-نه

-چه جالب...میتونم بپرسم نسبتتون باهاشون چیه؟

چه آدم فوضولی بود!جدی گفتم : نه خیر...امرتونو بفرمایید

تک خنده ای کرد ودست راستشو داخل جیب جین سرمه ای رنگش گذاشت وگفت : چرا دلخور میشی آبجی...من منظوری نداشتم

آبجی...خواهر...آبجی!از این واژه ها متنفر بودم...هیچ دلم نمیخواست کسی منو به این نام خطاب کنه...اخمم غلیظ تر شد چادرمو تو دستم مشت کردم وباغیظ سرمو بالاآوردم...نتونستم به صورتش نگاه کنم...چون...چون...دلم نمیخواست حتی یک ثانیه نگاهی جز نگاه سام دلمو بلرزونه...مدام این جمله تو گوشم زنگ میزد"به خیالت هم خیانت نمیکنم"...خیره شدم به یقه ی بافت طوسی رنگش که حسابی جذب تنش بود وگفتم : اگه کاری ندارید من برم داخل

باصدایی که هنوزم رگه هایی از خنده داشت گفت : آبجی اینقدر زود ناراحت نشو چیزی نگفتم که...گردن من ازموهم نازک تره...فقط یه کنجکاوی ساده بود همین!قصد دیگه ای نداشتم...من پسر زهراخانومم همسایه دیوار به دیوارتون!مادر آش درست کرده بود گفت یه کاسه هم برای شما بیارم

لبمو گزیدم...خیلی عجولانه برخورد کرده بودم ورفتارم درست نبود آروم گفتم : معذرت میخوام نشناختم...دستتون درد نکنه لطف کردین

رمان بازار
romanbazar.ir

کاسه ی آش رو مقابلم گرفت بااحتیاط جوری که دستم به دستش نخوره کاسه رو گرفتم وگفتم : چند لحظه صبرکنین الان کاسه رومیارم خدمتتون!

-نه لازم نیست...مامان بعد میاد ازتون میگیره!من الان باید برم مطب...آخه مطبم اینجا نیست...تو شهر رشته و فاصله اش ازاینجا زیاده

متعجب بودم این چیزا چه ربطی به من داشت که توضیح میداد؟نفس عمیقی کشیدم وگفتم : باشه اشکالی نداره...بازم ممنون از زهرا خانومم تشکر کنید!

-خواهش میکنم قابل شمارو نداره نوش جان...به گیتی خانوم سلام برسونید!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و بعد از خداحافظی مختصری به سمت ۲۰۶صندوق داری که درست مقابل در پارک شده بود رفت...از پشت نگاهی به اندام مردانه اش کردم...تقریبا هم قد سام بود و اندام ورزشکاریش از زیربافت جذبش کاملا مشخص بود...تیپ منحصر به فردی که داشت برام جای سوال بود...اصلا مثل بقیه افراد روستا لباس نپوشیده بود...به جرعت میتونم بگم خیلی خوش تیپ بود البته هرگز به سام نمیرسید!سام فوق العاده بود...تو همه چیز!

سام :

ماشینو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم...بختیاری کناردر منتظرم بود...بادستم اشاره کردم جلو بیاد...چندقدمی جلو ایستاد ومقابلم تعظیم کرد...بدون اینکه تغییری تو حالت نگاهم بدم به راه افتادم خودش میدونست که باید دنبالم بیاد و گزارش کار بده...وارد سالن شدمسکوت مطلق بود...دیگه صدای خنده ی دیانا وآرمیتا تو فضا نمیپیچید...دیگه آزاردهنده نبود...شایدم بود...نبود!نمیدونم...بختیاری سلام کرد اما همچنان غرق در سکوت خونه بود...از پله ها بالا رفتم بامن همقدم شد...همه جا تاریک بود...حس خوبی نداشتم...انگار سالهاست که هیچ کس تواین خونه زندگی نمیکنه واین حس بد از من بعید بود...منی که ده سال باتاریکی خو گرفته بودم و تو تاریکی احساس راحتی میکردم حالا فضای تاریک خونه آزارم میداد...بالا ی پله ها ایستادم و به نرده ها تکیه زدم نگاهی به صورت بی تفاوت بختیاری انداختم وگفتم : بگو...

لباشو بازبون تر کرد وبعداز مکثی کوتاه گفت : قربان اوضاع کارخونه اصلا خوب نیست...این چندروزه که شما نبودین همه چیز به هم ریخته...یه سری از کارگرا از حقوقشون ناراضین و دیگه کار نمیکنن...یه عده هم از حق بیمه می نالن و تو کارخونه بس نشستن و میگن میخوایم رییسو ببینیم...دوتاازدستگاه ها خراب شدن...خط تولید باتاخیر پیش میره...چندتا از کارخونه های منبع

رمان بازار
romanbazar.ir

که مواد اولیه بهمون میرسون قیمت هارو بالا بردن و خرید مواد اولیه با مشکل روبه رو شده...از طرفی بودجه ی کارخونه کمه و نمیشه روی مواد اولیه ی گرون قیمت سرمایه گذاری کرد...یا باید قیمت فروش محصولاتو بالا برد یا هم اینکه از مواد اولیه با کیفیت پایین تر استفاده کرد...

دستمو بالا بردم...سکوت کرد و به چشمام خیره شد...اوضاع افتضاح تر ازاین نمیشد!چراهمه چیز بهم گره خورده بود...مگه من چه قدر ظرفیت داشتم که باید اینهمه مشکلات رو تحمل میکردم و راه چاره براشون پیدا میکردم...سرمو بین دستام گرفتم وگفتم : بختیاری یه جوری کارگرا رو مجبور کن بیان سر کارشون...فعلا من درگیر یه سری کارای دیگه ام نمیتونم بیام کارخونه!

-ولی قربان تاخودتون نیاین هیچی درست نمیشه...الان فقط حضور خودتون میتونه مشکلارو برطرف کنه!

کلافه قدمی به سمت اتاقم برداشتم وگفتم : فعلا خودت به کارا رسیدگی کن...شاید فردا یه سر اومدم کارخونه...هر کس هم کج خلقی کرد و خواست مانع پیشروی کارا بشه اخراجش کن اینهمه جوون بیکار تو خیابون ریخته...زود میشه جایگزینشون کرد

-ولی قربان اونا تجربه دارن...

سرم درد میکرد...اونقدر شدید که حس میکردم تموم مویرگهای مغزم ملتهب شدن و گز گز میکنن!دستمو روی دستگیره در اتاقم گذاشتم وگفتم : همین که گفتم...تجربه شون بخوره تو سرشون وقتی چموشن...کارگرای جدید هم زود کار یاد میگیرن...

زیرلب چشمی گفت و به سمت پله ها قدم برداشت...با صدای بلندی گفتم : بختیاری...؟

زود به سمتم برگشت...

-بله قربان؟

-به نعیمه بگو واسم یه فنجون قهوه بیاره...تلخ باشه حتما...یه کوفتی هم بیار بخورم درد سرم خوب بشه...داره دیوونه ام میکنه!

-قربان دکتر خبرکنم؟

-نه لازم نیست...با قرص خوب میشه...فقط عجله کن

-چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاقمو باز کردم و وارد شدم...به محض ورودم کلید برق رو زدم بیش از این تحمل تاریکی رو نداشتم...روی تخت افتادم...درد پام کم بود درد سرم بهش اضافه شده بود!دیگه واقعاتوان نداشتم...چشمامو محکم بستمو با دستام شقیقه هامو ماساژ دادم...شادی حرفی نزد...لعنتی...حرفی نزد!انتظار داشتم خودشو لو بده اما هیچی نگفت...زرنگتر از این حرفاست که به سادگی ماهیت خودشو خانواده شو فاش کنه...لعنتی لعنتی!چرا زمان حرکت نمیکنه؟!چراایستاده و عذابم میده؟!چرا حالا که زمان باید سریعتر از همیشه بگذره اینقدر لفتش میده...چرا کند حرکت میکنه؟! ضربه ای به در خورد...با صدایی که بر اثر درد شدید تحلیل رفته بود گفتم : بیا تو...

بختیاری همراه با یه سینی وارد شد...روی تخت نشستم...سینی رو عسلی کنار تختم گذاشت وبانگرانی بهم خیره شد...

-قربان اصلا حالتون خوب نیست...رنگتون پریده...اجازه بدین دکتر خبر کنم

-لازم نیست...

-قربان لجبازی...

وسط حرفش پریدم وگفتم : رو حرف من حرف نیار...برو بیرون میخوام استراحت کنم

چندقدمی به سمت در برداشت اما انگار یاد مطلبی مهم افتاد به سمتم چرخید وگفت : قربان دیانا خانوم تماس گرفتن کارتون داشتن...گفتم حالتون خوب نیست نمیتونید حرف بزنید اما قانع نشدن...پشت خط منتظرن شما باهاشون حرف بزنین...چی کار میکنین؟

دیانا...حتی اسمش هم بهم آرامش تزریق میکرد...بسته ی قرص رو ازداخل سینی برداشتم و گفتم : وصل کن اتاقم

چشمی گفت و ازاتاق بیرون رفت...قرص رو از زرورقش جدا کردم و بدون آب قورت دادم...فنجون قهوه رو برداشتم هنوز به لبم نزدیک نکردخ بودم که گوشی اتاقم زنگ خورد...کمی جابه جا شدم و گوشی رو برداشتم...کنار گوشم گذاشتم ودکمه ی اتصالو زدم صدای همیشه آرومش تو گوشی پیچید :

-سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی زدم حتم دارم الان باخودش درگیر بود که منو سام خطاب کنه یا آقا سامی...به پشتی تخت تکیه دادم وگفتم : سلام...دیانا راحت باش...به خداآگه بگی آقا و رسمی حرف بزنی گوشی رو قطع میکنم

صدای خنده ی آرومش تو گوشی پخش شد ومن درگیر این موضوع شدم"چه قدر صدای خنده هاش قشنگه"

-حالتون...یعنی حالت چه طوره؟

لبخندم پررنگ تر شد وگفتم : افتضاحم دیانا...همه چی بهم ریخته

هول گفت : چرا؟

-کارای کارخونه...ماموریتم...سردردم.. .زخم پام همه چی بهم پیچیده و داره نابودم میکنه!

-زخم پاتون؟مگه چی شده؟

همونطور که نگاهم به محتویات داخل فنجون قهوه بود گفتم : با چاقو برده...

نگرانی تو صداش موج میزد...

-الان خیلی درد داره؟

-اوهوم

-مسکن بخور...اصلا برو دکتر!آره دکتر بهتره

مقداری از قهوه نوشیدم وگفتم : صبح پیش دکتر بودم...مسکن داد ولی هنوزم درد داره

نمیدونم چرااینقدر از دردام برای دیانا میگفتم..منی که همیشه سعی میکردم تودار باشم و سرسخت و نفوذ ناپذیر جلوه کنم حالا درک نمیکردم چرا داشتم برای دیانا از دردام میگفتم...واقعا چرا؟

-الهی بمی...

حرفشو نیمه گذاشت اما من حدس زدم چی میخواست بگه دیانا؟بعید بود...حس خاصی تو وجودم پیچید...یه حس خاص و پیچیده...همین یه واژه دگرگونم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-سی دی که کنار تختت گذاشتم رو دیدی؟

متعجب گفتم : نه!

-قولی که داده بودمو فراموش نکردم...مگه قرار نبود هرشب پیانو بزنم...؟خودت خواسته بودی!

لبخند زدم...چه شرط بچگانه ای گذاشته بودم...ولی واقعا بهم آرامش میداد!نگاهی به عسلی کنار تخت انداختم...چرا این سی دی روقبلا ندیده بودم؟

-چی توشه؟

-سورپرایزه...خودتون گوش کنید!

-باز رفتی تو خط رسمی که!

حتم دارم الان صورتش رنگ لبو شده بود : خب...خب...فراموشم میشه!

محکم گفتم : فراموش نکن

-چشم...

جرعه ای دیگه از قهوه نوشیدم وگفتم : مامان چه طوره؟آرمیتا؟

-خوبن...امروز با گیتی جون صحبت کردم...حالشون خوب نبود اول اما بهتر شدن!

-امیدوارم همیشه خوش قول باشی

-هستم

نفسمو با صدابیرون فرستادم وگفتم : ای کاش اینجا بودی!

کمی مکث کرد...خودمم نفهمیدم چه جوری این جمله رو به زبون آوردم...صدای نفسهای عمیق ونامنظمشو از پشت گوشی میشنیدم گفتم : مراقب مامان وآرمیتا باش....ومراقب خودت

-چشم...توهم همین طور

-من باید بخوابم خسته ام

-ای وای ببخشید من مزاحم شدم...شام فراموشتون نشه بخورید!قرصاتونم منظم مصرف کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه...

-خداحافظ

برای اولین بار بعداز مدتها گفتم : خداحافظ...

گوشی روقطع کردم وروی تخت انداختم...درد سرم ازبین رفته بود...نمیدونم تاثیر ژلوفن بود یا حرف زدن با دیانا...

از جابلند شدم سی دی رو تو دستگاه پخش گذاشتم...به ثانیه نکشید که صدای ملایم پیانو زدن دیانا توفضا پیچید...بی اختیار لبخند زدم و روی تخت دراز کشیدم...آرامش تنها واژه ای بود که میتونست حال الانم رو توصیف کنه!

این روزافهمیده ام خانه...این چهار حرف لعنتی اگرچه معنیش تو تموم دنیا یکیست اما برای هرموجودی معنایی خاص و منحصر به فرد داره...یادم میاد مامان گیتی همیشه میگفت"خونه جاییه که آدم اونجا آرامش داره ووقتی اونجا نیست لحظه شماری میکنه تا برگرده" تعریف مامانم اگرچه ساده بود اماسرچشمه میگرفت از زندگی پرفراز و نشیبش و نبود پدرم تو اون چهاردیواری که مامان اسمشو خونه گذاشته بود...اما به نظر من این ساده ترین شکل یه خونه است...خونه ای بی جان و ثابت...اما خیلی وقتها این خونه ابعاد خاصی نداره...بعضی خونه هارو میتونی جمع کنی و روی دوشت بذاری وبروی...بروی جایی که خیلی هم دور نباشه مثلاچندروز کار ومشغله ی بی هدف رو رها کنی و بری یه ویلای نقلی اجاره کنی وشب وروزت رو اونجا تک وتنها بگذرونی...چهارزانو بشینی وسط حال و چشم هاتو ببندی وبه صدای سوختن چوبها تو شومیه گوش کنی...اولش صدای باد وبارون و بعد کم کم صدای نفس کشیدن موریانه هاوبدتراز همه...صدای تنهاییت!

بعضی وقتها تموم تنهاییت میشه خونه ی تو...خونه ای که تو اون احساس آرامش میکنی...اونوقت هرکجا بری آرامش خودت روداری اما مشکل از جایی شروع میشه که خونت ابعاد جسمانی پیدا میکنه...خونه ات میشه از جنس آدم...خونه ای از جنس بودن یک انسان...ازجنس آغوشش...گرم وآرامش بخش...آروم وساکن ولی در عین حال پرشور وهیجان...خونه ای که حس داره وتورو درآغوش میگیره...خونه ای که کنارت خیابون هارو قدم میزنه...خونه ای که باتو نفس میکشه...باتو میخنده...اونم چه خنده ی ناب و بی نظیری...باتو گریه میکنه و قطره قطره اشک میریزه...اخم میکنه و خودشو برات لوس میکنه...خونه ای که تا نزدیکت میشه و درآغوشش میگیری دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

"تو"وجود نداره وهمه چیز به یه"ما"ختم میشه...اگه این مدل خونه وجود نداشته باشه دومدل قبلی کاملا بی معنی به نظرمیرسه وقتی"او"یی وجود نداشته باشه که چشمهاش دریای آرامش باشه دیگه خونه ی بزرگ و مجلل به چه دردت میخوره؟!دیگه زرق و برقش چشم گیر نیست و فقط سکوتش آزارت میده و تنهاییتو به رخت میکشه... مثل حالا...مثل الان من...که خونه ی بی جان و ثابتم تنهاییمو به رخم میکشه و عذابم میده...

یاعت از٤صبح هم گذشته...دستامو زیر بغلم فرو میبرم و به حیاط پوشیده از برف خیره میشم...چشمهامو میبندم کل نقشه برای هزارمین بار تو ذهنم زنده میشه...هرچه قدر که فکرمیکنم بازم اشکالی نمیبینم همه چیز درسته همه چیز مرتب و روی روال پیش میره البته اگه من خراب نکنم...اگه بتونم اعتمادشادی رو به خودم جلب کنم نقشه موبه مو اجرامیشه ومن به هدف خودم میرسم و پلیسا به هدف خودشون...هدف من نابود کردن روح غلام شمس...و هدف پلیسانابود کردن جسمشه برام مهم نیست که تو این راه از کی وچه کسی کمک میگیرم...مهم نیست کی پشتمه و حمایتم میکنه...حتی مهم نیست تواین راه تنها باشم...مهم اینه که دارم به هدفم هرلحظه نزدیک تر میشم فقط منتظر یه حرکت از طرف شادی ام!بایه حرکت میتونه منوچندمرحله جلوتر ببره...فقط یه حرکت!

صدای ویبره ی موبایلم سکوت محض اتاقو میشکنه...نگاهمو از حیاط میگیرم وبه صفحه روشن گوشی میدوزم...یه پیام از طرف شادی...لبخند پهنی روی لبام میشینه...این میتونه یه نشونه ی خوب باشه...نشونه از پیشرفت و جلب اعتماد...باخونسردی بازش میکنم و متفکرانه محتویات پیام رو میخونم"عزیزم فردا باید ببینمت...موضوع مهمیه " لبخندم پهن تر میشه و کل صورتمو میپوشونه...ازاین بهتر ممکن نیست...همه چیز محیاست برای من...برای سرهنگ...برای پدرام نگاهی اجمالی به اتاقم انداختم...همه چیز مرتب بود!کوله مو روی دوشم قرار دادم و از خونه خارج شدم...

تو حیاط قبل از اینکه سوار ماشینم بشم بختیاری رو دیدم...ازنگاهم فهمید که کارش دارم بی هیچ حرفی جلو اومد...دستشو روی سینه اش گذاشت وکمی به جلو خم شد...جدی ومحکم مثل همیشه گفتم : چندروزی نیستم بختیاری حواست به اوضاع بشه...هرکسی هم سراغ منو گرفت بگو نیومده خونه...فهمیدی!؟

بانگرانی نگاهم کرد وگفت : چشم اما کارخونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط حرفش پریدم وباکلافگی گفتم : امروز بعداز ظهر یه سرمیام...

لبخند کم جونی زد ویه قدم به عقب برداشت...نگاهموازش گرفتم وسوار ماشین شدم کوله رو روی صندلی کناریم انداختم و استارت زدم...برام دستی تکون داد اما بی توجه به این حرکتش تنها سری تکون دادم و راه افتادم...دونه های سفید برف پشت سر هم روی شیشه ی بخار گرفته ی ماشین مینشستن وبه محض فرودشون آب میشدن...ماشینو جلوی کافی شاپ مورد نظر پارک کردم و پیاده شدم...دزدگیرو زدم و وارد شدم...چشم چرخوندم وبایه نگاه کل فضای کافی شاپ رو ازنظر گذروندم...بادیدن شادی که گوشه ای پشت میز دونفره ای آروم ومسکوت نشسته بود اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست...اونقدر غرق در تفکراتش بود که متوجه حضور من نشد...به محض اینکه نشستم سرشو بالا آورد وباچشمای سبز رنگش نگاهم کرد...پرعشوه سری تکون داد و باناز سلام کرد اما من...محکم...پرغرور...جدی فقط سرتکون دادم وآرنجامو روی میز گذاشتم و دستامو بهم قلاب کردم...منتظر بهش خیره شدم...لبخند پررنگی زد که باعث شد ردیفی از دندونای سفید رنگش نمایان بشن بی توجه به حرکاتش گفتم : میشنوم...

اعتماد به نفسشو از دست نداد کمی خودشو جلوکشید وگفت : این چندشب کجا موندی؟

اخمم غلیظ تر شد...هیچ کس اجازه نداشت درمورد زندگی خصوصی من کنجکاوی کنه حتی شادی! جوابشو ندادم وفقط نگاهش کردم...انگار متوجه شد چون لبخند روی لباش ماسید و باتردید گفت : منظورم این بود که باوجود اینکه پلیسا دنبالتن جایی واسه موندن داری!چون قطعا خونت که دیگه نمیتونی برگردی!

-آره یه جایی هست ...

میدونست اهل بیشتر توضیح دادن نیستم پس دیگه این موضوع رو ادامه نداد...

-هنوز نتونستی یه مشتری خوب برای اون جنسا پیدا کنی؟

لبمو بازبون تر کردم وگفتم : مشتری که فراوونه اما مشتری قابل اطمینان نه...هنوز پیدا نکردم!

لبخندش جون گرفت...همون لحظه گارسون مقابلم قرار گرفت...طبق معمول اسپرسو سفارش دادم و شادی هم یه هات چاکلت...بعداز یه وقفه کوتاه دوباره به صورتش خیره شدم ومنتظر موندم تا حرف بزنه...

-اگه من بگم یه مشتری قابل اطمینان وکارکشته سراغ دارم چی کار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شقیقه ام نبض گرفت...این عالی بود!بالاخره بعد از سه روز لب باز کرد وحرف زد...این بهترین فرصت بود!

-کی هست؟

باقرار گرفت سفارشات کمی مکث کرد وبعد از رفتن گارسون گفت : بزرگترین وارد کننده ی شیشه تو ایران

درست میگفت...غلام بزرگترین قاچاقچی کشور بود ولی اونقدر باذکاوت وحرفه ای عمل میکرد که هیچ کس متوجه خلاف هایی که میکرد نمیشد...اگرم کسی متوجه میشد چون مدرکی بر علیه اون پیدا نمیکرد نمیتونست قانوناونو متهم کنه...حرفه ای بود...حرفه ای!

-چه طور میشناسیش؟!

سرشو زیر انداخت و چندثانیه ای مکث کرد باصدای نسبتا آرومی گفت : از آشناهای پدرمه...

آشنا؟!فکرخوبی به نظر میرسید...پدر خودتو جای یه آشنا جابزنی...جالبه!

فنجون اسپرسو رو به لبام نزدیک کردم وباخونسردی گفتم : حاضره ده کیلو رو یک جا ازم بخره؟

-نفوذ زیادی داره...قدرت هم تا دلت بخواد...پول هم فت و فراوون...فقط تنها مشکلش اینه که نمیتونه یهویی به یه نفر اعتمادکنه....باغریبه ها کار نمیکنه!بیشتر معاملاتشو باآشناها و افراد باتجربه انجام میده...

مقداری از محتویات فنجون رو نوشیدم وگفتم : چه طور میشه اعتمادشوجلب کرد!

لبخند پهنی صورتشو پوشوند همونطور که بادستمال سفید رنگی گوشه لبشو پاک میکرد گفت : باید باهاش یه قرار ملاقات بذاری تورو ببینه...اون اونقدر آدم شناس هست که بایه نگاه میفهمه طرف حسابش چندمرده حلاجه و چه قدر قابل اطمینان و کم خطر...اگه تاییدت کرد میتونین باهم بشینین پای میز مذاکره

فنجون اسپرسو روروی میز گذاشتم و دقیق به چشمای سبز رنگش خیره شدم وگفتم : اینهمه اطلاعات رو از کجا بدست آوردی!

کمی هول شد...رنگ از رخش پرید و باصدایی لرزون گفت : چیزه...خب...میدونی به خاطر تو تحقیق کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم...ازاون لبخندهایی که معنایش جز واژه ی"خودتی" چیز دیگه ای نبود...نمیدونم منظورمو فهمید یانه...چندان مهم نبود

-چه طور میشه باهاش قرار گذاشت

-من میتونم این کارو انجام بدم!

-یعنی قرار نقش واسطه رو اجراکنی؟

لبخند ساختگی زد وگفت : نه اونطور که تو فکر میکنی...من فقط میخوام کمکت کنم!

پوزخندی زدم وگفتم : واقعا؟اونوقت به چه علت؟

چندلحظه تو سیاهی چشمام غرق شد وبعداز مکثی کوتاه گفت : چون عاشقت شدم سامی...حاضرم به خاطرت هرکاری بکنم

مات به صورتش نگاه کردم...حجم موفقیتهام اونقدر زیادبود که نمیتونستم باورکنم...الان هم شادی رو تو مشتم داشتم وهم به غلام نزدیک میشدم

باعشوه طره ای از موهاشو که روی پیشونیش ریخته بود رو کنار زد وگفت : خوش حال نشدی؟

-از چی؟

-ازاینکه عاشقتم؟

اینبار تو دلم پوزخند زدم اما لبخندی رولبام نشوندم وباحالت خاص خودم گفتم : چرا...الان خیلی خوش حالم!

لبخندش عمق گرفت وباصدای ملایمی پرسید : توچی؟چه احساسی نسبت به من داری؟

جرعه ای از اسپرسو نوشیدم و به چشمهاش خیره شدم کمی تعلل به خرج دادم تا هرلحظه مشتاق تر بشه...لرزش دستشو احساس میکردم واقعا احمق بود...یه احمق واقعی!ومن ازاین احمق بودنش خوشم میومد چون منو به هدفم نزدیک تر میکرد...آره احمق بودنش سرعت پیشروی نقشه مو بیشتر میکرد....دستمو دور فنجون قفل کردم و باحالت خاصی گفتم :

-ازت خوشم میاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق درونیشو نتو نست پنهان کنه...باصدای بلندی خندید و من تو دلم پوزخند زدم ازاین حماقت و دورویی‌ش!که چه طور میتونست هم ه.م.ج.ن.س.ب.ا.ز. باشه و هم به جنس مخالف احساس داشته باشه...یه جای کار میلنگید...این دوباهم تناقض داشتن...یا شادی ه.م.ج.ن.س.ب.ا.ز. نبود یاعاشق من نشده بود!در هر حال من کار خودمو میکردم...قطعا تو ادامه بازی دستش برام رو میشدچون هیچ کس نمیتونست هیچی رو از من مخفی کنه!

دیانا :

-خاله زیاد هم بزنم؟

نگاهی به چهره ی شیطون آرمیتا انداختم وگفتم : آره عزیزم فقط حواست باشه رو زمین نریزه!

-چشم خاله دینی!

لبخندی زدم و نگاهمو از آرمیتا گرفتم و به گیتی جون دوختم که درست مقابلم نشسته بود...تصمیم داشتم موهاشو رنگ کنم...اولش به هیچ وجه قبول نمیکرد اما اونقدر اصرار کردم تا راضی شد...رنگ کردن هم خوب بلد نبودم اما خب...دوست داشتم یک بار امتحانش کنم...موهای بلند ویک دست سفید گیتی جونو شونه زدم ورو به آرمیتا گفتم : کاسه ی رنگ رو بیار!

زود از جاش بلند شد و کاسه رو کنارم گذاشت...فرچه رو آغشته به رنگ کردم و روی موهاش مالیدم...فقط امیدوار بودم خوب دربیاد درست مثل عکس روی جلد رنگ...

هیچی نمیگفت حتی هیچ حرکتی هم نمیکرد...نگران از این وضعیت روحیش تصمیم گرفته بودم موهاشو رنگ کنم شاید یه تغییر وتحول باعث بشه از این منزوی بودن دست بکشه و لب باز کنه...

-خاله موهای منم رنگ میکنی؟

اخمی کردم وگفتم : نه...موهای تو خودش رنگش قشنگه

با لب ولوچه ی آویزون نگام کرد وگفت : آخه دوست دارم یه کوچولو خاله....یه ذره

استغفرال...بچه های این زمونه چه پررو شدن...هنوز سنش دو رقمی نشده میگه موهامو رنگ بذار!اخمم غلیظ تر شد و هیچی نگفتم اما در کمال ناباوری گیتی ظرف رنگ رو برداشت و فرچه رو از دستم گرفت...به آرمیتا اشاره کرد جلو تر بره...آرمیتا با چشمای متعجب چند قدمی جلو رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار گیتی زانو زدم...یه تیکه از موهای آرمیتا درست کنار گوشش رو تو دستش گرفت و آروم رنگ مالید...نمیدونستم از رنگ شدن موهای آرمیتا غمگین باشم یااز حرکت غیر منتظره ی گیتی خوش حال...فقط تونستم مات نگاهشون کنم...

با کلاه مخصوص سرشو پوشوندم وبالبخند گفتم : خب گیتی جون تموم شد...فقط خداکنه من ضایع نشم این رنگ درست وحسابی از آب در بیاد

دستشو دراز کرد و روی گونه ی من کشید...لبخند صورتشو پوشوند ویک قطره اشک از گوشه ی چشم راستش سر خورد و روی گونه ی رنگ پریده اش افتاد...اشکشو بوسیدم وگفتم : چی تو دلته گیتی جون که اینقدر غصه دارت کرده!؟هوم؟نمیخوای بامن حرف بزنی؟

سرشو به نشونه نفی تکون داد...اصرار نکردم دستمو روی دستش که روی گونه ام قرار داشت گذاشتم ونگاهمو دوختم به چشمای سیاهش...من این زنو دوست داشتم حتی اگه افسرده بود...

حتی اگه چشماش غم زده ونگران بود...

حتی اگه پوست صورتش چروکیده بود...

حتی اگه از من متنفر بود و چشم دیدنمو نداشت...اما من دوستش داشتم...بی دلیل...بی قید و شرط...دوستش داشتم!

زنگ خونه به صدا دراومد...جز زهرا خانوم کس دیگه ای نمیتونست باشه از جا بلند شدم و شالمو روی سرم انداختم...نگاهم از تو آینه به خودم افتاد...مرتب بودم!ازپله ها پایین رفتم و خودمو به حیاط رسوندم بدون وقفه درو باز کردم وگفتم : سلام

اما اینبار به جای زهرا خانوم پسرش پشت در بود ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم نقش بست...زود خودمو پشت در پنهون کردم...فقط سرمو جلو بردم نگاهی به صورتم انداخت وبا لبخند گفت : حالتون خوبه؟

-ممنون...امرتون؟

تک خنده ای کرد وگفت : چرااینقدر از من بدتون میاد؟تا منو میبینید اخماتون میره تو هم!

-نه نه اینطور نیست

-پس میتونم بپرسم اسمتون چیه؟البته اگه ناراحت نمیشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

اه...دوست نداشتم باهاش هم کلام بشم...از نگاه کردن به صورتش تفره میرفتم...نگاهش اونقدر سنگین بود که زیر نگاهش نفس کم میاوردم...اذیت میشدم... لبامو با زبون تر کردم وگفتم : دیانا

-اسم زیباییه!فکرمیکنم ریشه ترکی داشته باشه میدونید معنیش چیه؟

اه....پسره ی فوضول ول کن نبود...یعنی اومده بود دم در اسممو بپرسه؟واسه اینکه زودتر از دستش خلاص شم گفتم : بله یعنی نیکی بخش و نیکی رسان!الهه ی ماه هم معنی میده...

-واقعا برازنده تونه...اسم منم علیرضاست

-خوشبختم

کمی مکث کرد وگفت : یه سری خرت و پرت براتون گرفتم اگه اجازه بدین بیارمش تو!

نگاهی به دستای پرش کردم واخمامو بیشتر توهم فرو بردم وگفتم : لازم نیست همه چیز تو خونه هست اگرم چیزی کم باشه خودم تهیه میکنم

دوباره بلند خندید وگفت : چه قدر زود گارد میگیرید!سفارش سامه!هرماه یه مقداری پول به حساب من واریز میکنه تا خریدای گیتی خانومو انجام بدم!

سام...از تصورش هم لذت میبردم...بااینهمه مشغله و دغدغه بازم به فکر بود!دستمو جلو بردم وبسته هارو از دستش گرفتم

-کاش میذاشتین خودم بیارم داخل!سنگینه!اذیتتون میکنه...

همونطور که بسته ها تو دستم بود گفتم : ممنون زحمت کشیدید!

-خواهش میکنم وظیفه اس آبجی!

اه...بازم گفت آبجی!از این واژه متنفرم!کمی از در فاصله گرفت وخداحافظی کرد در جوابش سرمو تکون دادم و درو بستم...همونجا تکیه دادم به در ونفسمو با حرص فوت کردم بیرون نمیدونم چرا از این پسر جز انرژی منفی چیز دیگه ای دریافت نمیکردم

سام :

ماشینو دوتا خیابون بالا تر پارک کردم وپیاده شدم...بااحتیاط کوله رو روی دوشم انداختم و بادقت به اطرافم نگاه کردم...خلوت خلوت بود...پرنده پر نمیزد!فقط یه رفتگر خیابونو جارو میزد وزیر لبی

رمان بازار
romanbazar.ir

آواز میخوند!به این حال خوشش لبخند زدم و به راه افتادم...هر چند دقیقه یک بار به عقب برمیگشتم و یک دور اطرافمو از نظر میگذروندم که مبادا کسی تعقیبم کنه...در پشتی ساختمون نیمه کاره روکه دیدم باعجله به سمتش رفتم و باقدمهای بلندم پله هارو دوتا یکی کردم و خودمو به سالن طبقه دوم رسوندم...بادیدن پدرام و دوتااز سربازا پشت مانیتور های گوشه ی سالن نفس عمیقی کشیدم وگفتم : خبری نشد؟

پدرام به سمتم برگشت وبادیدن من از جا بلند شد وگفت : کجا بودی تو!!؟نگرانت شدم!مگه قرار نبود دیشب بیای اینجا؟!

کوله رو روی صندلی گذاشتم وگفتم : نشد...غلامو دیدین؟

به مانیتور ها اشاره کرد وگفت : آره امروز صبح بایه لیموزین مشکی از باغ بیرون رفت...بچه هارو فرستادم دنبالش اما هنوز برنگشتن!

به سمت مانیتورها حرکت کردم وگفتم : قراره باهاش ملاقات داشته باشم!

بهت زده تقریبا فریاد زد : ملاقات؟دیوونه شدی؟اون تورو میشناسه...راحت میفهمه همه چی نقشه بوده...

-نمیذارم بفهمه! حواسم هست

-نه نیست...توفقط به فکر خودتی...پسر اگه تورو ببینه نقشه لو میره!از اولم قرارمون این بود تو شناخته نشی و من جلو برم....حالا چیه بااین نقشه های عجولانه ات داری گند میزنی به همه چی!

تیز نگاهش کردم وگفتم : من کارمو بلدم...نمیخواد تو نگران باشی

پوفی کرد و روی صندلی نشست...نگاهمو دوختم به مانیتور ها...داخل باغ کامل مشخص بود البته به لطف دوربین هایی بود که خودم شب مهمونی کار گذاشتم...پنج تا بادیگارد کنار در ورودی باغ ایستاده بودن و سه تا هم کنار در ساختمون...خدامیدونست چندتا گردن کلفت دیگه هم تو خود ساختمون دارن...کل زوایای باغ رو تو ذهنم ثبت کردم...گوشه و کنارشو به خاطر سپردم وآنالیز کردم...با توقف لیموزین مشکی رنگ جلوی در باغ نگاهم روی مانیتور ثابت موند پدرام هم که تا اون موقع حرکات منو زیر نظر داشت بادیدن لیموزین سیاه خودشو جلوکشید وگفت : اومدن بالاخره...الان دقیقا۵ساعت از غیبتشون میگذره

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده خیلی سریع پیاده شد و در عقبو باز کرد بادیدن غلام تو اون کت و شلوار سیاه وخوش دوخت مارک دار پوزخندی گوشه لبم نشست...هرکی از دور میدید فکر میکرد دکتر مهندسی چیزیه!هه...باقدمهای بلند وارد باغ شد و هر پنج تا بادیگارد به سمتش رفتن بی حرف تا خود ساختمون همراهیش کردن وبعد از دید ما محو شد!به پشتی صندلی تکیه دادم و روبه پدرام گفتم : اون گروهی که فرستاده بودی دنبال غلام پیداشون نشد!؟

متفکرنگاهم کرد وگفت : نه...خودت که میبینی نیومدن!

چندساعتی منتظرشون نشستیم تااینکه ساعت ۳:۲۳ نیمه شب سرو کله شون پیدا شد...اولین نفرمن بودم که از جا بلند شدم وبه سمتشون رفتم...باقیافه هایی درهم و خسته سلام کردن و بعد از کسب اجازه روی صندلی نشستن...محکم وجدی پرسیدم : تونستین اطلاعات خاصی گیر بیارین!

هرسه تاشون سرشونو انداخته بودن پایین و حرف نمیزدن...دیگه کم کم داشت حوصله ام سرمیرفت...اینبار باصدای نسبتا بلندی گفتم : چرا لال مونی گرفتین؟نمیخواین بگین چی شده؟

یکیشون سرشو بلند کرد و نگاه بی رمقشو دوخت تو چشمام و باصدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت : اینا خیلی پستن!

پوزخندی گوشه لبم نشست وگفتم : این که کاملا واضحه...

آرومتر گفت : پست تر ازچیزی که فکرشو میکردم

اینبار پدرام یه قدم به سمتشون برداشت وباعصبانیت گفت : لچه ها اینهمه ساعت منتظر نموندیم که بخوایم حرفای تکراری و صد من یه غاز گوش بدیم...یامیگین چی دیدین یا هم اینکه...

یکی دیگه شون رو به پدرام گفت : قربان رفتیم بهش زهرا!

یه تای ابروم خود به خود بالا رفت...بهشت زهرا؟!

ادامه داد : خیلی راحت وارد شدن...من فکرمیکردم این وقت شب اجازه ورود به کسی ندن اما انگار با رشوه ای چیزی داخل شدن...کار این باند جز قاچاق مواد مخدر قاچاق اعضای بدن انسان هم هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

مات بهش خیره شدم...قاچاق اعضای بدن انسان؟!از بهشت زهرا؟!وای خدای من چی دارم میشنوم؟!یعنی ممکنه...؟

روی صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم ولی صداش همچنان به گوشم میرسید...

-یه سری از قبرای تازه رو میکندن و از اعضای....اعضای بدن اون مرده ها....استفاده میکردن!

پدرام با مشت ضربه ای به دیوار کوبید وبلند فریاد زد : لعنتی...لعنتی!چه طور ممکنه؟!چه طور جرعت همچین کاری رو میکنن؟وای خدای من...وای!

-قزبان اونا این اعضای بدن رو به آزمایشگاه های خارج از کشور یا سالن های تشریح قاچاق میکنن...وحشتناکه!خیلی هم وحشتناکه!اونا حتی به مرده ها هم رحم نمیکنن...

با انگشت شست و اشاره ام سعی میکردم شقیقه مو ماساژ بدم تا از دست این سردرد لعنتی خلاص شم اما هرچی تلاش میکردم تغییری تو حالم به وجود نمیومد...اونقدر این خبر برام ناراحت کننده و عذاب آور بود که حالت تهوع بهم دست داده بود...باصدای گریه ی یکیشون سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم...همونطور که اشک میریخت بریده بریده گفت : اون بی ناموسا حتی...حتی ...به قبر زنا هم رحم نمیکردن!خدایا اینه انصافت؟!اینه آبرو داری و حفظ ناموست که یه مرد غریبه تن عریان یه زن رو...

نتونست ادامه بده...درک میکردم چه قدر اذیت شده...من که با شنیدنش اینقدر بهم ریخته بودم اینا بادیدنش قطعا اوضاعی خیلی بدتر از من داشتن!

باپخش شدن صدای نویز تو فضای سالن توجهمون به اسپیکرا جلب شد...هدفون رو تو گوشم گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم...بالاخره ارتباط وصل شد ومن چه قدر منتظر این لحظه بودم...شادی و غلام هردو توی فضای باغ روی صندلی های کنار استخرنشسته بودن و چندتا بادیگارد هم اطرافشون بود...چشم دوختم به مانیتور که بالاخره صدای غلام تو هدفون پخش شد : ازت دلخورم

-چرا بابایی؟!

غلام روبه یکی از بادیگارداگفت : بهش بگو...

بادیگارده چندقدم جلو اومد وگفت : اسمش سامه...سام بازرگان!ده سال حبس بوده الانم یه پلیس زده و تحت تعقیبه

رمان بازار
romanbazar.ir

غلام دستشو به نشونه سکوت بالا برد و بادیگارد یه قدم عقب رفت اینبار خود غلام ادامه داد : همه جا حرفشه حتی تو روزنامه ها...نگوکه نمیدونستی!

-میدونستم

غلام به پشتی صندلی تکیه داد وگفت : پس یا معشوقته یارفیقت

-رفیقمه...

: بار اول بهت گفتم کار ما رفاقت برنمیداره نگفتم؟

-چرا بابا گفتین!

: گفتم مرام و معرفت مال گود زورخونه اس

شادی تند گفت : تضمینش میکنم

: بهش سلام برسون بگو ساکشو بندازه رو کولش و از همون راهی که اومده برگرده...این بار اگه دست پلیس بیافته پای توام گیره توام یعنی من و همه ی تشکیلاتم...میبینی شادی عین آب خوردن داری سر هممونو به باد میدی...درستش اینه به بچه ها بگم ببرنش توی بیابون و پودرش کنن

شادی هینی کشید وباعجز گفت : باباجونم باورکن سام پسر خیلی خوبیه!اصلا دروغ و دغل تو کارش نیست...من بهش پیشنهاد دادم باشما همکاری کنه وگرنه اون اصلا نمیدونست شمااهل این کاراباشین

: اون منو میشناسه

-بله هزار بار این حرفو زدین ولی اگه ببیننتون میشناسه...وقتی من ازتون باهاش حرف زدم که نه اسمتونو گفتم و نه چهرتونو نشون دادم...باور کنین هیچ نقشه ای نداره!هیچ خطری هم نداره...

غلام بعداز مکثی کوتاه گفت : نمیخوام ازم برنجی چون بدجور لازمت دارم پس فقط همین یه بار پای رفاقتت وایمیستم...همین یه بار...فردا بیارش پاتوق ببینمش اگه بی خطربه نظر رسیدمشکلشو حل میکنم راهیش میکنم ترکیه

شادی با ذوق گفت : جبران میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

: حتما این کارو بکن...بلکه دلخوریم رفع شه

نفس عمیقی کشیدم و هدفونو از گوشم در آوردم...لبخند محوی رو لبام نقش بست...داشتم به هدفم نزدیک میشدم فقط چندقدم مونده بود که البته کار سختی نبود سخت ترین راه جلب اعتماد غلام بود که اونم انگار داشت حل میشد...همون لحظه صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد بدون فوت وقت اس ام اس رو باز کردم یه آدرس نوشته بود و ساعت قرار رو یاد آوری کرده بود

تو دلم پوزخند زدم وگفتم : به کمک گردنبندی که امروز بهت هدیه دادم تمام حرفاتونو شنیدم...هه!

بهترین دزد ها موقع تو رفتن نه،موقع بیرون اومدن گندمیزنن...چون اونقدر واسه تو رفتن برنامه ریزی میکنن که برگشتنو یادشون میره!

اما من همه ی جوانب کارو در نظر میگیرم هم تو رفتن رو برنامه ریزی میکنم هم بیرون اومدنو!چون نمیخوام شکست بخورم...نمیخوام تسلیم بشم...نمیخوام زانو بزنم نه نمیخوام!من باید پیروز بشم باید غلام رو شکست بدم تا روحم آروم بگیره تابعداز ده سال آرامش وجودمو پرکنه واجازه نفس کشیدن بهم بده...خیلی چیزا تو دنیا به صورت ترتیبی نیستن خوبی منجر به خوبی و بدی منجر به بدی نمیشه مردمی که دزدی میکنم دستگیر نمیشن...اونایی که به راحتی آب خوردن آدم میکشن راست راست تو خیابون راه میرن و زندگی مرفهی دارن...بعضی ها دروغ میگن وکلاه برداری میکنن ودر آخر تو انتخابات رای میارن...حالا برای اینکه زنده بمونی بایدظاهرت رو بازشتی درونت مطابق کنی

دیانا :

دلم تنگ بود...اونقدر تنگ که فقط بادیدن سام آروم میشد...روی شن های ساحل نشسته بودم و به غروب خورشید نگاه میکردم...اونقدر این صحنه ها غم انگیز بود که قطره های اشک دیدمو تار میکرد واجازه نمیداد اطرافمو اونطور که هست...واضح...ببینم!

یه دوست داشتن هایی هست که از دوره و در سکوت...که دلت براش از دور ضعف میره...که وقتی حواسش نیست چشماتو ببندی و تو دلت دعاش کنی و یه بوسه تو هوا براش بفرستی...که وقتی بی هوا نگاهش با نگاهت یکی میشه انگار کسی به یک باره نفس کشیدن رو ممنوع میکنه... یه دوست داشتن هایی هست که یکدفعه و بی مقدمه پابه دلت میذاره وجا خوش میکنه واز دست تو کاری برنمیاد جزاز دور دوست داشتن!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دوست داشتن هایی هست...ساکته...آرومه...خوبه ولی کمه!یه چیزی مثل دوست داشتن های من!

این روزا "بی"تو دنیای من غوغا میکنه...بی کس،بی مار،بی زار،بی دار،بی یار،بی دل،بی صدا،بی جان،بی نوا،بی حس،بی عقل،بی خبر،بی نشان،بی بال،بی کلام،بی جواب،بی هوا،بی هدف،بی همزبان،بی تو بی تو بی تو...

قطره اشکی از لای پلکم لجوجانه خارج شد و راه رو برای بقیه ی قطره ها باز کرد.

.."مگه اشک چه قدر وزن داره...که باجاری شدنش اینقدر سبک میشیم!"

باپشت دستم صورتمو پاک کردم تا کسی نفهمه چه قدر داغونم تا بازم مثل همیشه و هروقت دیگه تظاهر کنم به خوب بودن...به آروم بودن...به شاد بودن...

حس کردم موبایلم تو جیبم لرزید...اهمیت ندادم باخودم گفتم حتما اس ام اس تبلیغاتیه اما با تکرار شدن لرزش ها دستمو تو جیب شلوار جینم فرو بردم و موبایلمو تودستم گرفتم...شماره ناشناس بود...معمولا به شماره هایی که نمیشناختم جواب نمیدادم اما اینبار گفتم شاید سام باشه...دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم منتظر شدم اون اول حرف بزنه...صدای نفس کشیدنهای منظم یه نفر از پشت خط به گوشم میرسید...آشنا بود!خودش بود...سام!لبخند پهنی مهمون صورتم شد باشنیدن الو گفتنش نفس عمیقی کشیدم تا لرزش واشتیاق صدامو پنهون کنم وبعداز مکثی کوتاه سلام کردم

-چه عجب دختر دیگه میخواستم قطع کنما!

: ببخشید آقا سامی آخه فکرنمیکردم شما پشت خط باشین

صداش رنگی از خنده گرفت : باز که رفتی تو خط رسمی!

لبمو به دندون گرفتم وگفتم : خب یادم میره!

-اشکال نداره اصلا هرجور راحتی!چه کاریه هی من بهت اصرار میکنم راحت باش خودت نمیخوای...

-ببخشید ولی اصلا دست خودم نیست باشما که حرف میزنم اصلا همه چی فراموشم میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث کرد و من تازه فهمیدم چه حرفی زدم...از حرص بشکونی از رون پام گرفتم وتودلم هزار بار خودمو لعنت فرستادم

-آرمیتا و مامانم خوبن؟

: بله...

-خودت چی؟خوبی؟

هجوم خون رو توی صورتم حس کردم این اولین باری بود که مستقیم حالمو میپرسید...تودلم کیلو کیلو قندآب میکردن...آرومتر ازقبل جواب دادم : بدنیستم البته...

سکوت کردم جز دلتنگی و تحمل غم دوری مشکل دیگه ای نداشتم ادامه دادم : خوبم...شما چه طورین؟پاتون بهترشد؟

-آره بهترم...ولی یه موضوعی هست که شاید خوب نباشه وحال خوبتو خراب کنه

قلبم شروع کرد تندتند تپیدم...دست آزادمو روی سینه ام گذاشتم و گفتم : چی شده آقا سامی؟

جدی والبته باکمی ناراحتی گفت : حاج صادق فردا اعدام میشه

هینی کشیدم وگوشی از دستم افتاد...لرزش دستم اونقدر محسوس بود که به وضوح حسش میکردم...اعدام....اعدام...اعدا م...؟!

صدای الو الو گفتنش از پشت خط شنیده میشد گوشی رو ازروی شنها برداشتم و دوباره به گوشم چسبوندم باصدایی لرزون گفتم : چرا اینقدر زود؟

-خیلی هم زود نیست...دوساله که منتظر حکم اعدامن...امروز از زندان به من زنگ زدن و این خبرو دادن...خودش نمیدونه ولی دلش میخواست دخترش والبته خواهرشو از نزدیک ببینه!

: آرمیتا؟!انتظار ندارین که بیارمش اونجا صحنه ی اعدام شدن پدرشو ببینه؟!

-نه نه...به هیچ وجه مسولین زندان خودشون ترتیب یه ملاقات رو میدن...برای آخرین بار!فقط اگه میتونین زود تربیاین

نفس عمیقی کشیدم وگفتم : آرمیتا هم خیلی دلتنگ پدرشه...لحظه ای نیست که ازش حرف نزنه...چه طور میخواد این مصیبتو قبول کنه؟!آرمیتا نابود میشه...وای!

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم ولی...چاره چیه باید کنار بیاد!

: راحت حرف میزنین!از یه دختر بچه ی شش ساله چه توقعی دارین؟!

-توقع زیادیه...میدونم ولی وقتی چاره ای نیست نمیشه کاری کرد...اگه نمیخوای آرمیتا رو بیاری اشکالی نداره اما حاج صادق باید خواهرشو ببینه!

خواهر...؟خواهر حاج صادق چه ربطی به من داشت...؟اصلا اگه حاج صادق خواهر داشت چرا دخترشو دست یه غریبه سپرده بود؟

- : خب به خواهرش زنگ بزنین تا بیاد حاج صادقو ببینه!

-منم همین کارو کردم...میتونی مامانمو حاضر کنی؟

بهت زده گفتم : گیتی جونو؟!اصلا حرفاتونو نمیفهمم!

کمی مکث کرد وگفت : حاج صادق داییه منه!برادر مادرم!

یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم برای همین دوباره تکرار کردم : برادر گیتی جون!؟

-آره...

باورم نمیشد!حاج صادق برادر گیتی جون بود؟یعنی آرمیتا عمه داشت...پسر عمه داشت...وای!حالا معنی حرفای سامی رو میفهمیدم اونوقتی که بهم گفت اسم پدر آرمیتا رو جلوی مادرم نبر...حالا میفهمم قصدش چی بوده!ولی چرااینهمه از هم دور بودن!؟چه طور گیتی نمیدونست آرمیتا بچه ی برادرشه؟باذهنی پراز سوال مبهم وگنگ پرسیدم : چه طور گیتی جونو برسونم تهران؟

-خودت میتونی بیاریش یا من بیام؟

: اگه من بخوام بیارمشون مجبور میشم آرمیتا رو هم بیارم اونوقت...

-اشکال نداره...یه جوری خودتونو برسونین!فردا ساعت ده صبح اعدام میشه!باید یه زمانی برسین که دیر نشده باشه

آهی کشیدم وگفتم : باگیتی جون چه طور حرف بزنم وقتی وضعیت روحی مناسبی ندارن؟

-نمیدونم دیانا...واقعا نمیدونم!اینو دیگه خودت حلش کن!حالا شب بهت زنگ میزنم...هرچه زودتر حرکت کنین...

رمان بازار
romanbazar.ir

باعجز گفتم : آقا سامی...

-من باید برم فعلا خداحافظ

بدون اینکه منتظر جواب من باشه قطع کرد...قطع کرد و منو باانبوهی از مشکلات تنها گذاشت...چه طور میخواستم با آرمیتا و گیتی حرف بزنم؟!چه طور آماده شون کنم...؟وای خدایا کمکم کن

چندلحظه بهت زده به کنج دیوار خیره شد...پلک هم نمیزد...نفس هم نمیکشید...حتی دیگه دستهاشم نمیلرزید...نگرانش بودم!دلم نمیخواست بااین شوکی که بهش وارد شده بلایی سرش بیاد...دستای سردشو توی دستام گرفتم و آروم زمزمه کردم : گیتی جون...گیتی خانوم؟!حالت خوبه؟...گیتی جون؟

هیچی نمیگفت...هنوزم نگاهش روی اون نقطه ی گنگ کنج دیوار بود...دلهره ام هرلحظه بیشتر میشد!چراهیچ حرکتی از خودش نشون نمیداد؟؟انتظار هر رفتاری رو داشتم جز این سکوت آزار دهنده اش!جزاین نگاه غم انگیزوماتم زده اش!ای کاش نمیگفتم...ای کاش هیچ حرفی نمیزدم....گیتی الان تو شرایطی نبود که بتونه اعدام شدن برادرشو بپذیره...ای کاش نمیگفتم!ای کاش لال میشدم وحرفی نمیزدم...لعنت به من!

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم وزمزمه کردم : الهی من قربونت برم چرا همه چیو میریزی تو خودت!یه حرفی بزن سبک شی...یه چیزی بگو خالی شی...فریاد بزن...جیغ بکش...اصلا بیا منو بزن ولی سکوت نکن!نریز تو خودت...جون من گیتی خانوم!تورو خدا

نگاه بی رمقشو دوخت تو چشمام...چندثانیه خیره نگاهم کرد.اونقدر رنگ نگاهش غم انگیز بود که ناخودآگاه اشک توی چشمام حلقه زد و دیدم تار شد...

چشماشو یه بار بست و باز کرد!دستاشو از زیر دستم بیرون کشید و روی گونه ام گذاشت...ناخودآگاه کمی عقب رفتم اما همچنان دستش روی گونم بود...بالاخره لبای بهم چسبیده شو باز کرد و باصدایی که به زور شنیده میشد گفت : صادق...؟صادق از ایتالیا برگشته...؟صادق ازدواج کرده...؟صادق بچه دار شده...؟آرمیتا دختر صادقه...؟دختر واقعیش...؟آره دیانا؟!آره...؟

اونقدر شوکه بودم که نمیتونستم حرف بزنم...نمیدونستم الان از حرف زدن گیتی خوش حال باشم یا از غم برادرش ناراحت...بی اختیار قطره های اشک راه خودشونو پیدا کردن و ازگوشه چشمم

رمان بازار
romanbazar.ir

خارج شدن!لبخند پهنی روی لبم بود واشک مثل سیلی خروشان از چشمام جاری میشد...فقط تونستم سرمو به نشونه مثبت تکون بدم!

اینبار جدی تر از قبل گفت : صادق برگشته...پاره ی تنم برگشته...عزیز دلم برگشته!زن گرفته...بچه دار شده و حالا...آدم کشته!داره اعدام میشه...اعدام میشه...میمیره...من نمیبینمش...میمیرم!

لبخند از رو لبام محو شده بود...دلم میسوخت برای این خواهر...برای این خواهری که ده سال بی خبر از برادرش بودوحالا خبر اعدامشو میشنید!

باچرخوندن مردمکش هزار قطره اشک باهم چکید...بایه حرکت از جابلند شد...

-باید برم...باید برم داداشمو از دل شیر بکشم بیرون...باید نجاتش بدم!نمیذارم بمیره...باچنگ ودندون حفظش میکنم...به پای طرف میافتم...التماسش میکنم!میگم من یه مادرم که ده ساله پسرشو ندیده...میگم یه خواهرم که ده سال از برادرش دور بوده...داد میزنم میگم من یه زنم که شوهرش ولش کرده ورفته سراغ یکی دیگه!میگم من یه بدبختم...میگم من داغونم!...اون حتما میبخشه...وقتی ببینه من اینهمه بدبختم دلش میسوزه و میبخشه...آره میبخشه...دل سنگم واسه بدبختیای من میسوزه!دل اون که سخت ترازسنگ نیست!

ازم فاصله گرفت...چشمای بهت زده ام بدرقه راهش بود!هول دور اتاق حرکت میکرد و باخودش حرف میزد...اشک میریخت و حرف میزد...انگار میخواست عقده های این ده سال سکوتو خالی کنه!

-کنیزیشو میکنم...نوکریشو میکنم!اصلا هرکاری بخواد میکنم ولی نمیذارم تن برادر ٣٦سالم بره زیر خاک...

سرجاش ایستاد...نگاه خیسشو دوخت تو چشمام وگفت : میبینی دیانا...صادق فقط ٣٦سالشه!

خندید وتکرار کرد٣٦...فقط ٣٦...بلند تر خندید!خنده هایی کاملا تلخ و عصبی...خنده هایی از سر درد...از سر غم!

-وقتی بابام مرد صادق بغلم کرد گفت هیچ وقت منو تنها نمیذاره...گفت همیشه مراقبمه...گفت نمیذاره آب تو دلم تکون بخوره...گفت کنارم میمونه اما حالا داره چی کار میکنه؟!داره میره و منو تنها میذاره...؟این بود رسمش صادق؟!این بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم ومیون گریه هام گفتم : بسه گیتی جون...بسه!آروم باشین...

توجهی نکرد...

-چرا گریه میکنی دیانا؟!هان؟

همزمان اشکاشو پاک کرد...

-ببین من آرومم...فقط باید برم...باید برم داداشمو نجات بدم!اگه من نباشم اون میمیره!اون منتظر منه...چشم به راهه...باید برم

: میریم گیتی جون...باهم میریم...

چادرشو از روی جالباشی برداشت وسرش کرد...روبه گفت : بیا دیگه...بدو من عجله دارم نباید وقتمو هدر بدم

لبخند تلخی زدم وبه سمت اتاق دویدم!نگاهی به ساعت مچیم انداختم ۹:٤٥ بود...اه لعنت به ترافیک تهران...کیپ تاکیپ ماشین بود و این اتوبوس لعنتی از جاش جم نمیخورد...فقط یک ربع وقت داشتیم...وای!برای بار هزارم شماره سام رو گرفتم اما بازم مثل هزارمین بار فقط این جمله تو گوشی پخش شد"دستگاه مشترک مورد نظر دردسترس نمیباشد"

-خاله حوصلم سر رفت!

نگاهی به صورت آشفته ی آرمیتا انداختم...یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد...این دختر نمیدونست که تا چنددقیقه دیگه پدرش ازاین دنیا میره...نمیدونست تا چنددقیقه دیگه تنها میشه...نمیدونست تاچنددقیقه دیگه خودش باری میشه روی دوش خودش...نمیدونست چنددقیقه دیگه تکیه گاهی واسه خودش...فقط تا چنددقیقه دیگه!سنش عوض نمیشد...اما بزرگ میشد...نه از لحاظ جسمی...ازلحاظ روحی و عاطفی!

دستاشو محکم تر تو دستم فشردم...امروز زیباتر از همیشه به نظر میرسید چرا؟!چرا امروز آرمیتا ازنظر من به فرشته ها بیشتر شبیه بود!؟

: میرسیم عزیزم...

-اصلا داریم کجا میریم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چی میگفتم بهش...؟واقعا چه جوابی داشتم به این بچه بدم...؟بهش میگفتم داریم میریم اعدام شدن پدرتو تماشا کنیم؟!

نگاهمو دوختم به چشمای خمار وعسلی رنگش...

-میریم پارک عزیزم...

لبخند زد...اما صدای فریاد زنی اجازه ندادمحواون لبخند زیبا بشم...سرمو برگردوندم و نگاهی به گیتی انداختم...با فریاد به شیشه در اتوبوس میکوبید واز راننده میخواست درو باز کنه...مردم هم متعجب به گیتی و رفتارش نگاه میکردن و پچ پچ هاشون به راه بود...وقتی از چیزی خبر نداشتن چه طور میتونستن به راحتی قضاوت کنن وحکم صادر کنن!

ازجام بلند شدم وقدمی به سمت گیتی برداشتم همزمان باحرکت من درهای اتوبوس هم باز شد و راننده بلند بلند حرفی زد که اهمیتی ندادم...گیتی مثل مرغی که از قفس آزاد شده از اتوبوس خارج شد و شروع به دویدن کرد اسمشو صدا زدم اما توجهی نکرد...میدونستم اوضاع روحیش اصلا خوب نیست و الان برای یه لحظه دیدن برادرش پرمیکشید...دست آرمیتارو محکمتر گرفتم و دنبال گیتی حرکت کردم...از لابه لای ماشینا ردمیشدیم...اینجا چرا اینقدر ترافیک بود؟!

کم کم زمزمه هایی به گوشم میرسید...زمزمه هایی آشنا!زمزمه هایی که به تنم لرزه میانداخت...زمزمه هایی دردناک وغم انگیز...

حس میکردم دنیا باتموم عظمتش دور سرم میچرخه...

-خاله پار ک...

چشمم به پارک مقابلم افتاد...دست آرمیتا رو کشیدم و به سمت پارک دویدم...کنار زمین بازی ایستادم و روبه آرمیتا گفتم : عزیزم تو یکم تاب بازی کن تا من برم خاله گیتی رو پیدا کنم باشه؟!

مردد نگاهم کرد...

_خاله تنهایی وایستم؟!

: به خدا زیاد طول نمیکشه...

موبایلمو به طرفش گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

: بیا این گوشی رو بگیر ...من تندتند بهت زنگ میزنم!به حرف هیچ کسم گوش نکن...یه کوچولو تاب سواری کن تا من بیام

چشمی گفت و به سمت وسایل بازی دوید...عرق روی پیشونیمو پاک کردم و قدمی به جلو برداشتم...جمعیت دور میدون هرلحظه بیشتر میشد وپاهای من برای قدم برداشتن سست تر...

ساعت ۹:۵۵ دقیقه...

جمعیتو کنار میزدم و جلو میرفتم...این مردم چرااز کاروزندگیشون زده بودن اینجا به تماشا ایستاده بودن!؟مگه جون دادن یه آدم...یه انسان...از جنس خودمون...از جنس اشتباهات خودمون...ازجنس پوست وگوشت و استخون خودمون ...دیدن داشت؟چه طور میتونستن اینقدر بی تفاوت به مرگ کسی نگاه کنن...؟

ساعت ۹:۵٦دقیقه...

صدای فریاد های زنی آشنا تو گوشم زنگ میزد...میدیدمش چه با عجز به دست و پای مادر مقتول افتاده بود و تقاضای بخشش میکرد...میدیدم چادرش روی خاک کشیده میشد ولی اهمیتی نمیداد و فقط اشک میریخت...میدیدم زجه میزد و التماس میکرد...

میدیدم واشک میریختم...میدیدم و هق میزدم...واسه بی انصافی دنیا و آدماش....واسه بدبختی دنیا وآدماش...

ماشین سفید رنگی از بین جمعیت عبور کرد و کمی جلوتر از من ایستاد...دیدم دسته ای پلیس جلوی ماشین صف کشیدن و مرد جوونی رو که دستبند به دستش بودبیرون آوردن...پس حاج صادق این بود؟!چه قدر جوون به نظر میرسید...فکرمیکردم باید سن وسال تر از این باشه...اما نبود...چه قدر آروم وسربهزیر قدم برمیداشت و به وسط گود قدم میگذاشت...

ساعت ۹:۵۷دقیقه...

زمزمه ها برای لحظه ای قطع شد...حتی صدای التماسهای زن آشنا هم دیگه به گوش نمیرسید...همه ی نگاه هاروی صورت مردی ثابت بود که قرار بود تا چندلحظه دیگه این دنیارو ترک کنه...

ساعت۹:۵۸دقیقه...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن آشنا،گیتی...ازروی زمین بلند شد...با قدمهایی سست کنار برادر جوونش ایستاد و خیره به چشمهاش نگاه کرد...دست راستشو بلند کرد وروی گونه ی برادرش گذاشت...نرم...آروم...نوازش گونه حرکت داد..لبخند همراه قطره های اشکی که همچون دونه های مروارید دونه دونه روی صورتش فرود میومدن زینت چهره اش بود...اینبار حلقه ی اشک رو توی چشمهای مرد زندانی...صادق گلرو میدیدم!چه باعشق ومحبت بهم خیره شده بودن این خواهر وبرادر ...حرفی زده نمیشد اما انگار هرنگاهشون گویای هزاران حرف بود!

ساعت ۹:۵۹دقیقه...

سربازی جلو اومد و دستشو روی شونه ی حاج صادق گذاشت و به سمت چوبه ی دار راهنمایی کرد...بدون اینکه نگاه از خواهرش برداره به سمت چوبه دار حرکت میکرد وگیتی با اشکهاش آب پشت سر برادرش میریخت واونو بدرقه میکرد...

جلوتر رفتم...گیتی روی زمین نشست و حتی چندتا پلیس اطرافش هم نتونستن این خواهر رو از اون منطقه دور کنن!

پاهای صادق روی سکو قرار گرفت ودیدم که طناب دار چه سخاوتمندانه گردنشو به آغوش کشید...

ساعت ۱۰:۰۰...

صدای سرباز بلندترازقبل به گوشم میرسید...

: بر اساس قانون مجازات اسلامی وطبق ماده ی...

اشک علاوه بر اینکه دیدمو تار کرده بود قدرت شنواییمو هم ازم گرفته بود!خدایا...خدایا...خدایا...خو دت کمکش کن!خدایا...به بزرگیت قسم...به وحدانیتت قسم...به رحمانت قسم...به رحیمت قسم...دل این خواهر وبرادرو بیش از این نشکن خدایا....معجزه تو نشونم بده!ای خدا

حاج صادق چشمانش رو بسته بود وزیر لب زمزمه میکرد...حتم داشتم اشهد...میخوند!

دیدم سکو کنار رفت و پاهای حاج صادق بین زمین و آسمون معلق موند...فریاد یا حسین مردم رو شنیدم و دیدن حاج صادق چه طور جون میداد و تکون میخورد و در این بین فقط یک صدا بلند تر از همه به گوشم رسید....

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخشیدم...بخشیدم...

پیشونیمو به شیشه ی سرد آی سی یو چسبونده بودم وبه بالا وپایین شدن قفسه ی سینه ی حاج صادق نگاه میکردم...خدارو شکر که هنوز این سینه بالا وپایین میشد و اکسیژن وارد ریه های این مرد میشد وهنوز این قلب برای زندگی دوباره میتپید...خدارو شکر!

باخارج شدن پزشک از بخش آی سی یو به طرفش رفتم...بادیدن من لبخندی زد وگفت : هنوز که اینجا ایستادید خانوم؟بفرمایید استراحت کنید...بیمارتون به این زودی ها به هوش نمیاد!

نفس عمیقی کشیدم و شال روی سرمو مرتب کردم...

: حالشون چه طوره؟!

قیافه اش حالت جدی به خود گرفت...

-به نخاعش آسیب وارد شده...آسیب به نخاع به علت فشار وارد شده از مهره هاست در اثر این آسیب نخاعش ورم کرده و دچار خون مردگی شده البته خیلی شانس آورد که فیبر های عصبی نخاع پاره نشده چون دیگه امکان پیوند خوردنش خیلی کم بود ومیشد گفت که اصلا بهبود پیدا نمیکرد اما خب این التهاب و خون مردگی قابل درمانه! ضربه ای که به گردنش وارد شده باعث شده کنترل حس اندامهای فوقانی وتنه واندامهای تحتانی رو از دست بده اما خب وقتی التهاب و خون مردگی برطرف بشه این علایم هم از بین میره جای نگرانی نیست...ایشالا به زودی حالشون خوب میشه!

لبخند کم جونی تحویلش دادم و تشکر کردم همون لحظه صدای آشنایی کنار گوشم شنیدم...تند به عقب برگشتم

سام بافاصله ی خیلی کمی ازمن ایستاده بود ومستقیم به چشمام نگاه میکرد...اخم غلیظی هم روی پیشونیش بود...چرااینقدر عصبی بود؟

آب دهنمو باسروصدا قورت دادم وگفتم : س...سلام!

فکش منقبض شد و من تازه متوجه ته ریشی شدم که هیچ وقت روی صورتش دیده نمیشد اما حالا...

-این بود امانت داریت؟!این بود قولی که به من دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هاج و واج به صورتش خیره شدم...از چی حرف میزد؟!

-اگه من نمیرسیدم میدونی چه بلایی سر آرمیتا میومد؟

آرمیتا...؟!آرمیتا...؟وای خدای من به کل فراموش کردم!الان پنج ساعتی میشد که ازش خبر نداشتم...یه لحظه حس کردم کل اعضای بدنم از کار افتاد هیچ حسی تو وجودم نداشتم...هرلحظه امکان داشت ازحال برم وروی زمین بیافتم...چرا فراموش کردم؟!چراآرمیتارو تنها گذاشتم؟!انگار متوجه حال بد من شد چون قدمی جلو گذاشت وگفت : چت شد یهو؟چرارنگت پرید؟!حالش خوبه...بردمش خونه!

اعمال حیاتیم دوباره به کار افتاد...خدارو شکر...بازهم خداروشکر!نفسی از سر آسودگی کشیدم وباصدای آرومی گفتم : معذرت میخوام...من واقعا فراموش کردم...اونقدر درگیر گیتی جون و حاج صادق شدم که آرمیتا رو ازیاد بردم

دستی به موهاش کشید وگفت : وقتی به من زنگ زد شانسی جواب دادم...اونقدر گریه میکرد که نمیفهمیدم چی میگه!به زحمت پیداش کردم...لطفا دیگه از این سهلنکاری ها نکن دیانا!

شرمزده سرمو پایین انداختم...

: من واقعا عذر میخوام...دیگه تکرار نمیشه

-مامان کجاست؟

: بیهوش شدن...شوک بزرگی بهشون واردشده بود و ازحال رفتن الان هم بهشون سرم وصل کردن فکرمیکنم بهوش اومدن...

خسته به نظر میرسید...خسته تر از همیشه...چشمای سیاه و گیراش دیگه نقطه نورانی نداشت...چرااینقدر خسته بود؟!

: حالتون خوبه آقا سامی؟

دستشو داخل جیب شلوار جینش فرو برد وآروم گفت : نمیدونم...واقعا الان نمیدونم حال خوب یعنی چی!؟

کیفمو روی شونه ام جابه جا کردم و به صورتش خیره شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

: خیلی خسته به نظر میرسید...

-آره به اندازه ی یک عمر خسته ام

: خب چرااستراحت نمیکنید؟

-وقت ندارم...فردا یه قرار مهم دارم

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست...

: کار همیشه هست بهتره یکم استراحت کنید!این جوری از پادر میاین...

پوزخندی زد وگفت : ای کاش هرچه زودتراین اتفاق بیافته

لبمو گزیدم : این چه حرفیه؟چرااینقدرناامید؟

-آدم واسه ادامه زندگی انگیزه میخواد...چیزی که من ندارم...فقط یه کار نیمه تموم دارم که باتموم شدن اون همه چیز تموم میشه

به چشماش خیره شدم وگفتم : انگیزه برای ادامه دادن پیدا میشه...فقط کافیه نسبت به اطرافیانتون دقیق باشین

اینو گفتم و از مقابل چشمای متعجبش گذشتم و روی صندلی های کنار دیوار نشستم!

****

سام :

-کیلو چند؟

پوزخندی زدم...انگار میوه فروشی بود...هه...انگشتامو بالا بردم و عدد سه رو نشون دادم وبالحنی محکم گفتم : سرجمع سه میلیارد...

بدون اینکه حالتشو تغییر بده یا رنگ نگاهش عوض بشه گفت : ۲۰۰میلیون تخفیف بده

یه تای ابرومو بالا انداختم...

: چرا؟

-چون یه پلیس زدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

: روش فکرمیکنم بهتون خبر میدم

پوزخندی گوشه لبش نشست...

-اینجا به جز من کسی حق فکرکردن نداره تااینجا که بیای یعنی معامله جوش خورده فسخ هم نداریم ازاینجا که بری بیرون یعنی معامله تموم شده حق دبه نداری

فقط نگاهش کردم هنوزم چشمای سبز رنگش همونقدر کثیف بود!غلام حتی ذره ای عوض نشده بود

دستاشو دوطرف مبل تک نفره ی سلطنتی قرار داد وادامه داد : تو زندون بچه تر از این حرفا به نظر میرسیدی!عوض شدی...فکرنمیکردم جربزه ی این کارارو داشته باشی!

بدون اینکه تلاشی تو مخفی کردن اخم روی پیشونیم کنم گفتم : یادتون نرفته که...ساخته و پرداخته ی دست خودتونم...ازهمون زندون یاد گرفتم چطور مواد جابه جا کنم!

تک خنده ای کرد وگفت : جالبه...فکرمیکردم ازروی اجبار اون کارارو انجام میدی!

: ازروی اجبار بود ولی کم کم شد ازروی عادت!مثل حالا...

تک تک لحظات اون ده سال جلوی چشمام رژه میرفت تموم اون لحظاتی که منو مجبور میکرد بین زندونی ها مواد پخش کنم...

تهدیداشو یادمه...فریادامو یادمه...خنده هاشو یادمه...التماسامو یادمه!همه چیز یادمه!

-فردا صبح شادی وسیامک میارنتون بار انداز جنسو چک میکنم به دلار پرداخت میکنم بعد میدمت دست بچه ها بفرستنت آنکارا دفعه ی بعد تهرون ببینمت پودرت میکنم!

از جا بلند شدم...نگاهی سرتاسری بهش انداختم وگفتم : رو همه ی حرفاتون فکرمیکنم تا ۹شب بهتون خبر میدم

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و من به سمت در خروجی حرکت کردم اما لحظه ی آخرمکالمه اش باشادی رو شنیدم

شادی : نمیدونم چرااین طور شدی بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

غلام : اگه جوردیگه ای حرف میزد انقدر ازش خوشم نمیومد...اون همیشه خاص بوده! اززور گیری خوشم نمیاد کثیف کاریه بذار تا ۹شب فکرکنه ولی مطمن شوجوابش مثبته که زنده بمونه دیگه هم رفیق بازی نکن!

دیانا :

خوشحال از دیدن دوباره روژین دستاشو تو دستام گرفتم وگفتم :

-همیشه رفتارش بامن متفاوت تر ازبقیه اس...درسته گاهی اوقات خشنه اما بخدا بامن مهربونه...روژین باورت میشه جلوی من میخنده؟! تازه اون دفعه ای که رفتیم کوه واسه من آلوچه خرید...چندباری منو رسوند دانشگاه...از گذشته هاش برام گفت...از سختی هایی که کشیده از غصه هایی که خورده!باورت میشه روژین سام سرسخت و مغرور بامن درد ودل کرد!

دستای روژین رو فشردم وباهیجان ادامه دادم :

-انگار یواش یواش دارم به چشمش میام...دارم دیده میشم...بهم گفت از سادگیم خوشش میاد...اونشب تو مهمونی خودش رژ لبمو پاک کرد وگفت هرچه قدر ساده تر باشی قشنگ تری...حتما یه چیزی هست نه؟!حتما براش بی اهمیت نیستم وگرنه این رفتاراش چه دلیلی داره؟چه دلیلی داره اینقدر بهم محبت کنه؟اینقدر بهم توجه کنه؟اینقدر هوامو داشته باشه؟ اگه از من خوشش نمیومد چه لزومی داشت اینقدر از حضور من تو اون مهمونی عصبانی باشه؟!باهرکی حرف میزنه یه لحظه اخماشو باز نمیکنه...همه در عین احترام ازش میترسن اما سام بامن اینطور نیست...بامن خوبه...حتما یه چیزی هست...مگه نه؟

باالتماس نگاهش کردم...دلم میخواست حرفامو تایید کنه...دوست داشتم روژین هم همون طوری که من فکر میکنم فکرکنه...دوست داشتم اونم بگه یه چیزی هست...هست ومن اشتباه نمیکنم!

چشماشو گرد کرد وگفت : زده به سرت دیانا؟دختر تو با سام زمین تا آسمون فرق میکنی!تو آرومی باشیطنت های زیر پوستی اما اون سرسخت و مغروره...تو فقیری و اون اونقدر پولداره که میتونه ده تای منو تو رو بخره و بفروشه!

تمام شور و شوقم خوابید...روژین ضد حال...!دستشو پس زدم و با دلخوری گفتم :

-این چیزا که مهم نیست...سام هم آدمی نیست که ارزش آدمارو با پولسون بسنجه...من حاضرم تو هر شرایطی با سام کنار بیام حتی اگه سرد وخشک باشه!فقط اگه منو بخواد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید وگفت : تو رسما خل شدی!همه حرفت شده سام...فکرت شده سام...زندگیت شده سام...هرحرکت اونوبه دلخواه خودت تفسیر میکنی و به حساب عشق میذاری...ولی اون پسر هیجده ساله نیست دیانا...مثل ما رویایی فکرنمیکنه!خودت میگی توزندگیش سختی زیاد کشیده پس اونقدر تو زندگیش دغدغه داره که عشق توش گمه!اون الان عقلش به احساسش غلبه داره...مگه نمیبینی چه قدر باشادی جوره...چه قدر باهم خوبن!!قطعا اونو انتخاب میکنه چون شرایط مالیش عالیه و تو هر موقعیتی میتونه سامو ساپورت کنه!دیانا دیگه دوره ی این حرفا گذشته الان ملت واسه عشق تره هم خرد نمیکنن همه فکر وذکر مردم پوله پول...!

یه لحظه یاد حرف چند ساعت قبلش افتادم بهم گفت واسه ادامه زندگی انگیزه نداره...یعنی دوستم نداره؟!

لعنت به تو روژین...لعنت!زمزمه کردم :

- خفه شو روژین!فقط آیه یأس میخونی!فقط انرژی منفی میدی...! سام باهمه ی مردم فرق داره...تازه من میدونم که اون به شادی هیچ احساسی نداره...اینهمه مرد پولدارهست که بادختر فقیر ازدواج کرده...منو سام هم یکی از اونا!مگه چه اشکالی داره...؟

بازومو گرفت و مستقیم به چشمهام خیره شد...نگاهش برخلاف همیشه جدی بود...

-ببینمت دیانا؟تو واقعا به ازدواج باسام فکرمیکنی؟!واقعا به این رسیدن امید داری؟

متعجب نگاهش کردم...فکر میکردم؟خب معلومه که فکرمیکردم...تموم فکر وذکرم سام بود!همیشه خودمو کنار سام میدیدم واونو مرد زندگیم تصور میکردم...آره من به ازدواج باسام فکرمیکردم وبهش امید داشتم...امید داشتم که خودمو تولباس سفیدبه عنوان زن زندگی سام ببینم...مگه غیر از این به چی میشد فکرکرد؟مگه هردختری به ازدواج باکسی که دوستش داره فکرنمیکنه؟

نیشگونی از پهلوم گرفت وگفت : چی شد؟چرا جوابمو نمیدی؟ماتت برده...؟

رنجیده به قهوه ای خوشرنگ چشمهاش نگاه کردم وگفتم : تو خودت مگه تو دانشگاه بهم قول ندادی کمکم میکنی به سام برسم ؟حالا این حرفای مأیوس کننده چیه؟

کلافه دستی به مقنعه اش کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین دیانا من فکرمیکردم ازاین دوست داشتن های ساده اس!ازاینا که منم روزی هزار بار بهش دچار میشم...فکرکردم زود یادت میره نمیدونستم تبدیل میشه به عشق...نمیدونستم این طوری ذهنتو درگیر میکنه!مگه اولش بهت نگفتم بی خیال عشق یه طرفه شو؟چرا به حرفم گوش نکردی!؟

سرمو پایین انداختم وگفتم : یه بارم گفتم دست خودم نبود...مگه خودت نمیگفتی مخشو بزن؟

-خنگ خدا من گفتم مخ اونو بزن نه اینکه بزن مخ خودتو نابود کن!اصلا اشتباه کردم...ببخشید...غلط کردم!بخدا همش شوخی بود!

نفسشو باحرص فوت کرد بیرون ....

-دیانا فکر سامی رو از اون مخت بکش بیرون...شما بهم نمیرسین...بابا اینهمه کیس مناسب دور وورت هست!همین پسره اشکان تو دانشگاه چه قدر خاطرتو میخواد!؟همش دنبالت موس موس میکنه!همینو بچسب سامو بی خیال شو...من ازش میترسم...بابا مرموزه...ترسناکه!چه طور میخوای باهاش زندگی کنی؟!هوم؟

پلکام میسوخت...بغض گلومو فشار میداد اما مقاومت میکردم تا نبارم تا مثل همیشه جلوی بقیه ضعیف جلوه نکنم...

ادامه داد :

-اصلا بهش فکرنکن...واسه چی یه ترم از درست عقب افتادی!؟به خاطر کی این تصمیمو گرفتی؟اصلا به این فکرکردی که حالا که پدر این بچه داره برمیگرده دیگه جایی واسه تو تواین خونه نیست؟دیگه بهت احتیاج ندارن و تو باید بری؟به فکر خودت نیستی دیانا نیستی...؟هیچ فکرکردی از اینجا بری میخوای کجا بمونی؟باکدوم پول؟باکدوم کار؟هوم...؟

دنیاروی سرم آوار شد برای هزارمین بارشکستم...حاج صادق برمیگشت ومن باید از اینجا میرفتم...باید میرفتم...!چراتاحالا به این موضوع فکرنکرده بودم؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو روی شونم گذاشت...

-دیانا جونم... عزیز دلم دلگیر نشودیگه!ب بخشید اگه لحنم تند بود

بغضمو فرودادم وبه سختی گفتم : نه مهم نیست... ناراحت نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرااخمات توهمه؟!

لبخند تصنعی به لب آوردم...بالحن مهربونی گفت : عزیز دلم من اگه حرفی میزنم اگه چیزی میگم بخدافقط به خاطر خودته...نمیخوام ضربه بخوری... نمیخوام اذیت شی!فقط دوست دارم یکم بهتر تصمیم گیری کنی! همین...!چیزی روهم بهت تحمیل نمیکنم احساسات شخصی تو به خودت مربوطه دخالت نمیکنم اما نمیخوام...

وسط حرفش پریدم...

-میدونم روژین...

-کم کم باید به فکریه کارآموزی باشی... من یه هفته ایه تویه شرکت کارمیکنم که کیت های الکتریکی واین چیزا درست میکنه میخوای باریسمون صحبت کنم توهم بیای کارآموزی؟فقط یه نامه از دانشگاه میخواد و...

-نه روژین فعلا تکلیفم معلوم نیست! هروقت سرم خلوت شد بهت میگم

-آخه...

-روژین بی خیال دیگه!میگم کارام ردیف شد بهت میگم

-باشه هرطور راحتی ولی ازروی احساسات تصمیم نگیر!

حلقه ی دستاش باز شد و کمی ازم فاصله گرفت...

-دیگه کم کم هواتاریک میشه! برم تااین نگهبان خوابگاه دهنموآسفالت نکرده...

ازجاش بلند شد وکیفشو برداشت...چشمکی به من زد دستشو به نشونه خداحافظی تکون داد و از اتاقم بیرون رفت...

روی تخت دراز کشیدم حرفای روژین مثل سوز به مغزاستخونام نفوذ کرده بود وتیر میکشید...اینروزا نیاز بیشتری دارم به دوست داشتن... به دیده شدن...به اینکه من باشم ومحبت تو...من باشم وحمایت تو...من باشم وآغوش گرم وآرامش بخش تو...من باشم و شونه ای برای اشکهام ولی نیستی و هیچکس جای این نبودنت راپرنکرد ونخواهدکرد نیستی ودلم برات تنگ شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

****

باوحشت چشمامو باز کردم وجیغ خفیفی کشیدم...قلبم اونقدر محکم به سینه میکوبید که هرآن حس میکردم ممکنه ازقفسه سینه ام بزنه بیرون! kافس عمیقی کشیدم بلافاصله در اتاقم باز شد وگیتی وارد شد...نگاهش که به صورت من افتاد باحالت نگرانی خودشو بهم رسوند وکنارم روی تخت نشست...

-دیانا چی شده؟!خواب دیدی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم! فشار بغضم اونقدر زیاد بود که نمیتونستم حرف بزنم چون ممکن بود اشک از چشمام جاری بشه

دستشو دور گردنم انداخت و منو به سمت خودش کشید سرم روی شونش قرار گرفت بادستش آروم کمرمو نوازش کرد وگفت : خواب بوده... نترس!همش خواب بوده... آروم باش گلم...

چه قدر خوب بود که گیتی کنارم بود...چه قدر خوب بود که حرف میزد و اینطور مادرانه نوازشم میکرد...آغوش نرمش پراز آرامش بود!

چنددقیقه ای همونطور تو آغوشش موندم اما کمی که بهتر شدم ازش فاصله گرفتم وپرسیدم : گیتی جون شما ازتعبیر خواب چیزی میدونین؟

لبخندی زد وگفت : یه چیزایی!چی دیدی؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم : خواب دیدم یهو کل دندونام ریخت و روی زمین افتاد...زمین پراز خاک و گل بود...از دندونام خون میریخت! وای گیتی جون خیلی بد بود!

ابروهاش کمی بهم نزدیک شد و نگاهشو ازم گرفت...باکنجکاوی گفتم : چی شد؟! معنی بدی داره؟

بازم سکوت کرد...

-گیتی جون توروخدا بگین یعنی چی؟

-خیر دخترم بخواب... اینا همش خرافاته!هرخوابی که تعبیر نمیشه!

دستشو محکم تو دستم گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش میکنم بگین!

-شنیدم میگن یعنی سختی وناراحتی!

قطره اشکی از گوشه چشمام چکید... سختی وناراحتی کم بود...این یکی هم اضافه شد!آخه خدا حکمتتو شکر...

باپشت دستم اشکاموپاک کردم وپرسیدم : گیتی جون ساعت چنده؟

-نزدیکای هفت صبح...چه طور؟

-بایدآرمیتا رو ببرم مهد...

یاد چیزی افتادم...

-راستی حال حاج صادق چه طوره؟

-بهتره...البته هنوز حرف نزده اما دکترا میگفتن درحال بهبوده!چه میدونم! خدارو شکر همین که ازمرگ نجات پیدا کرد خیلیه!

لبخندی زدم و ازروی تخت بلند شدم...

-آقا سامی نیومدن؟

-نه!

-شما باهاشون حرف زدین؟

اخمی کرد وگفت : نه! سام فعلا باید تنبیه بشه!کم منو اذیت نکرده...

متعجب گفتم : چرا؟

-ولش کن!مهم نیست.... پاشو بیا صبحونه بخور بعد برین!

بعداز خروج گیتی از اتاقم مانتو شلوار تنم کردم وازاتاق رفتم بیرون!دلشوره عجیبی وجودمو گرفته بودمخصوصا از وقتی که فهمیده بودم تعبیر خوابم خوب نیست! البته خیلی اعتقاد نداشتم اما بازم حس خوبی ازاین خواب نمیگرفتم و این دلشوره تشدیدش میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده های بلند آرمیتا تو خونه پیچیده بود!خداروشکر که هنوزم میتونست بلند و از ته دل بخنده...چه قدر دلم برای این خونه تنگ شده بود!خونه ای که شاهد خیلی اتفاقات بود...شاهد خنده هام...شاهد اشکهام!شاهد شوخیام...شاهد همه چیز!

صدای زنگ در رشته ی افکارمو پاره کرد...یاد پیامک روژین افتادم که گفته بود جزوه شو اینجا جا گذاشته ومیاد که ببره!

باعجله از پله ها پایین رفتم و خودمو به حیاط رسوندم...نگهبان نزدیک در بود ومیخواست باز کنه که بلند فریاد زدم : من باز میکنم!

به طرفم برگشت و شونه بالا انداخت...دوباره وارد اتاقکش شد

کنار در ایستادم و نفسی تازه کردم...دستمو روی زنجیر در گذاشتم و به سمت خودم کشیدم بادیدن پسر جوونی پشت در تعجب کردم!لبخندی زدوگفت : سلام خانوم بادیانا رفیعی کار داشتم تشریف دارن؟

ابروهام خود به خود بالا رفت وگفتم : بله خودم هستم

لبخندش پهن تر شد...

-براتون یه نامه آوردم میشه بیاید این دفتروامضا کنین؟

نگاهی به دور و اطرافش انداختم خبری از موتور یا وسیله ی نقلیه اش نبود!انگار متوجه شد چون تند گفت : موتور رو کمی اینور تر گذاشتم اگه لطف کنین و تشریف بیارین بیرون ممنون میشم

از در بیرون رفتم و مقابلش ایستادم هوای گرگ ومیش صبح زمستون کمی ترسناک بود!خودکارشو مقابلم گرفت اما قبل از اینکه دستم به خودکار برسه دستی دور گردنم حلقه شد و دستمال سفیدی روی بینیم قرار گرفت...چشمام از شدت تعجب گرد شد ومغزم شروع به فعالیت کرد خواستم با دستام خودمو نجات بدم که اون پسره دستامو گرفت و لبخند کریهی نشونم داد اونقدر دستمال محکم جلوی دهنم قرار گرفته بود که نمیتونستم فریاد بزنم...کاملا گیج ومنگ دستشون گیر افتاده بودم!دونفر بودن ومن بااین جثه ی ظریفم نمیتونستم کاری از پیش ببرم!کم کم پلکام سنگین شد وقبل از اینکه چیزی بفهمم روی هم افتاد و ازهوش رفتم

سام :

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز روز اجرای نقشه بود...امروز روز شکست غلام بود...امروز روز پایان یافتن کثافت کاریاش بود!امروز من پیروز میشدم!بعداز ده سال عذاب کشیدن امروز پیروز میشدم!

دستی به کت وشلوار خوش دوخت مشکی رنگم کشیدم!امروز بیشتر ازهمیشه به دلم مینشست!

-خوشتیپی پسر!کشتی مارو!

به طرف پدرام برگشتم درست پشت سرم ایستاده بود و لبخند میزد...به حرفش پوزخند زدم و نگاهمو دوختم تو چشمام...رنگ نگاهش کمی عوض شد باحالت نگرانی گفت : میخوای منم همراهت بیام؟

جدی...محکم...پرغرور گفتم : نه خودم میدونم باید چی کار کنم...تو از دور حواست به کارا باشه...!

لبخند کل صورتشو پوشوند...

-حواسم هست!

ضربه ای به شونش زدم و قدمی به جلو برداشتم...!

-خدا به همراهت!سپردمت دست اوستا کریم...

هه...خدا؟!خیلی وقته فراموشش کردم...!

قدمامو تند کردم و از ساختمون نیمه کاره زدم بیرون...بااحتیاط پیچ کوچه رو دور زدم وسر خیابون اصلی ایستادم...قرار بود شادی و سیامک(نوچه مخصوص غلام) بیان سراغم تا بریم بار انداز...باید جنسارو تحویل میدادیم...امروز روز معامله بود!معامله ای که قطعا به سود من تموم میشد...چندثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای بوق ماشین شادی توجهمو جلب کرد...ابرویی بالا انداختم وبه سمت ماشین رفتم...در جلو رو باز کردم ونشستم...طبق معمول شادی پیش قدم شد و سلام کرد...بدون اینکه تغییری تو حالتم بدم جوابشو دادم و کمربندمو بستم...نگاهم به جلو بود ولی تمام حواسم به شادی...سیامک هم عقب نشسته بود وحرفی نمیزد...

بعد از اینکه از شهر خارج شد نزدیک یه سوله که بیشتر شبیه کارخونه های متروکه بود نگه داشت...بادیدن بادیگاردا اونم بااون تعداد زیاد کمی جاخوردم...انتظار اینهمه محافظه کاریشو ندارم اما خب...ما آمادگی هر چیزی رو داشتیم!

-عزیزم پیاده شو...بقیه رو باید پیاده بریم

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه

پیاده شدم...درست مقابل در سوله دوتا بادیگارد جلو اومدن و شروع کردن به گشتن من...اسلحه ای روکه پشتم گذاشته بودم برداشتن و اجازه ورود دادن...هه!واقعا فکرمیکردن فقط همین یه اسلحه رو همراهم دارم؟...اون فقط یه نقشه بود که بهم شک نکنن...!

به داخل هدایتم کردن...بادقت همه جا رو تو یه لحظه از نظر گذروندم...تاریک بود...چندتا جعبه مقوایی بزرگ رویه هم و در انتها یه یه پرژکتور کوچک که نور رو مستقیم به وسط سالن می تابوند و زیر اون نور غلام روی صندلی تک نفره ای نشسته بود و ریز بینانه نگاهم میکرد!چشمای سبز رنگش حتی از این فاصله هم برق میزد...چند قدم به جلو برداشتم صدای قدمهای بلند ومحکمم توی فضا طنین انداز بود و حس خوبی روبه من میبخشید!

حسی که قدرتمو به رخ اطرافیان میکشید...

تو فاصله ی چندقدمیش ایستادم...لبخندی معنا دار زد وگفت : خوش اومدی سام...

تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم...فکرمیکنم کافی بود...غلام لیاقت بیش از این رو نداشت!

خودشو نباخت...به اخلاق همیشه سرد من عادت کرده بود...!شادی کمی جلو رفت و کنار پدرش ایستاد توجهی نکردم و باصدای رسا ومحکمی گفتم : پولا حاضره؟

-آره...پولای من همیشه حاضره اما توچی؟جنساروآوردی!؟

پوزخندی زدم وگفتم : قطعا ده کیلو شیشه رو نمیتونم همراه خودم ایطرف اونطرف بکشم...جاشون امنه!وقتی نمونه کارو چک کردی ومن پولمو تحویل گرفتم میگم کجا جاسازیشون کردم!

بلند خندید وگفت : باشه...ولی راستشو بگو ایهمه زبلی رو از کجا یاد گرفتی!تو زندان که پخمه تر از این حرفا به نظر میومدی؟

زندان...زندان...زندان...!اون من دیگه من نبودم...سام عوض شده بود!چرا نمیخواست بفهمه؟

اخم کمرنگی بین ابروهام نشوندم وبی توجه به حرفش گفتم : دلم میخواد پولا نقد باشه...حوصله ی چک بازی ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حوصله اش روهم داشتی من این کارو نمیکردم چون وقتشو ندارم...در ضمن فردا صبح زود میفرستمت آنکارا دلم نمیخواد دیگه تو ایران دیده بشی...میفهمی که...؟

پوزخندی زدم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

پوزخندی رو لباش نقش بست و کمی خودشو جلو کشید مستقیم با نگاه سبزش خیره شد تو چشمام وگفت : البته بعدازاینکه حسابمو باتو بچه صاف کردم!

متعجب نگاهش کردم از چی حرف میزد...؟

-نمیفهمم منظورتونو؟

چشمکی زد وگفت : چرا اتفاقا خوب میفهمی چی میگم!

بعد به شادی اشاره کرد چند قدمی جلو تر بره...!

نگاهم روی شادی ثابت شد با کفشای پاشنه بلندش به سمت پدرش قدم برمیداشت و تق تق کفشاش فضای سالن رو پرکرده بود!

دستشو دور گردنش برد و گردنبندی رو که من بهش هدیه دادم باز کرد و به دست غلام داد...این کار چه معنی میداد؟میخوان چی کار کنن؟

غلام گردنبند رو تو هوا مثل پاندول ساعت تکون داد وگفت : حالا کارت به جایی رسیده که واسه من دوربین جاسازی میکنی؟

فهمید...؟

بانوک کفشم ضربه ای به سنگریزه هایی که کف سوله ریخته شده بود زدم...

-لازم بود...

-چرااونوقت؟این کارت یه بی احترامی بزرگ به من وتشکیلاتمه...!

-من تک و تنها و شما باصدتا بادیگارد و محافظ به قول خودتون یه تشکیلات عظیم و هزارجور برو بیا!به نظرتون بی انصافی نبود که اگه از اتفاقات دور و اطرافم باخبر نمیشدم؟!

-نه از زندگی خصوصی من!سام تو یه جورایی واسه من مجهولی...پرابهام و پراز شک!بهت مشکوکم پسر مشکوک...

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسردیمو حفظ کردم...نباید اعتماد به نفسمو از دست میدادم...نباید میباختم اونم به کسی که بیش از هرچیزی ازش متنفر بودم!

-شک یه معمای ذهنیه...!معمایی همراه با یک احساس منفی درباره ی حقیقت ،باور یا تصور درباره ی کسی که تو هاله ای از مه فرو رفته...!معمایی که اگه حل نشه استرس های شدیدی به وجود میاره!

موشکافانه نگاهم کرد...

-به نظرت عجیب نیست پسری که تو زندان به اندازه ی موهای سرش از من متنفر بود حالا بیاد بامن بشینه پای میز مذاکره؟تازه مذاکره بابت چی؟بابت فروش ده کیلو شیشه؟پسری که واسه جابه جا کردن ۲۰گرم کوکایین بین زندانی ها صدبار کتک میخورد وعذاب میکشید حالا چه طور خودش یه قاچاقچی حرفه ای شده؟هوم...؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم : اون پسری که اونقدر عذاب کشید تویه شب زیر شکنجه های شما مرد...

باانگشت اشاره به قفسه سینه ام ضربه زدم...

-اینی که الان جلوتون ایستاده دیگه اون پسر ده سال قبل نیست!عوض شده...!این من دیگه من سابق نیست...

-باور نمیکنم!من وتشکیلاتم یه روز دو روز نیست که اومدیم رو کار چهل ساله که کارمون همینه...!دیگه ازدور میفهمم طرفم چندمرده حلاجه به توهم داشتم اطمینان میکردم اما بااین گردنبند زدی وهمه چیو خراب کردی!دیگه ذره ای بهت اطمینان ندارم و خودت میدونی تا به کسی اطمینان نداشته باشم باهاش کار نمیکنم...تو میمونی اینجا و تا وقتی که شک من برطرف نشده از معامله خبری نیست...

طلبکارانه دستی به کمر زدم وگفتم : این تو قرارمون نبود...

گردنبند رو یک بار دیگه جلوی چشمای من تکون داد و گفت : اینم تو قرارمون نبود...سزای قانون شکنی قانون شکنیه...

لعنت به تو غلام...لعنت!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شدم ویک قدم به سمت من برداشت...

-دعاکن شکم بی مورد باشه وگرنه...

اشاره ای به چندتا بادیگارد پشت سرش کرد وگفت : وگرنه میسپورمت دست همینا تا...پودرت کنن!

چیزی نگفتم...فقط خیره به چشماش نگاه کردم تا فکر نکنه ازش میترسم...نمیترسیدم !من سام بازرگان تو این دنیا از هیچ کس نمیترسیدم...!

تک خنده ای کرد...ازاون خنده هایی که منو تا مرز انزجار میکشوند وعصبیم میکرد...

-درضمن یه سورپرایز کوچولو واست داریم...شک ندارم از دیدنش حسابی خوش حال میشی!این کارو کردم تا یه وقت فکرنکنی هیچ چیزی واسه ازدست دادن نداری!پاش بیافته همه داشته هاتو ازت میگیرم تانابود شی!فقط برو ودعا کن که شکم برطرف شه...

از چی حرف میزد...؟چرا این قسمت از نقشه رو متوجه نمیشدم؟!چرااین جای نقشه شو نمیتونستم حدس بزنم...!؟اه لعنتی...!

اشاره ای به بادیگارداش کرد...چندقدمی جلو اومدن اما قبل ازاینکه دستشون بهم بخوره باصدای بلند ومحکمی گفتم : دستتون به من بخوره کاری میکنم که از زنده بودن پشیمون شین...فقط بگین کجا باید برم...؟خودم پا دارم قدرت بیناییم هم هنوز از دست ندادم

دستشون نرسیده به من تو هوا خشک شد نگاهی به غلام انداختن ووقتی رضایت اونو گرفتن به انتهای سوله اشاره کردن...قبل از رفتن روبه غلام گفتم : فقط تا فردا...بیش از این وقت ندارم

جدی نگاهم کرد وسرشو به نشونه مثبت تکون داد...

پشت سر بادیگاردا به راه افتادم...هنوزم قدمهلی محکمم تو فضای سوله طنین انداز بود و هنوز میتونستم باور کن قدرت تو چنگ منه!

از راهروی باریکی گذشتیم و به یه در آهنی رسیدیم...اینجا چرااینقدر مخوف بود...؟

یکی از بادیگاردا چشم منو گرفت و اون یکی رمز سه رقمی به دستگاه دیجیتالی که به در نصب بود وارد کرد ودر باز شد...چشمام بسته بود و لی بقیه ی حواسم قوی تر ازهمیشه فعالیت

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردن...صدای ضربه هاشو میشنیدم وخوب درک میکردم که این رمز ورود سه رقم بیشترنیست چون صدای ضربه فقط سه بار تکرار شد...

دستاشو ازجلوی چشمام برداشت و منو به داخل هدایت کرد بدون اینکه نیم نگاهی به پشت سرم بندازم وارد شدم و در بسته شد...فضای اتاق تاریک تر از چیزی بود که میشد تصور کرد درست مثل سلول های انفرادی که توشون گیر میافتادم...چشمای من به تاریکی عادت داشت...نگاهی به دور اتاق انداختم دیوارهای سیمانی و کف موزایک...حتی یه تیکه موکت هم نبود که بشه روش نشست!این رسم مهمون نوازی نبود...هه!

قدمی به جلو بوداشتم هیچ پنجره ای به بیرون نداشت حتی از هواکش هم خبری نبود

قدمی دیگه برداشتم هنوزم نگاهم اطراف رو میپایید!بین اونهمه تاریکی طلایی آشنایی برق میزد و توجهمو جلب میکرد...ناخودآگاه اخمام درهم رفت و انگشتای دستم مشت شد...زیر لب غریدم : لعنتی ...!

بادوقدم بلند خودموبهش رسوندم و کنارش زانو زدم...دیانا؟اینجا چی کار میکرد؟نکنه سورپرایز غلام همین بود...؟

دیانا :

احساس درد شدیدی که تو ناحیه ی زیر دلم پیچید باعث شد چشمامو بازکنم...اونقدر دردش شدید بود که دلم میخواست جیغ بکشم...اما قبل از اینکه بخوام جیغ بزنم توجهم به اطرافم جلب شد...اینجا کجا بود؟من اینجا چی کار میکردم...؟نگاهم روی دیوار های سیمانی وترک خورده ثابت موند...یه بوی خاصی هم زیر بینی حس میکردم...یه بویی مثل بوی ترشیدگی!یه بوی خاص و نامطبوع...!قیافه ام خود به خود مچاله شد...وای این بوی چی بود...؟دستمو جلوی بینیم گرفتم و سعی کردم با دهن نفس بکشم بلکه این بوی تهوع آور رو حس نکنم...کم کم یادم میومد چه بلایی سرم اومده...کم کم جرقه هایی تو ذهنم زده میشد...منو دزدیده بودن اما چرا؟!منکه نه پدر مادر پولداری داشتم که بخوان به خاطر تلکه کردنشون منو بدزدن ونه آدم مهمی بودم که بخوام دزدیده بشم...پس چرا...؟

ترس بدی وجودمو چنگ میزد...خواب دیشبم تعبیر شد...اتفاقات بد پشت سر اتفاقات بد...نکنه بلایی سرم بیارن؟!وای نکنه...!؟توی دلم خالی شد.تنها دارایی یه دختر فقیر آبروش بود خدایا

رمان بازار
romanbazar.ir

آبرومو ازم نگیرن؟!وای...!از ترس به خودم میلرزیدم و درد زیر دلم هرلحظه بیشتر وشدید تر میشد...

باصدای تک سرفه ای وحشت زده هینی کشیدم وبه عقب برگشتم بادیدن سام چشمام از شدت تعجب گرد شد وخواستم دوباره جیغ بزنم که دستشو جلوی بینیش گرفت وگفت : ساکت دیانا!

واقعی بود...؟یعنی من خواب نبودم...؟

بهت زده پرسیدم : من خوابم...؟درسته نه؟

لبخندمحوی رو لباش نشست وگفت : نه الان بیداری

-پس...

سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد وهمونطور که نگاهشو به روبه رو دوخته بود گفت : نمیفهمم چرا تورو بازی دادن...!هرچی فکرمیکنم دلیلی برای این کارشون پیدا نمیکنم!

-شما میشناسینشون؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد وگفت : آره...بهتراز خودشون میشناسمشون

-خب کین؟

اشاره ای به اطاف اتاق کرد و آروم زمزمه کرد : ممکنه اینجا دوربین کار گذاشته باشن...نمیتونم چیزی بگم

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و همزمان درد وحشتناک زیردلم بیشتر شد...نفس عمیقی کشیدم وگفتم : من میخوام بدونم چرا اینجام!اصلا چندوقته اینجا گیر افتادم؟الان شبه یاروز؟نمیفهمم چه خبره!

-اینا برای اینکه منو بازی بدن تورو گرفتن...نترس نمیذارم بلایی سرت بیاد

-پس گروگانیم!

پوزخندی زد وگفت : یه همچین چیزی...!

نگاهشو از روبه رو گرفت و به صورت من دوخت...نگاه خیره وموشکافانه اش باعث شد سرمو بندازم پایین...اما نگاهش اونقدر سنگین بود که حتی بدون دیدنش هم سنگینیشو حس

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردم...حالا که سام رو کنارم میدیدم کمی حس امنیت داشتم...دیگه از اون ترس چند لحظه پیش خبری نبود!

-موهای خوش رنگی داری...رنگش طبیعیه؟!

مات نگاهش کردم...موهام؟!

ناخودآگاه دستام به طرف سرم کشیده شد...وای!روسریم کجا بود؟!ازشدت خجالت سرخ شدم...بازم آبروریزی جلوی سام...بهتر از این نمیشد!خدایا دیگه خودت شاهدی این سام دارو ندار منو دیده اگه منو نگیره نمیشه که!...

-نگفتی طبیعیه ؟

وای واقعا از اذیت کردن من چه لذتی میبرد که انقدر تکرار میکرد...یعنی فکر میکرد من اینقدر پولداروبی غم بودم که برم موهامو بلوند کنم؟!

-بله موهای خودمه!

-میدونستی وقتی سرخ میشی خیلی بانمک میشی؟!

جانم؟!مثل اینکه فضای تاریک اتاق رو احساسات سام هم تاثیر گذاشته بود...بچه شیطنتش گل کرده!تو این تاریکی صورت سرخ منو از کجا میدید؟!عجب چشمای تیزی داره...!درجوابش فقط سکوت کردم چی میتونستم بگم به این بشر؟!

زیر چشمی نگاهش کردم لبخندش هرلحظه پهن تر میشد...

-حالا نمی خواد دوباره سرخ و سفید بشی...!

لبموگزیدم...

-هیچ وقت موهاتو رنگ نکن...هیچ وقت هم کوتاهشون نکن...این جوری خیلی قشنگن!

واقعا حس میکردم قلبم تو دهنمه...این حرفا چی بود که به من میزد؟!چرااین حرفارو به من کم جنبه میزد؟!چرا کاری میکرد که هر لحظه بیشتر عاشقش بشم؟

ضربه ای که به در خورد باعث شد نگاهم به سمت در فلزی انتهای اتاق کشیده بشه...باصدای تیکی باز شد و مرد قدبلندی وارد شد...هیکلش اونقدر درشت بود که منو یاد گوریل مینداخت...تو

رمان بازار
romanbazar.ir

اون تاریکی چیز واضحی از چهره اش نمیدیدم...باصدای گوش خراشی گفت : خوشگل خانوم پاشو باید بریم!

لرز به جونم افتاد کجا بریم؟!بااین...؟

سام از جا بلند شد و درست مقابل آقا غوله ایستاد...سام هم کم قد بلند نبود...درست هم قد اون بود فقط هیکلش کمی لاغرتر از اون بود!

-چی کارش داری عوضی؟!

آقا غوله بلند خندید وگفت : تو چی کار داری؟!آقا میخواد ببینتش!

-آقا غلط کرده باتو...!میری به غلام میگی این مسخره بازیارو تموم کنه!اگه میخواد دیانا روببینه باید منم باشم...

آقا غوله دستشو روی سینه ی سام گذاشت و خواست به عقب هولش بده اما سام ناغافل مشتی به صورتش زد که از شدت درد مچاله شد و از سام فاصله گرفت...خون که از بینیش جاری شد تند چشمامو بستم...از خون چندشم میشد و دیدن دوباره اش باعث میشد خاطرات وحشتناکی برام زنده بشن...

چشمام بسته بود اما صدای گوش خراش اون مردک عوضی رو میشنیدم : برو کنار تا کار دست خودم و خودت ندادم

سام : یک بارم گفتم دستت به این دختر بخوره قلمشون میکنم هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی!...برو به غلام بگو دست از این مسخره بازیا برداره...!

صدای شخص سومی هم به گوش میرسید : بیخیال شو شهرام شر به پا نکن بیا بریم به آقا بگیم خودش ادبش میکنه!

آروم لای پلکامو باز کردم بادیدن اون مرد که به سمت در میرفت نفس راحتی کشیدم و سرمو به دیوار تکیه دادم...خداروشکر که سام اینجا بود!اگه کنارم نبود الان منو باخودشون میبردن ومعلوم نبود چه بلایی سرم میومد...!سام چندقدم جلو اومد تکیه به دیوار روی زمین نشست...زیر لب گفتم : مرسی آقا سامی

لبخند محوی روی لباش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

...-چرا تشکر میکنی؟!تو بخاطر من اینجا گیر افتادی...من این بلارو سرت آوردم...همش تقصیر منه که تو الان اینجایی و هرلحظه تن و بدنت میلرزه!پس تشکر لازم نیست

لبخند کمرنگی زدم...هرحرفی که میزد به دلم مینشست...درد زیر دلم بیشتر شده بود و حالا کمرم هم تیر میکشید...!امروز چندم بود...!؟وای نکنه عادت شده باشم؟!وای تو این شرایط...؟

-آقا سامی امروز چندمه؟

-پونزدهم...

وای...!آخه خدا...!الهی قربونت برم گشتی گشتی به این دزدا گفتی درست روزی که این دختر عادت میشه بیاین بدزدینش؟!هوم...؟حالا من جلوی سام چی کار کنم؟ای خدا...زانو هامو بغل گرفتم و نگاهمو به روبه رو دوختم...اونقدر اعصابم خرد بودکه دیگه هیچ چیز تو اون لحظه برام اهمیتی نداشت...دیگه مهم نبود که الان بدون روسری جلوی سام نشستم...برام مهم نبود که الان تو این لحظه در نظر سام زیبا جلوه کنم...برام مهم نبود الان سام عاشق من بشه یانه! فقط این مهم بود چه طور این گند به وجود اومده رو جبران کنم؟!چه طور جلوی این آبرو ریزی رو بگیرم...؟

سام :

تا حالا صدبار نقشه رو از اول تا آخر مرور کردم...هیچ اشکالی نداشت...هیچ ایرادی نداشت...هیچ جای کار نمی لنگید!پس چرا غلام ددانا رو وارد ماجرا کرده بود...؟نگران نبودم که اینجا گیر افتادم چون هنوز مهره ی اصلی تو مشت من بود...غلام هرچه قدرم تلاش میکرد نمیتونست اون مهره رو از تو چنگ من بیرون بکشه...اون مهره تمام شانس من بود...شانس من برای پیروزی...!این دختر بیچاره گناهی نداشت که وارد این بازی کثیف شد...این دختر به اندازه کافی عذاب کشیده بود دیگه نباید بیش از این زجر میکشید...!اه لعنتی...!چرا وارد بازی شد؟

زمزمه هاش به گوشم میرسید...انگار زیر لب ذکر میگفت :

"یاءیتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی فی جنتی..."

""ارجعی الی ربک..."

"ارجعی الی ربک..."

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش توی ذهنم منعکس میشد و بازتابش تیری میشد که توی قلبم فرود میومد...خدا...بازگشت...خدا...با زگشت...خشنود...خداپسند

هردو دستمو روی گوشهام گذاشتم و باصدای تقریبا بلندی گفتم : دیانا تمومش کنمتعجب به سمت من برگشت وبارنگ پریدگی گفت : ببخشید چیو تموم کنم؟

"ارجعی الی ربک راضیه مرضیه..."

صداهنوز تو گوشم زنگ میزد.

..-همین ذکر گفتنتو.

..-آقا سامی به خدا من ذکر نمیگفتم!اصلا حرفی نزدم...!باورکنین فقط داشتم فکر میکردم همین...!

زمزمه نمیکرد؟ذکر نمیگفت؟ولی من مطمئنم صدای خودش بود...!صدای خود دیانا بود که این آیه رو مدام زمزمه میکرد.

!-دروغ نگو دیانا...من میدونم خودت بودی!

کمی خودشو جلو کشید و بالحن پر عجزی گفت : من هیچ وقت دروغ نمیگم...هیچ وقت!باورکنین من هیچی نگفتم...!

بازگشت!خدا...توبه...خشنود.خدا پسند..بهشت من.وارد شو...بنده ی من...بازگشت

چشمامو محکم بستم و با پشت سرم چند ضربه به دیوار کوبیدم...صدا قطع نمیشد...انعکاسش هرلحظه بیشتر و بیشتر میشد و حال من هر لحظه خراب و خرابتر...پس این صدا از کجا میومد...؟شک نداشتم که صدای دیانا بود...!ولی وقتی حتی لباش هم از هم تکون نمیخوردن پس چه طور این صداها اینقدر واضح به گوشم میرسید...!؟خدایا این چه بازیه که شروع کردی...؟ چرا میخوای عذابم بدی...؟مگه ده سال پیش باهم قرار نذاشتیم که دیگه کاری به کار هم دیگه نداشته باشیم...!؟خدا...!صدامو میشنوی..؟!منو میبینی...؟من سام بازرگان...ده سال پیش باتو عهد کردم که عوض بشم...که سخت بشم...که تلخ بشم...!آره همون موقع که صدات کردم ولی جوابمو ندادی...!درست همون لحظه که از ته دل صدات زدم ولی خودتو به نشنیدن زدی...!همون موقع که ازت کمک خواستم و تو دست رد به سینه ام زدی...!یادته...دارم از همون شب بارونی حرف میزنم...همون شبی که تصمیم گرفتم هم خودمو فراموش کنم وهم تورو...همون شبی که تصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم قلبمو مثل یه تیکه آهن سخت کنم...مثل یه تیکه سنگ نفوذ ناپذیر کنم...همون شب که باهات عهد کردم تغییر کنم و کردم...عوض شدم...سام بازرگان دیگه اون پسر ده سال پیش نیست!دیگه نه قلبی براش مونده نه احساسی...!تو دیگه چرا داری بازیم میدی...!؟یه چیزی تو گلوم سنگینی میکرد... یه چیزی مثل یه کوه...راه نفسمو بسته بود وهر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشد...!پشت پلکام میسوخت وآتیش میگرفت!...لعنت به کوه...لعنت به کوه!خدا...بازگشت...خشنود...خدا پسند...بهشت من...توبه...خدا...بنده ی من...خدا...!دستمو روی گوشم محکم تر فشار میدادم تا نشنوم...تا این صدا رو نشنوم!آره میخواستم خودمو بزنم به نشنیدن...میخواستم خودمو بزنم به ناشنوایی!نمیخواستم این قلب مرده دوباره زنده بشه...نمیخواستم عهدمو بشکنم...نمیخواستم!

توبه اثر می کند

هر چه که هستی بیا

گر چه که پستی بیا

توبه شکستی بیا

یار نظر می کند

نیمه شبان خلوت است

مظهر هر رأفتاست

عاشق شوریده را

یار نظر می کند

ای شده غرق گناه

خواب گران تا به کی

چاره درد تو رادیده تر می کند...

هر چه که هستی بیا

گر چه که پستی بیا

رمان بازار
romanbazar.ir

بنده ی شرم گونه را

یار نظر می کند

توبه اثر می کند

دیانا :

نیم نگاهی به سام انداختم دستاشو روی گوشهاش گذاشته بود و فشار میداد...اخماش بیشتر از همیشه توهم بود و رگ روی پیشونیش متورم شده بود...مشخص بود از یه چیزی رنج میبره اما از چی بود خدامیدونست...!بااینکه از عکس العملش میترسیدم کمی خودمو جلو کشیدم وگفتم : حالتون خوبه؟

نگاهشو به چشمام دوخت وگفت : نه!

نگرانی به جونم افتاد...

-چرا ؟!چی اذیتتون میکنه؟

بی توجه به حرفم گفت : توهم میشنوی؟

مات نگاهش کردم...

-چیو؟

دستشو از روی گوشهاش برداشت و به اطراف اشاره کرد...

-همین صدای شعرو...همین صدای ذکر...

ابروهام خود به خود بالا رفت...صدا؟!من اینجا جز صدای سکوت هیچ صدای دیگه ای نمیشنیدم!از چی حرف میزد...؟

-آقا سامی من صدایی نمیشنوم

اخمش غلیظ تر شد...

-چرا!یکم دقت کن...صدا خیلی واضحه...

وا توهم زده بود...؟چرامن هیچ صدایی نمیشنیدم..؟شاید شنوایی من مشکل داشت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا سامی فکرمیکنم کمی خسته شدین...خیالات برتون داشته!اینجا که صدایی شنیده نمیشه

-داری میگی دیوونه شدم؟آره...؟

هول گفتم : نه بخدا!فقط من صدایی نمیشنوم

بایه حرکت از جا بلند شد...چرخی تو اتاق زد...همزمان با راه رفتنش حرف هم میزد

-به من میگه برگرد...دیانا خدابه من میگه برگرد...

بلند زد زیر خنده...خنده ای از ته دل...بلند...عمیق...ازهمون خنده هایی که میگفتن ازگریه غم انگیز تره!میترسیدم از حال بدش از حرفایی نامفهومی که به زبون میاورد...از حرکت های عصبی که میکرد میترسیدم...!

به سختی از جا بلند شدم...زیر دلم هنوز هم تیر میکشید اما مهم نبود...مهم نبود حالم بده...مهم نبود تو این چهار دیواری گروگانم...مهم نبود الان شبه یاروز...مهم نبود...مهم نبود!الان فقط سام برای من مهم بود!حتی مهم نبود که دوستم نداره...من که دوستش داشتم...من که عاشقش بودم!

-دیانا خدا چرابامن این کارو میکنه!؟چرا داره میزنه زیر قولش؟!هوم...؟قرار بود بهم کاری نداشته باشیم...پس چرااینطوری میکنه؟!

لبمو به دندون گرفتم و کمی جلو رفتم...

-آقا سامی خدامیخواد باهاتون آشتی کنه!خدا بااون عظمتش پیش قدم شده چرا نمیخواین این کینه ی ده ساله روکنار بذارین؟!

-نمیخوام...اون منو دوباره فراموش میکنه...دوباره منو تنهام میذاره و میره...وقتی باتمام وجودم بهش امیدوار میشم یهو وسط بازی تنهام میذاره...منو میذاره به حال خودم و میره!نمیخوام دوباره بهش امید ببندم که یهو فراموشم کنه!نمیخوام دوباره بشکنم دیانا!نمیخوام...!

صدای خش دارش به قلبم چنگ میزد اونقدر با عجز اون حرفارو به زبون میاورد که دل سنگ هم به حالش نرم میشد...چه برسه به دل کم طاقت و نازک من!

-اونکه منو فراموش کرد...وسط کلی مشکلات تنهام گذاشت و رفت...فراموشم کرد پس چرا نمیذاره منم فراموشش کنم؟!چراهی منو یاد خودش میندازه...؟چراهرجا میرم هست...چراباینکه تنهام گذاشته نمیتونم وجودشو انکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ای تو ذهنم پررنگ میشه"درکرانه ی بی نهایت آسمان دوچیز مدهوشم میکند : آبی آسمانی که میبینم و میدانم که نیست وخدایی که نمیبینم و میدانم که هست"

باعجز سرشو به دیوار پشت سرش چسبوند...موهای همیشه مرتبش به طرز آشفته ای روی پیشونیش ریخته بود و قطرات ریز عرق روی پوست شفاف صورتش برق میزد...

-همیشه باخودم میگفتم تنها نیستم...میگفتم اگه مقابل یه صخره هم قرار بگیرم میتونم بامشتم خردش کنم چون خدا بامنه...خدا پشتمه...خدا همراهمه...خیلی تلخه که همه ی امیدتو به کسی ببندی و وسط راه تنهات بذاره...اون موقع میمونی حیرون و سرگردون میون هزار تا عوضی...تنها...بی هیچ پشت و پناهی...وقتی همه پشت و پناهتو ازدست دادی!...حالا نه راه پس داری نه راه پیش...نه میتونی بری و نه میتونی برگردی!تموم امیدت ناامید میشه...کمرت میشکنه!دیگه مغزت کار نمیکنه!دیگه نمیتونی به هیچ کس اطمینان کنی...دلت میشکنه...خرد میشه...روحیت نابود میشه...همه چیزتواز دست میدی!دیانا سخته...!تواون شرایط قرار گرفتن سخته...!

قطره اشکی از چشمام چکید...لعنت به من و این اشکهای سرزده که همیشه بدون اینکه اجازه بگیرن روی گونه هام جاری میشن...قدمی به سمتش برداشتم...

-خداهیچ وقت تنهاتون نذاشت...شاید صداتون زد و شما نشنیدید...مثل حالا که داره صداتون میزنه و دستتونو گذاشتین روگوشاتون و نمیخواین بشنوین...روهرپله که بایستین خدایه پله از شما بالا تره...نه به خاطر اینکه خداست...به خاطر اینکه دستتونو بگیره!

قدرتش جمع شد توی مشتش و ضربه ای شد که به دل دیوار فرود اومد...اونقدر محکم کوبید که باخودم گفتم کل استخونای دستش خرد شد اما انگار دردی حس نکرد چون دستاشو دوباره بالا آورد تا تن دیوارو دوباره زخمی کنه اما قبل از اینکه مشتش رو دیوار فرود بیاد باقدم بلندی خودمو بهش رسوندم وبادستای سرد و لرزونم مشتشو تو هواگرفتم...مات خیره شد تو چشمام...خیره شدم تو چشماش...حل شدم تو نگاهش...ذوب شدم زیراونهمه گرما...اما نگاهمو ازش نگرفتم...برای اینکه دیدم تارنشه قطره هایی روکه تو چشمام جمع میشد تند تند روی گونه هام میریختم وفقط به چشمای سیاهی که تو چندسانتی چشمام قرار داشت نگاه میکردم!چه قدر آرزو داشتم یه روز بی هیچ خجالتی زل بزنم به این چشمها و غمی روکه توشون پنهون شده رو کنار بزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم زمزمه کرد : گلوم سنگینه!

لبمو گزیدم...سیب گلوش متورم شده بود...

-میدونی چندساله مثل تو اشک نریختم...؟

فقط نگاهش کردم....انگار حرف زبونمو از نگاهم میخوند...

-ده ساله...ده ساله به این اشکا اجازه ی فروریختن ندادم...!ده ساله ریختم تو خودم ونداشتم ضعفمو حس کنم همیشه خواستم سرسخت جلوه کنم...قوی...مغرور...اما حالا خیلی احساس ضعف میکنم دیانا...الان حس میکنم ضعیف ترین آدم روی زمینم

-دستش آروم آروم پایین اومدوروی شونه های من قرار گرفت و تویک لحظه منو تو آغوشش کشید...خشن...محکم...سرسخت...اون قدر محکم فشارم میداد که حس میکردم استخونام دارن له میشن اما این حس خوب بود...تواون لحظه حواسم نبود توآغوش یه مرد نامحرمم حواسم نبود سام برای من غریبه اس!اون لحظه فقط حس میکردم تو آغوش مرد زندگیم...تنها عشق زندگیم فرو رفتم...!حس شیرینی بود...

انگار تویه خلسه فرو رفته بودم...یه خلسه ی ناب ودوست داشتنی...خلسه ای که نمیتونستم ازش خارج بشم...دلم میخواست تاابد تو اون آغوش گرم بمونم...باورم کردنی نبود!اینکه تو یه لحظه سام منو تو آغوشش کشید باور کردنی نبود...سام مغرور وخشک...حالا پراز احساس بود...احساساتی که تاعمق وجودم میتونستم حسشون کنم...

باشنیدن صدای ضربه هایی که به در وارد میشد حلقه ی دستای سام باز شد و از من فاصله گرفت...هجوم خون رو روی گونه هام حس کردم...قطعا سرخ تر از همیشه شده بودم...حالا انقدر از سام خجالت میکشیدم که نمیتونستم به صورتش نگاه کنم...سرمو پایین انداخته بودم و باانگشتای دستم بازی میکردم...مستقیم به صورتم نگاه میکرد و من داشتم زیر اونهمه گرما ذوب میشدم...چرانگاهشو ازم نمیگرفت...؟!

-سامی...؟اونجایی؟!

باشنیدن صدای شادی هردومون ازجا پریدیم و به سمت در حرکت کردیم...سام سرشو به در نزدیک کرد وگفت : آره اینجام...چراازپشت در حرف میزنی؟!چرا نمیای تو...؟

-نمیتونم...رمز دروبلد نیستم...الانم اومدم یه چیز مهمی بهت بگم و برم

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای سام خودبه خود بالا رفت...

-بگو

-اتفاقی شنیدم که بابا به یکی از بادیگارداگفت حتی اگه تونقشه ای هم براش نکشیده باشی میکشتت!بهش گفت تا چند ساعت دیگه دخلتو بیاره

قلبم از تپش ایستاد...سام...؟واقعا قرار بود تا چند ساعت دیگه بلایی سر سام بیارن؟!وای خدای من...!

تکیه به دیواری که درست پشت سرم قرار داشت روی زمین سر خوردم و زانوهامو تو بغلم گرفتم...خدایا بلایی سر سام نیاد...!اگه حتی یه تار مو هم از سر سام کم بشه من دق میکنم...!

-یعنی چی شادی؟!اینکه تو قرارمون نبود

-نمیدونم چرااین طوری شد!انگار بابا میخواد پول تورو بپیچونه و از شرط خلاص شه...سام من نمیخوام بلایی سرت بیاد!من دوست دارم و نمیخوام از دستت بدم برای نجاتت هم هر کاری میکنم اگه میتونستی از این اتاق بیای بیرون فراریت میدادم اما حیف که تو این چهار دیواری گیر افتادی!

دوستش داشت...؟شادی سامو دوست داشت...؟چه بی پروا حرف میزد...چه راحت از عشقش میگفت!سام چی...؟سام هم شادی رو دوست داشت...؟شادی که باهزار نفر تو دانشکده رابطه داشت...شادی که از انجام هرکار زشت و زننده ای ابایی نداشت رو دوست داشت...؟یعنی سام عاشق این مدل آدمهایی بود؟

-شاید تونستم بیام بیرون...یه راهی پیدا میکنم

-خیلی خوبه من یک ساعت دیگه برمیگردم اگه تونستی بیای بیرون که راه فرار رو نشونت میدم وگرنه...معلوم نیست چی پیش میاد

پوزخندی گوشه لب سام نشست...

-باشه

صدای قدمهای شادی رو که شنیدم نفس عمیقی کشیدم...انگار قرارنبودسایه ی سیاه این دختر وخانواده اش ازسرمون کم بشه...اه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیانا چرا رنگت پریده...؟

نتونستم چیزی بگم انگار به زبونم قفل زده بودن

-باتوام...؟چت شده...؟

-چ...چیزی نیست...خوبم

-اینطور به نظر نمیرسه...سردته...؟

سردم بود؟!...آره هوا سرد بود!ولی رنگ پریدگی من از سرما نبود!

-بله

کتشو درآورد و به سمت من گرفت...چندثانیه نگاهمو بین کت سام و صورتش ردو بدل کردم...باورم نمیشد که سام همچین کاری کنه!باور کردنی نبود...!

-نه آقا سامی خودتون سردتون میشه

کتو روی دست من انداخت و گفت : بگیر بپوش من سردم نیست...درضمن رو زمین هم نشین بیشتر سردت میشه

راست میگفت...موزایک سرد درد دلمو بیشتر میکرد...کت رو تنم کردم و آروم وآهسته از روی زمین بلند شدم همش نگران بودم زمین کثیف نشده باشه و آبروم جلوی سام نره...

-دنبال چیزی میگردی؟

تند سرمو بلند کردم ونگاهمو از موزایک ها گرفتم و پای راستمو روی قطره ی خونی که کف اتاق ریخته بود گذاشتم...

-نه...!

ابرویی بالا انداخت و به سمت دستگاه دیجیتالی که روی در نصب بود رفت چند ثانیه بی حرکت نگاهش کرد...

-تو نمیدونی رمز این دستگاه چندبود؟!وقتی آوردنت...

-بی هوش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسشو باحرص فوت کرد بیرون

-یعنی قراره ما بمیریم؟

بالبخند نگاهم کرد

-بچه شدی؟!مگه میذارم اونا بلایی سر منو تو بیارن؟!هوم...؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم : ولی من میترسم...ازاین آدما هرکاری برمیاد

-انگار هنوز منو نشناختی؟من صدتا مثل غلام رو تشنه میبرم لب رودخونه و تشنه برمیگردونم...

نگاهشو دوخت روی زمین وگفت : باید یه خرده گردوخاک یاخود خاک یاچه میدونم یه چیزی که مثل آرد پودری باشه پیدا کنیم!

متعجب نگاهش کردم...پوفی کرد و به سمت گوشه ی اتاق رفت...گردوخاک میخواست چی کار این بشر...؟باز چه چیزی تواون مغزش جرقه زده بود؟!

نیم ساعتی گذشت ولی سام همچنان دور و اطراف اتاق رو میکاوید...و دریغ از یه ذره خاک!

وسط اتاق ایستادو دستشو شونه وار بین موهاش کشید...

-خاک پیدا نکردید!؟

-نه...ولی...

انگار بازهم چیزی توی ذهنش جرقه زد...دستشو به سمت کمربندش برد و بایه حرکت بازش کرد...مات به صحنه ی مقابلم نگاه میکردم...سام میخواست چی کار کنه؟

سگک کمربندرو تو دستش گرفت و به جون دیوار افتاد...محکم ددوار رو میتراشید وپودرهای سیمان روی زمین میریخت...چندلحظه بعد بادستش پودرهای سیمان رو جمع کرد و به سمت قفل دیجیتالی حرکت کرد...چند قدم جلو رفتم...میخواستم بدونم میخواد چی کار کنه!خیلی کنجکاو بودم!

نفسشو تو سینه حبس کرد و بایه حرکت روی پودرهای روی دستش فوت کرد...پودرها روی دکمه های دیجیتالی ریختن و لبخندی روی لبای سام نشست

-آقا سامی چرا این کاروکردین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به صورت من انداخت وگفت : وقتی باانگشت روی این دکمه ها ضربه میزنن ناخودآگاه کمی از چربی پوستشون روی این دکمه ها باقی میمونه وقتی کمی خاک یایه چیز پودری روشون بریزی به چربی ها میچسبن و دکمه هایی که مورد استفاده قرار گرفتن مشخص میشن درست این طوری!

باچشمایی گرد شده به دکمه ها نگاه کردم اعداد ۳و۵و۶ برجسته تر از اعداد دیگه جلوه میکردن

-بااین سه تا عدد یه عدد سه رقمی بگو!

-من؟

-آره

-۵۳۶سام :

بادیدن کلمه ی ERROR روی صفحه ی دستگاه دیجیتال اعصابم بهم ریخت...این دومین باری بود که رمز وارد شده غلط ازآب در میومد فقط یک بار دیگه فرصت داشتیم تا رمز وارد کنیم اگه این بار هم رمز غلط میشد در دیگه از این سمت باز نمیشد!

نفس عمیقی کشیدم و تو ذهنم یک بار دیگه رمزهارو مرور کردم...۵۳۶-۶۳۵ واین بار۶۵۳...شاید بااین رمز در باز میشد...

-آقا سامی به نظرتون عجیب نیست که در از این سمت هم قفل داره؟منظورم اینه که هم از پشت وهم جلو عاقلانه نیست...!این مدل قفل هارو فقط از پشت در نصب میکنن!

باابروهای بالا رفته به صورت رنگ پریده ی دیانا خیره شدم...راست میگفت...چرابه این نکته ی مهم توجه نکرده بودم!؟

-درسته دیانا...خب ادامه بده!

کمی تعلل کرد وگفت : به نظرم اینجا همه چیز یه جورایی مشکوکه!این اتاق...این در وقفلش...ورفتار شادی!

به نظر خودمم مشکوک بود اما دوست داشتم یه نفر دیگه هم حرفمو تایید کنه که کرد!از در فاصله گرفتم وقدمی به سمت دیانا برداشتم...پازل بهم ریخته بود...پازلی روکه به سختی سرهم کرده بودم حالا به کلی بهم ریخته بود...باید دوباره یه گوشه مینشستم و از اول سرهم میکردمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به انگشترم کردم...انگشتری که روز اول سرهنگ به دستم داد تاتو مواقع اضطراری ازش استفاده کنم...الان موقعیت اضطراری بود؟!...نبود...؟بود...؟

انگشتر رو از دستم در آوردم ونگاهی اجمالی بهش انداختم...وقتش بود؟!

نگاهی به دیانا انداختم خیره به انگشتر توی دستم نگاه میکرد...انگار میتونست حدس بزنه چه نقشه ای تو سرمه...باچشم اشاره کردم کمی جلوتر بیاد...باتردید جلو اومد فقط چندسانت بامن فاصله داشت...فقط چندسانت...آرومی طوری که فقط اون صدامو بشنوه گفتم : این انگشتر میتونه مارو بابیرون مرتبط کنه!

فقط نگاهم کرد...انگار منتظر بود ادامه بدم

-باید طوری ازش استفاده کنم که کسی متوجه نشه...منظورمو که میفهمی!اگه همین طوری ازش استفاده کنم نقشه لو میره و اونا بادوربین هایی که گوشه وکنار این اتاق نصب کردن میتونن مارو ببینن!

سرشو به نشونه مثبت تکون داد وگفت؛خب چه طور میخواین این کارو بکنین؟!اینجا که هیچ جای مخفی نداره!

لبخند مرموزی رو لبم نشست...

-من یه نقشه دارم

-خب چیه؟

به آبی چشمهاش خیره شدم...وباتردید گفتم : شاید تو خوشت نیاد ولی آخرین راه نجاتمونه!

-من موافقم...مهم نیست که چی باشه...فقط دلم میخواد هرچی زودتر ازاینجا نجات پیدا کنم

لبخندم پررنگ تر شد میدونستم این دختر ساده تر از این حرفاست که معنی حرفمو به طور کامل فهمیده باشه...

-خیلی خب حالا که موافقی بیا تو بغلم!

چندلحظه گیج ومنگ به چشمام نگاه کرد...انگار داشت تو ذهنش حرفی رو که زدم تجزیه و تحلیل میکرد وهرلحظه چشماش گردتراز لحظه ی قبل میشد...در آخر اخمی کرد وبالحن تندی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت : ببخشید آقا سامی ولی شما درمورد من چه فکری کردین؟!اینکه یه دختر بی کس و کارم و شما هرکاری که دلتون خواست میتونین بامن بکنین؟

انتظار همچین برخورد تندی رو ازش نداشتم...

-من قصد سواستفاده ندارم دیانا...فکرمیکردم که تاحالا بعداز اینهمه مدت فهمیده باشی همچین آدمی نیستم...اگه میخواستم ازت سواستفاده کنم همون شبی که تو حموم اتاقم پیدات کردم...

ادامه ندادم...عمدا!دلم نمیخواست چنددقیقه هم به خاطر این موضوع سرخ وسفید بشه!

چندلحظه سکوت کرد وبعد گفت : من نمیتونم قبول کنم...این کار هرچی که باشه گناهه!شما نامحرمین نه...اصلا نمیشه!

-دیانا ماکه قرار نیست کاری کنیم...فقط چند دقیقه تو تو بغلم میشینی و تظاهر میکنیم به اینکه باهم...آره!بعد من تو اون گیر و دار با پدرام یه تماس برقرار میکنم و باهاش حرف میزنم...همین!دیانا خواهش میکنم این آخرین راهه!

-من نمیتونم آقا سامی!

اه...کلافه شدم...ازحرصم گفتم : نترس به اون کسی که دوستش داری خیانت نمیکنی!

مات نگاهم کرد...اخمم غلیظ تر شد...

-چرا درک نمیکنی که بحث مرگ و زندگیه!؟اصلا گناهش پای من...دیانا خواهش میکنم!

سرشو پایین انداخت...چندلحظه مکث کرد وبعد گفت : باشه...اما فقط چنددقیقه!

پوف...

-خیلی خب

به پام اشاره کردم وگفتم : بیا بغلم بشین دیانا

-نمیتونم آقا سامی تورو خدا این یه مورد رو بی خیال شین!

کلافه دستی به موهام کشیدم وگفتم : باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسشو فوت کرد بیرون...دست راستمو بالا بردم و طره ای از موهای طلایی رنگشو که روی صورتش ریخته بود کنار زدم...چشماش بسته بود و نگاهم نمیکرد...خجالتی تر از اون چیزی بود که تصورشو میکردم...لبخندی رو لبام نشست!واقعا دخترایی امثال دیانا نایاب شده بودن...

تاحالا اینقدر از نزدیک نگاهش نکرده بودم...خیلی زیبابود...برای منی که هیچ دختری زیبا به نظر نمیرسید...دیانا فوق العاده بود...چون هم صورت زیبایی داشت و هم سیرت زیبا!البته شاید اخلاق و رفتار بی نظیرش باعث شده بود که چهره اش در نظر من اینقدر دلنشین جلوه کنه...نمیدونم!

مژه های بلندش روی گونه هاش خودنمایی میکرد و سرخی شرمی که گونه هاشو پوشونده بود حس شیرینی رو بهم القا میکرد...لبای سرخ و باریکشو به دندون گرفته بود و ازشدت خجالت محکم گاز میگرفت...واقعا انقدر نزدیک من بودن براش ناراحت کننده بود که تااین حدبه خودش فشار میاورد؟!

یه لحظه از خودم متنفرشدم...من میخواستم چی کار کنم؟!اینکارم بی رحمانه بود...؟بود یا نبود؟!من نامرد بودم؟بودم یا نبودم؟پست چه طور ...؟بودم یانبودم...؟

خودمو عقب کشیدم...نمیخواستم دیانا رو به کاری مجبور کنم...ازکثیف کاری متنفر بودم!

-دیانا اگه راضی نیستی بی خیالش میشیم!

آروم لای پلک چپشو باز کرد و نگاهی به صورت من انداخت

-من که مخالفتی نکردم!

-نمیخوام چیزی روبهت زور کنم...اگه نمیخوای...!

چشماشو بست وزمزمه کرد : من راضیم!

لبخند محوی زدم...چرااینقدر این دختر خاص بود!پاک بود...ناز بود...!

دوباره جلوتر رفتم...همزمان دکمه ی ریزی روکه روی انگشتر قرارداشت فشردم...جفت دستامو روی شونه های دیانا قرار دادم و کمی به عقب هولش دادم...انقدر سبک بود که بایه حرکت من چند قدم عقب رفت و به دیوار چسبید...موقعیت مناسبی بود!الان هرکس از پشت دوربین مارو میدید اصلا نمیتونست حدس بزنه که من مشغول چه کاری هستم...صورتمو جلو بردم...جلو...جلو...کنار گوشش مکث کردم...سرمو تو موهای طلایی رنگش فرو بردم و نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیقی کشیدم...بوش فوق العاده بود...!یه لحظه یادم رفت که قرار بود چی کار کنم وبه خاطر این سهلانکاری هزاربار خودمو به فحش کشیدم...نباید از اعتماد دیانا سواستفاده میکردم...نباید!

دستامو دور شونه اش حلقه کردم و از پشت انگشترو به لبام نزدیک....سرم لابه لای موهاش بود و حرکت لبام مشخص نمیشد...

صدای نفسهای نامنظم دیانا به گوشم میرسید...نفسهای خودمم نامنظم شده بود!نمیفهمیدم این چه حالیه که دچارش شدم!؟

لبمو به انگشتر چسبوندم و آروم زمزمه کردم : الو مرکز...؟!

بلافاصله صدای پدرام تو گوشم پیچید : مرکز...مرکز...به گوشم؟!-پدرام ماتو مخمصه گیر کردیم

-کجایی سام؟!میدونی چه قدر سعی کردیم باهات تماس داشته باشیم...ردیابامون از کار افتاده!انگاراون منطقه ای که توقرارداری ردیاب آنتن نمیده!

نفسمو پرحرص فوت کردم بیرون وگفتم : پس چه غلطی میکنین؟!مگه نگفتین این ردیابا تو هر شرایطی هم آنتن میدن؟!

-گفتم لعنتی گفتم!چه میدونم اون غلام چه تشکیلاتی واسه خودش راه انداخته

چونه مو روی شونه ی دیانا قرار دادم و دستامو کمی نوازش گونه روی کمرش کشیدم تا اینقدر ثابت وبی حرکت نباشیم!

حس کردم که نفسش تو سینه حبس شد...انقباض عضلاتشو حس کردم اما...

-پدرام من نمیدونم شمااون بیرون چه گندی زدین!فقط میگم که غلام دیانارو هم گروگان گرفته!ماالان گیر افتادیم...اول خواستم باشادی از شرش خلاص شم اما انگار نمیشه!اونم دستش با پدرش تویه کاسه اس!

-وای...دیانا رو؟!عجب خرابکاری شد...!

-گندو شما زدین...!پدرام من کاری ندارم مسولیت حفاظتی این ماموریت به عهده ی توبود!خودم جهنم...دیانا این وسط چه گناهی کرده که باید پاسوز من بشه؟!

-میدونم سام آروم باش الان شما کجایین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونطرف تر از کرج ...نزدیکای قزوین...یه خاکی بزرگ هست که وسطش یه سوله اس!میتونی پیداش کنی!!؟

-آره...

-پدرام در یه قفل دیجیتالی دوطرفه داره تو ازاین قفلا چیزی سرت میشه؟!

کمی مکث کرد وگفت : بهش دست زدی؟!

-آره ولی رمزش هنوز پیدا نشده...!

-ببین سام دست نزن اون همش یه نقشه اس...اگه در باز بشه صدای آژیر کل ساختمون رو برمیداره!اینا میخوان هوش توروبسنجن!دست نزن باشه؟

اوه...چه خوب شد آخرین رمز رو وارد نکردم...وای!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم : خیلی خب!فقط زودبیاین...

بوی خوش عطر موهاش تو بینیم پیچید وحالمو دگرگون کرد... نمیتونستم بیشتراز این تواین شرایط سپری کنم...

-توهم در دسترس باش!

انگشتر رو از لبم فاصله دادم و حلقه ی دستامو شل کردم...کمی از دیانا فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم...غرق اشک بود!چرا گریه میکرد؟انقدر آغوش من زجر آور بود؟!

آروم گفتم : من معذرت میخوام دیانا...گریه نکن!

دریای طوفانی چشماشو دوخت به صورتم...زل زد تو چشمام اما هیچی نگفت...این چشما داشتن چه بلایی سر من میاوردن؟!چرا نمیتونستم در برابراین اشکا مقاومت کنم...؟!

نگاهمو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم...اگه چند ثانیه بیشتر به اون دریا نگاه میکردم معلوم نبود چی پیش میومد!من چرا نمیتونستم مثل قبل خود دار باشم؟!خدایا بااین کارا میخوای چیو بهم ثابت کنی؟!میخوای ثابت کنی من ضعیفم...؟میخوای ثابت کنی جلوی این دخترکم میارم؟!همینو میخوای...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو بالا بردم و تو یک میلیمتری صورتش نگه داشتم...مردد بودم اشکاشو پاک کنم یانه...!نمیدونستم انگشت اشاره مو روی پوست سرخ و خیسش بکشم یانه...؟

انگار فهمید چون زودتراز من صورتشو پاک کرد و کمی عقب رفت...

نباید این کارو میکردم نباید...!الان دیانا درمورد من چه فکری میکنه؟!

دیانا :

داشتم ازدرون میسوختم...دستش که روی کمرم حرکت میکرد فلبم از تپش میایستاد!چرابامن این کارو میکرد...؟چرا منو وابسته ی خودش میکرد!؟

تکیه به دیوار روی زمین نشستم...جهنم که دلم درد میکرد!جهنم که کمرم تیر میکشید...!فعلا قلبم از همه چیز مهمتربود که تپشهاش نامنظم شده بود!

دستی به موهاش کشید چ کمی بافاصله از من نشست...

-دیانا ببخشید اگه زیاده روی کردم من...

آب بینیمو بالا کشیدم وگفتم : نه...مهم نیست آقا سامی!

پوزخندی زد و نگاهشو دوخت به موزاییک های کف اتاق...

همون موقع صدای شادی از پشت در شنیده شد...

-سامی نتونستی درو باز کنی؟!

سام از جا پرید و باعجله خودشو به در رسوند...من اما همون جا نشسته بودم

-نه شادی...هر سه رمز رو وارد کردیم اما در باز نشد آخرشم وصل شد به قفل مرکزی ساختمون وتا از بیرون باز نشه ما نمیتونیم بیایم بیرون!

صدای شادی قطع شد...چند دقیقه طول کشید تا گفت : باید برم سام...زود برمیگردم

سام پوزخندی زد وهیچی نگفت...به سمت من اومد آروم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : شما که رمز سوم رو وارد نکردین!

رمان بازار
romanbazar.ir

-انتظار نداشتی که راستشو بگم؟!

سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم

-باید باکمک هم آژیر این دستگاه رو از کار بندازیم...بعد دروباز کنیم!میفهمی که چی میگم!

-بله میفهمم فقط میشه بگین جریان چیه؟!

کمی خودشو جلو کشید و لبشو به گوشهام نزدیک کرد...هرم گرم نفسهاش به گلوم میخورد و اذیتم میکرد...چشمامو بستم

-شادی و پدرش این قفل دیجیتال رو از دو طرف وصل کردن تا ببینن من تاچه حد میتونم نقشه هاشونو خراب کنم...شادی هم اومد بپرسه ببینه تونستم رمزرو پیدا کنم یانه!قصدش هرچی که بود کمک به ما نبود...باید هرچی زودتر از اینجا بریم بیرون معلوم نیست چه نقشه ای برامون کشیدن!

آب دهنمو باسرو صدا قورت دادم...

دستشو به سمت موهام دراز کرد...ناخودآگاه عقب رفتم ...پوزخندی گوشه لبش نشست اما دستشو عقب نکشید وقتی دستش روی موهام قرار گرفت انگار برق ۲۲۰ولت بهم وصل کردن...لرز کردم!قلبم به تپش افتاد...داغ شدم...این چه بلایی بود که امروز سام داشت سر من می آورد؟!چرااین کارو میکرد؟!قصد داشت منو به مرز جنون برسونه؟!

کنترل کردن عواطفم خیلی سخت شده بود...به زور جلوی خودمو میگرفتم که دست از پا خطا نکنم...تو این موقعیت سام هم دست بردار نبود!این رفتارا چه معنی میداد...؟!ای کاش روژین اینجا بود و میدید که سامی داره بامن چی کار میکنه...اونوقت اظهار نظر میکرد که من خیالاتی شدم یا همه چیز اونطوریه که من فکرشو میکنم!

اگه بهم علاقه ای نداشت پس این نوازش ها و این نفس کشیدن های نامنظم چه معنی میداد...؟اگرم بهم علاقه داشت پس چرا هیچ حرفی نمیزد...؟چرا سکوت کرده بود...؟

دستش که از سرم فاصله گرفت نفسی رو که تو سینه ام حبس کرده بودم باشدت به بیرون فوت کردم...سنجاق سرم رو که بین دستاش دیدم باتعجب گفتم : بااین میخواید آژیر قفل رو قطع کنین؟!

سرشو به نشونه مثبت تکون داد وگفت : آره...اما این کارو قراره تو بکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مات نگاهش کردم...من؟!

نگاهمو خوند...

-مگه دانشجوی سال سوم برق الکترونیک نیستی؟!از کار انداختن یه کیت ساده که برات کاری نداره...

ازکارانداختن یه کیت ساده سخت نبود اما نه تو این شرایط...نه بااین استرسی که من داشتم...نه بااین دلدردی که هرلحظه بیشتر میشد...

نگاه مردد منو که دید سنجاقو تودستم گذاشت و به سمت در رفت...هنوز نگاهش روی اجزای صورت من میچرخید...

-نمیخوای بیای؟!هرلحظه ممکنه بیان سراغمونو ببرنمون جایی که عرب نی انداخت!

راست میگفت...هرلحظه ممکن بود بیان سراغمون...اما...مگه سام چی کار کرده بود که قرار بود بلایی به سرش بیارن؟!اصلا شادی اینجا چیکار میکرد؟!...ذهنم پرشده بود از مجهولاتی که هیچ جوابی براشون پیدا نمیکردم و هرلحظه به تهداد این مجهولات اضافه میشد... به ناچار از جا بلند شدم...مدام نگاهم به زمین بود که یه وقت لکی از خودم به جا نذارم...

کنار سام که قرار گرفتم دوباره ضربان قلبم بالا رفت...واقعا حکمت این افزایش ضربان چی بود؟!

تمام انرژیمو جمع کردم تودستمام که لرزشش نامحسوس باشه اما بعید میدونم موفق شده باشم!

به کمک سام پوشش محافظتی قفل رو درآوردیم و به کیت الکترونیکیش رسیدیم...ساده تر از چیزی بود که فکرشو میکردم تنها باقطع کردن یه سیم خیلی نازک آژیر این قفل هم قطع میشد به سختی سیم رو قطع کردیم و رمزی سه رقمی با ترکیب اعداد۳و۵و۶ ساختیم و وارد دستگاه کردیم به احتمال ۲۵درصد ممکن بود این رمز درست باشه...چشمامو بستم واز ته دل اسم خدارو صدا زدم و همه چیزو به دست خودش سپردم...اون بود که سرنوشت همه رو تعیین میکرد... بادیدن صفحه ی سبز دیجیتالی لبخندی از ته دل زدم و باهیجان گفتم : وای رمز درست بود آقا سامی ما موفق شدیم

برای اولین بار لبخند دندون نمای سام رو دیدم...دلم براش ضعف رفت...چه قدر قشنگ لبخند میزد...ردیفی از دندونهای سفید وبراقش مشخص بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی نگاهمو از صورتش گرفتم وگفتم : بریم؟!

نگاهی به در باز شده انداخت و گفت : اول باید ببینیم کسی پشت در نباشه!

درو نیمه باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت...راهرو بر خلاف اتاق روشن بود وقتی از همه چیز مطمن شد به من اشاره کرد که همراهش بیرون برم...باقدمهای لرزون پشت سرش به راه افتادم آروم وپراسترس از راهرویی رد شدیم و به فضای بازی رسیدیم...انگار یه انبار بزرگ و خالی بود!

مردد به سام که بادقت اطرافشو میپایید نگاه کردم...دلدردم هرلحظه بیشتر میشد و دیگه واقعا نمیتونستم راه برم...مدام حواسم به زمین بود که لکه ازم جانمونه...اه لعنت به من!آخه اینم شانسه که من دارم...؟!

-دیانا باید از اینجا تا اون ستون رو بدویم خب...با شمارش من شروع میکنیم

وای دویدن...؟!دیگه بدتر از اینم ممکن بود؟!من حتی توان قدم زدن روهم نداشتم چه برسه به دویدن...!دلم به حال خودم سوخت...اینکه نمیتونستم از مشکلم به سام حرفی بزنم واقعا ناراحت کننده بود!

-یک...دو...

قبل از اینکه شماره ی سه رو به زبون بیاره تند گفتم : من نمیتونم بدوم!

باچشمای گشاد نگاهم کرد...

-نمیتونی؟!چرا...؟دیانا الان وقت لوس بازی نیست...میفهمی؟!

از این طرز حرف زدنش حرصم میگرفت...ازاینکه منو لوس خطاب میکرد ناراحت میشدم...منی که همیشه تو تمام مراحل زندگیم تکیه گاهی بودم واسه خودم حالا لوس خطاب میشدم...!درست بود؟!واقعا انصاف بود؟!

اخمی روی پیشونیم نشست و با لحنی که سعی میکردم جدی باشه گفتم : من لوس نیستم...موقعیتمون هم کاملا درک میکنم اما...اما...یه مشکلی هست خب!

دست به کمر خیره شد به صورتم...

--چه مشکلی؟!میشه واضح حرف بزنی منم بفهمم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

واضح حرف میزدم؟!مگه میشد...؟!چه طور میتونستم به چشماش خیره بشم و خیلی راحت از مشکلم باهاش حرف بزنم...؟!بایه مرد غریبه...!واقعا چه طور ممکن بود!

سرمو پایین انداختم وگوشه ی مانتو مو چنگ زدم...اونقدر چلوندمش تا استرسم کمتر بشه اما فایده ای نداشت...حس میکردم زیر نگاه داغش در حال ذوب شدنم...وای خدایا منو نجات بده...!

سام :

همچنان منتظر نگاهش میکردم...چرا حرفی نمیزد؟!مگه چه مشکلی داشت که نمی تونست به زبون بیاره...!دستمو شونه وار بین موهام حرکت دادم و با کلافگی گفتم : وقت کمه دیانا...نمیخوای حرف بزنی؟!

همچنان سرش پایین بود...این رفتارشو درک نمیکردم..

نگاهمو از صورتش که تو یقه مانتوش فرو برده بود حرکت دادم و چندبار سرتاسری نگاهش کردم...بادیدن لکه ی قرمز رنگی که روی قسمت پایین مانتوی طوسی رنگش افتاده بود همه چیز دستم اومد...تازه فهمیدم که مشکل این دختر از کجا آب میخوره!واقعا به خاطر یه مسئله ی فیزیولوژیک اینقدر حرص میخورد و عذاب میکشید؟!این موضوع چندان هم مهم نبود...برای هر دختری پیش میومد ولی چرااینقدر دیانا ازبروز این مشکل جلوی من خجالت میکشید؟!پس رنگ پریدگی و ضعفش هم از این موضوع منشا میگرفت...؟این دختر چه طور تونسته بود بااین حال خرابش تا این ساعت بدون خوردن چیزی دووم بیاره!؟وای...این دختر عجب صبر وتحملی داشت!

دستمو به سمتش دراز کردم وگفتم : دستمو بگیر کمکت میکنم راحت تر حرکت کنی اگه نمیتونی میتونم بغلت کنم و...

تند بدون اینکه به صورتم نگاه کنه دستشو دور بازوم حلقه کرد...عمدا بازومو گرفت که پوست دستش دستمو لمس نکنه!

صورتش از شدت قرمزی به لبو بیشتر شباهت داشت و من تعجب میکردم چه طور باازدست دادن اینهمه خون هنوز هم خون به صورتش هجوم میاورد؟!

لبخندی رو لبام نشست...دیانا باتموم دخترایی که تابحال به عمرم دیده بودم فرق داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکش کردم راحت تر حرکت کنه...میدونستم حالش خوب نیست و تاهمین حدهم اگه تونسته سرپابایسته خیلی فشاررو تحمل کرده..

دوتا بادیگارد تکیه به دیوار سمت چپ ماایستاده بودن و حرف میزدن...دعا دعا میکردم که متوجه حضور مانشن!ای کاش دیانا میتونست سریعتر حرکت کنه.

-آقا سامی مگه اتاق دوربین نداشت؟!پس اونا میتونن الان راحت بفهمن که ماداریم فرار میکنیم!

این دیانا هم خوب به همه چیز دقت میکرد...لبخند محوی زدم و آروم گفتم : حواسم بود مگه ندیدی روی دوربینی که گوشه ی دیوار بود یه تکیه کاغذ گذاشتم!

متعجب نگاهم کرد...وقتی چشماش گرد میشد درشت تر از حدواقعیش به نظر میرسید و خیلی بانمکش میکرد...سعی کردم نگاهش نکنم تا بیش از وسوسه نشم!

-کاغذ از کجا آوردین؟!

-کاغذ معمولی که نه...یه اسکناس گذاشتم جلوی لنز دوربین

چشم چرخوندم و وقتی بادیگاردهارو مشغول دیدم به دیانا گفتم که آماده بشه...نفس عمیقی کشیدم و تو یه حرکت دیانا رو ازرو زمین بلند کردم و باحالت دو ازاون منطقه گذشتم...پشت ستون که قرار گرفتم نفسی از سر آسودگی کشیدم...سخت ترین مرحله رو رد کرده بودیم و فقط گذشتن از اون در لعنتی مونده بود...!

دیانا هنوز توبغلم بود و من اصلا حواسم نبود...باتکونی که خورد تا متوجه حضورش شدم حلقه ی دستامو باز کردم و ازش فاصله گرفتم...تنم داغ بود و تپش قلبم نامنظم نمیفهمیدم چراحالم اینطور شده بود!شاید به خاطر هیجان عملیات بود که آدرنالین خونم بالا رفته بود و شاید هم...؟!نه...نه...قطعا مورد اول درسته!

بادرخروجی تنها چندمتر فاصله داشتیم آروم وشمرده قدم برمیداشتیم که صدای پاشنه های کفش آشنایی از پشت سر به گوشم رسید...

سرجام میخکوب شدم....اه لعنتی...لعنتی...لعنتی!

-به به...میبینم که خوب نقشه ی فرار کشیدین!

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم و خونسرد به سمت شادی برگشتم وباحالت خاصی نگاهش کردم...اسلحه بدست مقابل من ایستاده بود و باچشمایی که برای دقت بیشتر ریزشون کرده بود نگاهم میکرد!

چندقدم جلو اومد واسلحه رو به قصد نشونه گیری بالا آورد...

-فکرمیکردم دوستم داری!باخودم خیال میکردم باتو میتونم یه عمری خوشبخت باشم...ذهنمو خیلی درگیر خودت کردی...بارفتارت...با اخلاقت...با جذابیت های خاص خودت دلمو عاشق کردی اما حالا...

پوزخندی زدم و گفتم : من هیچ وقت عاشقت نبودم...هیچ وقت هم دوست نداشتم...تازه برام نفرت انگیز هم بودی بیش از هر چیزی!چه طور میتونستم عاشق کسی که بشم که تا سرحد مرگ ازش متنفر بودم!؟هوم...؟

مات نگاهم میکردم...اسلحه توی دستش میلرزید و من نگران بودم یه وقت از سر حرص اون ماشه کشیده نشه...

-پس اون حرفا چی بود بهم میزدی؟!میگفتی ازم خوشت میاد...میتونیم باهم باشیم و...

وسط حرفش پریدم و باچشمای برزخی نگاهش کردم...کنترلمو از دست دادم و تقریبا با فریاد گفتم : هیچ وقت بهت نگفتم دوست دارم و عاشقتم بهت گفتم ازت خوشم میاد چون واقعا خوشم میومد منو به اهدافم نزدیکتر میکردی...احمق بودی و این برای من خوشایند بود...هیچ وقت ازت سواستفاده نکردم...حتی بهت دست هم نزدم!یادت که نرفته همیشه خودت پیش قدم میشدی...تازه خیلی جاها من کوتاه میومدم میدونی چرا؟!

مات نگاهم میکرد...انگار انتظار این حرفارو از من نداشت اما من اهمیتی به طرز نگاهش ندادم بلند تر از قبل فریاد زدم

-چون اونقدر آشغال بودی که حدخودتو نمیدونستی...اونقدر کثیف بودی که به هر روشی سعی داشتی خودتو به من نزدیک کنی!من هیچ وقت عاشقت نمیشدم...من هیچ وقت عاشق یه هیولای خوش ظاهر نمیشدم!

بغض کرده بود...چونش میلرزید !رفتارش برام قابل درک نبود...یعنی واقعا عاشقم شده بود یااینم یه نقشه ی دیگه بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برای اولین بار حس کردم یه آدم کنارمه...از رفتارات خوشم میومد...از اخلاقت لذت میبردم!بااینکه سرد بودی...خشک بودی...سرسخت ونفوذ ناپذیر بودی اما مرد بودی...!یه مرد واقعی...!مردی که تابحال دور و اطرافم مثل تورو ندیدم...مغرور بودی و من این غرور رو دوست داشتم!کمتر مردی مثل توپیدا میشد که اینقدر ساده و بی تفاوت از کنار من عبور کنه و به پیشنهادم جواب منفی بده!این رفتارت منو جذب میکرد...هرچه قدر که ازم فاصله میگرفتی بیشتر به سمتت متمایل میشدم...هرچی ازم دوری میکردی بیشتر دلم برات تنگ میشد...سام من واقعا دوست داشتم و دارم!باخودم میگفتم اگه سام منو بخواد حاضرم از همه چیز بگذرم و باهاش تا ته دنیا برم چون مرده! هیچ وقت عاشق نشده بودم اما کنار تو عشق رو تجربه کردم...سام باور کن راست میگم...وقتی فهمیدم تو هم مثل پدرمی ازت سرد شدم...دلم ازت گرفت چون یه تصورات دیگه ای ازت داشتم نمیخواستم زندگی من هم مثل مادرم سیاه بشه!میخواستم خوشبخت باشم فقط کنار تو اما تو رویاهامو خراب کردی...نابودم کردی!ازت بدم اومد فهمیدم توهم مثل بقیه ای!اما حالا...حالا دارم میفهمم که همه اینا نقشه بوده...حالا میفهمم که داشتی پدرمو بازی میدادی!سامی بگو که راسته بگو که همه اینا نقشه بوده...بگو!

متعجب به چشمای خیسش نگاه میکردم...این دختری که به خاطر من هق هق میکرد همون دختر سرکش و بی پروای قبله !؟این شادی که الان مقابلم ایستاده همون شادی دختر غلامه؟!پس چرااینقدر متفاوت...!اینقدر تناقض رفتاری رو چه طور باور کنم...؟

-بگو تو مثل پدرم نیستی!بگو...!

بااینکه از رفتارش خشکم زده بود اما بی اختیار لب باز کردم وگفتم : نیستم...

خندید...بلند خندید...چندقدم جلو اومد وگفت : حاضرم تا ابد کنارت باشم سام!اگه بخوای...هرجا که بری باهات میام!پابه پات...قدم به قدم...هرکاری که بخوای میکنم..هرجور که تو دوست داشته باشی رفتار میکنم...خوب میشم!آدم میشم...فقط اگه تو منو بخوای!

قدم دیگه ای جلو اومد...

بالحن اغواگری ادامه داد : دنیارو به پات میریزم سام...اگه منوبخوای قسم میخورم اونطوری بشم که دوست داری!فقط بگو یه کلام بگو منو میخوای...!

پوزخندی گوشه لبم نشست...این دختر واقعا باخودش چی فکر میکرد؟!واقعا فکرمیکرد انقدراحمقم که بخوام حتی یک ثانیه باهاش باشم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظرشو دوخته بود به چشمام!پوزخندم عمیق تر شد وگفتم : حتی اگه تنها دختر روی کره ی زمین هم بودی هیچ وقت تورو انتخاب نمیکردم!

اسلحه توی دستش به نوسان افتاد و فکش منقبض شد...

-حرف آخرت همینه...؟آره...؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم وگفتم : حرف اول وآخرمم همین بود منتهی تو زیاد شلوغش کرده بودی!

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست...

-خیلی نامردی سام...خیلی بی معرفتی...!این بود جواب عشقی که به پات ریختم...؟!این بود جواب محبتام...؟!

بلند خندیدم...اونقدر بلند که انعکاس صدام تو فضای سوله میپیچید وواضح بگوش میرسید...

-من نامردم...؟!چی شد تا الان که تنها مرد زندگیت بودم چی شد یهو شدم نامرد؟!چون کثافت کاریهاتو نمیتونم تحمل کنم نامردم...؟!

-بااحساساتم بازی کردی...

بااخم غلیظی نگاهش کردم...گریه میکرد...برام مهم نبود...کاش خفه میشد صداش بدجوری رو اعصابم بود

با صدای بلندی رو بهش گفتم : من با احساساتت بازی کردم...؟چی کار کردم که به احساساتت لطمه خورد؟!حرفای عاشقونه بهت زدم یا یه شب رویایی واست ساختم؟!مجبورت کردم بهم علاقه مند بشی؟هوم...؟

با گریه داد زد : سامی چرا درکم نمیکنی...؟تو که میدونی عاشقتم چرا بامن چنین معامله ای کردی؟چرا...چرا...؟

تعادلشو از دست داد و روی زمین افتاد...چندتا بادیگار به طرفش خیز برداشتن اما با نگاه شادی سرجاشون ایستادن و قدمی جلوتر نرفتن...هق هق میکرد...به خاطر اشکایی که روی صورتش جاری شده بود یه حلقه ی سیاه از مایع ریمل دور چشماش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زار میزد...اشک میریخت...دلم براش نمیسوخت...آره اینرو برای اونا به حق میدیدم...اینکه خردشون کنم...اینکه اونا رو تاپای نابودی بکشونم...لذت میبردم وقتی میدیدم اینطور جلوم زانو زده و شیون وزاری راه انداخته...سرشو بلند کرد و با گریه گفت : ازت نمیگذرم سام...کاری که باهام کردی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم...توی این مدت منو به بازی گرفتی...کاری کردی دوست داشته باشم ولی حالا که عاشقم کردی کشیدی کناروميگی همش یه بازی بوده...خیلی نامردی سام...خیلی نامردی!

عصبانی شدم...نباید باچنین جسارتی زل میزد توچشمام و این حرفارو میزد...با دوقدم بلند خودمو بهش رسوندم و یقه ش رو چسبیدم وبلندش کردم...جیغ خفیفی کشید...زل زدم تو چشماش...تموم خشممو ریخته بودم تو چشمام...فکم منقبض شده بود!

تکونی بهش دادم و داد زدم : برای آخرین بار بهت میگم...توبرام مثل یه اسباب بازی بودی...اگه میدونستی نامردی چیه اینطور بامن حرف نمیزدی!...میزونی چیه؟!

بلند تر داد زدم : عاشق اینم که خورد شدنتونو ببینم...این روح و احساس به ظاهر لطیفتو به آتیش بکشم...عجز و التماستو ببینم...دوست دارم با چشمای اشکیت به چشمام زل بزنی و بگی سام غلط کردم هرکار بگی میکنم فقط ترکم نکن...

هلش دادم به پشت افتاد روزمین...ناله کرد...بی صدا هق هق میکرد...از صدای بلندم وحشت کرده بود...چندتا از بادیگاردا بین اومدن و نیومدن مونده بودن و متعجب به صحنه ی روبه رو نگاه میکردن...نگاهم که به دیانا افتاد بیشتر عصبانی شدم...پابه پای شادی اشک میریخت...به طرفش قدم برداشتم و خواستم چیزی بگم که باصدای غلام متوقف شدم!

-به چه جرأتی با دختر من اینطور رفتار میکنی؟!

به طرفش برگشتم...خیره شدم به اون چشمای سبزی که یه روز نابودم کرد...هم منو نابود کرد...هم تموم زندگیمو!

-به همون جرأتی که تو اون بلارو سرمن آوردی!به همون جرأتی که خواهر هرزه ات زندگی منو مادرمو خراب کرد...دقیقا باهمون جرأت و جسارت شما این کارو کردم...

چشماش برزخی شد و نگاهش تیز...قدمی به سمتم برداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید زودتر از این حرفا میفهمیدم که کینه ی انتقام تو وجودت رخنه کرده...باید زودتر میفهمیدم و خودمو خونواده مو ازت دور میکردم!اما خب حالا هم دیر نشده...یادت که نرفته دست من اسیری هم تو و هم این خوشگل خانوم...میتونم چندجور زجرت بدم...اولیش اینکه جلوی چشمای تو یه شب رویایی بااین خانوم خوشگله بگذرونم و بعد بکشمت...یاهم اینکه...

بااین حرفش بیشتر عصبی شدم...

-تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی عوضی!

لبخند دندون نمایی زد و گفت : مطمئنی ؟!از من خیلی کارا برمیاد که تو هنوز ازش خبر نداری...!

-میدونم تو کثافت کاری رقیب نداری و آشغال تر از این حرفایی اما نمیذارم دیگه بلایی سرم بیاری!مثل کوه...محکم ...سرسخت...جلوت وایستادم...قدم از قدم نمیتونی برداری!

اسلحه شو تو دستش چرخوند و به سمتم نشونه گرفت...

-باچی میخوای جلوم وایستی؟!بادستای خالی...؟تنهایی...؟

پوزخندش عمیق تر شد...خواست جلوتر بیاد که صدای آژیر پلیس از بیرون به گوش رسید...

هول سرجاش ایستاد...

-واسه من پلیس خبر میکنی؟!آره لعنتی...؟!میکشمت...میکشمت

-همین جوری جرمت سنگین هست چندکیلو شیشه و آدم ربایی مجازات سختی داره...کارو واسه خودت سخت تر نکن!

-حرف مفت نزن نباید بهت اطمینان میکردم نباید!

دیانارو که از ترس میلرزید پشتم فرستادم...

-صدا از بیرون کاملا واضح بود...

-شما توسط نیروی پلیس محاصره شدید...هرچه سریعتر مکان رو تخلیه کنید

بی توجه به حرف پلیس اسلحه رو سمت شقیقه ی من نشونه گرفت و با یه حرکت ماشه رو کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین کشیدم وچشمامو بستم اما قبل از اینکه تیر به من اصابت کنه صدای جیغ شادی و فریاد غلام به گوشم رسید...نا مطمئن چشم باز کردم وبادیدن شادی که غرق خون کف سوله افتاده بود شوکه شدمغلام ماتش برده بود...دیگه توجهی به اخطار پلیس که از بیرون شنیده میشد نمیکرد...زل زده بود به بدن نیمه جون دخترش که تو دریایی از خون قلت میزد...زانو زد...هنوز اسلحه تو دستش بود...دستشو دراز کرد و روی صورت شادی گذاشت...هیچی نمیگفت!انگار خواب بود...یه خواب عمیق...شادی لبخند تلخی زد و همون جور که خون از گوشه لبش جاری بود گفت : بابا...ناراحت نباش...!من فقط خواستم جون کسی رو که دوستش داشتمو نجات بدم!زندگی که من داشتم زندگی نبود...جهنم بود!حالا تموم شد....راحت شدم!ببخش اگه...

سرفه های شدیدش اجازه نداد بیشتر حرف بزنه همزمان فریاد غلام هم بلند شد : بچم مرد...چراهیچ کس کاری نمیکنه؟!

پوزخندی رو لبم نشست...چه قدر منتظر این لحظه بودم...!چه قدر انتظار داشتم غم واقعی رو تو چشمای سبز این مرد ببینم!چه قدر تلاش کردم...چه روزهایی رو به شب رسوندم تا برای عذاب کشیدنش نقشه بکشم و چه شب هایی رو به روز رسوندم تالحظه ی عذاب کشیدنشو تو ذهنم تجسم کنم...!انتظار تموم شده بود...حالا به هدفم رسیده بودم...تکه تکه شدن قلب این مرد رو حس میکردم باید از ته دل خوش حال میبودم ولی...چرا نبودم؟!چرا تو دلم اون حس آرامش موج نمیزد...؟خبری از اون حس لذت ابدی نبود...!انگار هنوز تو اون منجلاب بال بال میزدم...!

باضربه ای که به در خورد در سوله باز شد و ماموران یگان ویژه وارد شدن...بادیگاردا میدونستن که دیگه راه فراری نمونده...اینجا ته خده!آخر قصه س...!بدون هیچ دفاعی...بدون هیچ عکس العمل شگفت آوری خودشونو به دست پلیسا سپردن و به ثانیه نکشید فضای سوله پراز سربازایی شد که همیشه لحظه ی آخر میرسیدن...!

دو ماه بعد...!

دیانا :

آخرین کتابمو داخل کوله ام گذاشتم و زیپشو بستم...!همزمان گوشی موبایلم زنگ خورد...فقط دوتا بوق و بعد قطع شد...!میدونستم اینطور زنگ زدن فقط مخصوص سام بود...!لبخند پررنگی زدم و از جا بلند شدم...حوصله ی منتظر موندن رو نداشت!کوله رو روی دوشم انداختم و از کلاس خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم...بی توجه به نگاه های خیره ی دانشجوی تازه وارد از سالن اصلی گذشتم و با عجله از دانشکده بیرون رفتم!

ماشین مشکی رنگش اونطرف خیابون پارک بود! بااحتیاط از خیابون رد شدم و کنار پنجره ایستادم...دونه های برف یکی پس از دیگری روی کاپوت داغ ماشین فرود میومدن و به محض استقرارشون آب میشدن

هوای سرد بیست و پنجمین روز اسفند ماه لرز عجیبی به اندامم انداخته بود...باهمون چهره ی جدی و اخم همیشگی سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود وچشماشو بسته بود...!اصلا متوجه حضور من نشد!دلم میخواست تاابد اونجا بایستم و کوه غرورمو تماشا کنم اما سرمای استخون سوز زمستون اجازه نمیداد...

با دوانگشتم ضربه ی آرومی به شیشه زدم...چشماشو باز کرد و بادیدن من یه تای ابروشو بالا انداخت...قفل مرکزی رو زد و من تند و باعجله دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم اما اونقدر دستام یخ بسته بود که هیچ احساسی نداشت...نمیتونست دستگیره رو حرکت بدم...

خودش متوجه شد...به سمت در خم شد وبایه حرکت دروباز کرد...باباز شدن در موجی از هوای گرم صورت خشک و یخ زده مو نوازش کرد...سوار ماشین شدم و دروبستم...

دستامو جلوی بخاری گرفتم...گزگز کردن پوست دستمو حس کردم اما مهم نبود...این گرمای مطبوع لذت بخش بود!اونقدر تحت تاثیر این گرما قرار گرفته بودم که بدون اینکه سلام کنم گفتم : وای هوا خیلی سرده...داشتم یخ میبستم اون بیرون!

استارت زد و همونطور که نگاهش به روبه رو بود گفت : دستاتو اون طوری جلوی گرما نگیر...خوب نیست!دستای سرد رو هیچ وقت مستقیم جلوی گرما نمیگیرن استخونات یهو منبسط میشن و درد میگیرن خانوم مهندس...!

عمدا خانوم مهندس رو کشدار گفت تابیشتر لج منو دربیاره اما من از توجه بی حد و حصرش غرق در لذت بودم...

دستامو عقب کشیدم و روی زانوهام گذاشتم

-یکم دیر تر میومدی!کل دانشکده خالی شد آخرین نفری که اومد بیرون تو بودی!وایمیستادی کل چراغارو هم خاموش میکردی درو قفل میزدی بعد میومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه کنایه حرفش شدم اما اعتماد به نفسمو از دست ندادم...

-خب چی کار کنم نمیشد به استاد بگم که من باید برم...فقط یک ربع اضافه نگهمون داشت

شماتت بار نگاهم کرد...نگاهمو دزدیدم وگفتم : خب من که قبلا گفتم احتیاجی نیست شما بیاین دنبالم...!خودم میتونم بیام...ولی...

-آره تو همون قبلا هم جوابتو گرفتی!انتظار نداری که تو این تاریکی اجازه بدم تنها بیای ؟

-ساعت پنج عصره...!

-ولی تاریکه!

سکوت کردم...جوابی برای حرفای منطقیش نداشتم!

لبخند محوی زد وگفت : چی شد نامه تو گرفتی؟!

انگار تازه یاد چیز مهمی افتاده باشم باهیجان به سمتش برگشتم وگفتم : وای آره آقا سامی!اوایلش موافق نمیکردن...اما بعد استاد مجد تا فهمید شرکتی میخوام برای کار آموزی اونجا مشغول شم متعلق به شماست قبول کرد...تازه کلی هم بهتون سلام رسوند!باورتون نمیشه...خیلی خوش حالم!

سکوت کردم...واقعا اگه سام نبود من به کجا میرسیدم...؟اگه حمایت های سام نبود من الان کجای این سرزمین دنبال پناهگاه میگشتم...؟

- آره کاملا معلومه حس شاغل بودن بهت دست داده...پس از بعد از عید میشی کارمند من!کارمند کوچولو!

رشته ی افکارم پاره شد...دیگه از اینکه منو کوچولو خطاب میکرد ناراحت نمیشدم....میدونستم سام فقط سربه سر کسی میذاره که براش مهمه...!نه هر کسی...!ته دلم مالش رفت...

-دستتون درد نکنه آقا سامی اگه شما نبودین...

بی توجه به حرفم دستشو دراز کرد و طره ای از موهامو که از مقنعه بیرون زده بود کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

هزارمین بار میگم تشکر لازم نیست...!دیاناخودت زحمت کشیدی!نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخشو به ریه هام فرستادم...چه قدر این عطر خوب بود...دیگه به وجودش عادت کرده بودم...

-خسته ای؟!

به نیم رخ مردونه و جذابش خیره شدم...

-نه...اونقدر خوش حالم که خستگیم اصلا به چشم نمیاد

کنارپلکش چین افتاد...

-ازاون دوست دیوونه ات چه خبر!؟

ابروهام خود به خود بالا رفت و به تدریج به هم نزدیک شد...

-منظورتون به روژینه؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد

با حرص بند کیفمو توی دستم فشار دادم وگفتم : چون به پیشنهاد دوستتون جواب منفی داده دیوونه اس؟!

لبخند زنان سرشو تکون داد...لبامو جمع کردم و اخمم غلیظ تر شد...!

-توقع ندارین که روژین آقا پدرامو ببخشه؟!شما هیچ میدونین پدرام خان چه بلایی سر روژین آوردن؟شما هیچ میدونین سر اون قضیه روژین چه قدر اشک ریخت...!چه قدر داغون شد...؟نمیدونین!نه شما هیچی نمیدونین...پسری که عاشقش بود وسط راه تنهاش گذاشت...رفت بایکی دیگه ازدواج کرد... روژین بدجور شکست آقا سامی!اصلا من اگه جای آقا پدرام بودم از صدفرسخی روژین هم رد نمیشدم...!

دستشو به نشونه تسلیم بالا برد وگفت : خیلی خب بابا!چرا قاطی میکنی؟!اصلا به من چه...!چی به من میرسه!

خندم گرفت...چه زود عصبی شده بودم و سر کسی که دوستش داشتم داد میزدم لبمو به دندون گرفتم و سرمو پایین انداختم...ماشین وارد کوچه شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-گاهی اوقات باید به طرف مقابلمون فرصت بدیم اجازه بدیم حرف بزنه...گاهی اوقات باید پابذاریم رو احساساتمون و منطقی رفتارکنیم مگه خودت همیشه این حرفو نمیزدی؟!

حرفی برای گفتن نداشتم...سام این روزها چه قدر متفاوت بود؟

ماشین روبه روی در بزرگ وسیاه رنگ خونه متوقف شد...نیم نگاهی به من انداخت و از داخل داشبورد ریموت رو درآورد...ماشین که داخل حیاط پارک شد از سکوت خونه تعجب کردم...روبه سام گفتم : چرا هیچ خبری نیست؟

همیشه آرمیتا باهیجان به استقبالم میومد وتا خود خونه حرف میزد...از اتفاقات روز مره میگفت...از مهدکودک...از دوستاش...اما حالا خیلی عجیب بود!

جلوتر از من به راه افتاد...قدم تند کردم و کنارش قرار گرفتم

-جواب سوال منو نمیدیدن؟!

ازگوشه ی چشمش نگاهم کرد وگفت : نه!

برای هزارمین بار حرصم گرفت...سلانه سلانه از پله های ورودی ساختمون بالا رفتم و جلوی در متوقف شدم...چرا کسی درو باز نمیکرد؟!

شونه ای بالا انداختم و خودم وارد شدم.تاریکی...تاریکی...تاریکی

خونه اونقدر تاریک بود که نمیتونستم جایی رو ببینم...چشمامو ریز کردم و کورمال کورمال دنبال کلید برق به راه افتادم...دستم که کلید برق رو لمس کرد محکم فشارش دادم...به محض روشن شدن چراغا صدای جیغ و دست بلندی منو از جا پروند...بادهانی باز به منظره ی مقابلم خیره شدم...

آرمیتا بایه تاپ و دامن قرمز رنگ چندتا بادکنک رنگی رو تو هوا تکون میداد و بالا وپایین میپرید!

روژین بالبخند گشاد و مضحکی کنار پدرام ایستاده بود وباهیجان دست میزد...

گیتی جون به ویلچر حاج صادق تکیه داده بود و بالبخند خاصی نگاهم میکرد...وای اینجا چه خبر بود؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار زمان متوقف شده بود...دیگه هیچ صدایی به گوشم نمیرسید...فقط تصویر ها جلوی چشمام رژه میرفتن...حرکت لبهای روژین رو میدیدم اما نمیفهمیدم چی میگه؟!انگار حس شنواییمو ازدست داده بودم...تازه همه چیز برام روشن میشد...امروز بیست و پنج اسفندماه...بیست و دومین سالگرد عمرم بود...!چرا یادم رفته بود...!؟

سری کنار گوشم قرار گرفت...نفسای داغی گردنمو نوازش کرد...بدنم سوخت و آتیش گرفت...قلبم به تپش افتاد...صدایی توی گوشم پیچید...

-تولدت مبارک فرشته کوچولو!

مات شدم....هنگ کردم...تو باورم نمیگنجید...هوا کم بود...اکسیژن کم بود...نفس کشیدن سخت بود...

ذهنم خالی شده بود از هر چیزی!انگار توخلابودم...بی حرکت...بین زمین و آسمون معلق...برای من جشن تولد گرفته بودن؟!

اشک تو چشمام حلقه زد...دیدم تار شد...لعنت به این قطره ها که وقت و بی وقت توی چشمام پر وخالی میشدن!

هاله ای از یه تصویر آشنا جلوی چشمام شکل گرفت و دستی دور مچم حلقه شد...

-خاله دینی بیا ببین برات کیک خریدیم بیا دیگه!

لبخند محوی زدم و همراه آرمیتا به وسط سالن کشیده شدم...خونه پربود از بادکنک و کاغذهای رنگی...بعد از هجده سال این اولین سالگرد تولدم بود...خیلی خوش حال بودم خیلی!

گیتی جون به سمتم اومد و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت...کمی خودشو جلو کشید و پیشونیمو بوسید...

-تولدت مبارک عزیز دلم...ایشالا صدسال زنده باشی...تو به هممون زندگی دوباره بخشیدی!

گونه هام گلگون شد...سرمو زیر انداختم...واقعا از حرفش خجالت میکشیدم...

-اگه تو نبودی الان ماها کنار هم نبودیم...تو به تک تکمون کمک کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی روکه از گوشه ی چشمم چکید رو سریع پاک کردم...نمیخواستم بااشکام این لحظه های قشنگ رو خراب کنم...

روژین با صدای بلندی گفت : نمیخوای لباس عوض کنی؟!

لبخندی زدم و به سمت پله ها حرکت کردم...صدای قدمهاشو از پشت سرم شنیدم

-هی کجا میری؟!وایستا منم بیام...!

روی تخت نشستم...هنوزهم باورم نمیشد این جشن برای من باشه...!شوک بزرگی بهم وارد شده بود

روژین تند تند لباسای داخل کمد رو زیر ورو میکرد و زیر لب حرف میزد...آخر سر طاقت نیاورد...

-دریغ از ذره ای شعور تو کله ی پوک تو...!

مات به صورتش نگاه کردم...

-میگم تو بافسیل نسبت نداری؟!

-هان...؟!

-فسیل...سنگواره!بابا نمیدونی چیه؟!انواع باقی مانده آثار گیاهی وجانوری...نظیر جسم حیوانات و ...

کلافه گفتم : چرا چرت و پرت میگی روژین؟!حالت خوبه...؟تب نداری؟

-خوبم...ولی انگار تو خوب نیستی...خب داشتم میگفتم فسیل ها سالیان سال عمر میکنن!مثلا هزار سال...

-روژین منظورت چیه؟!

-میگم تو چند سالته؟!

-خب اینطور که پیداست امشب بیست و دوسالم میشه!

کمی متفکرانه نگام کرد وگفت : گمون نکنم...به خیال من یه صد صدو بیست سالت باشه!

با کوسن روی تخت روی سرش کوبیدم وگفتم : روژین خل شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو گرفت و ناله کنان گفت : آخه دختر این لباسا چیه که تو داری؟!همش مشکی...قهوه ای...سرمه ای...طوسی تیره...!اصلا میدونی رنگ روشن به چی میگن؟!

تازه متوجه منظورش شدم...

-جدی دلت نمیگیره از اینهمه رنگ بندی!الان میخوای چی بپوشی!!؟

یه نگاه به لباسا کردم وگفتم : همون مانتو...

نذاشت حرفم تموم شه...دستمو گرفت و به سمت کمد کشید

-آخه کی جشن تولدش مانتو میپوشه که تو دومیش باشی!

دستشو لابه لای لباسا گردوند و بعداز یه جستجوی حسابی یه پیراهن مشکی بیرون آورد...یه نگاه کلی بهش انداخت وگفت : بااینکه رنگش تیره اس!ولی خب این بدک نیست!

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست وگفتم : روژین خیلی احمقی !آخه من جلوی سام و حاج صادق اینو بپوشم؟!

لبخند شیطانی زد وگفت : اون سام که عینهو مرتاض های هندی میمونه!باور کن لختم جلوش بگردی اصلا تحریک نمیشه...اما این حاج صادق...!بدک نیستا!میخوای روش فکر کنی؟

ضربه ی محکمی به بازوش کوبیدم و لبمو گزیدم تا صدای خندم بلند نشه...

-خیلی خب بابا...حالا یه چیزی از روش میپوشی!من یه کت کوتاه سفید دیدم...اون خوبه!

کمی فکر کردم...پیراهن مشکی ساده ی ماکسی آستین حلقه ای...اگه یه کت از روش میپوشیدم بد نمیشد!

به ناچارلباسو از روژین گرفتم وگفتم : برو بیرون بذار بپوشم ببینم تو تنم چه طوره؟!

تک خنده ای کرد وگفت : حالا بپوش همین جوری!این هیکل خوشگلتو ببینم جیگر!

ضربه ای دیگه به بازوش کوبیدم...بی حرف از اتاق رفت بیرون...

لباسو تنم کردم اما لعنتی زیپش از پشت بسته میشد و هرچی تلاش میکردم نمیتونستم ببندمش!موهامو روی شونم ریختم و دستمو عقب بردم اما نتو نستم ببندمش...کلافه شده بودم...آروم روژین رو صدا زدم...خبری نشد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چندلحظه بعد در اتاق باز شد...بدون اینکه نگاهی به پشت بندازم گفتم : قربون دستت بیا این زیپو ببند دستم نمیرسه!

-صداش در نیومد...تعجب کردم!روژین همیشه اونقدر حرف میزد که آدمو کلافه میکرد حالا رفت و آمدش اینقدر آروم و بی سرو صدا جای تعجب داشت...

-روژین ماتت برده؟!بهت میگم بیا این زیپو ببند...دیر شد!اصلا به نظرم این لباسه خیلی تنگه!فک کن که یه درصد اینو جلوی سام بپوشم...آب میشم از خجالت که!العنتی خیلی بازه...

-نه خیلی هم باز نیست...از نظر من که موردی نداره!

باشنیدن صدای سام از پشت سرم جیغ خفیفی کشیدم و به عقب برگشتم...به در تکیه داده بود و مستقیم نگاهم میکرد!نگاهش جدی بود و روی پیشونیش چین افتاده بود!سام اینجا چی کار میکرد؟

تند از جا پریدم و مانتومو از روی تخت برداشتم و جلوم گرفتم...

-آقا سامی بهتر نبود اول در میزدید؟

دستاشو روی سینه اش تنظیم کرد وگفت : من که اینجا کاری نداشتم...تو صدام زدی!تازه قربون صدقه ام هم میرفتی !دلم نیومد کمکت نکنم!

لعنت به من...لعنت به روژین...لعنت به این شانس!

قدمی به سمتم برداشت...

-حالا پشت کن زیپتو بلندم!

وای خدای من این بشر چرا تازگیا اینقدر پررو شده بود؟!واقعا شرم نمیکرد این حرفارو میزد؟!

از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم...با صدای خفه ای گفتم : نه خودم میبندم...شما بفرمایید

-نه تو خودت که نمیتونی!الان گفتی دستت بهش نمیرسه!تازه دیر هم شده!

بااینکه از خجالت داشتم میمردم گفتم : نه یه خاکی تو سرم میریزم شما بفرمایید بیرون

باصدایی که رگه هایی از خنده توش مشخص بود گفت : من جام راحته!تو هم راحت باش...!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه واقعا داشتم حرص میخوردم...نمیتونستم جوابشو بدم و اونم از فرصت استفاده میکرد...حضورشو که کنارم حس کردم سرمو بلند کردم و ناخواسته نگاهمو دوختم به صورتش...لبخند پهنی زینت صورتش بود و چشماش برق میزد!چرا چشماش اینقدر ستاره داشت...؟

-میدونی بعد از دوماه این اولین باری بود که اینقدر سرخ شدی!قبلا هم بهت گفته بودم که وقتی صورتت قرمز میشه خیلی بانمک میشی!

حس میکردم دارم آتیش میگیرم...قطرات عرق رو روی تیره ی پشت کمرم حس میکردم...چرا ازم فاصله نمیگرفت...؟چرا اینقدر نزدیک میشد؟مگه نمیدونست من خیلی کم جنبه ام؟

لبمو گزیدم و نگاهمو دوختم به زمین...

-دیانا پس چرا نمی...

صدای روژین قطع شد...انگار اونم از حضور بی موقع سام تو اتاقم شوکه شده بود...

سام کمی ازم فاصله گرفت و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه با قدمهای بلند ومحکم از اتاق رفت بیرون و من سست و بی حرکت کف اتاق افتادم

سام :

برای هزارمین بار عرض حیاط رو طی کردم...دیگه سرایدار خونه هم اونقدر همراه بامن گردنشو این طرف و اونطرف چرخونده بود تا سراز کار من دربیاره خسته شده بود و بی تفاوت روی صندلی تواتاقک کوچیکش نشسته بود...!

چرامعادلات ذهنیم به هم خورده بود؟!همه چیز برام گنگ و بی مفهوم بود...!نمیتونستم روی یه موضوع متفکر بشم...گیج و منگ بودم...انگار "ازنهایت درد به بی حسی رسیده ام."

"چیزی دارد تمام میشود...

چیزی دارد آغاز میشود...

ترک عادتهای کهنه...

وخوگرفتن به عادت های نو...

رمان بازار
romanbazar.ir

این احساس چنان آشناست گویی هزار بار زندگیش کرده ام...

میدانم و نمیدانم چیست؟!"

جدی چرا اینطور شد؟!از کی...؟از چه موقع...؟این عادت نو از کی شروع به شکل گرفتن کرد که من نفهمیدم...!اگه میفهمیدم شاید میتونستم جلوشو بگیرم...!ولی از دستم در رفت...!نتونستم...!

دونه های برف یکی یکی روی صورتم فرود میومدن ولی ذهنم اونقدر درگیر بود که حوصله ی کنار زدن این برفا رو ازروی صورتم نداشتم...

مدام چهره ی دیانا توی ذهنم نقاشی میشد...چیزی فراتر از دیدنش میخواستم...یه چیزی فراتر از این نزدیکی میخواستم!نزدیکی که اسمش فقط کنار هم بودنه...!نه چیزی بیشتر...

دلم نزدیکی میخواست...نزدیکی هایی از نوع خواستن...از نوع دوست داشتن و دوست داشته شدن...عشق و فقط عشق...!این چه بلایی بود که سرم اومده بود؟!

نگاهمو دوختم به آسمون بی ستاره ی بالای سرم...آسمونی که حالا دیگه سیاه نبود...رنگ سرخش روی تموم سیاهی ها خط کشیده بود!یه ضربدر بزرگ روی همه ی بدی ها...زشتی ها...کثیفی ها!

بعداز گذشت این دوماه سخت امشب اولین شبی بود که آسمون دیگه سیاه به نظر نمیرسید

نفس عمیقی کشیدم...سرما به وجودم نفوذ کرد ولی نلرزیدم هنوزم مثل قبل محکم بودم...سرسخت و قوی...ولی از درون متزلزل...تزلزلی که فقط خودم حسش میکردم...خودم درکش میکردم...خودم میفهمیدمش!

خدایا بازم تو بردی...!هنوزم من بازنده ام...تواینبازی تو برنده شدی...منو شکست دادی...!بهت گفته بودم از دست این دختر کاری بر نمیاد...بهت گفته بودم بی عرضه تر از این حرفاست که بتونه راهی به دلم باز کنه...گفته بودم ازاین دختر زرنگ تراشم نتونستن رومن تاثیر بذارن...گفته بودم ساده است...مظلومه...بی کس و کاره...بی زبونه... پاک و بی آلایشه...ولی حالا...حالا...اینجا که من ایستادم...حرفمو ازت پس میگیرم خدا!این دختر باتموم سادگیش...باتموم مظلومیتش شده تموم زندگیم...تموم فکر وذکرم...تموم خیالم!

تو بردی...بازم مثل همیشه تونستی راه پیروزی رو پیدا کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهام سست شد وروی زمین قرار گرفت...

صدای اذان توی گوشم پیچید...ساعت چندبود؟!پنج صبح شده بود؟

الله اکبر...الله اکبر...الله اکبر...الله اکبر...

همیشه صدای اذان به خونه ی ماهم میرسید؟!پس چرا من هیچ وقت صداشو نمیشنیدم؟!

اشهدان لا اله الا الله...

یه چیزی به گلوم فشار میاورد...سخت بود...سفت بود...محکم بود!

سعی کردم قورتش بدم اما لعنتی به گلوم چسبیده بود و از جاش تکون نمیخورد...

پشت پلکام میسوخت...؟!این چه حالی بود که من داشتم...؟

این روزها به نحو عجیبی مکدرم

بگذار تا به عطر تو ایمان بیاورم

این باور مچاله مرا پیر می کند

اینکه به چشم های تو راهی نمی برم

تا یک گره به بقچه ی احساس باقی است

از جاده ی خیال تو بگذار بگذرم

تاریکی زمخت مرا زیرو رو نکن

روشن ترین ستاره ی شبهای باورم

ترجیح می دهم که بمیرم فقط همین

بر من مباد باور یک عشق دیگرم

تا مغز استخوانم از این حرفها پر است

ای عشق من چگونه گریبان نمی درم

گفتی که می رسیم بهم طبق سرنوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمانده بود که پر دربیاورم

شوری کبوترانه مرا در خودش گرفت

رفتم حرم صدا زدم ای صاحب حرم

حالا که مثل ماهی خوشبخت کوچکی

در موج خیز چشم قشنگت شناورم

کاری بکن که پنجره ها بازتر شود

شاید به چشم های تو ایمان بیاورم ....

-چت شده پسر؟!

به طرف صدای حاج صادق برگشتم...تو ایوون روی ویلچرش نشسته بود و بالبخند نگاهم میکرد...!سرمو پایین انداختم : چیز مهمی نیست...!

-اتفاقا خیلی هم مهمه که تورو اینجوری کلافه کرده!بدجور دلتو برده آره؟!

مات نگاهش کردم...نمیخواستم به عمق کلماتش فکرکنم...اماچه طور فهمیده بود؟!

لبخندش عمق پیدا کرد...

-نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم!از حال روزت پیداست بدجور خاطر خواهش شدی!

دستی به موهام کشیدم و قدمی به سمتش برداشتم...روی اولین پله نشستم و سرمو به نرده های پشت سرم تکیه دادم...چرا دست از این موضوع برنمیداشت؟!به اندازه کافی کلافه بودم...گنجایش بیش از این رو نداشتم

-چرانخوابیدین؟دیر وقته...؟

-کجا دیر وقته پسر؟!همه منتظر توهستن...!مثلا امشب جشن تولد داریما!

جشن تولد...؟جشن تولد...؟مگه تموم نشده بود؟!الان ساعت از پنج صبحم گذشته بود...!گیج پرسیدم : الان ساعت چنده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوچ نوچی کرد وگفت : ببین کارت به کجا کشیده که حساب ساعتم ازدستت در رفته!هنوز دو ساعت نیست که اومدین!ساعت نزدیکای هشته شبه...!پاشو بیا تو آرمیتامنتظره کیکه!اگه یه ذره دیر تر برسی فک کنم باانگشت سوراخ سوراخش میکنه...

ساعت هشت شبه؟!مگه ممکن بود؟من الان صدای اذان رو شنیدم...اذان صبح بود...نبود؟

-ولی الان صدای اذان میومد...!

ابروهاش کمی به هم نزدیک شد...

-مجنون شدی؟!تو این حوالی اصلا مسجد نیست گل پسر...!تو صدای اذانوازکجا شنیدی؟!

شنیده بودم...؟آره صدای اذانو واضح تر از هرچیزی شنیده بودم...!چه طور ممکن بود...؟!من خیالاتی نبودم...!نبودم...

-نمیدونم چه طور؟!ولی صداشو شنیدم...نزدیکتر از هرچیزی...انگار تو گوشم زمزمه میشد

-اثرات خستگی زیاده...باید یکم استراحت کنی...!منم اگه جای تو بودم اینطور میشدم...حسابی شرمنده ام همه کارا افتاده گردن تو...دست تنهایی...سخته

وسط حرفش پریدم : نه اصلا...من عادت دارم به بی خوابی...به خستگی!ولی این صدا بار ها و بارها تکرار شده...اولین بار نیسته خیال میکنم خیالاتی شدم!

-وقتشه دلتو آب و جارو کنی پسر!بس نیست این کینه ی ده ساله؟!اون خدابی خبراهم که به سزای عملشون رسیدن...چرا بی خیالشون نمیشی؟چرا به خودت...به مادرت...به اون دختر بیچاره رحم نمیکنی؟

پلکامو روهم گذاشتم...

-میخوام ولی نمیشه...!

-چرا نمیشه؟!اگه بخوای میشه...!میدونی مادرت چند وقته منتظر تو بری ازش معذرت خواهی کنی؟!میدونی چندوقته داره حسرت میخوره تورو تو آغوش بگیره؟!ده سال بس نبود...؟از این پیله ی ده ساله بیا بیرون...پیله تو پاره کن و بیا بیرون

چشمام میسوخت...سینه م به خس خس افتاده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زندگی سخت شده...ادامه دادن سخت شده...طاقتم کم شده!

-خب چرا بهش حرفی نمیزنی؟!

-سخته از خودم...از احساساتم...از حس درونیم باهاش حرف بزنم!اصلا نمیدونم جوابش چیه؟!میترسم منو پس بزنه...!میترسم منو نخواد...!طاقت شکست دوباره رو ندارم...اصلا ازخودمم مطمن نیستم...شک دارم به خودم...به احساسم!

-تیری تو تاریکیه!یامیخوره به هدف یامیره تو اوت...شکستی توش نیست...دختر خوبیه...ازاین مدل آدمها کم پیدا میشه ازدستش نده...

-میخوامش...همین حالا...الان...!زود زود میخوامش دیگه نمیتونم منتظر باشم

بلند خندید...اونقدر بلند که سرایدار کلافه سرشو از پنجره ی اتاقکش کرد بیرون تا ببینه چه خبره....بریده بریده گفت...

-از آن نترس که های و هوی دارد...از آن بترس که سربه توی دارد!پسر چه قدر آتیشت تنده...هنوز هیچی نشده زدی تو خط خواستن؟!هنوز جواب نگرفتی یادت که نرفته!

سرمو محکم به نرده های پشت سرم کوبیدم...مثل پسر بچه ها ی پنج ساله رفتاد میکردم اون موقع که دلش یه اسباب بازی میخواد و کسی براش نمیخره...دلم میخواست...!دلم دیانا رو میخواست...حال خودمو درک نمیکردم...!

-پاشو بریم تو...یکی بزن رودلت که بی موقع چیزی نخواد!میخوای به گیتی بگم باهاش حرف بزنه؟

مامان...حرف میزد؟حاضربود برای پسری که بهش دروغ گفته پاپیش بذاره...؟!

-فکرمیکنم بدونه دلت پیش این دختر گل گیره!

تندگفتم : از کجا میدونه؟

-مادرا چیزی نمیپرسن همه چیزو خودشون میدونن!حس مادریه دیگه!بگم بهش حرف بزنه...؟

-نه لازم نیست...فعلا نه!

باابروهای بالا رفته نگاهم کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالت خوبه پسر؟یه بار میگی میخوایش زود زود!بعد میگی فعلا نه؟!تکلیفت باخودت معلومه؟!

آهی کشیدم وگفتم : نه!

-توزندگی به استقبال همه چیز رفتیم اما اونقدر مراقب پشتمون بودیم که دیر رسیدیم!حواست باشه دیر نشه...مرغ از قفس بپره پریده ها!

از جا بلند شدم و از پله ها بالا رفتم...روبه روی در که ایستادم رو به حاج صادق گفتم : بینمون میمونه نه؟!

-خیالت تخت...حرفای مردونه همونجا که زده میشه همونجا هم چال میشه!

لبخند تلخی زدم و وارد خونه شدم...همزمان موجی از هوای گرم به صورتم خورد و صدای موسیقی پرهیجانی تو گوشام پیچید!چشم چرخوندم بی اختیار دنبال دیانا میگشتم...کنار آرمیتا پیداش کردم...آروم وبی صدا حرف میزدن و میخندیدن!لباسی رو که بالا تنش دیده بودم نپوشیده بود...یه بافت طوسی رنگ تا زانو همراه شلوار جین تنش کرده بود!موهای طلایی رنگش زیر شالش پنهون بود...سنگینی نگاهمو که حس کرد سرشو به طرفم چرخوند...نگاهش که به نگاهم گره خورد گونه هاش سرخ شد و سرشو زیر انداخت...لبخند محوی زدم...من این سرخ شدنهارو به چی تعبیر کنم؟!

روی اولین مبل نشستم...مامان نیم نگاهی به من انداخت اما بدون اینکه حرفی باهام بزنه به سمت دیانا رفت وچیزی کنارگوشش گفت...سرمو پایین انداختم...!باید با مامان حرف میزدم...؟باید ازش معذرت خواهی میکردم...؟ولی چه طور...؟

دستی روی شونم نشست...به طرفش برگشتم...پدرام بود!حالت نگاهش خیلی خاص بود...!

-امروز رفتی ملاقات؟!

چشماشو تو کاسه چرخوند...

-سام میخوای یه امروز در مورد کار حرف نزنیم؟!بابا یه جشن تولدو زهرمارمون نکن دیگه!

جدی...مثل همیشه...اخمی کردم وگفتم : طفره نرو!بهت میگم رفتی ملاقات یانه؟!

لبخند کش اومده شو جمع کرد و صاف نشست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره رفتم...وضعیتش مثل قبله...تغییری نکرده...البته دکتر میگفت به خاطر شوک بزرگی که بهش وارد شده انفارکتوس میوکارد روی داده چون از قبل سابقه ی بیماری قلبی داشته سلولهای قسمتی از میوکارد قلبش برای همیشه از کار افتادن و احتمال بهبودی ندارن!

پرحرص مشتی روی زانوم زدم...

-لعنتی!چرااون اتفاق افتاد؟!

-حرص نخور به درک...

تیز نگاهش کردم...

-تو مثل اینکه حالیت نیست مسئولیت این مأموریت به عهده ی من و تو بوده!اگه حالش خوب نشه جواب اون بالایی هاروچی میدی؟

-ماتمام تلاشمونوکردیم...اگه اتفاقی افتاده دست ما نبوده خواست خدابوده!

-همین؟!

کلافه نگاهشو ازم گرفت وگفت : آره همین و بس!

-عمو سام نمیای کیکو ببریم؟!خاله دیانا میخواد شمعارو فوت کنه!

نگاهمو از پدرام گرفتم و به صورت تپلی آرمیتا دوختم...سعی کردم لبخند بزنم...از جابلند شدم و گفتم : بریم پرنسس کوچولو!

باذوق دستمو گرفت وگفت : پرنسس نه!سیندرلا...!

تک خنده ای کردم وسرمو به طرفین تکون دادم باهاش هم قدم شدم و به ته سالن رفتیم...دیانا باخنده به روژین نگاه میکرد و روژین هم باهیجان یه چیزی رو براش تعریف میکرد...نگاهش که به من افتاد لبشو گزید با چشم و ابروبه روژین اشاره کرد که دیگه ادامه نده اما انگار روژین دوهزاریش کج تر از این حرفا بود...بی توجه به دیانا ادامه میداد...پشتش که قرار گرفتم فقط یه جمله ی کوتاه شنیدم...

-چرا ابرو میندازی بالا بالا؟!مرتاضو دیدی؟!آخه مرتاضم دیدن داره...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باتک سرفه ی من هینی کشید و به عقب برگشت نگاهش که به من افتاد با تته پته گفت : اوا...س...سلام آقا سامی...چیزه...میدونید...ما داشتیم درمورد یکی از بچه های دانشگاه حرف میزدیم...مرتاضه!یعنی نه از اون مرتاضاها!نه یه مدل مرتاض دیگه...چه جوری بگم آهان...اسمش مرتضی ست...

انگشتاشو بااسترس میچلوند و بانگرانی نگاهم میکرد...از قیافه ی ترسیده اش خندم گرفت...اما به زور جلوی خودمو گرفتم حتم دارم موضوع بحثشون درمورد من بود اما ارتباط مرتاض باخودمو نمیفهمیدم...بااخم گفتم : بسه...مهم نیست!

بعد نگاهی به دیانا انداختم وگفتم : نمیخوای شمعارو فوت کنی؟!

هول گفت : چرا...چرا!

سرشو که جلوآورد حاج صادق باخنده گفت : هول نکن دختر اول آرزو کن!

لبخندی زد و زیر لب چندتا جمله رو زمزمه کرد که اصلا متوجه نشم...یعنی تلاشی هم برای دونستنش نکردم چون ارتباطی به من نداشت...هرآرزویی که داشت خصوصی بود و به من مربوط نمیشد

چشماشو بست و بایه فوت محکم کل شمعارو فوت کرد...

چشماشو که باز کرد برای چندثانیه خیره شد تو چشمام...چشمای خیسش اونقدر براق بود که یه لحظه کم مونده بود اختیار از دست بدم...این چشما چه بلایی سر من آورده بودن؟!کمی فکرکردم...اگه برای چند ثانیه فقط چند ثانیه درآغوش میگرفتمش چه عکس العملی نشون میداد؟!

دستی به موهام کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم...باقدمهای بلند ولی محکم به طرف پله ها حرکت کردم و تند باعجله بالا رفتم...دیگه نمیتونستم به سادگی وجودشو نادیده بگیرم...نمیتونستم کنارش باشم و بی تفاوت باهاش رفتار کنم...نمیتونستم احساساتمو پنهون کنم...!نمیتونستم...موندن من بیش از اندازه جایز نبود!دیانا :

نمیدونم برای بار چندم بود که گیتی جون رو از ته دل بغل میکردم...بوس محکمی روی گونه اش نشوندم و بعد کمی ازش فاصله گرفتم...

-واقعا ممنونم...نمیدونم چه طور ازتون تشکرکنم!جشن تولد فوق العاده ای بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو نوازش کرد ومهربون گفت : الهی قربونت برم مادر!تو برای ما خیلی باارزشی...لیاقتت بیشتراز این حرفاست...یه جشن تولد ساده که این حرفارو نداره!

روژین از پشت سرم گفت : لوسش نکنین گیتی جون الان فکر میکنه چه خبره!همچین تحفه ای هم نیست...!

گیتی ضربه ای به بازوی روژین زد وگفت : بلا...حالا حسودی نکن!توهم خیلی گلی

روژین لبخند دندون نمایی زد...

-نه دیگه قبول نیست...منم ازاون بغل محکما میخوام...

گیتی سرشو به طرفین تکون داد و روژینو درآغوش کشید...نمیدونم چی در گوشش گفت که روژین کمی خجالت کشید و زود از بغل گیتی اومد بیرون...

با صدای حاج صادق گیتی از ما فاصله گرفت و من فرصت کردم از زیر زبون روژین حرف بکشم...

-چی بهت گفت که این جوری شدی؟

دستمو گرفت و به سمت مبل کشید...همین که نشستیم گفت : الهی این پدرام ذلیل بشه که آبرو واسم نذاشته قصه ی عشق مادوتا رو حتی خواجه حافظ شیرازی هم میدونه!

خندیدم...خیلی بامزه حرص میخورد...

-پسره ی احمق...معلوم نیست چی به گیتی جون گفته که به من میگه دل این پسرو نشکن!انگار من چی کارش کردم...خودش یادش رفته چه بلایی سرم آورد!

دستمو دور شونه ش حلقه کردم و چونمو روی بازوش گذاشتم...

-بی خیال گذشته...این پدرامم پسر بدی نیست!نمیخوای یکم بهش فرصت بدی؟!

بااخم نگاهم کرد...

-فرصت بدم که چی بشه؟!نمیخوام دوباره...

وسط حرفش پریدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی قرار نیست دوباره تکرار بشه!اجازه بده حرف بزنه...حتما حرف برای گفتن زیاد داره...دلم براش میسوزه ببین چه مظلوم نگاهت میکنه؟!

چشماشو دوخت به چشمام...

-تو میگی چی کار کنم؟!باکسی که یه روزی بهم گفت فراموشم کن بهم گفت دوستم نداره...بهم گفت همه حرفاش دروغ بوده بشینم از چی حرف بزنم؟!اصلا چه حرفی برای گفتن داره؟

-نمیدونم ولی ته دلم حس میکنم یه اتفاقاتی افتاده که پدرام مجبور شده ترکت کنه!اگه اینطور نبود الان بعد اینهمه وقت سراغتو نمیگرفت!

-نمیتونم الان تصمیم بگیرم...باید فکر کنم...

-باشه فکرکن امافقط به خودت فکر نکن!سعی کن کینه های قدیمی رو کنار بذاری!

نگاهی به ساعتم انداختم...

-پروازت دیر نشه؟!

-نه دیگه الان میرم!ای کاش به مامان وبابا قول نداده بودم که میرم پیششون!دوست داشتم کل تعطیلات رو باهم خوش بگذرونیم ولی حیف...

-دیوونه!من آرزومه پدرمادر داشتم میرفتم دیدنشون اونوقت تو!خیلی ناشکری!

از جا بلند شد...منم بلند شدم...مانتوشو از روی دسته مبل برداشت و تنش کرد...نگاه پدرام روی روژین ثابت بود اما روژین توجهی نمیکرد...فکری به سرم زد باصدای نسبتا بلندی گفتم :

-آقا پدرام تشریف میارین لطفا؟!

پدرام باشنیدن صدای من متعجب از جا بلند شد و با چند قدم بلند خودشو به ما رسوند...روژین باابروهای بالا رفته خیره نگاهم میکردانگارازقصد من باخبر شده بود!

-بله دیانا خانوم؟

لبخندی زدم وگفتم : میشه روژین رو تا فرودگاه مهرآباد برسونین!؟

چشماش برقی زد....نگاهشو دوخت به روژینی که بادهان باز منو نگاه میکرد...چشمکی بهش زدم وگفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد قبول نمیکنین؟!

باتته پته گفت : چ...چرا!چرا!البته باکمال میل

روژین اخمی کرد و کیفشو روی دوشش انداخت...

-لازم نیست خودم میتونم برم چلاق که نیستم!ماشینم دارم

لبمو به دندون گرفتم...

-بذار ماشین همین جا بمونه!تازه پول پارکینگ هم نمیدی...آقا پدرام میرسونت

پاشو زمین کوبید...

-نمیشه

باد پدرام خالی شد...مأیوسانه به رفتار روژین نگاه میکرد...دلم براش میسوخت

روژینو به سمت در هل دادم وگفتم : حرف نباشه...روژین جان عجله کن تا دیر نشده

سرشو خم کرد و زیر گوشم گفت : به خدا لهت میکنم دیانا!واسه من نقشه میکشی!؟یه بلایی سر تو واون مرتاض هندی بیارم که اون سرش ناپیدا اصلا الان داد میزنم میگم دیانا عاشقت شده

رنگم پرید هول گفتم : روژین جون من این کارو نکنی!آبروم میره...!

-چه طور ت منو حرص میدی اونوقت من تورو حرص ندم؟!

-من میخوام شما دوتا...

-لازم نکرده

پدرام از کنارمون رد شد و سوییچ به دست گفت : من بیرون منتظرم

روژین بدون اینکه نگاهی به پدرام بندازه روبه من گفتم : بگم؟!

ملنمس نگاهش کردم...

-حیف که ازاین پسر مغرور همچین خوشم نمیاد!میدونم اگه بفهمه تو دوستش داری دور برمیداره وفکرمیکنه چه خبره...برو دعا به جون من کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسی روی گونه اش نشوندم

-قربونت برم...حالا برو پدرامو معطل نکن!

اخمی کرد و برای خداحافظی سمت گیتی جون و حاج صادق رفت...

نگاهم روی آرمیتا ثابت موند...چه با شور و هیجان با پدرش حرف میزد...خداروشکر که اینقدر سرحال بود...هیچ وقت صحنه ای روکه بعد ازمدتها پدرشو دید فراموش نمیکنم...ذوقشو هیچ وقت ازیاد نمیبرم!خداروشکر...صداش زدم...

-عزیزم آرمیتا جون نمیخوای بخوابی خاله؟!دیر وقته ها!

حاج صادق مستقیم نگاهم کرد و گفت : خاله دیانا راست میگه!بروبخواب عزیزم

آرمیتا خودشو تو آغوش حاج صادق فرو کرد وگفت : من میخوام امشب با بابام بخوابم

لبخندی زدم و چندقدم به سمتش برداشتم...

-نمیشه هرکس باید تواتاق خودش بخوابه!دیگه تو ماشالا واسه خودت خانومی شدی...

-سیندرلا...عمو سامی بهم گفت سیندرلا

حاج صادق بلند خندید و من دست آرمیتا رو گرفتم : بیا سیندرلای من بیا بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم!

باناراحتی باهام هم قدم شد و باهم از پله ها بالا رفتیم...!

نیمه های شب بود که از خواب پریدم...کنار آرمیتا خوابم برده بود...پتورو روی آرمیتا مرتب کردم و از اتاقش خارج شدم...آروم و شمرده خودمو به اتاقم رسوندم...!

نگاهی به ساعت کنار تختم انداختم و چادر نماز سفید رنگمو ازروی چوب لباسی برداشتم...وضو گرفتم و به نماز ایستادم...این روزها بیشتر از همیشه به خدا نیاز داشتم...به محبتش...به مهربونیاش...به عشق بی پایانش نیاز داشتم...نیاز داشتم که منو تایید کنه!بهم سرکوفت نزنه...سرزنشم نکنه!بهم امیدواری بده...بهم زندگی بده...!کابوسهای وحشتناکی روکه تو این دوماه دچارش شده بودم ازم دور کنه...کابوسهایی از جنس ترس...از جنس وحشت...از جنس

رمان بازار
romanbazar.ir

دلهره!بعداز مرگ شادی این کابوسها دست بردار نبودن و تقریبا هرشب سراغم میومدن...تلخ بود!نمیتونستم از دستشون فرار کنم...نمیتونستم...

باالله اکبر به رکوع رفتم...صدای دراتاقم حواسمو پرت کرد...صدای قدمهایی که بهم نزدیک میشد تمرکزمو بهم ریخت...قدمهایی محکم...بلند...پرغرور!

من این قدمهارو میشناختم...

الله اکبر به سجده رفتم...سرمو که بلند کردم چشمم به جانمازی افتاد که بافاصله ی کمی از من روی زمین پهن شده بود!درست کنار جانماز من...!صدای گیرا ومحکمش توی فضای اتاقم طنین انداز شد...باورکردنی نبود...!سام...نماز...؟!

رکعت دوم رو با سرعت بیشتری خوندم و ازروزمین بلند شدم...همونطور که نگاهم به سام بود عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم!

خیره شدم به صورت جذاب و مردونه ش...چه طور میشد عاشق این مرد نشد؟!

یاد دوماه قبل افتادم...

-شادی مرد...!؟

خیره به چشمام فقط نگاهم کرد...قطرات اشک روی صورتمو پاک کردمو خودمو جلو کشیدم

-واقعامرد؟!به همین سادگی...؟!بایه گلوله؟!

-آره مرد!

روی زمین زانو زدم...سرم به دوران افتاده بود...

-خیلی نامردی...خیلی خودخواهی!اون دوست داشت...به خاطر تو خودشو انداخت جلوی گلوله...واسه حفاظت از جون تو مرد!تو باعث مرگش شدی...

ته گلوم میسوخت...بااینکه معلوم نبود چندروزه غذا نخوردم امااحساس تهوع میکردم..یه لحظه هایی تو زندگی هست که حالتی شبیه به تهوع داری...یه تهوع مدام درحالی که چیزی هم بالا نمیاری...یکی انگار دلت رو چنگ میزنه!روی صندلی های بیمارستان نشستم و سرمو تو دستام گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینیشو به دندون گرفت و با صدای خفه ای گفت : به اندازه کافی داغونم...داغون ترم نکن!

پوزخندی زدم و با صدایی که بی اراده بلند شده بود گفتم : تویه آدم خودخواهی!یکی که به خاطر رسیدن به منافع خودش از جون آدما مایه میذاره...از این آدما بدم میاد...!بدم میاد!

بی اختیار جملاتی به زبونم میومد که دلم نمیخواست زده بشه...نمیخواستم اون حرفا رو بزنم اما حال اون روزم روهم نمیتونستم درک کنم...نمیتونستم خودمو کنترل کنم...بی هواازکوره در رفته بودم..شادی واقعا بی گناه بود؟!

باخشم زل زد تو چشمام ...فک منقبض شده شو حرکت داد وگفت : حرف حق میزنی اما باید یاد بگیری هر حقیقتی رو تو صورت طرف مقابل تف نکنی...روح و روان آدما از هر حقیقتی عزیز تره...تو اولین کسی نیستی که ازم متنفره...!مادرمم ازم من بدش میاد...ولی یه چیزی رو نمیدونید که اگه میدونستید شاید حقو به منم میدادید...به منی که هیچ وقت به حقم نرسیدم

باشنیدن صدای بسته شدن در اتاقم از جا پریدم...رشته ی افکارم پاره شده بود....چه قدر سفربه گذشته ها تلخه!گذشته ام درد میکنه...!

جانمازمو ازروی زمین جمع کردم...دلم میخواست باهاش حرف بزنم...دلم میخواست حرفای گذشتمو پس بگیرم...من پشیمون بودم...!

شالمو روی سرم انداختم...پتوی روی تختمو برداشتم و ازاتاقم بیرون رفتم...میدونستم همیشه تو هوای گرگ ومیش تو حیاط قدم میزنه...اما امروز بابقیه ی روزها فرق داشت...سام امروز کنار من...نماز خونده بود!مگه میشه کسی نماز بخونه و با خدا قهر کنه؟!

وارد حیاط شدم...هواتاریک تر از چیزی بود که فکرشو میکردم...ازپله های پوشیده از برف و لیز به آرومی پایین اومدم...لرز به اندامم افتاد...صدای خش خش قدمهام روی زمین پوشیده از برف فضارو پرکرده بود

روی صندلی های کنار استخر نشسته بود.نزدیکش ایستادم و پتو رو روی شونه هاش انداختم...

-هوا سرده...سرما میخورید!نمیخواین بیاین تو؟!

بی توجه به سوالم با صدای خش داری گفت : یه زمانی فکرمیکردم باهر ضربه ی مشتم میتونم هر سنگی رو بشکنم اما یه روز روبه روی یه صخره قرار میگیری ومیبینی که نمیتونی راهشو تغییر بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو به دندون گرفتم صدای بغض دارش قلبمو تکه تکه میکرد...

-زندگی مثل چرخه ایه خداجاشو با عزیز ترین کساش عوض میکنه بعد همون بازی رو تکرارمیکنه هرچیزی که یک بار اتفاق بیافته بازم اتفاق میافته اگه یکبار از چیزی فرار کنی همیشه پاتو تو همون جاپا میذاری وفرار میکنی هردفعه که پاتو میذاری جاپای قبلی بزگترمیشه هرچه قدر که اتفاقات رو پشت سر بذاری باز جلوچشمات سبز میشه حتی اگه نتونی گذشته رو عوض کنی میتونی پیش خودت نگهش داری...

کنارش روی صندلی خیس از برف نشستم...

سرشو به طرفم برگردوند باورم نمیشد چشماش خیس بود!مرد مغرور من گریه کرده بود...؟مگه ممکن بود...؟

-من آدم نامردیم...؟من پست و بد جنسم...؟

بغضی روکه گلومو چنگ میزد فرو بردم و باصدای آرومی گفتم : حالا که دارین به این موضوع فکرمیکنین یعنی نامرد نیستین!یعنی بی وجدان و بد نیستین...!یه چیزی ته وجودتون هست که نمیتونین ازش فرار کنین هرچه قدرم تلاش کنیدنمیتونیداونو از بین ببرید...

-میخوام آشتی کنم...با خدا...با مامان...با زندگی...با خودم...باهمه چی!میخوام آشتی کنم...!میخوام یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشم...بدون استرس...بدون نگرانی...بدون هیجان!آروم و ساکت...ولی سخته!

چه قدر سام این روزهارو بیشتر از قبل دوست داشتم...!

-وقتی باخدا به این سادگی آشتی کردین یعنی آشتی کردن با بقیه اصلا سخت نیست...

-من نمیخواستم شادی بمیره...دوست داشتم غلام زجر بکشه اما دوست نداشتم شادی این وسط بمیره!حس میکردم با عذاب کشیدن غلام روحم شاد میشه...ازاین سیاهی میام بیرون اما اشتباه میکردم...ازاین سیاهی بیرون نیومدم بدتر ازقبل توش فرو رفتم...روحم آروم نگرفت...حالا یه عذاب وجدان هم بهم اضافه شد...

باکنجکاوی پرسیدم : مگه پدر شادی باهاتون چیکار کرده بود که اینقدر ازش متنفر بودین؟!

پوزخندی رولباش نشست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-غلام منو نابود...نه نابود چیه!؟یه چیزی فراتر از نابودی!زندگیمو به آتیش کشید...همه چیمو ازم گرفت...قلبمو پاره پاره کرد!احساساتمو سرکوب کرد...من داغون شدم...شاید یه روزی برات تعریف کردم چه بلایی سرم آورده اما بهت قول نمیدم

از حرفاش چیزی نمیفهمیدم...مگه چه بلایی سرش اومده بود که اینقدر از غلام متنفر بود؟!

گیج نگاهش کردم...نگاهش از روی صورتم سرخورد و روی بولوز نازکم نشست...

-چراباین لباساومدی بیرون؟!

گنگ به پیراهنم نگاه کردم...چه قدر تند بحث رو عوض کرده بود؟!

-براتون پتو آوردم...عجله داشتم فراموش کردم...

-بروتو تا سرما نخوردی!

لبخند محوی زدم...برای من نگران بود؟!

ازجابلند شدم اما قبل از اینکه قدمی بردارم سنگینی پتو روی شونه های نحیفم حس کردم...به صورتش نگاه کردم...

-سردتون میشه!

اشاره ای به بازوهای عضلانیش کرد وگفت : به من میاد سردم بشه؟!

لبخندم پهن تر شد...حتی نسبت به سرماهم بی تفاوت بود و غرورشو ازدست نمیداد!

-آخه...؟!

-مهم نیست دیانا...اصلا من مهم نیستم...برو تو تا سرمانخوردی!

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست...

-اتفاقا خیلی هم مهمه!

باشیطنت یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت : جدی؟!برات مهمم؟!

نگاهمو ازش گرفتم و همونطور که پتو روی صندلی میذاشتم گفتم : اگه مهم نبودین تا اینجا نمیومدم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی روی برف های یخ زده برداشتم...صداش بالحن خاصی به گوشم رسید...

-پس اگه برات مهمم باهام ازدواج کن!

یه لحظه حس کردم گوشام اشتباهی شنیدن...!حس کردم شاید اثرات تلقینه...اما صداش بار دیگه سکوت رو شکست...

-باهام ازدواج کن دیانا!

حس کردم قلبم از حرکت ایستاد...همزمان سست شدن زانوهامم حس کردم...درست میشنیدم؟!خوابم یابیدار...؟

به سمتش برگشتم...اونقدر شوکه بودم که نمیتونستم حرف بزنم...لبخند محوی رو لباش نشست...قدمی به سمتم برداشت...زل زد تو چشمام...

-باهام ازدواج کن باشه؟!

به همین سادگی...؟!به همین آسونی...؟!خدایا دارم چی میشنوم؟!سام الان از من خواستگاری کرد...؟!یعنی اینکه خواستگاری نبود...تقاضا هم نبود...خواهش هم نبود...دستور بود!حتی تقاضای ازدواجشم دستوری بود!اصلا خواهش و تمنا تو کار این بشر نبود...!

پتورو روی صندلی رها کردم...سوز سرمای زمستون امونمو بریده بود...بدترازاون تارهای موهام بود که مدام توی صورتم میریخت...بدترازاون قلبم بود که باضربانهای تند و بی وقفه اش حالمو بدتر میکرد...بدتر ازاون گلوم بود که با بغضی بی دلیل راه نفسم رو بسته بود...بدترازاون چشمم بود که مدام پروخالی میشد و هرلحظه امکان داشت چشمه ی اشکم بجوشه...بدترازاون گوشم بود که مدام جمله ی سام رو تکرار میکرد...توی ذهنم میپیچید...!بدترازاون دستام بود که صاف و بی حرکت کنار بدنم افتاده بود و هیچ حسی نداشت...بی حس بی حس بود...بدترازاون احساسم بود که احساس درد داشت...احساسم درد میکرد...!دردی مبهم...دردی از شادی...!دردی از خوش حالی...دردی از شوق...!

قدم دیگه ای به سمتم برداشت...میخواستم فرار کنم...دلم میخواست ازاونجا برم...دلم تنهایی میخواست...کمی سکوت میخواست و کمی فکر...عادت به اتفاقات یهویی نداشتم...عادت نداشتم خواسته هام سریعتر از چیزی که فکرشو میکنم برآورده بشن...باید کمی خودمو برای باور این چند

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله آماده میکردم!پاهام توان رفتن نداشت و اون باهر قدم بهم نزدیک ونزدیکتر میشد...حالا درست تو چند سانتی متر من ایستاده بود

چرا میخواستم فرار کنم؟!مگه منتظر این موقعیت نبودم...؟!مگه شش ماه تموم انتظار شنیدن این جمله رو اززبونش نمیکشیدم...؟!پس حالا چرا اینطور رفتار میکردم...؟

-نمیخوای چیزی بگی...؟ناراحتت کردم...؟!

واقعا فکرمیکرد ناراحت شدم؟سام من...مرد مغرور من...فکرمیکرد به خاطر ابراز احساساتش من ناراحت شدم؟منی که خودموبه آب و آتیش میزدم تا لحظه ای به چشمش بیام...تالحظه ای ذهنشو مشغول کنم حالا فکرمیکرد باپیشنهادداشتنش برای همیشه ناراحت شدم؟!

داغی قطره ی اشکی گونه ی سردمو نوازش کرد...پلک زدم تا تصویرش تار و کدر نشه...تامثل همیشه واضح ببینمش...

دستی به موهای یکدست مشکی و لختش کشید...کلافه شده بود!چرازبونم نمیچرخید تا ازاینهمه کلافگی خارجش کنم...؟!

-من معذرت میخوام...شاید نباید این حرفو میزدم!اصلا فراموشش کن...فکر کن اصلا حرفی نشنیدی!باشه...؟!

فراموش کنم...؟چه طور این لحظات رویایی رو فراموش کنم...چه طور اون جمله ی فراموش نشدنی رو فراموش کنم؟!

خواست از کنارم رد بشه...میخواست حرفشو پس بگیره...؟!نه...!

آروم باصدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم : نرو...

سرجاش ایستاد...به سمتم برگشت...لبخندی روی لبای رنگ پریده ام نشوندم وگفتم : به همین زودی پاپس میکشی؟!

مات نگاهم کرد...

-یعنی اگه الان جواب من منفی باشه میری و پشت سرتو هم نگاه نمیکنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش از شدت تعجب گرد شد...صورتش بی حالت بود!اما رد اخمی روی پیشونیش هنوزم مشخص بود

-آدم جازدن نیستم...وقتی حرفی رو میزنم یعنی تا تهش هستم...یعنی اگه دنیاهم جلوم قد علم کنه بی خیال نمیشم اما اگه طرف مقابلم بخواد چون...آدم زور کردنم نیستم...اهل تحمیل کردن خودم به کسی نیستم...اگه نخوای اجباری نیست!

نفس عمیقی کشیدم...راست میگفت...!اهل پاپس کشیدن نبود!

لبخند دندون نمایی زدم...لبهام از سرمای سرد زمستون ترک خورد اما مهم نبود...مهم سام بود!

-قبولم میکنی؟!

-باتمام وجود...!

سیاهی چشماش برقی زد...برقی که هیچ وقت ندیده بودم!اونهم لبخند پهنی زد...لبخندی از جنس شادی!

خوابم یابیدارم...؟!

-اگه چندثانیه دیگه اینجا وایستی بهت قول نمیدم به اعتقاداتم واعتقاداتت پایبند باشم...

سرخ شدم...هنوزهم تو این سرما خونی بود که تو رگهام جریان پیدا کنه!

دستشو بالا آورد و چتری های طلایی رنگمو کنار زد...

-باز واسه من سرخ و سفید کردی شیطون؟!میخورمتا...!

لبمو به دندون گرفتم...سرشو جلوتر آورد...نفسای داغش توی این سرما پوستمو نوازش میکرد...حس شیرینی بود!

دوست داشتم عقب نشینی کنم اما دست خودم نبود...نمیتونستم ازش فاصله بگیرم!

-چرابهم این پیشنهادو دادی؟!

-تو چرا قبول کردی؟!

هل شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من...؟خب...من...خب!من دلایل خاص خودمو دارم!

لبخندش عمیق تر شد...

-منم دقیقا به خاطر همون دلایل این حرفو زدم...

-آخه یهویی!نمیدونم به نظرم...

-خیلی وقت بود که میخواستم حرف بزنم امانمیتونستم باخودم کنار بیام الانم اصلا قصد گفتنشو نداشتم...ازدهنم پرید!

باشیطنت گفتم : یعنی الان پشیمونی؟!

نفس عمیقی کشید وگفت : هیچ وقت مثل حالا مصمم نبودم!

خواستم چیزی بگم که همزمان چراغ اتاق گیتی جون و اتاقک سرایدار خونه روشن شد..

ترسیدم...تند وباعجله گفتم : وای بیدار شدن!

از ته دل خندید...باصدا...بلند!

-چرامیترسی؟!

-زشته الان مارو میبینن!

-خب ببینن...!البته فکرکنم اونا خیال کردن دزدی چیزی اومده!

واقعا این پسر شرم نمیکرد...!!؟چه طور اینقدر تغییر کرده بود...؟اینقدر شیطون...؟

-من خیلی خجالت میکشم!

دوباره خندید...چه قدر خنده هاشو دوست داشتم...چرا اینهمه وقت این خنده هارو از من پنهون کرده بود؟!

-نوک دماغت قرمز شده...بدو بریم تو تا سرما نخوردی!

باهاش هم قدم شدم!چه طور این پیشنهادو داد؟!ازروی علاقه بود...؟

باافتادن نورآفتاب تو اتاقم چشمامو بهم فشار دادم و به پهلو خوابیدم...پتورو تا چونه بالا کشیده بودم و به چندثانیه زمان احتیاج داشتم تا به اتفاقات دور واطرافم مسلط بشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بایادآوردی اتفاقات دیشب مثل فشنگ از جا پریدم و روی تخت نشستم...یه لحظه باخودم حس کردم نکنه همه چیز خواب بود؟!نکنه همش رویا پردازی و خیال بافی های دخترونه ی خودم بوده...؟نکنه...!چشمم که به جانمازروی زمین افتاد لبخند پهنی زدم...نه خواب نبوده...عین واقعیت...خود خود واقعیت بوده...!پتورو کنار زدم و کف پاهامو روی پارکت های سرد اتاقم گذاشتم...نمیدونم چرا توقع داشتم صبح بانوازش های سام ازخواب بیدار بشم...!توقع اضافی بود دیگه...حتی تو رویاهم ممکن نبود سام همچین کاری کنه!من چه قدر زود جوگیر شده بودم که بایه پیشنهاد ازدواج به یه همچین چیزهایی فکرمیکردم...!سام بود دیگه...سرد و مغرور...!چه توقعی داشتم...؟!

بعدازاینکه صورتمو شستم لباس مناسبی پوشیدم و شالمو روی سرم انداختم...ازاتاق که خارج شدم صدای شکستن چیزی توجهمو جلب کرد...باعجله به پله ها نزدیک شدم...بادیدن آرمیتا که با هردو دستش گوشهاشو چسبیده بود و اشک میریخت قدمهامو تند تر کردم...دستامو دورش حلقه کردم و بامهربونی گفتم : چی شده عزیز دلم...؟!

بادیدن من خودشو بیشتر تو آغوشم فرو کرد و آروم گفت : عمو سامی قاطی کرده...

ابروهام خود به خودبالا رفت...

-چی شده مگه؟!

-نمیدونم خاله دینی با عمه گیتی دعواکرد...

کمی از آرمیتا فاصله گرفتم وگفتم : عزیز دلم تو چرا ترسیدی؟!مگه عمو سامی رو نمیشناسی؟!زودی عصبانی میشه...اینجا واینستا برو تو اتاقت بازی کن تا منم برات صبحونه بیارم!

-آخه...

چشم غره ای بهش رفتم که سرشو پایین انداخت بدون هیچ مخالفتی به سمت اتاقش رفت...باقدمهای لرزون از پله ها پایین رفتم...صدای بلند گیتی حتی از این فاصله هم به گوش میرسید...مگه چی شده بود؟!

وارد سالن که شدم گیتی جون نگاهی به من انداخت و لبخند زورکی زد اما سام حتی سرشو بلند نکرد...چیزی تو وجودم فروریخت!نکنه همه چیز رو فراموش کرده باشه؟

آب دهنمو قورت دادم و به گیتی جون گفتم : اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشو دوخت به چشمام و گفت : خیره عزیز دلم...منتهی این پسر زیادی شلوغش کرده!

گیج به سام نگاه کردم که از جا بلند شد و بی هیچ حرفی سالنو ترک کرد...

دست گیتی که روی کمرم قرار گرفت به خودم اومدم...

-امروز زنگ زدم روستا به زهرا تا یه وقت نگرانم نشه!آخه یهویی اومدیم اینجا و خب اون بنده خداهم از چیزی خبر نداشت یکم که حرف زدیم گفت دل پسرش پیش تو گیر کرده!انگار بدجوری خاطرخواهت شده...گفت میخوایم بیام خواستگاری!اینوکه به سام گفتم اینطور قاطی کرد...نمیدونم چش شده این پسر!

کم کم شوکی که بهم وارد شده بود به یه حس شیرین تبدیل شد ته دلم از حس تعصب و غیرت سام ضعف رفت...!من براش مهم بودم...!

روی اولین صندلی نشستم...گیتی متعجب به من ولبخندم نگاه میکرد...حتما باخودش خیال میکرد که من بی صبرانه منتظر تقاضای خواستگاری علیرضا بودم...!علیرضا...چه زود دل باخته بود!مگه من چی داشتم که از من خوشش اومده بود...؟!

چهره اش مقابلم تجسم شد...خوشگل بود...خوشتیپ بود...پزشک بود!ولی من...!چیز خاصی نداشتم...!

حرفاش تو گوشم زمزمه شد...آبجی...خواهر...آبجی!اونکه منو خواهر خودش میدونست چه طور از من میخواست باهاش ازدواج کنم...؟!

به خاطر همین از کلمه ی آبجی و خواهر بدم میومد چون همیشه پشت این کلمه معنی های زیادی مخفی شده بود...!منو خواهر خودش میدونست...هه!

خیره شدم به لیوان آب پرتقالی که جلوی صورتم قرار گرفت...

-بخور عزیزم!رنگت چرا پریده؟!

لیوان رو از دست گیتی گرفتم و خیره شدم به صورت مهربونش...!چرااین زن اینقدر دوست داشتنی بود...؟!شوهرش چه طور حاضر شده بود این جواهر رو بایه نفر دیگه عوض کنه...؟!مگه چی کم داشت این زن مهربون؟

-نظرت چیه عزیزم؟بگم بیان...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیان؟!بیان خواستگاری...؟!بیاد خواستگاری خواهرش...؟!

-گیتی جون من...خب...من...

-خجالت نکش عزیزم...تو هم مثل دخترمی!هرحرفی تو دلت هست بهم بگو..!

لبخندی زدم...

-من نمیخوام بیان خواستگاری!

-چرا ؟!من فکرمیکردم خوش حال میشی...!

-بحث این حرفا نیست اما من علاقه ای بهشون ندارم

لبخند رو لباش پررنگ تر شد به طرف تلفن رفت وگفت : پس زودتر بهشون بگم تا راه نیافتادن...ولی زهرا خیلی دلخور میشه!آخه بعد از چندسال تو اولین دختری بودی که به دل علیرضا نشستی!

حرفی نزدم....لیوان آب پرتقال رو تا نصفه سر کشیدم و به آشپزخونه رفتم باید برای آرمیتا صبحانه میبردم...تو درگاه آشپزخونه که قرار گرفتم خاطره ی شیرینی برام زنده شد...

-من باید برم آقا سامی!دیگه اینجا هیچ کس به من احتیاجی نداره...!آرمیتا الان پدرشو داره...

عصبی دستی به موهاش کشید وگفت : نه...آرمیتا این چند وقته خیلی بهت وابسته شده...نمیشه بری...نباشی خیلی غصه میخوره!

-باهاش صحبت میکنم...اصلا مدام میام بهش سر میزنم که دلتنگ نشه...ولی نمیتونم دیگه اینجا بمونم

دستشو تو جیب شلوارش فرو برد...چشمای سیاهش عصبی تر از قبل بود...خیره شد تو چشمام وگفت : تو مشکلت یه چیز دیگه س!آره...؟!از من بدت میاد آره...!

دلم ازش شکسته بود...دلخور بودم...ناراحت بودم اما...ازش بدم نمیومد!من هنوزم دوستش داشتم مگه میشد ازش بدم بیاد؟!من فقط به خاطر مرگ شادی ناراحت بودم...هنوز لحظه ی جون دادنش جلوی چشمام رژه میرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هزار بار گفتم مرگ شادی تقصیر من نبود...اون خودش پرید جلوی تیر گلوله...خودش!میفهمی...؟!

بغضمو فرو دادم وگفتم : اما اون دوستتون داشت...

پوزخندی زد...

-دوستم داشت وبا صد نفر دیگه رابطه داشت...؟!دوستم داشت و اون شب تو اون مهمونی بااون وضعیت میرقصید...؟!آره دوستم داشت...؟!تو به این میگی دوست داشتن...؟

ساکت شدم...منطقی بود...؟!نبود...؟

-اون فقط از خودش بریده بود...از زندگیش...از پدرش از مادرش از همه چیز!خسته شده بود فقط میخواست آزاد شه...خودکشی کرد اما نه به دست خودش باتیری که پدرش به سمت من شلیک کرد...!خودشو جلوی تیر انداخت تا جون منو نجات بده تاتو زندگیش یه کار مفید کرده باشه...تا شاید بااین کار بتونه یه ثواب واسه خودش داشته باشه...همین!مرگ شادی تقصیر من نبوداگه بهونه ات اینه که از من بدت میاد و به خاطر من میخوای بری...یکم عاقلانه فکر کن و تصمیم بگیر!آرمیتا بی تو نمیتونه ادامه بده...

-خانوم چیزی میخواین؟!

با صدای نعیمه رشته ی افکارم پاره شد...از گذشته جدا شدم و به حال پیوستم...

-صبحونه ی آرمیتا رو حاضر میکنی؟!میخواد تو اتاقش بخوره...

لبخندی به لب آورد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد...

سام :

-قربان بعد از چهار ماه کارخونه امروز به مرحله ی سود دهی رسید...بالاخره از رکود خارج شدیم!

بدون اینکه تغییری تو حالت صورتم بدم گفتم : خوبه...مثل اینکه تلاشمون بی فایده نبود

بختیاری همونطور که لبخند مضحکی روی لباش جا خوش کرده بود صندلی مقابل میز منو بیرون کشید و نشست...پرونده ای که دستش بود رو روی میز گذاشت وگفت : قربان اینم لیست کارکنان کارخونه با مقدار حقوق و مزایایی که میگیرن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده رو باز کردم قبل از اینکه نگاهی اجمالی بهش بندازم پرسیدم :

-تعداد خانوارها مشخصه؟!منظورم به اینه که هرکدوم چندتا بچه دارن یا مجردن یا متاهل؟

-بله قربان همه چیزو یاد داشت کردم عنایت بفرمایید!

روی صفحه ی اول دقیق شدم...همه چیز مرتب و با ترتیب نوشته شده بود!هیچ ایرادی نداشت...

پرونده رو به طرفش گرفتم و گفتم : خوبه...طبق این پرونده براساس تعداد خانوار حقوق رو تقسیم میکنی!میخوام تو سال جدید افزایش حقوق داشته باشیم به ازای هر عضو خانوار پنجاه هزار تومن اضافه حقوق!

بختیاری کمی مات نگاهم کرد بعد باتعجب گفت : آخه قربان اگه بخوایم اینطور سرمایه ی کارخونه رو خرج کنیم که نمیشه!ورشکست میشیم

تیز نگاهش کردم...چرا تو کارهایی که بهش مربوط نمیشد دخالت میکرد...

-مثل اینکه وظیفه ات رو فراموش کردی!کارتو فقط اطاعت کردنه نه دخالت تو کار من...خودم خوب میدونم دارم چی کار میکنم

سرشو پایین انداخت واز جا بلند شد...ادامه دادم :

-از سود سالانه استفاده کن...اینطوری نه ما ورشکست میشیم نه ضرری میکنیم...بااین چندرغاز سود هم وضع کارخونه تغییر آنچنانی نمیکنه اما همین چندرغاز پول میتونه زندگی خیلی از این کارگرارو درست کنه!تو این گرونی بااین مقدار حقوق سخته زندگی...

بختیاری نمیدونست من صبح چی دیده بودم و چی شنیده بودم که این تصمیم رو گرفتم...اونقدر ناراحت شده بودم که حتی این تصمیم هم نمیتونست آرومم کنه!

بختیاری که از حرف زدن من متعجب شده بود تنها به تکون دادن سر اکتفا کرد و بعد از کسب اجازه از اتاقم خارج شد

از جابلند شدم و کتمو از روی جالباسی برداشتم نگاهی به ساعتم انداختم درست وقتش بود...

ازاتاق خارج شدم و بدون هیچ توضیحی به منشی به سمت در خروجی حرکت کردم که صداشوازپشت شنیدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-قربان از صبح یه خانومی تماس گرفتن کارتون داشتن چون شما جلسه داشتین وصل نکردم هرچی پرسیدم اسمشون چیه چیزی نگفتن...!گفتن فردا میان کارخونه شما فردا هستین؟!

بدون اینکه نگاهی به پشتم بندازم گفتم : نمیدونم اگه خواستم بیام شب به بختیاری میگم

-بله قربان

از ساختمون کارخونه خارج شدم و سریع خودمو به ماشین رسوندم...آسمون از دیشب میبارید و حتی لحظه ای هم به خودش استراحت نمیداد...سوار ماشین شدم و به سمت مقصدم حرکت کردم

طولی نکشید که رسیدم...پدرام گفته بود که نمیتونه بیاد...باید خودم تنهایی باهاش حرف میزدم...البته اگه چیزی میفهمید!

پله های بیمارستان رو دوتا یکی طی کردم و به بخش مربوطه رسیدم...بادیدن چندتا سربازی که کنار در اتاقی ایستاده بودن فهمیدم که اتاق غلام اونجاست...خودمو به اونجا رسوندم یکی از سربازا در حال چرت زدن بود و اون یکی هم با موبایلش بازی میکرد...!واقعا نمیدونم اینا رو چه طور برای مراقبت از غلام درنظر گرفته بودن...

اخم غلیظی کردم وبا جدیت خاص خودم گفتم : اینجا چه غلطی میکنین؟!

هردو باشنیدن صدای من مثل سیخ از جا بلند شدن منو میشناختن...میدونستن اگه عصبانی بشم به هیچ کدومشون رحم نمیکنم...یکیشون با تته پته گفت : س...سلام قربان!

بدون اینکه جواب سلامشوبدم گفتم : اینجا کشیک میدین یا اومدین تفریح ؟!

هردو سرشونو پایین انداختن یکیشون آروم گفت : قربان ببخشید اما دست خودمون نیست...دوشبانه روزه که چشم روهم نذاشتیم خب ماهم آدمیم...

نذاشتم ادامه بده گفتم : مگه تعویض نداشتین؟

-نه...

این بیچاره ها هم تقصیری نداشتن مشکل از اون سرپرست احمقشون بود که نمیدونست یه سربازم احتیاج به استراحت داره...درسته وظیفشه خدمت کنه اما گاهی اوقات هم باید بهشون فرجه داد برای انرژی گرفتن!ما آدما رباط نیستیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه دور برندارن چیزی نگفتم اما تو دلم حقو به این بیچاره ها دادم!

-میشه رفت تو؟!

-باید با دکترش حرف بزنین!فکرنکنم اجازه بدن

-کجاست؟!

نگاهی به ته سالن انداخت وگفت : اوناهاش داره میاد...

نگاهم دوختم به دکتر جوونی که بهمون نزدیک میشد...باهمون اخم و همون تحکم گفتم : میتونم بیمارو ببینم؟!

دکتر لبخندی زد وگفت : نه...حالش مساعد نیست اما اگه...

اه زیاد حرف میزد...حرف خوب هم نمیزد با خشم گفتم : باید ببینمش همین حالا!من از کار وزندگیم زدم اومدم اینجا نمیتونم دست خالی برگردم...مثل اینکه فراموش کردین بیمارتون یه محکوم به اعدامه!

دکتر انگار از لحن جدی من جا خوردلبخند رولباش ماسید...

-بیمار من هرکسی که باشه شما حق ندارین آرامششو بهم بزنین!هرکی که هستین باشین...بیمار منم هرکی که میخواد باشه...من به زندگی مردم کاری ندارم فقط وظیفه مو انجام میدم

-منم دارم وظیفمو انجام میدم پس باید ببینمش

نگاهی به دوتا سرباز کنار در انداخت و بعد به صورتم خیره شد...

-فقط ده دقیقه!نه یک ثانیه بیشتر...نه یک ثانیه کمتر

پوزخندی به حرفش زدم و دستمو روی دستگیره درگذاشتم وبه پایین فشار دادم...قدمی به داخل اتاق گذاشتم...غلام زیر دستگاه های الکتریکی زیادی مخفی شده بود!قدمی دیگه برداشتم...سینه اش هنوز بالا وپایین میرفتبه صورت رنگ پریده ش نگاه کردم...خبری ازاون چشمای سبز رنگ نبود...زیر پلکای بسته و سنگینش مخفی شده بود...جلوتر رفتم و حالا درست مقابلش ایستادم...

-سلام جناب غلام شمس...احوالات شریف؟خوبین ایشالا...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونست حرف بزنه...انگار بیهوش بود...فقط روی مانیتور کناریش خطوط زیگزاگ مانندی رو میدیدم که مدام بالا وپایین میشد...دوباره گفتم : چی شد پس؟!چرا نمیتونی حرف بزنی...؟!تادوماه پیش که خیلی قلدر بازی درمیاوردی!هیچ کس جرأت نداشت رو حرفت حرف بزنه...خوب واسه خودت جولون میدادی...آدم میکشتی...حکم صادر میکردی!بادیگارد داشتی...پولت از پارو بالا میرفت...چی شد پس؟!کجان اون بادیگاردای گردن کلفتت تامنو ازاینجا بیرون کنن...هان؟!کجان؟

عصبی تر شدم...روی صورتش خم شدم و اینبار با صدای بلند تری گفتم : یادت که نرفته چه بلایی سرم آوردی؟!میخوای دوباره تعریف کنم...؟!میخوای کثافت کاریاتوبه رخت بکشم تا بیشتر باخودت آشنا شی؟!تابیشتر بفهمی چه عوضی هستی...؟

باحرص نفسای داغمو تو صورتش فوت کردم و کمی ازش فاصله گرفتم...دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم و نگاهمو دوختم به دیوار سبز رنگ روبه روم...

-بچه بودم...چیزی ازاین دنیای کثیف حالیم نبود...زود اعتماد میکردم...زود میبخشیدم...زود دل میبستم...خیال میکردم همه مثل خودم باهام روراستن...فکرمیکردم همه مثل خودم پاکن و دروغ و دغل تو کارشون نیست!نمیدونستم تو این دنیابااین وسعت زیاد آدمای نامردی هم مثل تو وجود دارن که به راحتی آب خوردن آدم میکشن و راحت تر ازاون از زیر بارش شونه خالی میکنن!

که به یه پسر بچه هم رحم نمیکنن و وجودشو آلوده میکنن...که یه سری جوون بی عقل رو دور خودشون جمع میکنن و باحرفای صدمن یه غاز مخشونو شست وشو میدن...که ه.م.ج.ن.س.ب.ا.ز.ی بد نیست...که ما آدما حق داریم به هرکسی که دوست داریم علاقه مند شیم و باهاش ع.ش.ق.ب.ا.ز.ی کنیم...که قانون هایی که صادر کردن همه غلط و چرت و پرتن...آره؟!یادته اونشب خودت تو اون مهمونی این حرفا رو میزدی؟!یادته همون شب چند نفرو آلوده به گناه کردی...!؟چند نفرو تو کثافت کاریای خودت شریک کردی...؟

نگاهمو از دیوار گرفتم و دوباره به صورت بی حالتش دوختم...اونقدر عصبی بودم که رگ پیشونیم ورم کرده بود و از درون داشتم آتیش میگرفتم...میسوختم ولی باید حرفامو میزدم...این حرفا عقده شده بود و راه نفسمو بسته بود اگه امروز همین حالا این عقده رو باز نمیکردم وجودم آروم نمیگرفت...راحت نمیشدم!باید حرف میزدم باید خودمو از شر این کینه ی ده ساله خلاص میکردم...نفس تازه گرفتم وگفتم : یادت میاد تو زندان به خاطر منافع خودت چند نفرو معتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی؟!واسه اینکه مواد هایی رو که رو دستت باد کردن به این و اون بفروشی از من استفاده میکردی؟...شده بودم ساقی تو...مواد های درجه چهار تورو بین زندانیاپخش میکردم...!یادته به خاطر این کار چندتا شلاق خوردم...؟!اثراتش هست هنوز...ردش روی کمرم مونده!مجبورم میکردی به حرفت گوش کنم...عذاب میکشیدم از این کار متنفر بودم اما مجبورم میکردی...تهدیدم میکردی یادته میگفتی اگه له حرفام گوش نکنی دوباره وجودتو آلوده میکنم...؟یادته...؟

تمام صحنه های ده سال گذشته جلوی چشمام رژه میرفتن و بیشتر عصبیم میکردن...ده سال کم نبود...ده سال زجر کشیدن کم نبود!

با انگشت اشاره م روی سینه اش کوبیدم وگفتم : چی شد حالا؟!چرا نمیتونی از خودت دفاع کنی...؟کم آوردی...؟دلت واسه دخترت که جوون مرگ شد داره میسوزه!!؟بذار بسوزه...بذار آتیش بگیره...همونطور که تو دل هزار تا پدرو آتیش زدی...!ببین درد داره!؟میبینی غم بچه چه قدر سخته؟حالا بفهم که وقتی دخترای مردمو از خونشون فراری میدادی و بهشون تعدی میکردی پدراشون چه عذابی میکشیدن!منصفانه اس نه؟!میبینی دنیا چه قدر کثیفه...هرکاری کنی چوبشو میخوری غلام!دنیا دار مکافاته...

بی اختیار صدام بالا تر رفته بود...

-عوضی...چرا لال مونی گرفتی؟!پاشو جواب منو بده...!پاشو حرف بزن...میخوام چشمای سبزتو ببینم که ملتمس نگاهم میکنن!میخوام یه بارم تورو در حال التماس ببینم...

خطوط روی مانیتور به شکلهای عجیبی تبدیل شده بودن و بدن غلام روی تخت میلرزید...پلکاشو بهم فشار میداد و سینه اش با شدت بیشتری بالا وپایین میشد....صدای یکی از دستگاه ها هم بلند شده بود و مدام زنگ میزد...

بی حرکت مقابلش ایستاده بودم و به تقلاش برای زنده موندن نگاه میکردم...

در اتاق با شدت باز شد و همون دکتر جوون و چندتا پرستار وارد شدن...دکتر باخشم تو چشمام نگاه کرد وگفت : چی کارش کردی؟!

بی تفاوت گفتم : کار خاصی نکردم...یکم براش قصه تعریف کردم...تقصیر من چیه که بیمارتون جنبه ی داستان شنیدن نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاهشو از من گرفت و به سمت غلام دوید یکی از پرستارا به سمتم اومد و بالحن جدی گفت : آقای محترم تشریف ببرید بیرون...بیمار توشرایط خوبی نیست!

نگاهی به غلام انداختم و تصویرشو برای همیشه تو ذهنم ثبت کردم...باقدمهای بلند ومحکم از اتاق بیرون رفتم

نفس عمیقی کشیدم...انگار میخواستم کل اکسیژن اتمسفر رو وارد ریه هام کنم!

اکسیژن کم بود...هوا کم بود...نفس کشیدن سخت بود!پس این ۲۱درصد اکسیژن جو کجا فرار کرده بود؟!

ماشینو جلوی بیمارستان رها کردم و گوشه ی خیابون قدم برداشتم...قدمهام مثل همیشه محکم و بلند نبود...بااینکه باری سنگین ازروی دوشم برداشته شده بود اماهنوزم چیزی روی دلم سنگینی میکرد...چراراحت نمیشدم؟!

دونه های سفید برف یکی یکی روی تن خسته ی من فرود میومدن و قدم برداشتن رو برای ادامه ی راه دشوار میکردن...

دیانا :

-دیانا جان یه لحظه میای اینجا؟!

کتاب قصه ی آرمیتا رو روی میزگذاشتم و از جابلند شدم...متعجب به چهره های خندون حاج صادق و گیتی جون نگاه کردم وگفتم : اتفاقی افتاده؟!

هردو بهم نگاه کردن و بعد گیتی جون لبخند معناداری تحویلم داد وگفت : اتفاق که تو این مدت زیاد افتاده اما این یکی با همه شون ف ق داره

نگرانی به دلم افتاد...!طاقت اتفاق تازه ای رو نداشتم...تازه زندگی روی روال عادی افتاده بود...

روبه روشون روی مبل تک نفره ای نشستم و منتظر نگاهشون کردم...گیتی جون دستاشو تو هم گره کرد وخیره به چشمام گفت : اولین بار که دیدمت حس بدی نسبت بهت پیدا کردم...نمیشناختمت اما حضورت با یه پسر وبچه ی غریبه تو خونه ی یه غریبه برام اصلا خوشایند نبود...حس میکردم شاید...شاید....ببخشید که اینو میگم اما فکر کردم شاید دختر فراری باشی و سام گول تورو خورده باشه!ازت خوشم نمیومد...دلم نمیخواست لحظه ای تحملت کنم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی یه مدت گذشت وقتی بااخلای و رفتارت آشنا شدم...وقتی روح پاکتو شناختم فهمیدم اشتباه میکردم...ببخش که نسبت بهت بد فکر میکردم

انگشتای دستمو که به خاطر استرس فشار داده بودم به حال خودشون رها کردم وسرمو پایین انداختم باصدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم : مهم نیست گیتی جون!همه درمورد یه دختر که پدر و مادرشو از دست داده همین طورفکرمیکنه!شما اولین نفر نیستین

-واقعا متاسفم عزیزم...نمیخواستم...

-گفتم که مهم نیست خودتونو ناراحت نکنین

-ده سال پیش همون روزی که سام از تهران به من زنگ زد وگفت که بورس شده و میخواد بره خارج از کشور بهش شک کردم...آخه اینهمه یهویی یکم غیر عادی بود...شک داشتم اما سرپوش میذاشتم روی شکم تا اینکه از اداره ی آگاهی اومدن روستا...همون روز در جریان همه چیز قرار گرفتم...فهمیدم سام یه جوون رو زیر گرفته و افتاده زندان...همونجا به معنای واقعی شکستم...طاقت هرچیزی رو داشتم اما دروغ شنیدن از پاره ی تنمو نمیتونستم تحمل کنم!همون جا بود که مهر خاموشی زدم به دهنمو ازاون به بعد باهیچ کس حرف نزدم...حس میکردم همه ی آدما بد شدن...همه نامرد و دروغ گو شدن!اون از شوهرم...اون از اطرافیانم و اینم از پسرم...!اما وقتی تو رو با اینهمه مهربونیات شناختم فهمیدم هنوزم آدمای خوب تو این جامعه پیدا میشن...تو منو از پیله ای که دورم تنیده بودم آزاد کردی...

اینبار حاج صادق وسط حرفش پرید وگفت : فقط گیتی رو نه!تو حتی سام روهم عوض کردی...!

مات نگاهشون کردم...یعنی واقعا من اینهمه کار کرده بودم و خبر نداشتم؟!

حاج صادق لبخندی زد وگفت : بدجوری خاطر خواهت شده...دیشب به من میگفت دیگه بیش از این نمیتونم صبر کنم...

نفسم بند اومد و حس کردم گر گرفتم...شک ندارم صورتم مثل لبو سرخ شده بود!این چه حرفایی بود که میزدن؟!

گیتی جون از جا بلند شد و به سمت من اومد دستشو دورم حلقه کرد وکنار گوشم گفت : عروسم میشی عزیز دلم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هو میخواستم...هوا کم بود!چشمام چرا تار میدید؟!قلبم چرا اینقدر تند تند به قفسه سینه ام می کوبید...؟

سرمو بیشتر تو یقه ام فرو کردم ...گیتی جون بوسه ای روی سرم نشوند وگفت : این سکوت نشونه ی رضایته؟!

لال مونی گرفتم...انگار زبونم تو دهنم نمیچرخید تا حرف بزنم...از من خواستگاری کردن؟!...از من...؟!

گیتی جون کل کشید و حاج صادق با لبخند گفت : مبارک باشه ایشالا

ومن زیر اون همه گرما آب شدم...هنوزم فکر میکردم تو رویایی شیرین دارم پرواز میکنم...!

منی که سام رو یه آرزوی محال برای خودم میدیدم حالا میتونستم تا ابد اونو کنار خودم داشته باشم...!سام...واقعا حرفای حاج صادق درست بود...؟!سام به من علاقه مند شده بود...؟پس حرف اون شبش ازروی علاقه بود...؟!

به چهره ی خودم توی آینه دست کشیدم و لبخند محوی روی لبام نشست.

باورم نمیشد.اونقدر این روزها باسرعت سپری شده بودن که هنوز گیج بودم...درک درستی از اطرافیانم نداشتم...همراه سام و گیتی جون به بهشت زهرا رفتیم...گل خریدیم از همون دست فروشایی که یه روزی منو همکار خودشون میدونستن... سر قبر پدر و مادرم نشستیم...من اشک ریختم و اونا حرف زدن...من یاد گذشته های تلخم افتادم و اونا حرف زدن...من سوختم واونا حرف زدن...من یاد وحشت هجده سال پیشم افتادم...یاد فریادم...یاد کمک خواستنام...یاد خون قرمزی که روی دیوار های سفید اتاق پاشیده شد...من مردم و زنده شدم و اونا حرف زدن...منو از پدرم خواستگاری کردن...از پدری که توی ذهنم فقط یه تصویر ازش داشتم...یه تصویر که شده بود کابوس شبهام...یه تصویر که از ذهنم پاک نمیشد...!

گیتی جون خیلی خوش حال بود و مدام خدارو شکر میکرد...لبخند ازروی لبهای حاج صادق محو نمیشد...شادی تو چشمهای هردوشون دیده میشد...گیتی میگفت آرزوش بود یه عروسی مثل من نصیبش بشه...حاج صادق میگفت هرگز عروسی مثل دیانا نمیتونستیم پیدا کنیم...آرمیتااز خوش حالی در حال پرواز بود...هرشب کنارمن میخوابید و برای روزهای باهم بودن نقشه میکشید...ومن...تنها فکرمیکردم خوابم یابیدارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ازصیغه محرمیت و عقد موقت متنفر بودم دلم میخواست اگه قراره زن کسی بشم عقد دایم باشه اسمم بره تو شناسنامه ش تا نسبت بهم احساس مسولیت داشته باشه و نتونه بهم خیانت کنه...نتونه به سادگی منو از صحنه ی زندگیش بندازه بیرون!نمیخواستم بازیچه ی دست کسی بشم...هیچ کس مخالف نبود...به نظرم احترام میذاشتن و حق انتخابو به خودم داده بودن...از این لحاظ عالی بود فقط اینکه کارها یکم عجله ای شده بود و بهم گره خورده بود چون سام دوست داشت زودتر بهم محرم شیم وراحت تر باشیم

تو خرید حلقه حضور نداشتم دلم میخواست که باشم ولی امتحانات اجازه نمیداد...اونقدر کارها باسرعت پیش میرفت که دیگه همدیگه رو نمیدیدیم...گیتی جون مدام بیرون میرفت و هربار که برمیگشت خونه تو دستش یه تیکه لباس برای من میخرید...میگفت زن باید به خودش برسه...نباید بذاره تکراری بشه...باید همیشه جلوی شوهرش عالی به نظر بیاد تا شوهرش لحظه از زنش زده نشه...نه تنها از لحاظ ظاهر گیتی جون میگفت باطنت هم باید اونقدر خوب و مهربون باقی بمونه که همیشه مردت مرهم درداشو تو وجودتو پیدا کنه میگفت مبادا خستگی های روزمره تو رو سر شوهرت آوار کنی!میگفت همیشه سعی کن به زندگیت آرامش و گرمی ببخشی...سام شبها تا دیر وقت کارخونه بود و من فقط بیدار میموندم تا صدای کشیده شدن لاستیکشو روی آسفالت کوچه بشنوم و از اومدنش باخبر بشم بعد میخوابیدم.آخر سال بود و کارهای کارخونه حسابی بهم گره خورده بود سام هم دست تنها بود و خب اداره کردن یه کارخونه به اون عظمت خیلی براش سخت بودمخصوصا اینکه با چندتا شرکت دیگه هم قرار داد بسته بودن و تعداد تقاضاهاشون تقریبادوبرابرشده بو...یه حس خاصی داشتم...انگار سام برام عوض شده بود...انگار سام اون مردی نبود که تاچند وقت پیش باهم کوه میرفتیم و درد ودل میکردیم...ازش خجالت میکشیدم...!نمیتونستم به چشمای سیاهش خیره بشم و حرف برنم...تو این مدت مدام ازش فرار میکردم ،نمیدونم به خاطر مشغله ی کاری بود یا چیز دیگه که سام کم حرف شده بوداخم کمرنگش دوباره زینت صورتش شده بود و من از اینهمه جدیت میترسیدم...!تو خودش بود...تماسهای مشکوک و بد موقع داشت...تا چشمش به صفحه ی گوشیش میافتاد اخم میکرد و گوشی ر و خاموش ...نگران بودم دلم نمیخواست سامو ازدست بدم...گاهی باخودم میگفتم نکنه اجبار بوده؟!اما به محض اینکه بوی عطر تلخش تو مشامم میپیچید...صدای گیرا ومردونه اش توی خونه طنین انداز میشد...نگاههای یواشکیشو میدیدم...دلم میلرزید و روی تمام افکار منفی ذهنم خط قرمز میکشیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این چند روز بغض داشتم...بغضی که نه میشد فرو داد و نه میشد شکستش...تمام طول روز گوش به فرمان بودم و به حرف بقیه گوش میکردم...اما تا فرصت پیدا میکردم با خودم فکرمیکردم من که چیزی از زندگی بلد نیستم؟!خونه داری چیه؟!چه طور باید وقتی باسام تنها شدم رفتارکنم...؟شوهر داری چه جوریه...؟!همه ی عروسها مثل من قبل از ازدواج اینقدر گیج و سردر گمن؟!

این روزها و این شبهارو دوست نداشتم...این قرار گرفتن لبه ی تیغ رو دوست نداشتم...این سردرگمی و گیجی رو دوست نداشتم...دلم میخواست هرچه زودتر این روزها تموم بشن و مرحله ی جدیدی از زندگیم شروع بشه...

صدای قدمهایی روی پله های کنار اتاقم منو از این افکار بیهوده بیرون کشید...از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم...دوازده شب بود!

نیم ساعت پیش دیدم که گیتی جون به حیاط رفت و با سامی که تازه از راه رسیده بود گرم صحبت شد...از پشت پنجره هرچی نگاه کردم چیزی متوجه نشدم.

آروم آروم قدم برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم تو تاریکی مطلق چشمهای براق گیتی برام آشنا بود!بانگرانی خودمو بهش رسوندم وگفتم : گیتی جون؟!

نگاهشو از من دزدید و با دستمالی گوشه ی چشمش رو پاک کرد...بیشتر نگران شدم...چرا گریه میکرد...؟!

جلوتر رفتم...

-گیتی جون...!!؟

سرشو بلند کرد و گفت : چرا نخوابیدی عزیز دلم...؟!یک ساعت پیش که رفتی تو اتاقت خیال کردم خوابت برده...؟!

صدای خش دارش مثلی چاقوی تیزی روی قلبم خط میکشید...!

-چی شده گیتی جون...؟چرا گریه میکنین؟!واسه سام اتفاقی افتاده...؟!

لبخند کم جونی زد وگفت : نه گلم خوبم برو بخواب

مصرانه پرسیدم : خواهش میکنم چی شده؟!توروخدا بگو گیتی جون!

رمان بازار
romanbazar.ir

چندثانیه به چشمام خیره شد وبعد گفت : سام امشب ازم معذرت خواهی کرد...دستامو بوسید و ازم خواست ببخشمش...بهم گفت بچه ی بدی بوده...ناخلف بوده...دروغ گفته اما نمیخواسته دل من مادر نگرانش بشه...میگفت نمی خواستم بااین پات که دردش امونتو بریده از این کلانتری به اون کلانتری بری...میگفت نمیخواستم به دست و پای شاکی بیوفتی و برام عفو بگیری!میگفت اگه دروغ گفتم فقط به خاطر خودت بوده...میگفت تموم این ده سال به فکرم بوده و یه لحظه هم منو فراموش نکرده!میگفت عذاب وجدان داشته ولی الان خلاص شده میگفت الان سبک شده وبعد از مدتها یه نفس راحت کشیده!

مگه این بغض گلوگیر اجازه ی حرف زدن میداد؟!

دستشو روی گونه ام گذاشت وادامه داد :

-به سام گفتم بخشیدمت اما به یه شرط...به شرطی که دل دیانا رو نشکنی!بهش گفتم دیانا مثل من مظلومه...صبوره...دلش پاکه...غم دیده...به اندازه ی خودش سختی کشیده واشک ریخته...اگه بخوای اشکشو در بیاری شیرمو حلالت نمیکنم بهش گفتم مبادا طعنه ی بی کس بودنشو به رخش بکشی...بهش گفتم مبادا دست روش بلند کنی...گفتم اگه دست روش بلند کنی خودم جفت دستاتو قلم میکنم...بهش گفتم مبادا سرش داد بزنی که اگه این کارو بکنی خودم حنجره تو پاره میکنم.

صورتمو بین هردو دستش گرفت...قطره های اشک پوست سفیدشو خیس کرده بودن...

-نگران نباش دخترم...تو تک دختر منی!جای سابینارو برام پرکردی...بهش گفتم اگه دل دیانا رو بشکنی یعنی دل خواهرتو شکستی!گفتم عزیز دلم گفتم...بهش گفتم درسته که دیانا هیچ کسو نداره اما من جای مارش سینه سپر کردم پشتش وایستم...محکم...مثل یه شیرزن ازش حمایت میکنم...نمیذارم حسرت بی مادری روی دلش بمونه...خودم میشم مادرش...خودم میشم پدرش...خودم میشم خانواده اش...بهش گفتم به علی قسم اگه اذیتش کنی باهات هفت پشت غریبه میشم و دیگه سراغتم نمیگیرم

هق هق هردومون سکوت خونه رو شکست...

-بهش گفتم دخترم نجیبه...خانومه...تو روی مرد غریبه که نگاه میکنه هزار بار رنگ عوض میکنه...بهش گفتم دخترم درس خونده...کار کرده سختی زیاد کشیده...گفتم داره منت سرت میذاره زنت میشه مبادا قدرشو ندونی!گفتم یه وقت نشی مثل بابات...گفتم یه وقت مثل پدرت نامرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نشی زنو بچه تو از خونت بیرون کنی واسه خاطر یه زن دیگه!گفتم الان که داری زن میگیری حواستو جمع کن!از این بعد نگاهت نباید هرز بچرخه...نباید چشمت دنبال ناموس کس دیگه ای باشه!گفتم اگه بلایی رو که پدرت سر من آورد سر دیانا بیاری نفرینت میکنم...!گفتم دیانا باهزار تا امید و آرزو داره پاشو میذاره تو زندگیت...!امید و آرزوهاشو تباه نکن..!گفتم زنا حساسن...نیاز دارن که شوهرشون مدام قربون صدقه اشون بره...گفتم زنا دوست دارن شوهرشون بهشون توجه کنه...گفتم مبادا سرت جای دیگه گرم بشه به دیانا کم محلی کنی!

اون اشک منو پاک میکرد من اشک اونو...

-الانم به تو میگم عزیز دلم...مدیونی اگه اذیتت کرد نیای به من بگی!بگو تا خودم با همین دستام گوشاشو بپیچونم...مثل شیر پشت سرتم مبادا از ترس بی کس بودن حرف نزنی و بذاری اذیتت کنه!از این به بعد من مادرتم و تا آخر عمرم مادرت میمونم...دلت گرفت بیا پیش خودم...سرتو بذار رو سینه ام تا دلت میخواد اشک بریز...مرهم اشکات میشم قربونت برم

گیتی میلرزید...هق میزد...اشک میریخت...محکم بغلش کردم...با صدای لرزونم گفتم : من میترسم

سرمو به سینه اش چسبوند و آروم گفت : مادر به فدات من پیشتم از هیچی نترس من همیشه پیشتم

زیر لب زمزمه کردم : من نه جهیزیه دارم نه یه پدر ومادر که منو دست شما بسپرن...گیتی جون...

گریه امونم نداد بازم هق زدم...بالحن ملایمی گفت : از قدیم گفتن بهترین جهیزیه ی عروس لبهای بوسیده نشده ی اونه...همین که هستی همین که پاکی برای ما از هر چیزی باارزش تره

خودمو بیشتر تو آغوشش فرو کردم و بعد از مدتهاطعم مادر دار بودن رو چشیدم

دستم رو روی دستایی که روی چشمام قرار گرفته بود گذاشتم و بعد از لمسش گفتم : روژین خودتی؟!

حرفی نزد...شکم به یقین تبدیل شد با هیجان به سمتش برگشتم و دستاشو از دور چشمم باز کردم به آغوشش خزیدم...بلند خندید وگفت : وای...عروسم اینقدر لوس؟!دختر تو الان سام گیر بیاری چی کار میکنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گزیدم و بی توجه به حرفش گفتم : خیلی خوش حالم که اومدی...!باورم نمیشه...

دستشو نوازش گونه روی کمرم کشید و با صدایی که رگه هایی از بغض داشت گفت : مگه میشه برای مراسم عقد بهترین دوستم نیام؟!دیانا خل شدی...؟!تو از همه به من نزدیک تری...!

محکمتر بغلش کردم...چه قدر خوبه که روژین هست...!تمام استرسهام به یکباره فروکش کرد...

از آغوشش جدا شدم...نگاهی اجمالی به صورتم انداخت وگفت : زود باش باید بریم آرایشگاه...!

کمی تعلل کردم وگفتم : لازم نیست...فکرنمیکنم سام خوشش بیاد!مگه یادت نیست اونشب مهمونی خودش رژ لبمو پاک کرد...؟!گفت ساده قشنگ ترم!

اخمی بین ابروهای خوش حالتش نشست وگفت : خوبه خوبه آدم که نباید اینقدر شوهر ذلیل باشه...!اگه از الان افسارتو بدی دستش زود سوارت میشه!

لبمو گزیدم وگفتم : دستت درد نکنه دیگه به من میگی...

دستشو روی لبم گذاشت و بالبخند مضحکی گفت : ببخش جون دیانا!الان وقت عذر خواهی و این حرفا نیست باید بریم آرایشگاه دیره...

-گفتم که نمیام

-خفه...اون مرتاض اگه قیافه تو با آرایش ببینه شاید یه حرکت هایی بزنه...اصلا شاید تا این موقع مرتاض مونده به خاطر صورت بی روح تو بوده!

متعجب نگاهش کردم...چشمکی زد وگفت : وای فک کن به اون لبات یه رژ قرمز هم بزنی...عجیب خوردنی میشی ها!

با خنده ضربه ای به بازوش زدم و دیوونه ای نثارش کردم به ناچار قبول کردم همراهش به آرایشگاه برم اما ازش قول گرفتم که ساده آرایشم کنن...!

بعد از چهار ساعت علافی تو آرایشگاه بالاخره آرایش منم تموم شد...تو آینه نگاهی به خودم انداختم...خوشگل شده بودم...چشمای آبی و بی روحم به خاطر سایه ی دودی که اطرافش کشیده شده بود جذاب تر به نظر میرسید...درکل ساده بود اما همین آرایش ساده و کمرنگ هم چهره ی منو به کل تغییر داده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

روژین صورتشو بهم نزدیک کرد و همونطور که نگاهش به آینه بود گفت : چه قدر خوشگل شدی تو!

سینمو چنگ زدم...از پشت دستشو دور گردنم حلقه کرد وکنار گوشم گفت : باور کن امشب یه کاری دست خودت و اون مرتاض هندی میدی!

خندیدم...اما چشمای روژین خیس شد...

-خیلی خوش حالم دیانا...

لبخند رو لبام ماسید...

-باورم نمیشد یه روز به سام برسی...!برات خوش حالم عزیزم...ایشالا خوشبخت بشی

خوشبخت بشم...؟!میشدم...؟!آره...دعای خیر خیلی ها پشا سرم بود...مگه میشد خوشبخت نشم!؟

از جا بلند شدم...تعادل نداشتم سرم گیج میرفت...بازوی روژین رو چنگ زدم!

-چته؟چرا اینقدر هول کردی...؟!

-یکم استرس دارم

خندید وگفت : استرس واسه چی؟!استرس اصلی مال شب عروسیه که خاک برسرت میشه...الان که فقط میری یه بله میگی و تمام!

چپ چپ نگاهش کردم...روژین آدم نمیشد...!

-چیه؟!حرف حق تلخه؟!آخه قحطی آدم بود که رفتی این مرتاض اعصاب داغونو انتخاب کردی؟!ماشالا دکل و هرکول هم که هست...دیانا فاتحه ت خونده اس!خدابیامرزدت

کیفمو از روی میز برداشتم وگفتم : شعور نداری؟!...حیف که سرم گیج میره و بااین کفشای پاشنه بلند نمیتونم راه برم وگرنه از وسط دوشیه ات میکردم

-واقعا که...مثل این عجوزه های قدیمی فقط ایراد میگیری!اصلا تقصیر منه که دارم با واقعیت ها آشنات میکنم ای کاش نمیگفتم اونوقت همون شب عروسی غافلگیر میشدی همونجا سکته رو میزدی

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و پالتومو تنم کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

روژین بار دیگه رژ لبشو تجدید کرد و سمت یکی از آرایشگرها رفت...نفس عمیقی کشیدم و به سمت در آرایشگاه رفتم...همون لحظه برام اس ام اس اومد...سام بود...با هیجان بازش کردم فقط یه کلمه نوشته بود بیا پایین!نه حرف عاشقونه ای نه جمله ی قشنگی...هیچی!گوشی رو باحرص تو کیفم انداختم و بدون اینکه منتظر روژین بمونم از آرایشگاه خارج شدم...با زحمت از پله ها پایین رفتم...اگه مجبور نبودم هیچ وقت این کفشهای پاشنه بلند رو پام نمیکردم...لعنت به تو روژین که همیشه مایه دردسری...!

تو ماشین منتظر من نشسته بود...حتی مثل بقیه ی عروس دومادا از ماشین پیاده هم نشده بود...کمی که نزدیکتر شدم...انتظار داشتم اون بیاد و درو برای من باز کنه اما واقعا انتظاری بیجا بود چون حتی از جاش هم تکون نخورد...عصبی درو باز کردم و بی هیچ حرفی نشستم...تو دلم به خودم نهیب زدم : آروم باش دختر...سام دیگه...چه توقعی داری...؟!

نفسمو پر حرص فرستادم بیرون...استارت زد و راه افتاد...کمی که حرکت کردیم گفت : روسریتو بکش جلو...کل موهات بیرونه!

باتعجب دستمو به سمت روسریم دراز کردم و کمی جلو کشیدم...نگاهش هنوز به جلو بود...شک ندارم که اصلا منو ندیده بود

-همه چیو آوردی...؟!

آروم زمزمه کردم...

-همه چی یعنی چی؟!

-حلقه...شناسنامه...!

-آره برداشتم

همونطور که فلاشر میزد سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و دیگه حرف نزد...کل مکالمه ی ما تا محضر فقط همین چند کلمه بود

موقع جاری شدن خطبه ی عقد...تمام وجودم میلرزید...به گیتی جون نگاه کردم لبخند پراز آرامشی روی لبهاش داشت...حاج صادق آرمیتارو تو بغلش گرفته بود و مهربون نگاهمون میکرد...روژین و پدرام هم درست مقابل ما ایستاده بودن و هر جفتشون خوش حال وبی هیچ دغدغه ای میخندیدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس خانوم وکیلم؟!

چه زود تموم شده بود این خطبه...!مگه نمیگفتن طولانیه!؟چه زود تموم شده بود...؟!نگاهی به صورت سام انداختم...از نیم رخ بی حالتش هیچی رو نمیشد فهمید...نه به شیطنتهای چندروز پیشش و نه به سکوت و بی تفاوتی حالش...!

نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای چهره ی پدر و مادرم رو توی ذهنم تصور کردم و آروم گفتم : بله...!

صدای هلهله و جیغ سکوت محض رو شکست...لبخندی زدم و قرآن توی دستمو روی میز جلوم گذاشتم...سام هم زیر لب بله ی کوتاهی گفت!

روژین از فاصله ی دور با چشم و ابرو به من اشاره میکرد...نمیفهمیدم چی میگه...از ادا و اطوارش خندم گرفت...لب باز کردم چیزی بگم که بین حصار بازوان سام قفل شدم...نفسم بند اومد...کسی کل کشید...کل اعضای بدنم بی حس شد...صدای سوت و جیغ روژین به گوشم رسید...دستاشو روی کمرم نوازش وار به حرکت در می آورد ونفس های داغش روی پوست گردنم مینشست....دمای بدنم بالا رفته بود!

لبهاش که روی گونه م قرار گرفت...انگار مهرهایی از آهن داغ به پوست صورتم چسبوندن...!باورم نمیشد سام مغرور...سام خشک....سام سرد...منو بوسیده بود؟!

حتم دارم صورتم از شدت شرم سرخ شده بود...آغوشش گرم بود!درست مثل همون شبی که منو از حموم بیرون آورد...آرامش بخش بود!

صدای آرمیتا رو از نزدیکی شنیدم و حلقه ی دستهای سام شل شد....

-عمو منم بغل میخوام...

از آغوش سام جدا شدم...هوا برگشت...اکسیژن وارد ریه هام شد...سرموپایین انداختم و گوشه ی لباسمو تو چنگ گرفتم.اونقدر خجالت میکشیدم که جرأت نداشتم سرمو بلند کنم...حس میکردم همه ی نگاه ها روی منه...تاب این همه توجه رو نداشتم!

آرمیتا دستشو دور گردن سام انداخت و خودشو تو آغوشش فرو کرد!لبخند محوی زدم و از جا بلند شدم...!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره بعد از دادن کلی امضا از محضر خارج شدیم...سام اونقدر کلافه بود که اگه فرصت پیدا میکرد یه بلایی سر محضر دار میاورد!

از کلافگی هاش خندم میگرفت...حالت نگاهش و برخورداش با کلافگی و بی حوصلگی واقعا خنده دار بود...!

تو راه برگشت روژین تو ماشین پدرام بود از اینهمه نزدیکی شون غرق تعجب و صد البته لذت میشدم...شک نداشتم نقشه هام جواب داده بود و بین این دونفر اتفاقاتی افتاده بود...

نزدیک کوچه که شدیم سام به جای پیچیدن پاشو روی پدال گاز گذاشت و با آخرین سرعت مستقیم رفت...متعجب گفتم : کجا میری؟!

بدون اینکه نگاهی به من بندازه با لحن همیشگیش گفت : جاهای خوب خوب...!

گیج نگاهش کردم...

-یعنی چی...؟همه رفتن خونه به خاطر ما...!نگران میشن...روژین به خاطر من از شهرستان اومده...کجا میریم؟!

نیم نگاهی به من انداخت و جدی تر از قبل گفت : کسی نگران نمیشه مامان میدونه!بعدشم اگه میخوای پیش روژین باشی واسه چی با من ازدواج کردی...؟انقدر برات مهمه...؟!پیش اون بودنو از بودن کنار من ترجیح میدی؟

لبمو گزیدم و ترجیح دادم دیگه حرف نزنم...حرف زدن من کارو بیشتر خراب میکرد...!

دستشو سمت ضبط برد وآهنگ گذاشت...

این اتفاقی نیست که من تو این شلوغی دیدمت

فهمیدمت تا دیدمت تا دیدمت فهمیدمت

این اتفاقی نیست که من می بینمت بازم تو رو

انگار تو تقدیر منی دیگه نمی بازم تو رو

زیر بارون با توام تو خیابون با توام

تو دلم برف اومده من تو زمستون با توام

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی از رفتن نزن نه نمیشه

من تو خیالم با توام تا خوبه حالم با توام

فنجون قهوه ام خالیه اما تو فالم با توام

خواهشی دیگه ندارم این آخریشه

این اتفاقی نیست هنوز نگاه تو شکل منه

احساس من مثه تو احساس تو مثه من

این اتفاقی نیست ببین عطرت هنوزم با منه

احساس این لحظه من بدتر از عاشق بودنه

زیر بارون با توام تو خیابون با توام

تو دلم برف اومده من تو زمستون با توام

حرفی از رفتن نزن نه نمیشه

من تو خیالم با توام تا خوبه حالم با توام

فنجون قهوه ام خالیه اما تو فالم با توام

خواهشی دیگه ندارم این آخریشه

ازشهرخارج شد...هیچ حرفی نمیزد و این بیشتر منو نگران میکرد...اونقدر پوست لبمو جویده بودم که کم مونده بود خون بیاد...از بی خیالیش حرصم میگرفت...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...همون لحظه صداشو شنیدم :

-نخواب رسیدیم...

بی توجه به حرفش روی صندلی جابه جا شدم و دستامو زیر سرم گذاشتم...چشمام همچنان بسته بود...

ماشین متوقف شد...صداشو از فاصله ی نزدیک تری شنیدم :

-لوس نکن خودتو...پاشو

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم گرفتم در برابر اینهمه حرص دادنش کمی هم من اذیتش کنم...چی میشد مگه؟!

نفسای داغش به پوست صورتم میخورد و این نشون میداد خیلی نزدیکه...قلبم تند تند به سینه میکوبید و کف دستام عرق کرده بود اما موقعیتمو تغییر ندادم...

-چرا دریا رو از من دریغ میکنی خانومی...؟!باز کن اون آبی چشماتو...

نفسم تو سینه حبس شده بود...این طور مهربون شدنشو دوست داشتم...دلم میخواست حرفاش باز هم ادامه داشته باشه...

-دیانا خانوم...خانوم بازرگان...همسر جناب سام بازرگان...با همسرتون درست دوساعت بعد از عقد قهر کردین؟!آخه انصافه...؟

لبخندمو خوردم و میلم روبرای باز کردن چشمام سرکوب کردم...

صدای در ماشینو به گوشم رسید...نه خیر!این مرد مغرور حاضر نبود یکم کوتاه بیاد و از من خواهش کنه...!نا امیدانه تصمیم گرفتم چشمامو باز کنم و پیاده بشم که در سمت من با شدت باز شد و دستی دور کمرم حلقه شد و منو از ماشین بیرون کشید...جیغ خفیفی کشیدم و به صورت سام که تو چند سانتی صورتم قرار داشت نگاه کردم...

-چیکار میکنی؟!بذارم زمین...

تک خنده ای کرد و گفت : نه دیگه...باید قبلش تصمیم میگرفتی...

لبمو گزیدم و خواستم از چنگالش فرار کنم اما منو محکم تر فشار دادوبه سمت ویلایی که روبه رومون بود حرکت کرد...

-چه قدر وول میخوری؟!شک نکن بهتر از این جا...جا گیرت نمیاد!

گیج گفتم : کجا؟!

ابرویی بالا انداخت و باحالت خاصی گفت : بغل من...!

از حرف صریح و نگاه شیطونتش خجالت کشیدم و یه لحظه حرفای روژین یادم افتاد...سرمو پایین انداختم نکنه میخواست...؟!وای از فکرشم حالت تهوع بهم دست میداد...!چیزهایی که روژین برای من تعریف کرده بود واقعا وحشتناک بود!خدا لعنتت کنه روژین...!

رمان بازار
romanbazar.ir

با آرامش کلید رو از جیبش در آورد و درو باز کرد...تازه متوجه ویلای روبه روم شدم...واقعا قشنگ بود...یه ساختمون لوکس و مبله...خیلی بزرگ نبود اما شیک ومدرن بود!اینجا کجا بود؟!

-بدنگذره یه وقت...؟!

متوجه کنایه ش شدم و گفتم : من که میخوام بیام پایین تو نمیذاری...!

بلند خندید و منو روی زمین گذاشت...دستشو دراز کرد و شالمو از روی سرم برداشت...قطرات عرق سرد رو روی تیره ی کمرم حس کردم...قدمی جلو اومد و مستقیم به چشمام نگاه کرد...

-تاکی میخوای خجالت بکشی...؟مثلا الان زنمی...!

لبمو از تو گزیدم...و نگاهمو ازش گرفتم...خواستم حواسشو پرت کنم به خاطر همین بهش پشت کردم و چند قدم به جلو برداشتم وگفتم : جای قشنگیه...مال خودته...؟!من...

نذاشت حرفم تموم شه...از پشت بغلم کرد و گونه شو به گونم چسبوند...نفسم بند رفت و جای انگشتاش روی کمرم سوخت...

-از چی فرار میکنی وقتی ته تهش باید تو بغلم باشی؟!

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم...

-این چندروز چرا از نگاه کردن به من فرار میکردی...؟!اینقدر غیر قابل تحمل بودم...؟!

آروم زمزمه کردم : نه اما تو خودت تا آخر شب تو کارخونه میموندی و اصلا تحویلم نمیگرفتی...من فکر میکردم شاید اجبار بوده...شاید منو...منو نمیخواستی!

نفس عمیقی کشیدم...گفتن این حرف برام خیلی سخت بود اما گفتم

تند منو به سمت خودش برگردوند وجدی تو چشمام خیره شد...

-دیانا...؟!جدی میگی...؟!یعنی تو واقعا باخودت اینطوری فکرمیکردی...؟!

قطره اشکی از گوشه چشمام سر خورد و روی گونه م افتاد...اون یه هفته واقعا برام تلخ گذشته بود...فکر کردن بهش هم حالمو خراب میکرد...پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و بالحن ملایمی گفت : نریز اون مرواریدارو...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر خوب بود که از لاک خشک ومغرورش خارج شده بود...سام بامن خوب بود...!مهربونیاشو دوست داشتم!

انگشت اشاره شو روی صورتم کشید و گفت : واقعا فکر میکردی مجبور شدم؟!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...لبخند محوی زد و با یه حرکت لباشو روی لبام گذاشت و تند بی وقفه منو بوسید...

نفسم توسینه حبس شده بود...از حرکت ناگهانیش شوکه شده بودم حس میکردم تعادلمو از دست دادم و هرلحظه ممکنه پخش زمین بشم...اون منو میبوسید و من شوک زده فقط به حرکتش فکرمیکردم...بوسه اش طولانی بود...نرم بود...بااینکه خیلی خجالت میکشیدم امابرای اولین تجربه فوق العاده بود!

لباشو که از روی لبام برداشت مهربونتر از قبل گفت : حالا چی بازم فکر میکنی مجبورم؟!

-حس میکردم لبام نبض گرفتن...!نگاهمو ازش گرفتم و فقط سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم...دستهامومحکم کشید و به آغوشش پرت شدم...برای جلوگیری از فرارم دستهاشو دورم پیچید وزیر گوشم گفت : اونوقت فکرمیکردی کی منو مجبور کرده؟!...مگه کسی هم هست که بتونه منو مجبور به کاری کنه...؟!

ازنزدیکی پیش اومده بیشتر احساس خجالت کردم...تو خودم جمع شدم وباصدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم :

-خب من اینطور فکرکردم...آخه خیلی یهویی ازم خواستی باهم ازدواج کنیم...بعدشم که اصلا فرصت نشد باهم حرف بزنیم خب حق دارم اینطور فکر کنم دیگه...!

آروم وشمرده شمرده گفت : نه خیر...هیچ وقت حق نداری زود قضاوت کنی...هروقت چیزی اذیتت کرد بهم بگو...بگو تا برات توضیح بدم...!تا باهم حلش کنیم

توضیح...؟!سام و توضیح...؟!مگه ممکن بود...؟!

سرمو روی سینه ش جابه جا کردم و به نیم رخ جذابش خیره شدم...کنار پلکش چین خوردوحلقه ی دستاشو تنگ تر کرد...

-خیالم راحت شد که همه چی تموم شد...خسته شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریز خندیدم وباصدایی که شرم توش موج میزدگفتم : مگه چیکار کردی که خسته شدی...؟!

دستشو نوازش وارد روی کمرم حرکت داد ومهربون تر ازقبل گفت : همون بله گرفتن از یک عدد دیاناخانوم خوشگل وخواستنی کلی کار بود...!

به من گفت خوشگل...؟!به من گفت خواستنی...؟!سام...!؟باورم نمیشد...هجوم خون رو توی تک تک اعضای صورتم حس کردم

-حرف زدن برای من تو دنیا از هرکاری سخت تره...یعنی سخت نبود...سخت شد...میدونی دیانا گاهی وقتا آدم دلش میخواد بایکی دوکلمه حرف بزنه ولی خب اگه یکی نباشه اون دوکلمه ی اونو بشنوه میدونی چی میشه؟باخودش میگه من چرا باید دنبال یکی باشم تا باهاش دوکلمه حرف بزنم...؟!اصلا خودم میتونم باخودم بیشتر از دوکلمه حرف بزنم وحرفای خودمو بهتر بفهمم...کسی که به اینجا برسه نه میگرده نه میخوابه...!من به اینجا رسیدم...ته خط...

بغضی گلومو چنگ زد...فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم...الان وقت باریدن نبود...

-حرف زدن باتو اونم از احساساتم سخت بود...احساساتی که ده سال سعی کردم سرکوبش کنم...ده سال سعی کردم ذهنمو ازش دور نگه دارم...سخت بود یهویی تغییر موضع دادن...سخت بود با خودم کنار اومدن...

خجالتو کنار گذاشتم و دستمو که کنار بدنم بی حرکت افتاده بود بالا آوردم و روی گونه ش گذاشتم...چشماشو بست و سرشو به سمت دستم کج کرد...زمزمه کردم :

-ولی بامن حرف زدی...از خودت گفتی...از گذشته ت...از خانواده ت...از همه چی!بامن حرف زدی...من بودم تا اون دوکلمه حرفای تورو بشنوم...بودم تا گوش بدم به حرفای دلت و هستم تا سنگ صبوری باشم برای تموم دردات...برای تموم غصه هات...تا باهام حرف بزنی...نریزی تو خودت...

بوسه ای روی کف دستم نشوند وگفت : دیانا...دختر تو میخوای منو دیوونه کنی؟!...بااینکه کنارمی اما بازم دلم برات تنگ میشه...چی شد که شدی تموم زندگیم...؟!هرلحظه که تورو میبینم حس میکنم بهترین لحظه های عمرمو میگذرونم...دلم میخواد لحظه لحظه های بودن باتورو توی ذهنم ثبت کنم...چون یه حس تلخ و مبهم بهم میگه شاید عمر این لحظات کوتاه باشه...میخوام این حسو پس بزنم ولی نمیشه...نمیتونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتمو تو دستاش گرفت...درحالی که تو چشمام زل زده بود وباصدایی که تپش های قلبموبالاتراز حدمعمول میبرد گفت : من خوش بخت ترین مرد روی زمینم،نه...؟تو زندگی رو به من برگردوندی

وآرومتراز قبل درحالی که جوشش اشک رو توی چشمام حس میکردم ادامه داد : چه طور شد که اومدی وسط زندگیم...؟!تو رویایی یا حقیقت...؟آدمی یا فرشته...؟!باور کنم که وجود داری؟!

قطره ای اشک روی گونم نشست...پلک زدم...نگاهم خیس بود...با بغض نگاهش کردم.صورتشو با دستام قاب گرفتم نگاهمو مملو از عشق کردم و تو چشمای سیاهش دوختم...سرشو رو صورتم خم کرد...بهم نزدیک و نزدیکتر شد تاجایی که مرزی بین لبامون باقی نموند...چشمامو بستم...گرمایی از اون لب ها به همه ی وجودم تزریق کرد که دمای بدنم رفت روی هزار...دستهاشو روی بازوهام حرکت داد...نفسهای هردومون ملتهب بود و نگاه هردومون تب دار...

منو سام کنارهم !باقلبهایی که برای هم و به عشق هم میتپید...باتنی گرگرفته ازگرما...ازحرارت خواستن...از التهاب عشق...عشقی پاک و لطیف که ذره ذره به وجود هردومون تزریق شده بود...عشقی که هیچ کدوم به زبون نیاورده بودیم ولی بادلامون تونستیم ثابتش کنیم...!

روی دستهاش بلندم کرد و روی کاناپه نشست...هنوز تو آغوشش بودم...از خیره شدن تو چشمهاش واهمه داشتم...این حس شرم اجازه نمیداد لب باز کنم و باتمام وجودم بهش بگم دوستش دارم...بهش بگم عاشقشم...بهش بگم میخوام تا ابدکنارش باشم...

نفسهای داغش به گردنم میخورد...کنار گوشم زمزمه کرد : هیچ وقت تنهام نذار...!

بیشتر تو آغوشش خزیدم و نجواگونه گفتم : مگه نگفتی همیشه جام اینجاست...؟!

لبخندی زد و بوسه ای روی گودی گردنم نشوند...

-البته...

منم لبخند زدم...لبخندی دندون نما و ازته دل...دلی که از شوق بودن سام به هیجان افتاده بود...!

سام :

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم...بعداز ده سال بالاخره به آرامش رسیده بودم و حالا منبع آرامشمو تو آغوشم داشتم...هیچ وقت فکرنمیکردم این موجود بانمک و فسقلی بتونه آرامش ازدست رفتمو بهم برگردونه!

صدای زنگ موبایلم تو فضا پیچید...دیانا بدون اینکه به چشمام نگاه کنه کمی تو آغوشم جابه جا شد و خواست ازم فاصله بگیره...حلقه ی دستامو تنگ تر کردم و اجازه ندادم ازم جداشه...خم شدم و گوشی رو ازروی میز برداشتم بی توجه به شماره ی ناشناس دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم...هیچ وقت دوست نداشتم اولین کسی باشم که گکالمه ای رو شروع میکنه بنابراین کمی صبر کردم بالاخره صدای آشنایی تو گوشی پیچید :

-سلام سامی

کمی مکث کردم صدا آشناتر از چیزی بوده که تصورشو میکردم...نمیخواستم اون چیزی باشه که فکرشو میکردم...خشک تر از همیشه گفتم : شما...؟!

تک خنده ای سرداد وگفت : به این زودی فراموشم کردی...!!؟مگه نمیگفتی صدام خاصه...؟!خودت میگفتی صدات همیشه تو گوشم زنگ میزنه

لعنتی...لعنتی...لعنتی...!نگاهی به صورت کنجکاو دیانا انداختم و گفتم : ده ساله که این صدارو نمیشناسم

سکوت کرد اما سکوتش چندثانیه بیشتر طول نکشید

-ولی من هنوزم همه چیز یادمه...دلم برات تنگ شده سامی...!

پوزخندی زدم وچیزی نگفتم...از سکوتم سو استفاده کردوگفت :

-باید ببینمت...هرچی زودتر

باکلافگی گفتم : علاقه ای ندارم...

-ولی من دارم...خواهش میکنم سامی حرفای مهمی دارم که باید بهت بگم...

ابروهام بهم نزدیکتر شد...چرانمیتونستم یک روزرو بی دغدغه سپری کنم...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم نمیخواد دیگه صداتو بشنوم...نه صداتو نه قیافتو...خوب گوشاتو باز کن به نفعت نیست دیگه سراغم بیای چون ایندفعه اینقدر ملاحظه نمیکنم...کاری میکنم که جنازتم پشیمون بشه...!

-ولی من...

توجهی به حرفای صدمن یه غازش نکردم و گوشی رو قطع وخاموش کردم...باحرص روی میز انداختم و به پشتی مبل تکیه دادم...

دیانا ازم جدا شد وبافاصله نشست...تلاشی برای نگه داشتنش نکردم...اعصابم دوباره بهم ریخته بود!صداشو آرومتر از همیشه شنیدم : اتفاقی افتاده...؟!

تند گفتم : نه...چیز مهمی نیست

حرفی نزد اما ناراحت شد...به وضوح حس کردم که دلش گرفت...اینو نمیخواستم!دلم نمیخواست ازم برنجه...اه لعنت به من...!

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش زیر لب گفتم : قهرکردی؟!

لبخند محوی زد...

-من اهل قهر کردن نیستم...

میدونستم لوس نیست...سرچیزای الکی و پیش افتاده قهر نمیکنه...لج نمیکنه!چه قدر خوب بود که اینقدر خوب بود...!

شونه هاشو بیشتر فشردم وگفتم : خب حالا که این دیانا خانوم ما اهل قهر کردن نیست بگه ببینم دلش میخواد کجا ببرمش...؟!

مات نگاهم کرد...انگار انتظار همچین رفتاری رو از من نداشت...حق داشت...سام رو همیشه خشک و جدی دیده بود...این حرفها از من بعید بود!

نگاهمو به روبه رو دوختم وگفتم : بریم رستوروان شام بخوریم...؟!

باهیجان گفت : من یه پیشنهاد بهتر دارم...!

یه تای ابروم خود به خود بالا پرید و منتظر نگاهش کردم

-بریم شهربازی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام از شدت تعجب گرد شد...بلند گفتم : شهربازی؟؟؟؟

باشیطنت سرشو تکون داد و گفت : آره یه بار با روژین رفتم خیلی خوش گذشت...میریم خونه آرمیتا رو هم برمیداریم باهم میبریم

انگشت شستمو گوشه ی لبم کشیدم وگفتم : آرمیتا نه...!امشب قراره دوتایی خوش بگذرونیم...بی سرخر!

لبشو به دندون گرفت وگفت : این چه حرفیه؟!آرمیتا هم تنهاست خب...!

وسوسه شدم و لپای سرخشو کشیدم...سرشو پایین انداخت...از خجالتش بیشتر لذت بردم...

-آخه عزیز دلم تو چرا اینقدر مهربونی...؟!آرمیتا رو هم به وقتش میبریم اما امشب نه...!باشه؟

کمی به صورتم نگاه کرد میدونستم خجالت میکشه اما چند ثانیه به چشمام خیره شد انگار میخواست درستی حرفامو از چشمام بفهمه...چشمامو باز وبسته کردم...لبخندی زد و گفت : باشه ولی یادت باشه قول دادی...!

حلقه ی دستامو ازدور گردنش باز کردم وگفتم : مرده و قولش...

از جا بلند شدم...دیانا هم بلند شد...شالشو از روی کاناپه برداشت و روی سرش مرتب کرد...دلم موهای طلاییشو میخواست...

خم شدم و سوییچ و موبایلمو از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم...امیدوار بودم این تفریح بتونه ذهن آشفتمو روبه راه کنه...!

بالخند به سمتم اومد و همقدم بامن از ویلا خارج شد...دوست داشتم بیشتر اینجا بمونیم...نقشه های زیادی داشتم اما تلفن بی موقع طناز تمام نقشه هامو خراب کرده بود...بااین اعصاب خرابم نمیتونستم اینجا باشم...!

سوار ماشین شدم و بلافاصله استارت زدم...دیانا کمربندشو بست و پرسید : این ویلا برای خودته...؟!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم وگفتم : آره...خوشت اومده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باهیجان نگاهی به درختای تازه شکوفه زده ی کنار جاده انداخت وگفت : خیلی قشنگه...معلومه تو فصل تابستون و اواخر بهار خیلی خوشگل میشه...

فلاشر زدم و به دور برگردون که رسیدم کمی سرعتمو کم کردم...

-اگه خیلی خوشت اومده همین جا زندگی کنیم

مکث کرد...انگار فکرمیکرداشتباهی شنیده....لبخندی زدم وگفتم : جدی میگم...اگه اینجا رو دوست داری میتونیم همین جا بمونیم اما فقط تابستونا...چون خارج از شهره واز دانشگاهت دوره!

دستاشو باهیجان بهم کوبید وگفت : خیلی خوبه...!وای مرسی...

چه زود دلخوریشو فراموش کرده بود...میشد این دختر رو دوست نداشت...؟!؟

-تا تابستون یه عروسی میگیریم و همین جا زندگی میکنیم

-حتما باید عروسی بگیریم؟!

اخم کردم وگفتم : پس چی...؟!بااینکه زیاد از شلوغی و این جور مهمونی ها خوشم نمیاد اما خب دلم میخواد دیانا خانوممو تو لباس سفید,عروسی ببینم...!قطعا دیگه اونشب نمیتونم مثل حالا صبور باشم و از دور تماشات کنم...

لبشو گزید و بعد از کمی مکث گفت : آخه مهموناتون نمیگن این دختره بی کس و کاره وهیچ فامیلی نداره...؟!زشت نیست براتون...؟

ابروهام بهم نزدیکتر شد و باحالتی جدی گفتم : مهمونامون غلط کردن...به کسی چه ربطی داره ؟!مهم وجود خودته...!همین که باشی انگار دنیارو دارم

لبخند تلخی زد...دوست نداشتم یاد گذشته بیافته...دستمو دراز کردم و ضبط رو روشن کردم...دیانا :

از تو کیفم شیر پاک کن رو در آوردم و سایه ی کمرنگی روکه آرایشگر کنار چشمم کشیده بود رو پاک کردم هیچ خوشم نمیومد مثل یه سری از دخترا که تازه ازدواج میکنن و از خود بیخود میشن ظاهر بشم...همیشه دوست داشتم همون سادگیم رو حفظ کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سام چنددقیقه قبل از ماشین پیاده شده بود و با تلفن همراهش حرف میزد...!نمیدونستم این طرف کیه که اینقدر بهش زنگ میزنه و سام بعد از شنیدن صداش اینقدر عصبی میشه و اخم میکنه...!جرأت نداشتم ازش بپرسم...دلم نمیخواست روز اول عقدمون بحثی پیش بیاد...به خاطر همین روی تموم کنجکاویهام سرپوش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم...لرزی به اندامم افتاد...نفس عمیقی کشیدم و چند قدم به سمت سام برداشتم بادیدن من اخمش غلیظ تر شد و باحالتی کاملا عصبی گوشی رو قطع کرد.

سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم...لبخندی تصنعی زدم کنار من قدم برداشت...بی حرف نگاهش به رو به رو بود...این موقع از سال پارک خیلی خلوت بود و هنوز سوز سرما استخون سوز...!

اشاره ای به کت اسپرتش که روی ساعدش انداخته بود کردم وگفتم : سردت میشه...بپوش!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : نه...خوشم نمیاد تو پارک کت تنم باشه!

چشممو تو کاسه چرخوندم و گفتم : اولاکه کتت اسپرته...دوماسلامتیت مهم تره یا بهم خوردن کلاست؟!

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت : تو باید دکتر میشدی!

گیج نگاهش کردم...لبخندی زد وادامه داد : آخه همش پند و اندرز میدی!نکات ایمنی رو یادآوری میکنی...بهت بیشتر میاد دکتر باشی تا مهندس برق الکترونیک

ابرویی بالا انداختم وگفتم : چون برام مهمی این حرفو میزنم اگه دلخور میشی مشکلی نیست ازاین به بعد حرفی نمیزنم...

عمیق نگاهم کرد...نگاهش اونقدر نافذ بود که تا ته وجودم نفوذ کرد...!کمی خودشو به سمتم متمایل کرد و دستمو گرفت...دستش گرم بود...خیلی گرم...

-چرااینقدر سردی؟!دستات یخ کردن...!

-من همیشه همین طورم...دستام همیشه سردن...!

متعجب نگاهم کرد...از چند ماه پیش سوالی مثل خوره به جونم افتاده بود و حتم داشتم اگه نپرسم از شدت فوضولی دق میکنم...باتردید گفتم : یه چیزی بگم؟!

لبخندش عمق پیدا کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما صدتا چیز بگو خاله دینی!

کمی تعلل به خرج دادم اما در آخر پرسیدم : حاج صادق که اینقدر وضع مالیش خوبه چرااون زمانی که شما به پول احتیاج داشتین کمکتون نکرد...؟!

از سوال بی موقعم تعجب کرد...چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد لب باز کرد...

-چرا میپرسی؟!

-خیلی کنجکاو شدم...

آهی کشید وگفت : این کارخونه و زندگی مرفه صادق رو که میبینی برای پدر بزرگم بوده که سهم الارث مادری منم به حساب میاد...زمانی که مادرم میخواست با پدرم ازدواج کنه پدربزرگم رضایت نمیداد...نمیدونم چرا ولی از پدرم خوشش نمیومد به دلش نمینشست!ولی مادرم عاشق پدرم بود...نمیتونست ازش دل بکنه پدربزرگمم به شرطی با ازدواجشون موافقت کرد که مادرم از ارثیه ش دست بکشه و خانواده رو ترک کنه...!گذشتن از خانواده ش براش خیلی سخت بوده اما عشقش به پدرم اونقدر زیاد بود که مال دنیا براش بی ارزش بشه و قید همه کسو بزنه اما خب پدرم بی لیاقت تر از این حرفا بود و به خاطر یه زن کم سن و سال و صدالبته زیبا مارو به امون خدارو رها کرد ورفت...اون وقتی که ما تنها شدیم پدربزرگم فوت کرده بود و صادق برای ادامه تحصیل رفته بود ایتالیا...نتونستیم پیداش کنیم...اونم انگار وقتی برمیگرده خیلی دنبال ما میگرده اما خب چون ما ازاون شهررفته بودیم نمیتونه پیدامون کنه و این میشه که چندسالی ازهم بی خبر میمونیم...!

بغضمو فرو دادم و باحالتی غمگین گفتم : گیتی جون خیلی ماه و دوست داشتنیه!واقعا پدرت چه طور راضی شدکه به خاطر یه زن دیگه گیتی جونو ترک کنه؟!

پوزخندی زد و گفت : اون زن یه جادوگر به تمام معنی بود!درست مثل برادرش...تو نمیشناسیش...

استفهامی گفتم : برادرش...؟!

-آره...اون زن خواهر غلام بود...پدر شادی

مات نگاهش کردم...اینهمه روابط نزدیک نمیتونست تصادفی باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو فشرد وگفت : وقتی تو زندان غلام رو دیدم نفهمیدم که برادر اون زنه اما اون خوب منو میشناخت...به خاطر همین اذیتم میکرد...میخواست زجر کشم کنه...!نمیدونستم چه کینه ای از من و مادرم به دل داشت اما هرچی که بود اونقدر قوی بود که منو تا مرز جونون پیش ببره...غصه خوردن مادرم عذابم میداد...ذره ذره خرد شدنش احساساتمو جریحه دار میکرد...بعدشم که مرگ سابینا کمرمو شکست...افتادنم تو زندان و وقایع بعداز اون هم بیشتر روی زخمم نمک میپاشید گرفتن انتقام از غلام پیش پا افتاده ترین کار ممکن بود که ذهنم میرسید و نفوذ توی خانواده ش و به بازی گرفتن احساسات دخترش اولین و بزرگترین هدف زندگیم بود...!دلم میخواست بفهمه که بازی با احساسات یه زن چه قدر تلخه و مادرم بعد از پاشیده شدن زندگیش چه عذابی کشیده...دوست داشتم دخترشم طعم تلخ ترک شدن رو بچشه...!قطعا با عذاب کشیدن دخترش اون بیشتر غصه میخورد...همینم شد...بامرگ دخترش سکته قلبی کرد و الان روبه موته اما دل من آروم نگرفت...بااینکه انتقاممو ازش گرفتم اماآرامشمو پیدانکردم...آرامشم جایی بود که اصلا فکرشم نمیکردم...آرامشم تو بودی و من در به در دنبالش میگشتم...

تمام احساسات بدی رو که از حرفای سام بهم القا شده بود با جمله ی آخرش فراموش کردم و دلم گرم شد...!کار سام اصلا درست نبود...انتقام گرفتن کار ما آدما نیست...خود خدا میدونه و بنده هاش!کاره ای نیستیم اماگاهی وقتا اگه یه لحظه خدارو فراموش کنیم دست به کارهایی میزنیم که بعدها جبرانش خیلی سخت میشه...

از کنار پشمک فروشی رد شدیم...نگاهم روی پشمک های صورتی رنگی که دور سیخ چوبی پیچیده میشد ثابت موند...از فشاری که سام به دستم وارد کرد فهمیدم که متوجه شده...راهو به سمت پشمک فروشی کج کرد و گفت : برای دخترم پشمک بخرم؟!

خجولانه سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...تابه حال امتحانش نکرده بودم و هوس چشیدن طعمش تا ته دلم حس میشد...

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که سام با یه پشمک توی دستش کنارم ایستاد...بااشتیاق پشمک رو گرفتم وگفتم : پس خودت چی...؟!

-فکر کن یک درصد من تو خیابون چیزی بخورم...!اصلا امکان نداره

-چرا؟!چی میشه مگه...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشم نمیاد...اونم چی پشمک...!به نظرت به مردی به سن و سال من میاد تو پارک پشمک بخورم...؟!

بیست و نه سال سن زیادی نبود....اما حرفش به نظرم درست میومد...تابه حال مردی رو ندیده بودم که تو پارک یا خیابون پشمک بخوره...لحظه ای سام رو با اون جذبه و ابهت پشمک به دست تصور کردم...لبخند پهنی روی لبم نشست...کاملا مضحک میشد!به یکباره حرفمو پس گرفتم...

تکه از پشمک کندم اما قبل از اینکه خودم بخورم به سمت دهان سام گرفتم...ابروهاش خود به خود بالا رفت و گفت : زشته...!چه کاریه که میکنی الان ملت میبینن ضایع س

گاهی اوقات فراموش میکردم سام همون مرد مغرور و پرجذبه ی منه...!

آروم زمزمه کردم : کسی حواسش به مانیست...بخور دیگه!اگه نخوری از گلوم پایین نمیره

چندثانیه به چشمام خیره شد...از نگاهش خجالت کشیدم و سرخ شدم اما ناگهان انگشتای دستمو توی دهنش حس کردم...از برخورد زبونش با دستم دمای بدنم بالا رفت و طی یه عمل سیستماتیک دستمو زود بیرون کشیدم...از حرکتم تعجب کرد اما چندثانیه بعد تعجبش به خنده ای بلند و صدا دار تبدیل شد...سعی کردم به صورتش نگاه نکنم...سام پرجذبه و جدی گاهی اوقات اونقدر شیطون میشد که حس میکردم با یه پسر بچه ی هجده ساله طرفم...به یکی از نیمکت های کنار پارک اشاره کرد وگفت : بشینیم...!؟

بی حرف قبول کردم و نشستم...با فاصله ی کمی از من نشست...هردو دستشو پشت صندلی قرار داد و تکیه داد...همونطور که نگاهش به آسمون سیاه و پرستاره ی شب بود گفت : تو نظرت نسبت به من چیه...؟!

کمی جاخوردم نگاهمو به فک مستطیلی ش دوختم وگفتم : فکرنمیکنی برای پرسیدن نظرمن کمی دیر باشه؟!این سوالو باید قبل از عقد میپرسیدی...!

کنار پلکش چین خورد اما لبهاش برای لبخند کش نیومد...

-وقتی قبول کردی بامن ازدواج کنی یعنی نظرت نسبت به من منفی نبوده...میخوام از زبون خودت بشنوم چون اصلا دیر نیست

آب دهانمو قورت دادم و دسته ی کیفمو فشردم...با تعلل خاصی گفتم : خب به نظر من تویه آدم محکمی...یه آدم سرسخت که همیشه روی پای خودش ایستاده...سختی کشیده ولی جانزده

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه خواسته با زندگی بجنگه تا غرور و شخصیتشو حفظ کنه...برای خواسته هاش مبارزه میکنه و بدستشون میاره...

کمی مکث کردم که باعث شد سرشو برگردونه و به صورتم خیره بشه...نگاهمو دزدیدم و ادامه دادم : ویه چیز مهمی هم که درموردت وجود داره و هر کسی نمیتونه متوجهش بشه اینه که تو برخلاف ظاهرت و اونچه که نشون میدی جدی و خشک نیستی پراز احساسی فقط نمیخوای احساساتت رو بروز بدی...!

لبخند محوی مهمون لبهاش شد...دستشو دراز کرد و دست چپمو تو دستش گرفت همونطور که با حلقه م بازی میکرد گفت : از احساساتت بگو...نسبت به من چه حسی داری!؟

سعی کردم خونسرد باشم...اونهمه نزدیکی برای من کمی زیاد از حد بود...برای منی که بیش از اندازه خجالتی بودم و نمیتونستم حرف دلمو به زبون بیارم واقعا تو مضیقه قرار گرفتن بود...!

انگشت اشاره ش رو نوازش وار روی دستم به حرکت در میاورد و باهر حرکتش پوست دستم مور مور میشد و قلبم میلرزید...

-خجالت میکشی؟

سکوت کردم...امیدوار بودم سکوتم رو به علامت رضایت برداشت کنه...تک خنده ش باعث شد نفس راحتی بکشم خوشبختانه فهمیده بود...

-چرا خجالت میکشی...؟تو الان زن منی...از هر کسی بهم نزدیک تری...پس باید خجالتت رو کنار بذاری چون هنوز چیزهای زیادی هست که باید باهم تجربه ش کنیم...چیزهایی که اگه بخوای بخاطر هرکدومشون لحظه ای خجالت بکشی تا ابد مثل لبو سرخ میمونی...

حس کردم کل خون بدنم به صورتم هجوم آورد...کاملا میفهمیدم منظورش از این حرفا چیه و این خجالتمو بیشتر میکرد...احساس شرم کردن از این دست مسائل تنها مختص به من نبود فکر میکنم هر دختری هنگام مواجهه شدن بااین قضایا به اندازه ی من خجالت میکشید وسرخ میشد...

فشارآرومی به دستم وارد کرد وگفت : چی شد پس؟!باز که سرخ شدی...؟!چندبار بگم برای من سرخ و سفید نکن یهو دیدی اینجا کار دستت دادم آبرومون جلوهمه رفتا!حالا از من گفتن بود...

لحن شوخش باعث شد بخندم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب حالا بگو نظرت چیه...!؟

آروم زمزمه کردم : حسی که به تو دارم یه حس فوق العاده س...

وقتی داشتم حرف میزدم حواسم نبود که این جمله قسمتی از آهنگ محمد علیزاده س ولی سام خیلی زود فهمید و دنباله ی حرفمو گرفت و با لحن آهنگ واری گفت : من عاشق کسی شدم که خیلی صاف و ساده س!

لبخند زدم...صداش وقتی که میخوند عالی میشد...طوری که هر کسی رو ندیده به خودش جذب میکرد...ادامه داد :

احساسی که به تو دارم به هیچ کسی نداشتم...من این حال دلو عاشق شدن گذاشتم...

سرمو پایین انداختم و به دستهای گره شدمون نگاه کردم...این زمزمه ها چه قدر برای من دلنشین بود...

صداشو از فاصله ی نزدیک تری شنیدم...

-خب خانومی داشتی میگفتی...!

لبامو بازبون تر کردم وگفتم : من گفتم نوبت خودته!

ضربه ای به بینی م زد وگفت : خیلی شیطون شدیا!باید بیشتر حواسم بهت باشه...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد : یادمه یه روزی شنیدم عاشق شدی اون طرف احیانا من نبودم؟!

اخم ساختگی کردم و ضربه ای به بازوش زدم...

-خیلی خود شیفته ای...!

خندید و اینبار بالحن با مزه ای گفت : من بودم دیگه...این تن بمیره راست میگم...؟!

سکوت کردم...از سکوتم استفاده کرد وگفت : آمارت زود به دستم رسید خانوم...مأمور مخفی من بهم رسوند که داشتی با روژین درمورد من حرف میزدی!اول باور نکردم درست فهمیده باشه امااونشبی که ازت خواستگاری کردم برق نگاهت بهم ثابت کرد که مأمور مخفی من همچین بی عرضه هم نبوده...!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گزیدم وگفتم : کی بود ؟

دستاشو به علامت تسلیم بالا برد وگفت : اوه اوه اگه بگم کیه که میری طرفو سیاه وکبود میکنی!عمرا...

از حرص لبهامو بهم فشار دادم وگفتم : من این طور آدمیم...؟!

چشماشو باریک کرد و شیطنت وار گفت : کم نه!

با حرص مشت دیگه ای حواله ی بازوش کردم...به جای اعتراض بلند خندید وگفت : اینم یه نمونه ش!اگه میدونستم دست بزن داری هیچ وقت نمیگرفتمت اینطور پیش بریم تو هرروز با کمربند به جونم میافتی...

لحن مظلومانه ش باعث شد بخندم...

-حالا کی بود...؟!

ابروهاشو بالا انداخت وگفت : کی میتونست باشه...؟!جز آرمیتا کی عاشق فوضولی کردنه...؟!

آرمیتا؟!مار تو آستینم پرورش میدادم؟!منو به چه کسی فروخته بود...؟به وقتش باید درسی حسابی بهش میدادم تا اینقدر تو مسائلی که بهش مربوط نمیشد دخالت نکنه!

-حالا بی خیال چیزی نشده که...!

حرفی نزدم اماتوی دلم به خودم و روژین فحش دادم که اینقدر سهل انکارانه مقابل آرمیتا حرف زدیم...

نفس عمیقی کشید وگفت : تو برام با همه فرق داری...یه جورایی خاص و متفاوت...!خجالت کشیدن ها و شرمت رو دوست دارم حس خوبی بهم میده چو ن تاحالا با هر دختری که رو دررو شدم اونقدر بی پروا و گستاخ بوده که این رفتار های تو برام تازگی داره...

با حرفهایی که میزد هر لحظه بیشتر از پیش غرق لذت میشدم و انگار روی ابرها پرواز میکردم...

مستقیم به صورتم نگاه کرد و گفت : نمیخوام تو زندگی جدیدم یه تجربه ی تلخ داشته باشیم...نمیخوام مثل پدر و مادرم از هم بیزار بشیم میخوام خوشبخت باشیم...خیلی خوشبخت

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش لرزی به اندامم افتاد اگه نمیتونستم اونو خوشبخت کنم...!اگه نمیتونستم احتیاجات و نیاز هاشو برطرف کنم...!اگه براش تکراری میشدم...!از من بیزار میشد؟!مثل پدرش منو ترک میکرد؟!منکه چیزی از زندگی زناشویی نمیدونستم...!مادری نداشتم که بهم درس زندگی بده...پدری هم نداشتم که تجربیاتشو در اختیارم بذاره و از تلخی و شیرینی روزگار برام بگه...همه چیزو خودم تجربه کردم چه درست چه غلط خودم فهمیده بودم خودم استدلال کرده بودم خودم نتیجه گیری کرده بودم حالا اون هارو چه طور میخواستم روی زندگی واقعی پیاده کنم؟!اگه اشتباه بود چی...؟!

به سیاهی چشمهاش خیره شدم...رنگ نگاهش جدی بود دیگه از اون شوخی های چند دقیقه قبل خبری نبود...

-چی شد؟!

آروم وپر بغض زمزمه کردم : من هیچی بلد نیستم...میترسم

لبخند محوی زد وگفت : دوستم داری؟!

-دارم اما...

انگشت اشاره شو روی لبهام گذاشت و باعث شد سکوت کنم...

-پس بی خیال تلخی ها شو!ما خوشبخت میشیم میدونم....همین که وجودتو کنارم داشته باشم یعنی خوشبختی!دیگه چی میخوام از زندگی...؟!

سام اینقدر عاقل و مهربون بود و من نمیدونستم...؟!هر لحظه بیشتر از قبل عاشقش میشدم...سام برای من مثل کتابی بود که با ورق زدن هر صفحه ش چیزهای بیشتری ازش میفهمیدم وبیشتر جذبش میشدم

لبخندی زدم و با آرامش نگاهش کردم کل نگرانی هام با همون یک جمله ی سام از بین رفته بود و حالا دلم پراز حس آرامش بود...

سام :

باقدمهای بلند و محکم وارد کارخونه شدم...تمام کارمندا باشنیدن صدای قدمهام از جا بلند شدن وخیره نگاهم کردن صدای سلام کردنشون توی گوشم پیچیده بود و عصبیم میکرد...فقط سری

رمان بازار
romanbazar.ir

تکون دادم و جلوی در اتاقم ایستادم رو به منشی گفتم : به بختیاری بگو بیاد اتاقم پرونده های شرکت ایران کالا رو هم باخودش بیاره

زیر لبی چشمی گفت و سرجاش نشست

وارد اتاقم شدم و مستقیم پشت میز نشستم...!به پشتی صندلی تکیه دادم و دستمو روی دلم گذاشتم...!هنوزم حالت تهوع داشتم اگه اصرار های دیانا نبود هرگز سوار اون ترن هوایی مسخره نمیشدم!خودش از بلندی میترسید و تمام طول مسیر چشماش بسته بود نمیدونم چه اصراری داشت که سواربشه...

گوشی موبایلمو از جیبم در آوردم و مقابل صورتم گرفتم...با دیدن عکس روی صفحه لبخند محوی زدم...عکسی که دیشب باهم گرفته بودیم...روبه روی رنجر...دیانا بااون پشمک ها برای خودش سیبیل درست کرده بود و با حالت بامزه ای کنارم ایستاده بود و دستای من دور گردنش حلقه شده بود...!انگشت اشاره مو روی صورتش کشیدم و گوشی رو روی میز گذاشتم...!بااینکه فقط چندساعت بود که ازش جداشده بودم اما احساس دلتنگی میکردم.

به ساعت نگاه کردم تا یک ساعت دیگه میرسید از امروز قرار بود کنار من دوره ی کار آموزیشو شروع کنه...

تلفن روی میزم زنگ خورد...دکمه ی اتصال رو زدم و منتظر شدم...صدای منشی تو گوشی پیچید : قربان یه خانومی اومدن شمارو ببینن!

به این زودی قرار نبود بیاد!کمی تعجب کردم اما گفتم : بفرستش داخل...

-ولی قربان...

-گفتم بگو بیاد تو!

چشمی گفت و قطع کرد چند لحظه بعددر اتاقم بدون اینکه ضربه ای بهش وارد بشه باز شد...بادیدن طناز اخمی بین ابروهام نشست...دیانا نبود!این دختر اینجا چی کار میکرد...؟!

جدی و پرخشم گفتم : اینجا چه غلطی میکنی؟!

لبخند دندون نمایی زد و نگین روی دندونش مشخص شد درو پشت سرش بست...چند قدم جلو اومد و گفت : قبلا مودب تر بودی...باهام قشنگ تر حرف میزدی!قربون صدقه م میرفتی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم وگفتم : اون موقع نمیدونستم با چه هفت خطی طرفم تازه شناختمت...

لبخندش رو لبهاش ماسید اما خونسردی خودشو حفظ کرد...چند قدم دیگه بهم نزدیک شد...

-اوضاع عوض شده سام...من از پدرام طلاق گرفتم

نمایش جالبی بود...میتونست چند لحظه سرگرمم کنه!به گمونم نمیدونست که پدرام خیلی چیزهارو برام تعریف کرده...

دستمو تکیه گاه چونم کردم وگفتم : جدی؟!

از حرفم ذوق زده شد و کنارم ایستاد...دستشو به سمت روسریش برد و بازش کرد...موهای قهوه ای رنگش بایه حرکت روی شونه هاش یخت...لبخند اغواگری زد و با عشوه گفت : به خاطر تو طلاق گرفتم...نمیتونستم نادیده ت بگیرم...

به زور جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده...همونطور منتظر بهش خیره شدم...

-هنوزم بادیدن چشمات نفسم بند میاد...!

جدی گفتم : چرا با پدرام ازدواج کردی؟!

دستشو به سمت دکمه های مانتوش برد و گفت : میخواستم بهت کمک کنم ازش پول خواستم برای آزادیت اما اون نارفیق جلوم شرط گذاشت...گفت به شرطی بهت پول میدم که با من ازدواج کنی!منم چاره ای نداشتم آزادی تو برام از هر چیزی مهم تر بود قبول کردم اما اون نامردی کرد و بعد از اینکه منو بدست آورد پولی بهم نداد...

سعی کرد قیافه ش مظلوم باشه و من دلم کمی به حالش بسوزه...اما دیگه از دلسوزی خبری نبود...میشناختمش دیگه محال بود گول ظاهرشو بخورم...

تند تند دکمه های مانتوشو باز کرد و من متعجب بهش نگاه کردم...!چشمکی زد و گفت : میتونیم از نو شروع کنیم...!حالا همه چیز فرق کرده نه من یه دختر بچه ی احساساتیم و نه تو یه پسر بچه!حالا هردومون بزرگ شدیم و راحت تر میتونیم برای ازدواج تصمیم بگیریم...

پوزخندی زدم و دست چپمو بالا بردم و حلقه مو نشونش دادم وگفتم : محض اطلاعت باید بگم من زن دارم یکم دیر رسیدی طناز خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنشو قورت داد و گفت : مهم نیست که تو زن داری!مهم اینه که هنوزم دوستم داری

وای...وای...وای این دختر واقعا باخودش چه فکری میکرد؟!واقعا فکرمیکرد من دوستش دارم؟

پوزخندی زدم وگفتم : هیچ وقت دوست نداشتم...اون علاقه ای هم که فکر میکردم بهت دارم همش ازروی سادگی و حماقت بود...

کمی عقب رفت و مقابل چشمای ناباور من مانتوشو از تنش درآورد...

تاپ قرمز رنگش وسوسه انگیز بود اما نه برای من...نگاهمو ازش گرفتم و به صفحه ی موبایلم که مدام خاموش و روشن میشد خیره نگاه کردم...دیانا زنگ میزد

اخم غلیظی کردم وگفتم : این مسخره بازیا چیه در میاری طناز...برو از اتاق من بیرون...!من زن دارم...به حد مرگم دوستش دارم...بااین کارا نمیتونی منو فریب بدی!!

صدای تق تق کفشهای پاشنه بلندش تو فضا پیچید...به من نزدیکتر میشد...دیگه نمیتونستم تحملش کنم ...الان دیگه وقت نقش بازی کردن نبود

از جابلند شدم و درست مقابلش ایستادم...چشمای سیاه و پراز آرایششو دوخت به چشمام وگفت : لازم نیست طلاقش بدی اما منم یه گوشه از دلت جا بده...صیغه م کن...!من حرفی ندارم

از حرفش عصبی شدم و ضربه ای به کتفش زدم...چند قدم به عقب پرت شد و با چشمهایی گشاد نگاهم کرد...با خشم فریاد کشیدم وگفتم : آشغال باخودت چی فکر کردی!یه تار موی گندیده ی زن من میارزه به صدتاهرزه مثل تو...!رفتی عشق و صفا تو کردی حال یاد من افتادی؟!اون ده سالی که من به خاطر تو تو زندان داشتم جون میکندم کجا بودی...؟!حالا که مال و منال دارم پیدات شده؟!حالا که به نون و نوایی رسیدم عشق و عاشقی یادت افتاده؟!

توجهی نداشتم که اینجا کارخونه س و ممکنه کارمندا صدامو بشنون اونقدر عصبانی بودم که به هیچ چیز توجهی نداشتم فقط میخواستم طناز رو از این اتاق بیرون بندازم...با دوقدم بلند خودمو بهش رسوندم و انگشتامو دور گردنش حلقه کردم و به دیوار چسبوندمش وگفتم : من مثل پدرام نیستم که گول تورو بخورم دیگه اونقدرازاین زندگی درس گرفتم که راحت بفهمم تو اون کله ات چی میگذره...

با حیرت و ترس به چشمام نگاه کرد فشار دستمو بیشتر کردم و فریاد زدم : همین الان گورتو از اینجا گم میکنی و میری!دیگه هیچ وقتم پیدات نمیشه...نه دور و ور من نه دور وور پدرام!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش قرمزشده بود و برای بلعیدن ذره ای اکسیژن بال بال میزد پوزخندی زدم وگفتم : همه چیزو میدونم...حتی نقشه ت واسه گول زدن پدراموا!پس به نفعته که دیگه اینطرفا پیدات نشه...چون ایندفعه سرو کارت با پلیسه!

فشار دیگه ای بهش وارد کردم و بعد دستمو عقب کشیدم...روی زمین افتاد و به جلو خم شد...تند تند نفس میکشید و به سینه اش ضربه میزد!

مانتوشو ازروی کاناپه برداشتم و به طرفش پرت کردم...روی زمین افتاد...

-پاشو برو بیرون...

آروم زمزمه کرد : میتونیم باهم...

بلندتر از قبل داد زدم : خفه شو...!

به زحمت از جاش بلند شد و مانتوشو تنش کرد بدون اینکه نگاهم کنه از اتاق بیرون رفت و من روی صندلی ولو شدم...سرم بدجور درد میکرد...موبایلمو برداشتم و شماره ی دیانا رو گرفتم اولین بوق که خورد جواب داد...

-سلام سامی!

باوجود سردردم لبخندی زدم وگفتم : سلام عزیز دلم...خوبی؟!

کمی مکث کرد و با صدایی که رگه هایی از خنده توش مشخص بود گفت : خوبم داشتم حاضر میشدم بیام کارخونه...تو خوبی؟!

بادست آزادم سرمو گرفتم وگفتم : بد نیستم...ببین دیانا احتیاجی نیست بیای!

باعجله گفت : چرا؟!پشیمون شدی...؟

-نه ولی الان اوضاع کارخونه خوب نیست...خودمم دارم میام خونه

صداش کمی نگران شد...

-برای چی؟!مشکلی پیش اومده...؟!

-مشکل که آره ولی مهم نیست...جایی نرو میام خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه جایی نمیرم منتظرتم

همون لحظه تقه ای به در خورد و بختیاری وارد شد...در جواب سلامش سرمو تکون دادم وگفتم : میبینمت...فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم وداخل جیب شلوارم گذاشتم بختیاری پرونده به دست مقابلم ایستاد و بالبخند گفت : مبارکا باشه آقا...!به سلامتی ایشالا...تبریک میگم

شقیقه مو فشار دادم وگفتم : ممنون...

روی صندلی نشست...

-خیلی خوش حالم که بالاخره سروسامون گرفتین...چه کسی بهتر از دیانا خانوم...!

حرفی نزدم...هنوزم خوشم نمیومد کسی تو زندگی خصوصیم سرک بکشه حالا اون طرف هرکسی میخواست باشه...!

اخم کمرنگی روی پیشونیم نقش بست...

-پرونده هارو آوردی؟!

متوجه موقعیتش شد و لبخندشو جمع و جور کرد...

-بله قربان

کتمو ازروی جالباسی برداشتم وگفتم : خوبه میبرمش خونه مطالعه میکنم

-چرا قربان مگه نمیمونین؟!قرار بود امروز بریم انبار...

-میدونم ولی الان نمیشه...!ایشالا یه روز دیگه...حواست به همه چی باشه

-چشم قربان خیالتون راحت

پرونده رو از دستش گرفتم و از اتاق زدم بیرون...منشی از جابلند شد و باحالت خاصی نگاهم کرد میدونستم که قطعا حرفای منو طناز روشنیده!اهمیتی ندادم و بی حرف از کارخونه زدم بیرون....باعجله پشت رول نشستم و مستقیم به سمت خونه حرکت کردم...چندباری چشمام سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و کم مونده بود تصادف کنم ذهنم خیلی مغشوش شده بود و الان فقط به آرامش احتیاج داشتم...

وارد حیاط شدم و به محض توقف ماشین بدون اینکه درهارو قفل کنم پیاده شدم و پله هارو دوتا یکی بالا رفتم...دررو آروم باز کردم یکی از خدمه ها جلو اومد و خواست کتمو بگیره آروم پرسیدم : دیانا کجاست؟!

ازصدای آرومم تعجب کرد ولی آرومتر از من گفت : تو اتاق شما لباساتونو مرتب میکنن!هرچی مااصرار کردیم که خودمون انجام میدیم قبول نکردن...

سرمو تکون دادم و قدم دیگه ای به جلو برداشتم...یاد چیزی افتادم دوباره برگشتم...

-بقیه کجان؟!

-آقا امروز فیزیو تراپی داشتن با گیتی خانوم رفتن آخه خداروشکر دیگه میتونن راه برن امروز چند قدمی حرکت کردن...!آرمیتا جان هم رفتن کلاس ژیمناستیک

آهانی گفتم و از پله ها بالارفتم...آروم و آهسته درو باز کردم...پشت به من روی زمین نشسته بود و لباسهامو بااشتیاق تامیکرد و داخل کشو میذاشت...لبخندی زدم و پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم...

زیر لب آهنگی رو زمزمه میکرد...گوشهامو تیز کردم اما چیزی نفهمیدم...جلوتر رفتم...یکی از تیشرت هامو برداشت و بو کشید...!

غرق لذت شدم...دیگه نتو نستم طاقت بیارم جلو رفتم و از پشت بغلش کردم...صاف نشست...

سرمو لابه لای موهاش فرو بردم وزمزمه کردم : خسته نباشی

نفس عمیقی کشید قلبش مثل گنجشک میزد...

-سلامت باشی

گردنشو بوسیدم...

چرخید و دستاشو روی سینه م گذاشت

-چشمات چه قدر قرمز شده...!حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه

نگاهش رنگ نگرانی گرفت...

-برات قرص آرام بخش بیارم؟!میخوای بخوابی...؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم...خوب بود که ازم توضیح نمیخواست...هیچ خوشم نمیومد بهش دروغ بگم

دستامو جلو بردم و موهای طلایی رنگشو تو دستم گرفتم...

-الان برات لباس میارم...یکم بخوابی بهتر میشی

محکمتر نگهش داشتم...

-نرو

لبخندی زد وگفت : باشه

گونشو بوسیدم...نگاهشو دزدید...به اندام باریک و چهره ی دوست داشتنیش نگاه کردم....چشمای آبی رنگش آبی تر از هر وقت دیگه ای بود...

صورتشو با هردودستم قاب گرفتم وگفتم : تو راضی همین جا با مامانم و صادق زندگی کنیم!؟

لبخندش کل صورتشو پوشوند...

-البته...من الان یه خانواده دارم چرا باید تنها زندگی کنیم؟!کنارشون بودن آرزوی منه

این دختر چرااینقدر مهربون بود...؟!چرا مثل بقیه ی تازه عروسهااستقلال نمیخواست...؟!دوری از خانواده ی شوهر نمیخواست؟چرا از من هیچ توقعی نداشت...؟!مامان راست میگفت دیانا منت سرم گذاشته بود و زنم شده بود

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم...

-مرسی

چشماشو ریز کرد وگفت : برای چی؟!

لبخند زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز...برای تموم اتفاقای خوبی که برام به وجود آوردی...برای لبخند هایی که روی لبهام نشوندی...مرسی که منو با خودم آشتی دادی...

خودشو جلو کشید و برای اولین بار بوسه ای روی گونه م کاشت...

-ای کاش زودتر پیدات میکردم...تو یه تیکه جواهری

موهامو نوازش کرد...

-مرسی که سردی هامو تحمل کردی...کج خلقی هامو به رخم نکشیدی...مرسی که تو این یک هفته هیچی نگفتی وگذاشتی باخودم کنار بیام...همیشه بودی و کمکم کردی...بودی و حرفامو شنیدی...مرسی که تنهام نذاشتی حتی وقتی که همه تنهام گذاشته بودن...

قطره های اشک توی چشماش حلقه زدن...

-این چه حرفیه سام...!تو همه کس منی مگه من میتونم همه کسمو تنها بذارم؟

-میتونی منو به خاطر این رفتارای تلخم ببخشی؟!به خاطر گناه هایی که کردم؟میتونی بامن زندگی کنی...؟با کسی که یه زمانی تنها کاری که از دستش برمیومده شکستن دل آدما بوده...؟!میتونی...؟

قطره های اشک روی صورتش جاری شدن...با انگشت شستم پاکشون کردم...چه قدر راحت میتونست اشک بریزه...!چرا من به این سادگی نمیتونستم بغضمو بشکنم؟

-ببخشم؟چرا عزیزم...؟تو که گناهی نداشتی...زندگی باهات بد کرده بودتو تاوان اشتباهات بقیه رو میدادی...هیچ چیزی تقصیر تو نبود...!تو با خدا آشتی کردی...دل مادرتو بدست آوردی...از چی میترسی؟!تو گناهی نداشتی قسمت این بود...اون اتفاقات تلخی که تو زندگیت افتاد اگه سر کس دیگه ای هم میومد همین کارو میکرد...من میفهممت...درکت میکنم

-حالا گریه ت واسه چیه قربونت برم؟!

لبخند خجولی زد....

-عادت کردم من حتی وقتی میخندم هم اشک تو چشمام جمع میشه...باورم نمیشه بهت رسیدم

-منم باورم نمیشه تورو دارم

خندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه من چیم؟!تو میتونستی با بهتر از من ازدواج کنی

-تو فرشته ای بهتر از تو پیدا نمیشه

ادامه دادم...

-میخوای بریم خرید عروسی؟!همه کارامون مونده ها...!

-هرچی تو بگی قبوله

-نه امروز من در اختیار جنابعالیم...!هرکاری که بخوای میکنم...فقط بخواه...لب تر کن

-آخر هفته بله برون پدرام و روژینه...بریم لباس بخریم

لبخندم عمق پیدا کرد...

-بالاخره این دوستت رضایت داد...؟بابا پدرام داشت دق میکرد

-حقش بود...باید ادب میشد

-حالا ادب شد...؟!

-چه جورم...!هنوز هیچی نشده جونش واسه روژین در میره...

دیانارو بیشتر به خودم چسبوندم...

-منم جونم واست در میره...

لپهاش گل انداخت...شیطنتم گل کرد...

-اصلا نفسم به نفس خانومم بستس!عاشقشم...

ریز خندید و سرشو به سینه م فرو کرد...عطر موهاشو به ریه هام فرستادم...دلم براش ضعف رفت چه قدر قشنگ بود که شیطنت نگاه من سرخ و سفیدش میکرد واین شرم قشنگش منو هرلحظه عاشق تر...

تو اون کوه بلندی که سرتا پا غروره

کشیده سر به خورشید غریب و بی عبوره

رمان بازار
romanbazar.ir

تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام

تو می دونی چی می گم

تو گوش می دی به حرفام

به چشم من

به چشم من تو اون کوهی

پر غروری بی نیازی با شکوهی

طعم بارون بوی دریا رنگ کوهی

تو همون اوج غریب قله هایی

تو دلت فریاده اما بی صدایی

تو مثل قله های مه گرفته

منم اون ابر دلتنگ زمستون

دلم می خواد بذارم سر رو شونت

ببارم نم نم دلگیر بارون

تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره

کشیده سر به خورشید غریب و بی عبوره

تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام

تو می دونی چی می گم

تو گوش می دی به حرفام

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان